



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : www.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : در جگر خاریست

نویسنده : نسیم شبانگه

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : www.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

در جگر خاریست

نسیم شبانگاه

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

تویه دستش تار، تویه دستش یه عالمه کیسه های رنگی و یه ساک خیلی کوچیک، ومن میدونم که نصف بیشتر اون کیسه های کوچیک سوغاتی واسه منو بچه هامه، امکان نداره حنا جایی بره و اونجارو واسه ما بار نکنه بیاره...

لبخند میزنه و همه وسایلاشو رو هم روهم تلنبار میکنه رو اپن «زمینو ازت گرفتن؟؟؟ میریزن خووو»

لبخند...

د ستا شو باز میکنه، د ستامو باز میکنم، ب*غ*لم میکنه، ب*غ*لش میکنم، از رو شال گوششو میب*و*سم، موهای دم اسبیمو میب*و*سه، سکوت.....

یه هفته خیلی زیاده واسه ندیدن.... کافیه واسه دلتنگ شدن....

ما میتونیم تا ابد همین جا تو ب*غ*ل هم بمونیم، ولی صدای بچه ها یعنی اینکه محاله تا ابد تو ب*غ*ل هم موندن، تو گوشش میگم: دلم تنگت شده بود...

- منم....

روزانو می‌شینه، دوقلوهامو باهم ب*غ*ل میکنه، به هم و به خودش فشار شون میده « آیا کسی تو دنیا هست که یادگاریای روزای سخت همخونشو انقدر محکم دوست داشته باشه؟؟؟ »

چقدر دوسش دارم... « خدایا شکرت که به ازای همه نداشته هام اونو دارم... شکرت... تو بدترین لحظه ها هم چیزی واسه شکر کردن بهم دادی خدا... »

رفع دلتنگی نشده ولی دیره، باید برم، باید برن، من شیراز، اونا خونه عزیز.

تازه برگشته، از اصفهان برگشته، برای جشنواره موسیقی رفته، با گروه ارکستر سنتی فوق العاده محبوب رفته، نگران و پر استرس رفته، برا مهمترین اجرای تا به امروزش رفته، خوشحال برگشته، موفق برگشته، خوشحال برگشته، خوشحال برگشته....

« خدایا همیشه موفق و خوشحالش کن، خواهش میکنم... خواهش میکنم... دوست خوب روزای بدو پاداش خوب بده... مرسی که خوشحاله... مرسی. »

مانتو جلو بسته ساده مشکیمو میپوشم، اسلش سفید پامه... مقنعه مشکیمو سر
میکشم، ویا علی...

کولمو میدارم زمینو کتونزای افمو پا میکنم، خیلی گرون نیستن ولی
خوبن، زورم نمیرسه گروتتر بخرم، خرج و مخارجم زیادی زیاده...

ترانه موقع رفتن کلیدا شو جا گذاشته میدم شون به نگهبانی که آگه زودتر از ما
برگشت در بدر نشه، «چرا اسم منو ترانه شبیه هم نیست؟؟؟ مگه ما خواهر
نیستیم؟؟؟ بین اسم آبتینو آذین شبیه همدیگست...»

سوار میشم، روشن میکنه، نگاش میکنم، خستس... ولی چاره چیه، خودش
گفته بود هستم... خودش گفت پا به پاتم، خودش گفت مدیونی آگه دیدی
بارت سنگینی میکنه با من نصفش نکنی

«حنا مرسی که هستی... تو همونی که تو رفاقت کم بر میداری که رفیقت کم
نیاره... نه؟؟؟ مرسی عزیز... مرسی عزیزترین کس...»

موهای فر شو دوست دارم، نه اینکه فر شون کرده باشه ها! نه! فر طبیعی، رنگ قهوه ای مایل به قرمز شونم دوست دارم، نه اینکه رنگشون کرده باشه ها! نه! رنگ طبیعی شون اینه، همیشه بهش میگم هیچ رقمه به شون دست نزن، خیلی خشکلن، بهترین هارمونی رو با اون چشای گنده آبی لامصبت دارن.

همیشه هیچی نمیگه... نمیگه مرسی... نمیگه توام خشکلی... فقط میخنده...

ولی هیچ وقت بهشون دست نمیزنه.

ولی... خوب خوشم نمیاد همیشه بیشتر از نصف شون بیرون شاله... دست خودم نیست که خوشم نیاد... خیلی خشکل میشه

«من که ادای شوهرارو در نمیارم... در میارم؟؟؟»

اینارو هم همیشه بهش میگم، ولی اون همیشه هیچ وقت گوش نمیده...

«خوش بحال خودم که مرد نشدم.»

دسته شو که رودند ست میگیرم، گذرا نگاهم میکنه و دوباره چشاشو میده به خیابونای همیشه خدا شلوغ تهران، یه فشار به دستم، این یعنی از شیش دنگ حواسم پنج تاش به توست....

وزن نگاهم دوباره نگاشو بر میگرددونه، دوبارن یه فشار کوچیک به دستم میده و بعد ولش میکنه: چی شده؟؟؟

شونه میندازم: هیچی... فقط رفع دلتنگی نشده دوباره باید دور شیم.

دنده رو عوض میکنه: عیبی نداره حالا یه هفته ام تو میری برگشتی یهو یه جا عوض همشو در میایم، دلی از عزا دراریم اون سرش نا پیدا، یه شب باید تا صبح بحرفیمو بخندیم گفتنی زیاد دارم.

خندم میگیره از لحنش، من شاید بشه گاهی اینجوری حرف بزنم، ولی اون خیلی کم، شاید هر صد و پنجاه سال یه بار.

پشتو نگاه میکنم، بچه ها کلهشونو کردن تو تبت، احتمالا بازم دارن تو اینترنت سرچ میکنن» بچه های باهوشم! ضریب هوشیتون به من رفت الهی بختتون به من نرفته باشه، ولی بی تعارف میگم خودتون باید به من برین، این یه دستوره، همیشه همه جا محکم باشین، هیچ جا هیچ وقت نشکنین ... نشکنین عزیزای من...»

- بیخش میدونم خسته ای ول.....

- خف بمیر...

بازم میخندم این طوری حرف زدن یعنی؛ من خوبم، خسته نیستم، نگران من نباش، برو با خیال راحت به کارت برس.

از تو آینه نگاشون میکنه، لباس کش میاد: طفیلیا که درد سری ندارن، سرشون
تو لاک خودشونه، سوار من که نیستن، تازه میخوایم یه هفته با عزیز و آقا جونم
بدون اینکه جای تورو خالی کنیم با غنیمتای تو خوش بگذرونیم حرفیه
خواهر؟؟؟

ومن خیالم راحت، میدونم مثل خودم و شاید بهتر مواظب غنایمم خواهند
بود، «البته که اونا غنیمتن، غنیمت روزایی که برای مردن بهونه فت و فراوون
بود، اونا شدن تنها دلیل موندن و وایسادن.»

هیچی نمیگم، تشکر نمیکنم، خودش گفته نیازی نیست، میدونم که نیازی
نیست، «آدم که از خودش تشکر نمیکنه، میکنه؟؟؟ حنا یعنی نفس.. نفس
یعنی حنا...»

پارک می‌کنه، پیاده می‌شیم، قراره از با شگاه بریم فرودگاه، امسال لیگ تو شیراز برگزار میشه، همه اومدنو منتظر منن، سلام میدم، بهار کمی جذبه گرفته: علیک سلام، عادت داری دیگه همیشه لفتش بدی. نه نفس؟؟؟

ساعت موبایلو نشونش میدم: سر موقع رسیدم غرغر نکن.

چش غره میره دوست نداره جلوی بچه ها باهاش اینطوری حرف بزنم.

حنا سلام میده، پشت بندش آبتین و آذین...

«چقدر با شعورن کوچولوهای من، یادم نمیاد بهشون گفته باشم، خودشون از برخورد بقیه با هم و با خودشون فهمیدن که: اول سلام بعداً کلام، چه خوب که لازم نیست واسه این جور چیزام انرژی بذارم، که اینو مدیون هوششونم.»

خرج با هوششون برام کمر شکنه، نوش جونم... نوش جونم که میخوام آینده بچه هام تضمین بشه، نوش جونم که نمیخوام بشن مثل نفس.

با بچه ها دست میدم، قدو هیکلم به اندازه اونا درشت نیست ولی در قیاس با حنا من درشتم، سرعتی زن وایمیسم تو زمین، فکر کنم اگه یکم کوچیکتر بودم میشدم لیبرو.

هم تیمی هامو دوست دارم، معتقدم آدما رو باید دوست داشت تا وقتی که خودشون اصراری ندارن ازشون متنفر بشی... حاشیه هست، مشکل هست، خوب ورزشه دیگه... بدون تنشم که مزه نمیده، اما تو زمین تا حد امکان متحد و میچیم...

اونا خوبن، بچه هامو دوست دارن...

یه عد شون آذینو یه عد شونم آبتینو دوره کردن بهار تشر میاد: بسه دیگه سوار شین پرواز از دست میره.

بچه ها از بهار حساب میبرن، بهار با کسی شوخی نداره، شاید همین جذبش باعث شده یه مربی موفق باشه، ولی من بیشتر به خاطر سوادش قبولش دارم، مربی با سواد یعنی بهار، الکی و کیلویی کار نمیکنه، عادت داره هر شب

تمرین و متد روز بعدو تنظیم کنه، این شاخه اون شاخه نمیکنه، همیشه دستش
پره.

«خوبه که آدمی تو هر کاری که هست سعی کنه به بهترین نحو انجامش بده...
حتی اگه اون کار از نظر دیگران بی ارزش باشه... ارزش یه کار وقتی معلوم
میشه که اون پست خالی بمونه...»

بچه ها بی حرف سوار میشن، شمیم و فاطمه سخت از آبتین دل میکنند...

پسرک خشکلمو دوست دارن، پسرکم، پسره اما از خواهرش خشکلتره...

نه این که آذین زشت باشه...

آبتین زیادی خشکله، بامزست...

«چه دختر کشی بشه، چقدر طرفدار داشته باشه بچم تو دهه سوم زندگیش...»

آبتین نه تنها خشکل که با هوشترم هست.

آذین خشکله اما نه به اندازه آبتین، بیشتر ملوسه، ملیحه...

نمیدونم چرا وقتی نگاش میکنم یاد قاصدک میفتم.

کولمو میدم به شمیم میبره تو ما شین، خم میشم دست راستم میره رو بازوی
آبتین، دست چپم رو بازوی آذین: بچه های خوبی باشین!

نگاهم میکنن و با هم میگن: هستیم

- میدونم هستین، خوبم بمونین اوکی؟؟؟

- باشه

اونا بیشتر از من فارسی رو پاس میدارن با اینکه تا حد خیلی زیادی به
انگلیسی مسلطن.

اول آذینو میب*و*سم، بعد آبتینو... آذین کوچیکتره، دختره، نازکتره، شکننده تره، حساس تره، مهربوتر و احساسی تره: دوستون دارم، خیلی، حنار و اذیت نکنین، کاراتونو خودتون کنید، خستش نکنین، مواظب خودتونم باشین... هوم؟؟؟

چشمای آذین به اشک میشینه... همیشه همینطوره یه دغه یادش میفته که دوست داره گریه کنه... دست آبتین دستشو میگیره... پسرک باهوشم بی احساس نیست... میفهمه فقط احساسو بروز نمیده... کنترل میکنه... مثل... مثل ارس

«آخ ارس... آخ... آخ... فقط قیافش شبیه تو نیست... وای ارس... وای...»

باهم میگن: مام دلمون تنگ میشه

- چیزی میخواین براتون بیارم؟؟؟

فرشته کوچولو هام انقدر باهوش هستن و انقدرم مطالعه و کنجکاوی دارن بدونن تو شیراز چیا پیدا میشه...

– نه

آبتین گونه راستمو میب*و*سه... آذین گونه چیمو...

پایینتر میرم این بار اول یه ب*و*سه از لبای کوچولوی آبتین... اونم
میب*و*سه...

حالا یه ب*و*سه از لبای اناری رنگ آذین...

بغض داره خفش میکنه...

نمیب*و*سه...

اشک به چشمام میاره بغضش.

صدای بهار کمی بلند: یالا نفس خیلی کم معطمون کردی...

«وای آدمم ازقدر عجول؟؟؟ سبیری که نمیخوایم بریم، فرودگاه همین

ب*غ*له ها... میخوایم بریم سبیری؟؟؟»

برمیگردم: او مدم...

صدای بچه‌ها بلند، بخاطر جا با هم مشکل دارن... دارن همدیگرو تیکه پاره میکنند زنای گنده، حنا بهشون میخنده و میاد جلو تا آذینو از ب*غ*لم بگیره و همزمان یه ب*و*سه میکاره رو گونم: مواظب خودت باش، موفق باشی.

— تورو داشتن خود موفقیتته، توأم مواظب خودتو بچه‌ها باش، به عزیز سلام برسون، ازش تشکر کن.

آذین به حالت قهر دست میندازه دور گردنشو سرشو میذاره رو شونش.

«مرسی که هستی یار قار... مرسی حنا... اگه نبودى نفس بچه‌ها شو به کی میسپرد؟؟؟...»

دستشو که به دور آذین تپل تپل حلقست میب*و*سم: مرسی حنا...

- کم حرف بزن بدو برو تا بهار قتل عاممون نکرده... کشت خودشو...

فکر کنم شنید... ولی به روی خودش نمایاره... فقط با غیض رو برمیگردونه.

سوار میشم تا بعد من سوار بشه «فکر کرده کاپیتان کشتیه؟؟؟... اون آخر پیاده
میشه، این آخر سوار...»

بچه ها کلی اذیتم میکنن تا یه جا بهم بدن... خانم افشار مسئول تدارکات تیم
برگشته داره از خنده ریسه میره شمیم همیشه شیطونو هل میدمو میشینم: خدایا
آخر و عاقبت مارو با این دسته مجانین بخیر کن... صحیح و سالم بریم
برگردیم به آغوش خانواده.

صدای بچه ها بلند میشه و یه پس گردنی مهمون شمیم میشم، سر مو به شیشه
تکیه میدم و تو اون دورا عزیزامو دید میزنم که دارن کوچیک و کوچیکتر میشن
سر آدین هنوز تو گردن حناست...

همیشه همینطوره بدون پیش زمینه قهر میکنه... ولی بدون پیش زمینه آشتی
نمیکنه... باید کلی باج بدم... یه رفتار کاملا دخترونه... برخلاف آبتین که
همیشه نه پرسرونده که مردونه رفتار میکنه... درست مثل ارس... آخ ارس... آخ
دلیم...

«خدا! ارسو گرفتی اونارو نگیر... اونارو واسه سر پا موندن من و دل داغونم
حفظشون کن... ولی خدا بختشونو مثل من نکن... براشون خدایی کن... نمیگم

واسه من خدایی نکردی... همین که اونارو دارم... همین که حنا هست...
 همین که تو هستی... تو قلبم هستی... یعنی اینکه خدایی کردی دیگه... فقط
 خدا... مرحمت بفرماو پیشونی اونارو متفاوت تر از پیشونی من بنویس و امضا
 کن، مرسی.... سرنوشتشون کمی متفاوت تر از سرنوشت ارس باشه،
 ممنون.»

صدای بهار اندیشه هامو میگره و میکوبه به شیشه ب*خ*ل سرم...نگاش
 میکنم...بهارى روکه این اواخر حسابی رسمونو کشیده...

«خدا کمک کن رضایتشو جلب کنیم وگرنه بی برو برگرد سرمونو واسه
 بازماندگان میفرسته، گ*ن*ا*ه دارن بچه هام، آخه زودشونه بی مادری...»

پشت در وایمیسم...گوش میدم... سروصدای بچه ها بلنده...دارن توپ بازی
 میکنن...احتمالا طبق عادت اسم این ورجه وورجه های همراه توپشونم
 گذاشتن والیبال...آدین همیشه میگه من بزرگ شدم میخوام مثل مامانم
 بشم...منظورش اینه که میخواد والیبال بازی کنه...

«عزیز دل هیچوقت نگو میخوام مثل مامانم بشم...حواست باشه چی
 میگی...درست حرف بزنی... بعضی وقتا این بی حواس حرف زدنا آدمو بیچاره
 میکنن... خداست دیگه دیدی یه وقت حرفتو جدی گرفت...اگه یه روز مثل

من شی نه... خدا نیاره اون روزو... من مثل من شدم واسه همه
 بشریت کفایت میکنه... تو دیگه مثل من نشو... من خودمم دارم جون میکنم
 یادم بره مثل من بودن یعنی چی... دروغ میگه ها خدا... حرفشو گوش نده...
 به من گوش کن... بچست نمیفهمه چی داره میگه... نکن... اونو مثل من نکن
 خدا...»

هوای اواخر خرداد خنک... این یه نعمته تو تهران...

کمی نسیم داره... چه خوب!...

بجای ایفون زنگ حیاطوفشار میدم... بدم میاد از صداش... رو مخه... هر چی
 به آقا جون میگیم عوضش کن، گوش نمیده میگه من این خونرو با زنگش
 خریدم... نامردیه خونه بمونه زنگ بره «آدمم انقدر لطیف؟؟؟... مردم انقدر
 نازک دل؟؟؟... مردم آدما رو از آرزوهاشون دور میکنن عینشونم نیست... آقا
 جون ما دلش نمیداد خونشو از زنگش جدا کنه... تو این دنیا گویا قرار نیست
 چیزی سر جاش باشه...»

آذین درست پشت گویا، آخه صداش خیلی زود و خیلی نزدیک میاد: کیه؟؟؟

جواب نمیدم تا دو باره بپرسه... صداش برام عجیب شیرینه بعد یه
 هفته... «شیرینه صداش نه خدا؟؟؟»

بلندتر: کیـــــــــــــــــه؟؟؟؟

جواب نمیدم...

صدای آبتین میاد: صبر کن، وایسا منم پیام، جواب نمیده تو وَا نکن...

«هی! مرد کوچولوی خشکل... نگو غیرتی شدی... زوده واست... مثلاً الان
تو این درو باز کنی توفیریم میکنه؟؟؟... مگه تو چقدر قویتری، که اگه بخواد
اتفاق بدی پشت در باشه بتونی جلوشو بگیری؟؟؟»

هی! مرد کوچولو این حرف یعنی تواز الان خیلی مردی... خیلی
برادری... خیلی مسئولی... درست مثل ارس.. آه ارس... چه خوب که اگه ارس
رفته تو هستی... یعنی امیدوار باشم که ده-پونزده سال دیگه یه ارس دیگه رو
زمین خدا قدم برداره؟؟؟

از الان بگم ارس بودن سخته ها... ارس سختی کشید واسه ارس
بودن... نشو... ارس نشو... سختت میشه نفسِ نفس... سختت میشه.»

در باز میشه...

دستامو باز میکنم... آبتین میدونه که باید کنار وایسه تا اول آذین سهمشو از این سفره برداره.....

دختر کوچولوم دل دل کندن نداره...

با یه دستم اونو محکم میگیرمو دست دیگمو واسه آبتین دراز میکنم... دستشو تو دستم میذاره... نگاهی پر از دلتنگیه... بزرگترین مرد دنیا که باشی مادر مادره... دلت میره واسه مادرانه هاش... اما اون میدونه آذین هنوز سیر نشده...

«چقدر میفهمی مرد من... چقدر... آبتین جان در کمال تاسف باید بگم بعضی وقتا زیاد نفهمیدن و زیاد درک کردن میشه ابزار شنکجه ی آدم... بعضی وقتا نفهمیدن یه نعمته... عزیزکم بعضی وقتا خودتو بزنی به نفهمیدن تا دلم انقدر نسوزه... نترسه... نلرزه...»

دل میکنه این عزیزکرده ی کمی لوس... «کاش یه روزی نیاد که از لوس کردنام پشیمون بشم...» زمین میذارمشو رو نوک پام میشینمو آغوش باز میکنم واسه آبتین.....

دل از دل آبتین میگیرم...

روی عزیز ماه تر از ماهو میب*و*سم...چقدر ممنون این فرتوت با مرامم...

میریم داخل...آقا جون رو تخت توی حیاط با قلیونش سرگرمه....«هنوزم از این پشتیا پیدا میشه؟؟؟آدمو یاد فیلمای عهد قاجار میندازه...»

کسی تعارفم نمیکنه برم داخل...میدونن عاشق این تخت ...

و این حوض فواره دارو ...

این درخت گردو و...

این شاخه های تاکو...

این بوته های گل سرخو ...

و اون توده پیچ امین الدوله*

وبوشو...

و دونه دونه آجرای این خونه ام...

کسی تعارف نمیکند بشینم... میدونن نیازی به تعارف ندارم

میشینم کنا رآقا جون متکی به پشتیای عطیش و درگیر با قلبونش

«هی پیرمرد!... گوشت هیچ رقمه به حر فای دکترا بده کار نیست
 نه؟؟؟؟... نمیخواهی به دل مام راه بیای نه؟؟؟؟... مریض شدن واز دست رفتنت
 برای ما گرون خواهد بودها!... گفته باشم... بعدا نگی نگفتی!... که کلامون بد
 رقم میره توهم..... توروهم دوست دارم.... آهای پیرمرد...»

- سلام آقا جون خوبی؟؟؟

خودش گفته آقا جون صد اش کنم

خودش گفته آقا جونمه

- سلام به روی ماهت قهرمان.

- قهرمان به کسی میگن که اول شده باشه نه به ما که سوم شدیم.

— چه فرقی میکنه جان بابا مهم این بود که رو بکی از اون سکوها برید دست خالی که بر نگشتید.

«فکر کنم هیچ وقت روم نشه بهت بگم از متعلقات این خونه یکی از عاشقانه هام جان بابا گفتت باشه... آقا جونم... آقا... بابا... بابا.»

— یکی بیاد اینو به بهار بگه که پدر بچه هارو در آورد با غرغراش... شما میگی؟؟؟

— جرأت میخواد جان بابا... جرأت... کار من نیست... جرأت کیلویی چند وقتی بهار زیاده خواه ایده عالیت روبروت وایساده باشه...

میخندم به لحن جاهلانه کنار این کلمات قلمبه سلبش...

«هی! پیرمرد نمیخوای بگی که این کلمه هارو تو اکابرای شصت-هفتاد سال پیش مشق کردی؟؟؟... این روز نامه ها هرچی نداشتن رو حرف زدن شما خوب تاثیر گذاشتن.»

— خون بچه هارو کرد تو شیشه... اخماش باز نشد که نشد که نشد.

— قلدره قلدر... —

— بعضی وقتا فکر میکنم ما اگه تو لیگ دسته یک که هیچی تو لیگ جهانییم
اول بشیم راضی نمیشه.

سکوت میکنه و هیچی نمیگه... میدونه با رفتاری که نوش در پیش گرفته
اینجور فکرا در موردش پربیراهم نیست...

یه کام جانانه میگیره از قلیونش

«شده تا حالا از عزیزم این جوری کام بگیری آیا؟؟؟... اصلا اگه پای قلیون
وعزیز و کام گرفتن ازشون وسط باشه کدومو به کدوم ترجیح میدی؟؟؟»

فکر کردن به صحنه عاشقانه های این دو تا قمری عاشق قلقلکم میده به
خنده...

«چرا تصور عاشقانه ها برای پیرزوجه انقدر محال و دوره... اونا که عمر شونو
بهم هدیه دادن... اونا که عاشق تر از هر عاشقی هستن... چرا تصور پیش پا
افتاده ترین تبعات عاشقی برای عاشقترینا محاله؟؟؟»

— به چی میخندی جان بابا؟؟؟ —

« بگم به چی میخندم؟؟؟ بگم؟؟؟ تضمینی هست بعدش زنده بمونم؟؟؟ آگه هست بگم...یه درصدم فکر نکن روم نمیشه...میشه...»

با ابرو اشاره میکنم به قلیونش: نصف روز شما تو قهوه خونه و قلیونسرایبی نصف روز قلیونسرا از پس شما روان... آگه نگران خودتونو اون دم ودستگاه > با ابرو اشاره به ریه هاش < به فکر بد بخت بیچاره های دوروبرتون باشید... شمایی که عاشق فرت و فرت ماچیدن بچه هایی میدونی تا دو ساعت بعدش نباید هیچ بچه ای رو بب* و* سی چون ضریب هوشیشونو پایین میاره؟؟؟ باباجان چند بار بگم پیرمرد ما به این ضریب هوشیا برای ساختن آینده نیاز داریم؟؟؟

— جان بابا شما زود خوندی و زیاد خوندی و زود ساختید کجارو گرفتید... کجارو گرفتی که اینا نتونن... به کجا چنین شتابان جان بابا؟؟؟ به کجا؟؟؟

غصه میخورم که راست میگه...

« با چه شتابی رفتم تو آینده...»

اگه میدونستم آینده چیه... اگه میدونستم... بماند که راست میگه و هیچ جارو نگرفتم...»

عزیز هندونه به دست میاد و آبتینِ کارد و چنگال به دست و آذینِ جلو دستی به دست به دنبالش....

و وقتی به اندازه کافی نزدیک میشن : در ضمن پیرم اون عزیزته...

میخندم و عزیز چشم غره میره

« هی مرد! نمیدونی شوخی با سن و سال زن تو هر مقطعی خطرناکه؟؟؟ »

- پیرم باشه از دست شما و اون قلیوتون پیر شده... در ضمن پیر نشده که کهنه شده عطیقه ها پیر نمیشن کهنه میشن.»

از ته ترین نقطه قلبم گفتم... این عطیقه رو این زنو همینطور شوهرش برام از هر عطیقه ای گروتترن... به جان آبتینم قسم که از ته قلبم گفتم... اونارو دوست دارم به همون اندازه که مادرمو دوست ندارم...

نگاه میکنم به جمع دروبرم...

به دستای عزیز که سر آبتینو مینوازه ...

به دست آقا جون که با نشستن آذین رو زانوهای شیلنگ قلیون آویزون گردنش
میکنه و هلش میده کنار...

«واقعا برای من دلتنگ بودن؟؟؟ همش با یه ب*غ*ل رفع شد؟؟؟ فکر کنم
یکم بیشتر میموندم جام از قلبشون به خاطره هاشون منتقل میشد.»

«یه سوال خدا! چرا زندگی که انقدر پر از دوست داشتنیهاست برای من انقدر
دوست نداشتتیه؟؟؟... اون چیه که زندگی رو واسم نخواستی کرده؟؟؟...»

به بحث خصومت گونه ولی عاشقانه شون نگاه میکنم... اگه این عاشقی های
واقعی رو نمیدیدم هرگز نمیتونستم عشقو باور کنم و تمام خواستن هارو
ه*و*س اسم میکردم...

چشمای عزیز همیشه منو یاد چشمای حنا میندازه...

«کجایی حنا... دلم تنگه... تو دو هفته یه ساعت دیدنت زیاده... روزی یه بار
شنیدنت کفاف نداده... فقط چشممو نسبت به گوشم حسود کرده... بیا دختر
دیگه... الان که باید کلاست تموم شده باشه...»

اشتباه نکنید این حنای من نیست، حنا آدمه، شعور داره

ز_____هر ، یه ديقه لال مونی بگيوزنيکه وروره جادو،
موبایل حنا دست تو چی کار میکنه؟؟؟ چی داری بلغور میکنی واسه خودت
مگه من جانمو به تو گفتم الاغ؟؟؟

_____چی؟؟؟ گویا یه چیزیم بدهکار شدیم! یه ساعته یه گله آدم منتظر
خانومن تازه یه قورت و نیمشم باقیه

ه_____ی ... راست میگه امروز قرار بود تو دربند به
منا سبت موفقیت منو حنا و شمیم دور هم با شیم و||||||| ای که گند
زدم

- چیه ایشالا گور به گور شدی بی شعور...

_____ و||||||| ای معذرت محبوب... امروز حکمت بلایی به سرم آورده که قرار
که هیچی اسمم یادم رفته، شرمندم همتونم بخدا نمیشه بیخیال من بشید؟؟؟

« یکی به من بگه هدف یا کمبود ما چی بود که رفتیم تو این اکیپ همه اعضا ش همه رقمه به هم نا مربوط... بمیری شمیم که همه این گورا از آتیش تو بلند میشه... نه! همه این آتیشا از گور تو بلند میشه..»

از دور میبینمشون که رستوران سنتی که هیچی کل در بندو گذاشتن رو سرشون، الان دقیقاً تو حالتین که من اگه یه گروهو اینجوری ببینم میگم بدبختا کمبود توجه دارن

«بخدا حنا ما باید خودمونو به یه دکتر نشون بدیم، ما بین اینا چی کار میکنیم آخه؟؟؟»

بدبختی فقط ما نیستیم که به اینا نمیخوریم هیشکی به هیشکی نمیخوره... هر چی بخوای تو این اکیپ «نداریم» نداریم جون تو...

سیاه، سفید، رنگی، فقیر، مرفه بیدرد، متوسط، خشک مقدس، جلفو جفنگ، میانه رو، باسواد، بیسواد، هنرمند، بی هنر، شاغل، بیکار، عاشق، فارغ، بدبخت، خوشبخت..... خلاصه که خونه دار و بچه دار زنیلو بردارو بیار

ایجووری بگم که انقدر زیادیم که نمیتونیم همه یه جا جمع شیم و هر دفعه ده دوازده نفری با هم قرار میذاریم اما از حال همه دوستا کم و بیش با خبریم، خلیامونم غیر هم کسیو نداریم، قبلنا هر کی با ننه باباش دعواش میشد میرفت خواننده میشد حالا میاد تو گروه ما... هر کی یه بچه یتیم دیده ورداشته آورده اینجا... مردم میرن رفیق پیدا میکنند یکم از بار مشکلاتشون کم بشه ما همه الحمدالله یکی از یکی بدتر...

محبوبه و شمیم به بهانه آبتینو آذین دارن سربسر یه عده پسر که چه عرض کنم ... گویا همه گیره این درد ما.... بگذریم دارن واسه همون چه عرض کنما اشوه میریزن... خاک بر سرتون که بهانه دم دسی تر از بچه های من پیدا نکردین واسه گندکاری...

- سلام

«سلام من به رفیقای خودم بود اینا چرا جواب دادن؟؟؟»

آذین میپره ب*غ*لم: سلام مامی کجا بودی پس؟؟؟

صدای پسرا بلند میشه:

- جـــــــــــــااااااان؟؟؟ مــــــــــــــــامی؟؟؟

- دختر کوچولو اشتباه نمیکنی ایشون باید عروسکتون باشن نه مامانتونا...

- وای مامی!!! منم از این مامیا میخوام...

- مامی جان به سن تکلیف رسیدی شما؟؟؟

- مامی خانم هدفتون از این کار داشتن عروسکای زنده نبوده احياناً؟؟؟

بی توجه به اونا و غرغرای شمیم که باز این اومد نون ما آجر شد، دست بچه هارو میگیرم برم پیش بقیه که یکی صدام میکنه: ببخشید خانم...

« چه عجیب!!! چه مودب!!! »

- بفرمایید

- خواستم بگم اگه دوتا کفاف نمیده... من هم شرایطشو دارم، هم مایلم شمارو به عنوان مادر خونده قبول کنم، وکیللم؟؟؟

جمع منفجر میشه از خنده... همینطور شمیمو محبوبه

«یعنی دوست به این دو تا میگن... اند رفاقت... فردین جان کجایی که بیای
لونگ بندازی واسه رفیقای ما...»

یه نگاه به تک تکشون میندازم...

«این جمع بی مغز ارزش حرص خوردن داره؟؟؟ هزار درصد نه؟؟؟ البته که
نه...»

برمیگردم و اونا رو با دل خوششون تنها میدارم

«چه ایرادی داره بذار یکیم با ما شوخی کنه و دلش خوش باشه... اون که
نمیدون غیر م*س* تقیم دست گذاشته رو زخمی و داره انگولکش میکنه...»

محبوب رو بهشون میکنه و در حالی که به زور نمیخنده میگه: این یعنی جواب
ابلهان... چـــــی؟؟؟ خاموشیست.

همون پسر: آها... الان دقیقاً به خاطر همین داره واسه شما قصه حسین کرد
میگه دیگه نه؟؟؟

سلام و احوالپرسی با بچه ها دیگه نمیداره چی جواب میگیره و

تمام مدت صدای مامی مامی از تخت ب*غ*لی میاد، بچه هایی که میخواستن قلیون بکشن و از تخت ما جدا شده بودن ... فقط به خاطر بچه های من... هرچند خیلیم بد نشد... هرچی لازم بود که شبنم و محبوبه و سائنا و نرگسو شیواو سگل به آقایون برسونن بلند بلند به نفسو حناو این یکی محبوبه و زهرا و ترانه میگفتن....

نگام میره پی ترانه... کمی لاغر شده ... میگه کمی امتحاناشو سخت گذرونده ... ولی انگار خوب گذرونده... خودش که میگه خوب گذرونده..... و من میدونم که خوب گذرونده... میدونم که خوب درس میخونه تا زحمتای من هدر نره... میگه شرمنده ام که تو این آشفته بازار باری شدم روی دوشت... و میدونه که منتهی نیست... ولی میگه ... میگه تا من بدونم میدونه دارم برایش زحمت میکشم...

« میدونم، میدونم عزیز... همینقدر که قدر خوبی میدونی بسه ... همینقدر که نگران نمیکنی بسه... تو بار نیستی... تو بار نیستی... تو خواهری... تو یتیمی... یتیمی تو تقصیر منه... یتیمی تو تقصیر منه... این عذابم میده...»

همونطور که حدس میزدم زودتر از ما برگشته بود...

آبتین از دست ماچای دم به دقیقه ترانه کلافه شده...

آذین با سوالاش سگلو کلافه کرده... رو پاش نشسته و در حالی که داره با لبه های چادرش ور میره درمورد پوششش و فلسفه این پوششش سوالای گاهآه تکراری میپرسه...

محبوبه دیگه از غیر م*س* تقسیم گفتن حرفاش خسته شده و خیلی شیک داره با همون پسره ظاهرآ کل میندازه و باطنآ شماره ردوبدل میکنه...

ترانه گاه گاهی به نگاه زیر زیرکی به سمت آقایون میندازه...

.....و

هر کی یه کاری میکنه و منو حنا داریم از سفر میگیریم، اون از موسیقی سنتی، من از مسابقات والیبال، من دیشب برگشتمو هنوز وقت نشده که یه شب تا صبح بحرفیمو بخندیم...

نگاه حنا میره رو ساعت ... این یعنی داره دیر میشه برای بیرون بودن یه عده دختر خشکل مشکل...

به بچه ها میگم وقت رفتنه و اونا میخوان که یکم دیگه بمونن...

پس بذار عیسی به دین خودش باشه و موسی به دین خودش...

او پس... قراره بقیه شبو تو خونه ما بگذرونن... تا هم بچه های من بیشتر از این کلافه خواب نشن، هم اونا کیفشون نصفه کاره نمونه...

و ما کل شبو بیدار میمونیمو قهوه میخوریمو فال قهوه میگیریمو برای فال و بخت هم میخندیم...

و سیگار میکشیمو من خیالم راحتته که بچه هام خوابنو نمیبینن که منم آره...

ومن نمیذارم که ساینا زهر ماریایی رو که تو ماشینش داره بیاره... همینم مونده که ده دوازده تا دختر م*س*ت و پاتیل از خونم برن بیرون... هرچی که هست... هر خلافی... از چهار دیواری خودم بیرون نخواهد رفت...

و بچه ها سوغاتپاشونو هر چند کوچیک ولی نشونه به یادتون بودمو نگاه میکنن...

و در آخر به این نتیجه می‌رسن که واسه خرید عروس‌پاشون منو خناروهم با خودشون ببرن...

و تا صبح شلوغ می‌کنیمو... می‌زنیمو... می‌خونیمو... میر*ق*صیمو...

و من خیالم راحت‌ه که صدا از دیوارای عایق صوت واحدمون بیرون نمیره... آگه ام بره ما انقدر هم‌سایه های آرومی هستیم و هم‌سایه هام انقدر خوب هستن که شیطنتای هر قرن یه بار دو تا دخترای هم‌سایه رو ندید بگیرن... تازه ما مهمون دو روزیم، خیلی زود، به محض اینکه نقاشی خونه خودمون تموم بشه از اینجا میریم.

و چقدر خوب که بچه هام خوابشون هم وزن کوو...

و من که صبح موقع رفتن با یه خونه که انگار توش بمب منفجر شده روبرو میشم... و یه ده - دوازده تا دختر که یه عده بی زیر اندازو یه بی رو انداز رو هم تلنبار و بی هوشن...

و وقتی دست بچه هامو میگیرم که از خونه بیام بیرون مطمئنم که وقتی بر میگردم خونه به تمیزی دیروز خواهد بود...

نه یادداشت میذارم نه صبحانه حاضر میکنم... چیزایی رو که باید میدونن...
 انقدرم پررو هستن که یه صبحونه و حتی نهار پروپیمون واسه خودشون دست
 و پا کنن...

تابستونه... فصل شادی و خنده... فصل بازی توی کوچه، مثل چند تا
 پرنده..... فصل سرزدن به هر جا!!!!!!... به کوهستان، به جنگل....

از رو این آشپزخونه سرک میکشتم تا ببینم کدوم شبکه شهر ستانه که داره بچه
 گیهارو زنده میکنه... داره به یاد میاره که گرچه کم، گرچه کوتاه، ولی بودن
 ...روزایی که توش بی قیدانه خندیدیم... از ته ته دلمون
 خندیدیم... خندیدیم... اونقدر زیاد خندیدیم که گاهی دل درد گرفتیم... اونقدر
 که روزگار حسودیش بشه..... حسودیش شد.

آبتینو نگاه میکنم که تا یه ربع پیش داشت م*س* تند میدید!... آخی... طفلی
 خوابش برده... میرم بالا سرش... تبش نسبت به دیشب خیلی کمتره... بچم

اوربون گرفته... نمیدونم چطور مریضی هست... تا حالا کنجکاو نشدم که برم دنبالش که ببینم چیه... خیلی محتاطانه و گنگ فقط حرفای دکتر و گوش میدم... اجازه نمیدم از جاش تکون بخوره... اجازه نمیدم آذین نزدیکش بشه... دیروز و امروز نرفتم سرکار و مطمئنم باز حکمتو تبدیل کردم به یه دیگ در حال قل و غرغر....

حس میکنم دیگه وقتشه... امروز و فرداست که سوپاپ اطمینانش در بره و..... و بومب... یه انفجار که به غیر من چند تا دیگه از کارمندای مثل منشم*س*تفیض کنه.

ولی چه کنم... نمیتونم که بیخیال بچمو سلامتیش بشم که !!!

تابستونه و سر حنا به شدت شلوغ... وقت بچه مدرسه ایا آزاد... پس کلاسای حنا شلوغ و فشرده... این یعنی نمیتونم تو این روزا روش حساب باز کنم... بعضی شبا حتی وقت نمیکنه چای بعد از شامشو که عاشقشه بخوره و روی راحتیای جلوی تلویزیون خوابش میبره... ونه من و نه ترانه نمیتونیم نقش مرد خوب توی رمانارو بازی کنیم و ببریمش تو تختش... خوب دلمونم که نمیاد بیدارش کنیم... وچه بد که ما سه تا زنیمو برای سه تامون یه نصفه مردم واسه روزای سخت و مردلازمیمون نداریم... و نیجه ش میشه یه بدن دردناکو کوفته واسه حنا و یه عالمه غرغر سهم ما که بیاین خوبی نکنینو منو بیدارم

کنین برم تو جام... و ما که میدونیم حنا چقدر بد خوابه... و بی خوابی زودتر از بی آب و غذایی مریضش میکنه، ترجیح میدیم صبح فردارو هم بدنش درد بگیره و سر ما غرغر کنه تا اینکه بخواییم مریض داری کنیم... با این شرایط رو اون حساب کردن اشتباه محضه.

ترانه همینکه مواظب آذینه کلی بار از رو دو شم برداشته، همه کلا سا شو اون میبره، وقتایی که بهانه آبتینو میگیره سرشو گرم میکنه، همپای بازیش میشه، اینا خودش درست به اندازه نگهداری از آبتین مهم و سخته.

روی آبتینو میکشتم که باد کولر بدنشو خشک نکنه... طاقت گرما رو نداره... حتی تو چله زم*س*تون... از صدقه سری اونم هست که تابستونا کولر بیست و چهار ساعته روشنه... درست مثل ارس... آه ارس... آه... آه.

سوپ آبتین آماده میشه، تکون تکونای نشون از بیداریشم شروع میشه، میکشتم تو یه سوپ خوری تا کمی سرد بشه...

میرم سراغش... بازم حس میکنم تب داره... خیلی کمه... ولی خوب مادر بودن وسواس میاره... یه مادر جوون و بی تجربه بودن خیلی بیشتر وسواس میاره... امانت بودن بچه هات ترس میریزه تو دلت، حتی اگه صاحبشون سراغشونو نگیره... بازم همیشه تو دلت تاب و تبه... که اگه طوری بشه جوابشو چی بدم...

میبرمش تود ستشویی و صورتو دستاشو، تا آرنج و پاهاشو، تا زانو میخورم...
 بی حالی و کسالتش دلمو خون کرده... حاضر مده بار مریض بشم و اونا آخ
 نگو... اذیت میشن... و خوب تعارف که نداریم بیشتر از اینم که اذیت بشن
 منو اذیت میکنن... مریض شدن خودم به صرفه تره... اونجوری فقط جسمم
 تحلیل میره... اینجوری علاوه بر اون روحم سوهان میکشن.

تن آبتین خنکتره... داره سوپشو میخوره... چون نهارشو کم خورده عصر و نشو با
 اشتها تر میخوره... هوا رو به تاریکی مره و من با خودم میگم که دیگه وقتشه
 ترانه و آذین برگردن...

نگران شام نیستم... سوپ زیاده... همونو میدم به خوردشون...

داروهای بی که به خورد آبتین دادم خواب آور داره، چشماشو گرم کرده...

ترانه و آذین برنگشتن...

دیگه واقعاََ دیر شده...

سر ابتینو میذارم رو بالشو میرم که بهشون زنگ بزnm...

زنگ میزنمو مشترک مورد نظر خاموش است...

دختره احمق طبق معمول یادش رفته گوشیشو بذاره شارژ...

عادت داره وقتی گوشی از بی جونی خاموش شد میکوبه رو پیشونیشکه: وای
یادم رفته بذارمش شارژ...

این حرکتش یکی از اون کاراس که وقتی طرف انجام میده دو ست داری سرتو
بکوبی به دیوار... سرشو بکوبی به دیوار... حتی اگه عزیزترین کست باشه...

این عادتش خیلی رو مخه... خیلی.

نمیدونم چندمین باره که دارم تماس میگیرم و مشترک مرد نظر همچنان خاموش است...

بازم مشترک مورد نظر خاموش است و من به فکر تو در بند فکر میکنم، به فکرم که فکر میکردم این روزا زندگی کمی زیادی آرومه... و من...

وما...

ما عادت نداریم به آروم و بی تنش زندگی کردن...

ما از اون دسته از آدماییم که آرامش زیادی به مزاجمون نمیسازه...

ما از آروم بودن زیاد زندگی میترسیم...

ما از آرامش زیاد زندگیمون درست مثل آرامش قبل از طوفان میترسیم...

و من میترسم که فکرم...

ترسم...

دلشورم...

حال امروزم...

کلافگی بی دلیل چند روزم...

و شک کردن به آروم شدن یهو بی زندگیم بی مورد نباشه.

من از اینکه مشترک مورد نظر بازم خاموش است نمیترسم...

من از این میترسم که ترانه و حتی آذین میدونن که کن بدم میاد زن جماعت،

دختر جماعت خیلی بعد از تاریکی تو خیابون باشن...

من بدم میاد...

من از این میترسم که میدونن و ساعت ده و نیمه و اونا هنوز بیرون از خونه
ان...

من از این ترس بدم میاد...

من از این بیرون بودن بدم میاد...

من از این ترس میترسم...

من از این بیرون بودن میترسم...

من از این ترس که میخوره آدمو بیزارم...

من از این بیرون بودن که میکشه آدمو بیزارم...

بیزارم...

من از این بیزاریها بیزارم...

من از این بیزاریهای همیشه هشدار دهنده زندگیم بیزارم...

بیزارم...

بدم میاد...

میترسم...

میترسم...

من از طوفان میترسم..

من از طوفان بدم میاد...

من طوفان بیزارم... من از طوفان بیزارم...

من از بیزاری میترسم...

من از ترسیدن بیشتر از همه چیز میترسم...

من ترسیدنو بیشتر از هر حسی تو زندگیم لمس کردم...

حس کردم...

وبازم میترسم...

حالا من از خاموش بودن همیشگیو عادی مشترک مورد نظر به طرز غریبی

میترسم...

من از ساعت یازده میترسم...

کمتر مردو مردمی بیرون از خونه ان و من بازم میترسم...

میترسم... من از این نبودنو...

خاموش بودنو...

خواب بودن آبتینو...

مریض بودن آبتینو...

جواب ندادن گوشی حناو...

از سایلنت بودن گوشی حنا سرکلاساشو...

از این بی خبریو...

از این دلهره هاو...

از این حس بدو...

از همه چیزو...

از دنیا میترسم بیزارم...

من موقع ترس و عصبانیت و دلهره و ناراحتی حالت تهوع میگیرم...

از این حالت تهوع بیزارم... من اینجور کوقعها حتما بالا میارم... از این بالا
آوردن بیزارم...

بالا میارم از این بالا آوردن میترسم...

این بالا آوردنا هیچ وقت پس آمد و عاقبت خوبی نداشته....

من از عاقبت کار میترسم...

و مشترک مورد نظرمچنان خاموش است و من میترسم...

من میدونم مشترک مورد نظر خاموش است و بازم میگیرم، برای جبران اینکه کار بهتری از دستم بر نییاد...

این بار حنارو میگیرم و اون جواب میده...

میگم: ترانه و آذین برنگشتنو نگرانم... ترانه خاموشه و آبتین بازم تب داره و نمیتونم از خونه برم بیرون... و من نگرانم... بیا حنا تنهایی میترسم... بیا

میگه: دارم میام خونه، نگران نباش باهم پیداشون میکنیم... حتماً پنچرکردن، خودت که میدونی ترانه تو این جور موارد چقدر خنگوبی دست و پااست...

میگه و من لرزش صداشو میشنوم...

و بیشتر میترسمو نگران میشم...

حتما دلش گواه بد میده...

نمیفهمم چی کار میکنم....

چی باید بپوشمو، چی سرکنم....

فقط میدونم که نمیتونم آبتینو تو خونه تنها بذارم...

همینطور نمیتونم چند دقیقه بیشتر منتظر بشم تا حنا برسه...

شال ترانه رو آویز رخت کن جلوی دره... سرم میکنم...

پانچوشم همونجاست، تنم میکنم...

پتوی تابستونی رو دور آبتین میپیچم.... می‌گه میتونم خودم پیام... ولی

ب*غ*لش میکنم... هی میپرسه چی شده... ولی جوابشو نمیدم... فقط میگم

باید بریم، به آژانس زنگ زدم الان میرسه...

زنگ میخوره... کلیدامو پیدا نمیکنم... بیخیالشون میشم... ماشین اومده...

دیره

با همون ماشینی که آبتینو گذاشتم خونه عزیزینا خودمو میرسونم بیمارستان...

در که باز شد آبتینو فرستادم تو، نشد، نتونستم برم داخل و توضیح بدم...
نمیتونستم....

حال فکر کردن به اینجور چیزارو نداشتم....

نمیدونم چقدر کرایه دادم به راننده...

بی اهمیت ترین چیز تو این لحظه های پرازمرگ...

به در ورودی که میرسم پخش زمین میشم...

دوباره بلند میشم، وقتش نیست که به درد آرنجم فکر کنم...

حس میکنم آستینم خیس شد...

مهم نیست...

مردی که از روبرو او آمده و باهاش برخورد کردم دادوقال راه انداخته...

مهم نیست...

«اونکه زمین نخورد...»

مهم نیست...

«اون که طوریش نشد، چرا هوار میزنه؟؟؟»

مهم نیست...

اینجا بودنش این وقت شب نشون میده که ممکنه اونم داغون باشه،

«داره دق و دلیشو سر من خالی میکنه...»

مهم نیست...

بذار خالی کنه مهم نیست...

مهم تراز این نیست که مرد میگفت از عصر تا حالا بهوش نیومده و اون مجبور
شده کیفشو بگرده...

مرد میاد جلو...

به نظرم آشنا میاد...

مهم نیست...

با انگشتش جایی رو نشون میده و میگه خواهرم اونجاست...

مهمه...

پشت اتاق می ایستم...

دست و پاهام ضعف میره از اینکه نمیدونم قراره چی بینم...

مهم نیست...

خواهرم...

سالم باشه...

«خدا... تورو خدا... تورو بخودت سالم باشه...»

میرم تو...

پیشونیش خراش داره...

مهم نیست...

دستش تو گچه...

مهم نیست...

آخه پرستاری که پشت سرم اومده داخل میگه حالش خوبه...

مهمه...

حالش خوبه....

«خدایا شکرت...خدایا شکرت... خدایا شکرت...»

قول میدم همه نذرایی رو که تا اینجا گفتم ادا کنم... قول میدم مرسی...»

میگن چند تا کوفتگیو خراشو شکستگیشه...

زیاده...

ولی مهم نیست...

هست... زندست...

مهمه... خدایا شکرت... شکرت... مگه من به غیر از اونا کیو دارم؟؟؟

اونا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

کیا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

برق هزار فاز ازم رد میشه....

ترانه تنها نبود.....

همه خون تنم هجوم میاره تو کلم...

آذین.....

نبض شقیقم نمیزنه، غوغا میکنه....

آذین کنار ترانه بود.....

گوشم سوت میزنه.....

نیست...

خودش نیست....

نه نگاه اونا ناخوانا نیست من خنگ شدم، هنگ کردم...

میخوام از پرستار زیادی لاغر بیرسم... میتروم

باید بیرسم.....اما...

جون میکنم... نمیشه... صدام گم شده... نیست

_____ک!!!!!!!!!!

یکی نگاهمو بخونه...

حنا کجایی به دادم برسی... نگاهمو دیلماج بشی....

صدای مردونه از پشت سرم میاد:

_ شما مادر اون به این ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

«کدوم بچه؟؟؟ این چرا انقدر توپش پره؟؟؟ من چرا سرمو تکون میدم؟؟؟»

مگه من میدونم کدوم بچه رو میگه؟؟؟ چرا یه چی بهم میگه قضیه با کبودیا و

خراشا و شکستگی ترانه تموم نخواهد شد؟؟؟»

— کجایین خانم؟ ما خیلی وقته منتظر شما ایم بیاین رضایت نامه رو امضا کنین...

صدام هنوز گم و گوره...

مثل پخمه ها سرمو کج میکنم...

به نشونه استفهام ابرو توهم میکشم...

باهوشه... میفهمه... آگه باهوش نمود که نمیتونست دکتر بشه...

— رضایت نامه واسه عمل...

سرم میکوبه: عمل.....

صدام نیست که داد بز نم... دلم هوار میکشه: عم-----ل؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

؟؟

زانو هام ... نه دیگه طاقت ندارن... نمیتونن نگهم دارن...

تکیمو میدم به دیوار پشت سرم...

بازم کافی نیست... هنوز زانو هام ضعیفن... هنوز مریضن... هنوز نا ندارن...
هنوز نمیتونن نگهم دارن...

همونطور که تکیم به دیواره خم میشمو دست میدارم روشن... «نلر زین لعنتیا
... نلر زین وقتش نیست... وقتش نیست... من این لحظه هارو قبلنم زندگی
کردم.. چشیدم... من بلدم تو این لحظه ها محکم بودنو... وقت برای زن
بودنو... مادر بودنو... ضعیف بودنو... نیاز به تکیه گاه داشتن زیاده...»

چشممامو مبیندم... نفس عمیق... شایدم آه... نمیدونم... یه نفس عمیق
دیگه... شایدم بازم آه... میایستم... کج ورنجور ولی میایستم... از تو میلرزم
ولی میایستم... درد دارم ولی میایستم...

نگاه به تک نکشون میکنم: عمل چی؟؟؟

- تو سردختر کوچولوتن خون ل*خ*ته شده... دنیا خراب میشه

- باید زودتر درش بیاریم..... دنیا سیاه میشه

- خطرناکه، جای حساسیه... دنیا آوار میشه

- عملش خطرناکه، موندن ل*خ*ته خطرناکتر.... دنیا تنگ میشه

- ممکنه هر اتفاقی بیوفته... نفس میره

— هر اتفاقی، اتفاقی که دلمون نمیخواد، نمیخواهیم و وقتشم نیست درموردشون حرف بزیم... ولی همون اتفاقا ممکنه بدون علم بیفتن... ما میخوایم همه سعیمونو واسه نجات دخترتون بکنیم... هر چه زودتر بهتر... ثانیه ها ارزش دارن... وقت برا تلف کردن نیست..... زندگی تموم میشه

زندگی تموم میشه، ولی وقتش نیست...

نمیدونم چه طور میبرم به پرستاری که اصرار داره در صورت امکان پدرش رضایت نامه رو امضا کنه و میگم که... که... که ما متارکه کردیم... که نمیدونم کدوم گوریه... که حضانتش با منه... با منه....

رضایت نامه امضا میشه.....

دارن همه امیدمو آماده میکنن برای عمل... دارن همه آرزوهای خم شده وله شدمو میبرن بلکه بتونن سروسامون بدن... بلکه بتونن نذارن بریزه... نذارن بشکنه... نذارن... میخوان همه سعیشونو بکنن... ولی نمیدارن برم بینمش... نمیدونم چرا... نمیدونن چطور... چطور دارم دووم میارم که مثل لحظه های الانم پر از تشویش نباشم... مثل آرزوهایم خم نشم... وقتی نمیتونم عروسکمو همه زنگیموب*غ*ل بگیرم... فقط میگن اینجا منتظر شین... ومن له له میزنم واسه یه لحظه دیدنش...

دارن میارنش... دارن میارنش عروسکمو... تختش اندازش نیست... تنش واسه اون تخت بزرگه... اصلاً خدا جاش رو اون تخت نیست... جاش رو سینه من... توب*غ*ل*غ*ل منه خدا... تو اونو واسه ب*غ*ل*غ*ل من آفریدی خدا... مطمئنم خدا... مطمئنم... اگه نه... چرا همه زمینو زمانو دوختی به هم که بدیش به من... چرا همه چیو اونجوری ساختیو پاختی که بیاد بر سه به من... نکو واسه

امروز...نگو همه اون کارارو کردی که امروز باهش شکنجم کنی خدا... بسه
خدا....

اون داره میره و منی که له له میزدم واسه یه لحظه دیدنش ، هیچ کاری نمیتونم
بکنم... فقط نگاش میگنم...

صورت بدتر از صورت ترانه زخمشو...

جفت دستای تو گچشو...

صورت نصف بیشتر کبودشو...

نفس حبس میکنم،

چی شده، مگه شدت ضرر به چقدر بوده که خواهرم اونجوری، دخترم
اینجوریه...

برمیگردم دنبال خطاکار میگردم...

اوناهاشن ... اونجان...

آذین رفت تو اتاق عمل...

من میرم سمت او نا...

هر سه نگاه پرترحم دوختن بهم...

- کدومتون؟؟؟

همین یه کلمه کافیه تا بفهمونم منظورمو...

چرا که نه... اگه نه که اون بوره سرشو نمینداخت

پایین... شرمندس؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

صبر میره... وقار میره... متانت میره... شعور میره... درک میره... فهم اینکه

اینجا بیمارستانه میره....

خشم میاد... طوفان میاد... تندر میاد... تورندو میاد... رعد میاد... برق میاد...

خشم میشم... طوفان میشم... تندر میشم... تورندو میشم... رعد میشم...

برق میشم...

جمع میشم تو دستم ، شلاق میشم ، میشینم رو صورتش،

آخر دستم... تا کتفم پر از درد میشه... صورتش کج میشه... موهاش میاد رو
پیشونیش... خون از گوشه لبش شره میکنه... کی گفته یه زن نمیتونه مردی رو
مثل مردا بزنه... اگه این نشونه مردونگیه من مردم...

شمیم همیشه میگه بهت نمیاد انقدر زور تو دستات باشه، آدم جرأت نمیکنه
بره زیر توپات، وقتی میخندم، میگه بایدم بخندی تا حالا ضرب شصت خودتو
که نچشیدی....

شبیم جان کجایی که ببینی ضرب شصتمو چشیدم، اونوزدمو ضرب شصت
خودمو خودم چشیدم، همه دستم درد میکنه، آرنجم بیشتر...

طوفان میشم میپریم رو هیكل شاید سه برابر منش... یقش جم میشه تو پنجه
ظریف وزنونم... دوستاش میان جلو... دستش به معنی استپ میاد بالا...
یعنی که خودم مدیریت میکنم... با این حال دست یکیشون میاد رو میچ
دستم: خانم!!! خواهش میکنم...

نگاش میکنم، همونیه که بیشتر از اون دوتا آشناست... چه اشکالی داره که اینجا بیمارستانه؟؟؟ حرف را باید گفت....

رعد و برق میشم و خراب میشم رو سرش: کدوم جهنمی داشتی چشم میچروندی که این شده وضع منو خانوادم... عوضی... هان... پشت کدوم ه*ر*ز*ه ای داشتی هیزی میکردی... هان؟؟؟

دوستش: خانم لطفاً حرف دهننتو بفهم صداتم بیار پایین...

هشدار میده: اردلان!!!

ومن فکر میکنم یه قورتو نیمشونم باقیه آیا؟؟؟

و نمیفهمم که چی میشه... فقط میفهمم که طوفان و تندر و رعد و برق و همه چی باهم ترکیب میشنو اسمشون میشه نفس و بیمارستان که رو سر منه... و من که از پشت میون بازوهای یکی حبسم... و پرستاری که میگه خانم مریض اینجا هست... خانم دارین بیشتر از همه به خودتون آسیب میزنین... پنجه هایی که زورم نمیرسه از توشن درآم... داره منو از اون بیشرفا جدا میکنه ... منکه تلاش میکنم برم سمت اون... و چه خوب که ولم نمیکنه... چون حس میکنم م*س* تعد این هستم که بتونم جفتشونو با هم نیست کنم... دکتری که داد میزنه به پرستار میگه زود برام آرامبخش تزریق کنن... توده ای

که هجوم میاره تو دهنم... منی که باز عصبانی شدم... و تهوع لازم... دستم به طور غریزی میره سمت دهنم و عق میزنم... صاحب پنجه میفهمه... ولم میکنه... میدوم سمت دری که روش نوشته w.c

از بچگی همینطور بودم، اضطرابو استرس پدرمو در میاره، من تو بحرانی زندگی بلدم بجای گریه و بی قراری بیشتر تب و سکوت کنم... انقدر که بشم یه کوره متحرک... و بالا بیارم... انقدر که هیچی ازم نمونه...

الانم نمیدونم چندمین باره که بالا میارم، هرچیه دیگه چیزی ندارم برا پس آوردن و همش زرد آبه که تلخیش هرچند گزندست، ولی جلوی تلخیایی که با دست روزگار مزه کردم هیچه... هیچ.

تو آینه نگاه میکنم... حرکتای چند دقیقه پیش خیلی نا مفهوم میاد جلوی چشمم...

« این کارا چی بود نفس؟؟؟ اون خودشم به اندازه کافی داغون بود... ندیدی ریختشو؟؟؟ عمدآ که این کارو نکرده... این کارا از تو بعید بود...»

آبی به صورتم میزنم، به لرز میفتم، هم از سرمای آب جلوی تب بالای تم، هم از سرمایی که فکر چند ساعت بعد بهم تزریق میکنه... وای خدا... چند

ساعت بعد قراره چی بشنوم؟؟؟ پشت اون در با اون علامت ورود ممنوع
بزرگش چی داره میشه؟؟؟

«وای خدا ... یادت نرفته... میدونم که نرفته من چقدر نذر کردم ... کاری کن
برم دنبال ادا کردنشون...»

از دستشویی بیرون میامو بدون نگاهی به سمتشون میرم سمت شیشه های
تمام قد بیمارستان، پيشونی میذارم روش، خنکیش به دلم میچسبه، دستای
داغمم میذارم روش، خنک میشه... کاش میتونستم کل تن از پنجمین روز
مرداد داغتمو باهاش خنک کنم.

امسال آسمون عجیب طاعی شده، آسمان جان خبر داری درست دو ساعته که
وارد پنجمین روز مرداد شدیم؟؟؟ شاید داری به حال من، و شاید کسی بیچاره
تر از من گریه میکنی... بیچاره تر از منم هست؟؟؟ البته که هست؟؟؟ همیشه
هستن آدمایی که دوست دارن به جای ما باشن درست تو شرایطی که به نظر
خودمون مفلوکترینیم.

زانو هام واقعاََ دیگه تاب ندارن... خودمو میسپارم به یکی از صندلیای فلزی تو راهرو، اون سه تام روبروم نشستن، نمیدونم چه میکنن، نگاشون نمیکنم، نه از سر شرمندگی که به خودم حق میدم از بلایی که سر عزیزانم اومده عصبانی باشم، حتی بیشتر از این... نگاشون نمیکنم چون میترسم بازم سونامی به پا بشه...

میخوام به این فکر کنم که خوش به حالش که تنها نیست...

« کاش منم تنها نب... »

هنوز جلمم تو مخیلم تکمیل نشده، هیکل ظریفو مضطرب حنارو از پشت در شیشه ای میبینم که داره میدوه سمت پذیرش... درست تو لحظه آخر منو میبینه... پاهاشورو زمین میکشه و سر میخوره تا بتونه خودشو نگه داره، تا بیشتر از این دور نشه از پیچ راهرویی که من رو نیمکتش نشستم... رنگ صورتش طعنه میزنه به گچ دیوارای سفید بیمارستان... خدا میدونه چقدر شرمنده میشم از اینکه اونو یادم رفته بود... شرمندگی سربه زیرم میکنه...

صورتشو نمیبینم اما کالجای صورتیشو میبینم... صورتمو نمیبینه... صدا شو میشنوم: هیچ معلومه چه غلطی داری میکنی؟؟؟ نگفتم وایسا دارم میام؟؟؟ نمیتونی یه خبر بدی کدوم گوری داری گورتو گم میکنی؟؟؟ من به درک اسفل

اون دو تا پیرمرد پیرزن بدبخت هزار بار مردنو زنده شدن بی شعور... میدونی تا پیدات کنم چی کشیدم؟؟؟

« البته که میدونم، وقتی رنگت پریده، وقتی صدات میلرزه، وقتی انقدر عصبانی هستی، وقتی انقدر صدات بلنده که آدمای تک و توک تو بیمارستان نگاهمون کنن، یعنی حالت خیلی خراب شده... وقتی اومدیو منو تو خونه پیدا نکردی، وقتی به عزیز زنگ زدو اون گفته اومدمو آبتینو بی حرف پس و پیش گذاشتم دم در و خودم غیب شدم... میدونم هنوزم خرابو داغونی که نمیتونی تن صداتو کنترل کنی و داد میزنی: نفس باتوام، جواب منو بده...»

سرمو بلند میکنم تا یار قار بفهمه اونچه رو که لازمه...

میبینه نگاهمو، و ماهرانه میخونه خط به خط حرفای لونه کرده توشو، میفهمه حال خرابمو، میفهمه که: رفیق روزای سخت، داد نزن که بازم روزای سخته، بازم نفس رفیق لازم شده، بازم بعد اون آرامش، طوفان سرزده، سرزده به زندگیمون...

حرف تو دهنش وا میره، رنگ صداش بیشتر مییره، سفیدی صورتش بیشتر از قبل به رنگ دیوار پشت سرش دهن کجی میکنه، صدا شو به زور میشنوم که: چی شده نفس؟؟؟

ومن با دیدن وضع داغونتر از منش، بازم صدامو گم میکنم، من تو بحران زود به زود میتونم صدامو گم کنم، نمیگم ... نمیگم چون میترسم با وضعی که داره با شنیدن فاجعه ی دوباره ی زندگیم زودتر از ترانه و حتی آذین پس بیفته، ولی اون اصرار داره که بشنوه، و برای اینکه منو مجبور به گفتن کنه، و شاید بی اختیاری از سر نگرانیو هیجان داد میزنه... بلندتر از هر زمانی که من به یاد دارم: با توأم نفس، میگم چی شده؟؟؟ چرا لالمونی گرفتی حرف بز، لعنت به تو و بی موقع سکوت کردنت حرف بز.

گویا اردلان خان هم دستی تو خوندن رنگ نگاه آدما دارن که به دادم میرسن... از پشت به حنا نزدیک میشه... صداشو صاف میکنه... حنا میشنوه... برمیگرده... یه نگاه گنگ به اون... یه نگاه خنگ به من... و یه نگاه این بار استفهامی به اون...

- سلام خانم، نریمان هستم، امیر اردلان نریمان...

حنانه بازم خنگ و گیج تر از قبل سر تکون میده: سلام آقای نریمان، منم حنانه مظفری هستم، خوشوقتم از آشناییتون، ولی ببخشید...

- اردلان هستم... تشریف بیارید بشنید تا من براتون توضیح بدم....

حالا که رو نیمکت فلزی کنارم نشسته، به اندازه من حیرونه که ترانه تو بزرگراه
 چه میکرده... در ست به اندازه من نگرانه که چی قراره بشه... در ست به اندازه
 خودخودم داغون و بهم ریخته و گیج...

میدونه که تو این لحظه ها به هیچی بیشتر از سکوت نیاز ندارم، در واقع باید
 بگم این جور مواقع انقدر گیجم که چیزی جز سکوتو نمیفهمم، نمیتونم
 چیزیو حلای کنم، بفهمم...

کمی زمان مییره تو این بلبشو خودمو پیدا کنم... اون میدونه و سکوت میکنه...
 با سکوتش حضورشو اعلام میکنه...

و این بلندترین فریادیه که یه انسان میتونه باهاش خودشو... حضورشو به من
 بگه...

نمیدونم، نمیخوام بدونم که ساعت چنده... میترسم از اینکه بفهمم چند
ساعته که کوچکتین و ملوسترین موجودیت من، تو اون اتاق شاید داره با
مرگ دست و پنجه نرم میکنه...

همه چیز زندگی الان برای من ترسناکه...

و تو این لحظه بیشتر از هر چیزی از اون ساعت نسبتاً بزرگ رو دیوار
میترسم...

قدم زدن کلافگیمو کم نمیکنه...

لب گزیدن اضطرابمو کم نمیکنه...

ناخن کف دست فرو کردن سوزش معدمو کم نمیکنه...

کلافگی دیونم کرده...

اضطراب بیچارم کرده...

سوزش معدم امونمو بریده...

ولی آیا حتی یه کدوم اینا اهمیتی جلوی اون همه چیز خوابیده رو اون تخت

داره؟؟؟

- خانم؟؟؟

با صدای پرستار برمیگردم...

- خواهرتون...

میدونه آگه تا ابدالدهر اینجا وایسه صدایی نخواهد شنید...

— خواهرتون به هوش اومده... نمیتونیم آرومش کنیم، مدام سراغ دختر شمارو میگیره، نصفه شبی کل بخشو گذاشته رو سرش، چون به سرشون ضربه خورده دکتر خواسته علایم هوشیاریشو بسنجیم، برای همین نمیخوایم آرام بخش بزنیم بهش، اگه میشه تشریف بیارین شاید شما بتونین آرومش کنین...

ومن هنوز گیج و خنگم... حنا هنوز رنگ نگاه منو می‌شناسه... و حنا میفهمه که بازم وقت اون رسیده بجای منم کمی قویتر باشه...

- من میام باهاتون خانوم...

میره... دلم میریزه... کاش بلد بودی مثل آمیب و باکتری تکثیر بشی حنا... یکی برای من... یکی کنار ترانه... یکی تو در گاه خدا در حال دعا... یکی پیش آبتین تنها و مریض...

نرو قلبم میریزه... میترسم... طفیلی میشم... تنها میشم...

بودنت قوته... برای قلبم... برای زانوهایم...

سکوت حضوره... برای قلبم... برای چشمم

میره... مجبوره که بره... رفتشو نگاه میکنم...

قلبم میریزه... میترسم... طفیلی میشم... تنها میشم... کنج دیوار سر
میخورم... کز میکنم... تنها میشم..

اونو خوب بخاطر داره...

دختری که خصوصیتای زیادی داره برای اینکه تو هر ذهنی موندگار بشه... تو
ذهن خودشم همینطور...

البته فقط موندگارتوی ذهن... نه چیزی بیشتر، نه چیزی کمتر...

بارزترین خصوصیتش، کنار اون دخترچشم آبی با اون موهای قرمز بودنه...

اون دختر مو قرمز که خودش با اون همه زیبایی میتونه یه خاطره باشه... فقط
یه خاطره...

به غیر اون... آدم مگه تو زندگیش چندتا عروسک میبینه که با یه جثه شاید تا
حدی کوچیک...

با یه صورت دخترونه و بکر...

با سنی شاید به زور بیست، مادر دو تا بچه چهار — پنج ساله باشه... یه مادر
خوردنی و خوشمزه...

با تیپی شبیه بچه مدرسه ایای شیک پوش اون شبش، وتیپ شل*خ*ته اما
خواستنی یه بچه ترسیده امشبش...

اونو خوب به خاطر داره...

از این به بعد هم تو خاطرش خواهد موند... دخترکوچولویی که امشب یه
طوفان اساسی به پا کرد... با زور زیادی که به زور تونسته بود نگهش داره تا
هاوش و اردلانو تیکه پاره نکنه...

آره اون دختر براش به یاد موندنیه...

دختری که خیلی شبیه همه زناست...

دختری که خیلی شبیه همه دختر است...

دختری که خیلی با دخترای هم سن و سالش متفاوت به نظر میاد...

دختری که هر کاری میکنه زن خطابش کنه، نمیشه...

زنی که زنه اما زن بودن بهش نمیاد...

مادری که داره برای بچش بی تابی میکنه اما مادر بودن بهش نمیاد...

نگاه میکنه به اون چهره خواستنی...

چیزی که خیلی وقته عادت کرده تو همه زنا و دخترا بیشتر از همه چیز مدنظر

قرار بده...

پیش خودش اعتراف می‌کنه اولین چیزی که تو صورتش توجه شو جلب کرده،
اون چونه کوچیک با اون گودی کمشه...

از همون لحظه اول که دیده بودش فکر کرده بود؛ چونش جون میده یه گاز
اساسی ازش بگیره جیغشو در بیاری...

نگاش میره سمت اون قلوبه ایای بی رنگ، که مدام داره زیر دندوناش پوست
پوست میشه... شاید بشه با یه رژ کالباسی تبدیلیش کرد به شیکترینو خواستی
ترین لبی که یه دختر میتونه داشته باشه...

بینی عمل نشدش، نیازی به عمل نداشته که عمل نشده، حتماً!... آخه این
روزا کمتر زنی پیدا میشه که به نون شبش محتاج باشه و دماغشو عمل نکرده
باشه... ولی مال اون کاملاً مشخصه که از زیر دست یکی خیلی ماهرتر از یه
متخصص زیبایی در اومده باشه...

گونه هاش هیچ برجستگی خارق العاده و خاصی نداره... فقط کمی پرتراز
بقیه جاهای صورتشه...

چشمش ... نه سبزه، نه آبی، نه عسلی، نه تپله ای، نه حتی مشکی همون رنگ
شیک و خاص شرقی جماعت...

یه قهوه ای تیره و کاملاً معمولی، ولی ... ولی به طرز عجیبی بزرگیشون تو
چشمه... از اون چشما که دو ست داری هی به یه بهانه برگردی و توشون نگاه
کنی...

دو تا گوی قهوه ای براق زیر اون ابروهای پهن و صاف و مرتب و رو به بالا... با
رنگی شاید یه درجه و نهایتاً دو درجه تیره تر از موهاش...

موهاش که نه طلایی، نه مشکی، و نه حتی مثل دوستش قرمز باشه، یه توده
خرمایی روشن و خوشرنگ، که اون شب بدون هیچ آرایشی دو یا سه سانتش
بیرون بود و بخاطر تیرگی چیره غروب به روشنی درخشندگی روز نتونسته بود
رنگشونو تشخیص بده... و ام شب، اینجا، زیر نور قوی سیستم رو شنایی
بیمارستان که غالب به تاریکی شبه میتونست رنگشونو تشخیص بده که با

وجود اینکه رنگ محبوب و مورد پسندش برای یه زن شرقی و صدالبته ایرانی نیست، اما به شکل شگفت آوری خوشرنگ به نظر میان...

و الان تو این بی خبر، تو این ویلونی، تو این از خود بی خودی، نصف بیشترشون از زیز اون شال سبز رنگ و کلیپس در رفتن و دور گردن و رو شونه هاش دارن خود نمایی میکنن...

اون خرمایای صاف و زیادی بلند صورتشو زیادی معصوم و خواستنی کردن، طوری که هرکسی، چه زن و چه مرد از این راهرو رد میشه تا جایی که جا داره خیره خیره نگاهش میکنه...

وه که چه خواستنیه این صورت گرد و سفید برای هر مردی...

و چقدر خودش رو تو این خواستنها مرد میدونه...

تنها چیزی که از زنها برایش خواستنی و قابل توجه بوده همین ظرافتها و زیباییهای زنونست... اما الان دوست دارم اعتراف کنم با وجود اینکه هیچ چیز خارق العاده و خاصی تو این صورت نیست، ولی بی شک زیبایی خیلی خیلی خاص و جذابیت فوق العاده ای توش هست...

شاید تو این شرایط... تو این دلگرونی... فکر کردن به زیباییهاش تو شرایطی که خودش اینجا و دخترش اونجا و هاوش کنارش و پسر کوچولوی هاوش تو بخش بیماران قلبی همین بیمارستان دارن جون میکنن... بی انصافی باشه...

ولی از نظر خودش که بلده خیلی زود و راحت با واقعیتها... با اجبارهایی که زندگی جلو پای آدم میذاره کنار بیاد... و قبول کنه که وقتی کاری از دستت بر نمیداد خودخوری اشتباه ترین کار دنیاست...

اصلا اشتباه نیست که شاید نیم ساعته زل زده به اون موجود کوچولوی کز کرده کنج دیوار...

به نظر خودش کافیه که اینجا کنار پسرعموشه...

اینجاست که آگه کاری از دستش بر میومد انجام بده... شاید کمی پول که بعیده هاوش بهش نیاز داشته باشه...

شاید واحدی خون که ممکنه اون دوتا مصدوم بهش نیاز داشته باشن...

شاید دستی که بشینه رو شونه دوستش و جمله ای که بتونه کمی از حال خراب رفیق شفیق بچگیهاشو کم کنه...

شاید کمی زور که بتونه باهاش اردلان و هاوش رو از خطر جرواجر شدن توسط اون مادر کز کرده گوشه سالن نجات بده... که حالا اصلاً شبیه اون ماده یوز کمی پیش نداره...

نگاشو به زور از موجودی میگیره که شاید تو این لحظه نشه صورتی گرفته و رنگ پریده تر از اون رو پیدا کرد... و تو لحظه آخر بازم اعتراف میکنه این زن زیادی خشکله، و این خشکلی میتونه برای یه زن مطلقه به سن اون خطرناک باشه... این رنگ پریدگی خواستنی ترش کرده....

نمیدونم درست چند ساعته که اینجا نشستم...

نمیدونم چند ساعت پیش، جراح آذین از تو اون اتاق، از اون در بیرون اومد...

اومد و گفت که عمل خوب بوده...

اما...

اما... معلوم نیست دختر کوچولوی من کی بخواد به هوش بیاد...

نمیدونم دخترکم چند ساعته که تو کماست...

نمیدونم چند ساعت... چند روز دیگه قراره تو کما بمونه...

ولی میدونم که دوست دارم بهش ملحق بشم...

دوست دارم انقدر اینجا، رو همون نیمکت دیشب، تو همون راهروی دیشب
 بشینم که دخترم، دخترکم، قاصدک قشنگم، از عالم بی خبری دل بکنه و بیادو
 و دستمو بگیره و باهم برگردیم خونه...

پیش آبتین عزیزم...

دوست دارم دست تو دست نیمه جونم برگردم پیش نیمه دیگش...

صدام هنوز گم و گوره... نه اینکه شوک باشه... نه اینکه نخوام کسی صدامو
 بشنوه...

فقط حرفی برای گفتن نیست...

وقتی دنیا رو نقطه ضعف تو انگشت گذاشته باشه...

وقتی تو اوج بیچارگی ایستادی و کاری از دستت بر نیامد جز صبر...

سکوت همیشه بزرگترین کاری که از دستت برمیاد...

حنا میگه ترانه همون سر ظهر که آذینو از کانون پرورش فکری گرفته به قصد کرج قصد خروج از تهران رو داشته که با جناب هاوش خان نریمان تصادف میکنه...

میگه چون گوشیش باتری تموم کرده بوده نتونسته بوده به من خبر بده که میخواد به دیدن یکی از همکلا سیای مقیم کرجش بره و آذین رو هم با خودش میبره که هم یه هوایی بخوره هم منو آبتین خسته از بی خوابی به خاطر تب شبونه آبتین یه استراحتی بکنیم...

میگه هاوش خان به پشت گرمیه دم کلفتو و وئیه چند صد میلیونیش و با کمک اردلان خان نریمان، پسرعموی گرامش که گویا وکیل، بیرونه...

میگه پسرش تو همین بیمارستان بستریه...

میگه خبر بد حال شدن پسرشو شنیده بوده که انقدر بی حواس و تند رانندگی میکرد که منو به این روز انداخته...

میگه پسرش یه سال از آذین من کوچیکتره...

میرم ، به دیدنش...

آبتین هست ولی شاید... شاید دیدن اون بچه نزار بی شتر بتونه تبمو کمی کم
کنه...

شاید دیدن اون باعث بشه یکم از التهام کم بشه...

کمتر دلم بخواد خرخره پدرشو بجوم...

من بعد از به هوش اومدن ترانه به دیدنش نرفتم...

از دستش عصبانیم...

میدونم نیتش خیر بوده... ولی عصبانیم...

میدونم دردش از من بیشتره...

جسمش درد داره... وجدانش درد داره... قلبش درد داره... چشمش درد داره
بسکه پروخالی شده...

من ترانه رو میشناسم... اونو بزرگ کردم و میدونم همه این دردارو داره...

نمیخوام چیزی نا خواسته سکوت لب منو قلب اونو باهم بشکنه... دردشو
بیشتر کنه...

نمیخوام بیچارگیمو ببینه و بیشتر از اینی که ترانه میگه به خودش بیچه

میرم به دیدنش...

و حالا دیگه دلم نمیخواد خرخره پدرشو بجوم...

هنوز دلگیرم از اینکه دارم تاوان بی خردی و مشکلات یکی دیگه رو پس
میدم... ولی دیگه نمیخوام خرخرشو بجوم...

اون پسر کوچولو الان باید مثل نمیدونم چند روز پیش آذین من بمب انرژی باشه... نیست.

الان باید سر کلاس ورزشی یا نقاشی چیزی باشه... نیست.

باید در حال خرابکاری و شیطنت باشه... نیست.

باید بخنده... نمیخنده.

آخه نفس کم میاره... آخه بدون اون ماسک نمیتونه راحت نفس بکشه...

مادر بزرگش میگه دردش مادر زاده... میگه از وقتی به دنیا اومده این نتونستنا رفیق فابشن.

باهاش چشم تو چشم میشم و دوست دارم بهش بگم؛ اگه انقدر داغون و پرت بودی چرا خودت نشستی پشت رل... چرا با کس دیگه نیومدی که من با دیدن اون موجود کوچولوی ماسک به دهن با ذره ذره وجودم تورو درک نکنم... دوست دارم بگم چرا؟؟؟

ولی نمیگم... وقتی اونو اونطور مغموم و سر به زیر کنار اون مرد شبیه اردلان
 نریمان کنارش میبینم که داره میره تو اتاق پسرش و از دیدن من که دارم از
 همون اتاق بیرون میام شوکه میشه...

هر دو خیره نگاهم میکنند و هر سه حرفی برای گفتن پیدا نمی کنیم و من همه
 هم دردیمو میریزم تو نگاهم که بعد از نمیدونم چند روز خیس شده و نگاهش
 میکنم و فقط نگاهش میکنم و... رد میشم.

«بوی ادکلن کدومشونه که به نظرم اینقدر آشناس؟؟؟»

میرم تا التماس کنم که بذارین فقط چند دقیقه، فقط چند دقیقه اون توده عظیم
 خوشبختیمو که رو اون تخت دراز به دارز افتاده و بخیاال منو التماس تو نگاهمه
 ببینم...

روزا شب میشن و هنوز خوابه...

شبا صبح نمیشن و هنوز خوابه...

ترانه مرخص شده و هنوز خوابه...

ترانه خجالت میکشه نگاهم کنه و باهام حرف نزده، حتی وقتی من جلو رفتم
 ب*غ*لش کردم و گریه کردم برای لاغر شدنش... برای دست شکستش...
 برای صورت هنوز کمی کیودش، باهام حرف نزد فقط سر به زیر گریه کرد و
 گریه کرد و نفس کم آورد... و اون هنوز خوابه...

آبتین هرروز سراغشو میگیره و اون خوابه...

آبتین با هوشتر از اونه که بتونم سرش گول بمالم و اون هنوز خوابه...

آبتین میدونه تو بیمارستانه و میگه منو ببر پیشش و من نمیخوام اونو اونطور
ببینه و اون هنوز خوابه...

من هرروز میام پشت این شیشه وایمیستم به التماس به خدا و اون هنوز
خوابه...

من هرروز با اون پدر مغموم تر از من روبرو میشم و پسر اون هنوز با ماسک
نفس میکشه و دختر من هنوز خوابه...

سوپاپ اطمینان حکمت در رفته و اون هنوز خوابه...

فقط من م*س*تفیض و اخراج شدمو اون هنوز خوابه...

همه بچه های اکیپ درب و داغونمون اومدن به دیدنش... به دیدنم و اون هنوز خوابه...

حنا دوباره جور کشِ ناکارآمدی من تو بحران شده و اون هنوز خوابه...

حنا کلاساشو کنسل کرده و به اعتبار خودش لطمه زده و اون هنوز خوابه...

حنا داره بار زندگیمو میکشه و اون هنوز خوابه...

هرچند که بچه های دیگه تنهام نداشتن و مدام درو بر منن، تو خونم، تو بیمارستان، کنار ترانه، کنار حنا، کنار خودم... هر جا که نگاه میکنم یکیشونو میبینم ولی بار غم بزرگ زندگیم روشونه های حناست و اون هنوز خوابه...

اون هنوز خوابه و من نمیخوابم و دوست دارم بخوابم و تا ابد بخوابم...

اون هنوز خوابه و من دوست دارم مرگ منو بیره...

خواب اونو برده و من دوست دارم سیل بیاد و منو ببره...

من دوست دارم بمیرم و حنا دعوا میکنه که؛ اون بهوش میاد، خودتو ول نده...

ولی یه چیزی شبیه تمام عذابایی که تا حالا کشیدم منو میترسونه از این که اون بخواد تا ابد بخوابه...

من میترسم و حنا دعوا داره که حتی اگه اینطور بشه آبتین هنوز بیداره... همون قدر که آذین به دعاهاش مادرانم نیاز داره اون به خود مادرانه هام نیاز داره...

حنا دعوا داره که نبودن آذین و شکستن من بیشتر از ما دوتا داره آبتین و داغون میکنه... و ترانه رو تو عذاب وجدان آب میکنه...

و من بازم دلیلی برای محکم بودن دارم...

و من نمیخوام آبتین آب بشه...

نمیخوام عذاب وجدان ترانه رو داغون کنه...

ترانه نتونسته برای ترم بعدی دانشگاه راهی تبریز بشه و من اینو نمیخوام...

حتی اگه هنوز آذین خواب باشه...

حتی اگه زمزمه های دکترا در مورد بچم خوشایندم نباشه...

من محکوم به فنا نیستم...

من محکوم به موندن و سر پا شدنم...

من سر پا میمیرم و نمیذارم کسی مردنمو ببینه... نه! حنا دیده...

ولی من میخوام بمیرم و کسی جز حنا مردنمو نبینه...

حنا محرمه... حنا محرمترینه...

من سر پام...

بزرگتر از خودش بودن آبتین افسردش کرده... ساکت تر از قبل شده...

تو دستم ترانه رو بفرستم تبریز... خیلی پول و وقت هزینه کردم تا بتونیم به ترم
مرخصی بگیریم...

حنا خسته شده و از افسردگی ما سه تا افسردست...

و من بازم سرپام...

من سر پام تا آبتین نبودن آذینو، قلشو، همزادشو فراموش کنه...

من سر پام تا ترانه از زمین خوردن من دردش نیاد، گریش نگیره...

من سر پام چون حس میکنم پاهای حنا دیگه تحمل وزن منو نداره... میدونم
که شده رو زانوهایش راه بره بازم منو با خودش کشون کشون میبره...

ولی من ترجیح میدم سر پا بمیرم تا رو زانوهایم زندگی کنم.

هرروز مهمون خیابوناییم که منو از خونه به یارم و از یارم به همزادشو خاله حنا
و خاله ترانش میرسونه...

پاییز کم کم داره مهرشو از مون دریغ میکنه و من هرروز مهمون این خیابونای
مقدسی ام که هرروز دارن به گورستان آرزو هام نزدیک و نزدیکتر میشن... به
گورستان امیدم برای بیدار شدن اون کوچولویی که برام یه هندل بزرگ واسه
جلو رفتنه...

پاییزه ومن...

منیکه از بیرون بودن زن جماعت بعد از تاریکی متنفر بودم...

بعضی شبا که هم خونه های هم دردمو خواب میدم میزنم به دل این خیابونا...
از در اون بیمارستان تو نمیرم... فقط عادتم شده تو این خیابونا پرسه زدن...
نزدیک به سه ماهه که عادتم شده

«وای که این خیابون مقدس چه قدر نا میمون و بی سر ته.»

زندگی ادامه داره... چه با آذین و چه بی آذین... و این بی رحمانه ترین چیزیه
که من مجبورم بهش فکر کنم...

من بهانه های دیگه ای غیر از آذین برای ادامه دارم... و این اجباری ترین جبریه
که من باید بهش فکر کنم...

من آدمیزادم و آدمیزاد بنده عادت... و این بایدترین بایدیه که باید باشه...

روزهاست که میام و بدون هیچ امیدی باهاش حرف میزنم...

روزهاست که التماس میکنم که بیدار بشه... و اون توجه نمیکنه...

روزهاست که به خدا التماس میکنم اونو بهم برگردونه... و اون صدامو
نمیشنوه...

سالهاست از خدا نپرسیدم < چرا من >.... و دوست دارم بپرسم...

سالهاست میخوام بگم... درد دل کنم... ولی میترسم کفر بشه...

قرنهاست از کفر نگفتن خسته ام... و دلم میخواد کفر بگم...

دل میخواد کفر بگم... و خدا بذاره پای درد دل... پای خستگی... پای تنهایی...

پاییز داره مهرشو از مون درغ میکنه... همونطور که خدا مهرشو از من بندش
دریغ کرده...

و هیچ تغییری تو وضعیت آذین ایجاد نشده...

آبان داره بی داد میکنه... شایدم به نظر من میاد که امسال درختا زودتر از هر
سال مردن...

و دکترا بهم امیدواری نمیدن...

حسابم داره خالی میشه... اصلاً اگه هزینه تعمیر خونه خودمو ارسو کنار
بذارم چیزی ندارم... اصلاً شاید کاسه گدایی لازم شدمو خبر ندارم...

و دکتر دلشون نمیداد آب پاکیزه رو دستم بریزن که هرروز هرروز نیاو به در این
اتاق دخیل نبند... حالا حالاها و شاید هرگز خبری اینجا نباشه...

دنبال کار میگردم... رزومه کاریمو برای چند تا شرکت فرستادم... اما بیشتر از
رزومم به سن وسالم توجه میکنن... سن من به اندازه ای نیست که به اندازه کار
تو همچین شرکتای معتبری سابقه و تجربه داشته باشم... همین حکمتم بخاطر
ریش گرو گذاشتنای یکی از استادای دانشگاهم یه شانس بهم داده بود...

هاوش نریمان مثل من هرروز میاد و به آذین سر میزنه...

غم مریضی پسرش و عذاب وجدان وضعیت آذین بیچارش کرده...

هیچ وقت تنها نیست...

یه روز با امیر اردلان نریمان...

یه روز با امیر ارسلان نریمان...

یه روز با مادرش...

یه روز با مادر خانمش... مادر اردلان و ارسلان... زنعמוש...

زنش نیست... هیچ جا نیست...

بازم خستگی که منو بیخیال زجه های بی سرانجام میکنه...

بیرون میام و رو همون نیمکت کذایی... تو همون سالن منفور میشینم... تا خستگی از تنم... از چشمام... از سرم... از دونه دونه ی سلولام بیرون بیادو بعد یه روز دیگه الکی دنبال کار گشتن و یاوه التماس کردن برگردم به غمکدمون...

همون جایی که توش آبتین ساکت تر از همیشه ست...

ترانه هنوز از زور شرمندگی درست باهام حرف نمیزنه...

حنا خسته از حمالی زندگی گند من هنوز داره سگ دو میزنه...

ومن... ومن نمیدونم چه غلطی دارم میکنم...

هی دور خودم میچرخمو میچرخمو میچرخمو آخرش بیچاره تر از هر بی چاره
ای بر میگردم سر جای اولم...

بازم مثل این چند روز داره میاد.. هاوشو میگم...

بازم تنها نیست... ارسلان باهاشه.. ویه پیر پیل پیکر...

« گویا خانوادگی باهم به رستم گفتن زکی... تغریباً میشه گفت همه تویه

غواره ان.»

آآآ... اینکه استاد نریمان خودمه... استاد سام نریمان... محبوب ترین استادم
تو همه سالای تحصیلم...

«چطور وقتی هاوش گفت خودشو پسرعموهاش همراه پدرشون یه شرکت
پیمانکاری و مشاوره مهندسی دارن به فکرم نرسید که ممکنه پدرش همون
استاد محبوبم باشه که چند سالیه ازش بی خبرم...»

به من که میر سن می ایستم سلام میدم... اون دو جوابم میدن و استاد هاج و
واج از این آشنایی و از این حضور عجیب: مهندس آذرنیا!!!!؟؟؟...

لبخندم کجه ولی لبخنده یه لبخند واقعی: سلام استاد خوبین شما؟؟؟

هنوز گیج و ویجه: سلام... تو اینجا چی کار میکنی؟؟؟ چرا انقدر داغون؟؟؟

با این حرفش امیر ارسلان نریمان تو صورتم زوم میکنه...

سرمو پایین میندازم...

« انقدر معلومه استاد؟؟؟ فکر میکردم خیلی محکم...هه...»

هاوش میون داری میکنه: شما همدیگرو میشناسید بابا؟؟؟

— البته که میشناسم.. نفس آذرنیا... بهترین و عجیب ترین و جوجه ترین و بی معرفت ترین شاگردمه این جوجه...

میخندم... خوب یادمه روزایی رو که رو به ارس میگفت وقتی این بچه سر کلاس میشینه حس میکنم دارم خاله بازی میکنم... فکر این که این جوجه نهایت تا چهار پنج سال دیگه بشه یکی از بهترین و خلاق ترین مهندسای این مملکت قلقلکم میده... همیشه بهم میگفت عجیب ترین پدیده ی سالهای تدریسش منی ام که تو پونزده سالگی وارد دانشگاه شدم ... یاد اون روزا بخیر... یاد روزای بی خبری... روزایی که انقدر لفتش دادم تا دیر شد برای گفتن اینکه استاد شمام استاد ترین استاد منید... و جزو انگشت شمار مردایی که بدون فکر کردن به مؤنث و مذکر بودن نگاهتون جلوتون وای میستم... دلیل انتخاب مهندسی عمران — عمران اگه بودن مداوم کنار ارس بوده... شما دلیل علاقه مند شدنم به این رشته بودید...

الان که تو تریای بیمارستان نشستی مویکی یه چای جلومونه تعجب و حیرت از تک تک اعضای صورت و تک تک حرکات استاد مشخصه...

تعجب از حضور بچه هایی که تو این سالای آشنایی ازشون بی خبر بود...

سکوتو میشکنه: اینجا چه خبره آذرنیا؟؟؟ این بچه؟؟؟ این اوضاع؟؟؟ چرا من از ازدواج و بچه داشتنت بی خبرم... ارس کجاست؟؟؟

نگاهش تو بیخ داره... تعجب داره... طلب داره... حیرت داره... سؤال داره...

من جواب ندارم...

نگاهمو از نگاه پر حرفش میگیرم و میدم به فنجون چای سرد شده... سردیش گرمتر از سردی دستای منه...

« ارس کجاست؟؟؟ ارس کجایی؟؟؟ بیا کمک کن جواب آدمایی که مال گذشته مومن و من سعی میکنم باهاشون روبرو نشم، بدیم... آخ ارس... چقدر این روزا جات خالیه ارس... جای یه تکیه گاه تو زندگی من خیلی تو چشمه ارس...»

سکوتم که طولانی میشه صدام میکنه: نفس؟؟؟

سنگین صدا می‌کنه... سنگینتر سر بلند می‌کنم... چشما شو مهمون چشمام
می‌کنم شاید التماسو توچشمام ببینه...

نخیر بیخیال بشو نیست...

— با توأم نفس آذرنیا... ارس کجاست... ارسی که دیوونت بود... تو چرا
تنهایی... تو که عاشقش بودی... تویی که یه لحظه رو سخت ازش جدا
میشدی... تویی که بی تعارف همه جا آویزون ار س بودی... چرا کنار هم
نیستید... اون یه سال غیبتتون واسه چی بود... چرا بعدش تو تنها برگشی... سن
این بچه چرا انقدر شبیه قدمت اون سالِ غیبتته؟؟؟... چ...

نخیر... من تا ابدم سکوت کنم استاد جانم نخواهد فهمید که میلی به گفتن
ندارم...

« استاد جان انقدر جلوی این مردای جوان گذشته منو زیرورو نکن... زیر
سوال نبر منو گذشته و زندگیمو... »

ناچار میرم میون کلامش: استاد... خواهش می‌کنم بیاین راجع به اون روزا
حرف نزنیم...

«چرا طلب کار نگاهم میکنی استاد جانم؟؟؟ خواسته ی زیادیه که نخوام راجع به گذشته بگم؟؟؟ چیزی مال مال خودمه؟؟؟»

دهن باز میکنه...قبل از اینکه چیزی بگه: خواهش کردم استاد... بیاید با یادآوری اون روزا دردآوری نکنیم، برای من که این روزا حساسی با این دردخان دست به گریبانم.

خواسته من بیشتر از اون که نریمان بزرگ رو ناراحت کنه، نریمانای کوچیکو سرخورده و نا امید میکنه...اوناه که میتونم بینم چطور با کنجکاوی و تعجب گلاویزن...

ابروهای پر پشت استاد که شباهتشون بیشتر به ابروهای ارسلان برادر زادست تا هاوش پسر، چند لحظه گره میخورن... دوباره باز میشن... در کمال بی میلی مسیر بحث و عوض میکنه: خوب لا اقل بگوخودت الان چی کار میکنی؟؟؟ هنوز پیش حکمت مشغولی؟؟؟

مرد روبرویی همون استادیه که برام پیش مهندس حکمت ریش گرو گذاشته بود...

« جقدر ممنون این همه ملاحظتم استاد... ولی با چه رویی بگم نتونستم براتون خوب آبرو داری کنم؟؟؟ »

- نه چند وقتی دیگه اونجا نیستم...

میخندم: راستش بهتره بگم دیگه منو اونجا نمیخواستن مهندس حکمت....
اخراجم کردن

- چی؟؟؟

چیش به اندازه برگشتن چند نفر به سمتمون بلنده...

— اون که خیلی از کارت راضی بود... همیشه میگفت طرحا و نقشه هات بی نظیرن... چی شد پس؟؟؟

— روز آخری که برای تسویه حساب رفتم به خودمم گفتم که از نظرشون طرحایی که میدادم جزو خلاقانه ترین طرحا و نقشه هام جزو بهترین نقشه هاست... اما اینم گفتم که تعهد کاری ندارم.

- تو؟؟؟ تو تعهد کاری نداشتی؟؟؟ کسی که سرش میرفت اما قولش نه؟؟؟

- خوب این اواخر مشکلات و درگیری‌ها خیلی زیاد شده بود... این آخریم که باعث شدم اساسی تو درد سر بیفتن، به خاطر طراحی که قرار بود من برسونم به پروژه مجتمع تجاری جناب نیکزاد که نتونستم...

ابرو میندازه و متفکرانه خیره میشه به فنجان چای خالیش... دست بلند میکنه و گارسونو میخواند... ازش میخواند یه دور دیگه چای برامون بیاره... سرمای
آبان

چای لازمه برای گرم شدن، ولی درست سه ماه و چهارروزه که تب با تن من عجینه، و من سه ماه و چهارروزه متنفرم از هرچی نوشیدنی گرم: لطفاً برای من فقط آب بیارین، چای نمیخوام...

نگاهش هنوز متفکره: عجیبه!!!

هاوش سؤال منو به زبون میاره: چی عجیبه؟؟؟

...من بجای هاوش جواب میگیرم: من به یوسف گفته بودم که تورو تو شرکت میخوام...

اینبار ابروهای من میپرن...

بدون این که کسی پیرسه ادامه میده: تو روزایی که تو دنبال کار میگشتی شرکت خود من خیلی سرحال نبود... اصلاً مطمئن نبودم که بتونم رو پا نگاهش دارم و صدالبته اکه سرمایه گذاری و کمک بچه ها — با دستش اشاره میکنه به پسر و برادرزادش — نبود معلوم نبود الانم چه وضعی داشتیم منو شرکتیم... برای همونم تورو سپردم دست اون... اولش میترسید قبولت کنه... میگفت بچه ای، دنیای کار با دنیای دانشگاه فرق میکنه احتمال اینکه راندامانت تو طرحای واقعی به اندازه طرحای رسالت نباشه زیاده... سخت راضیش کردم... ولی بعد که شرکت سرپا شد... زنگ زدم سراغتو گرفتم، گفتم میخوامت... گفت از کارت را ضنیه، اولین کسیه که ریسک کرده و به تو میدون داده پس حق داره از وجودت تو شرکتش بهره ببره... فکر میکرد من ترسیدم خودم به کار بگیرم... گفت حالا که کشف کردی، نمیخواه بذلت کنه... حتی به کسی که بهش معرفیت کرده بود....

منم مثل اون دوتا میرم تو فکر... از هیچ کدوم این مکالمه ها خبر نداشتم...

- من بهش گفته بودم که اگه روزی نخواستی به من خبر بده...

میخندم: اون حرفا مال وقتی بود که من با بی نظمی و مشکلاتم شرکتو به هم نریخته بودم... احتمالاً وقتی داشتن اخراجم میکردن فکر کردن نامردیه که پاس داده بشم به شما... خواستن دین داشتن یه مهندس خلاقو با نداشتن یه مهندس بی انضباط ادا کنن...

میخنده: الان چی کار میکنی؟؟؟

- هیچی مثل همه بی کارا دنبال کار میگردم...

بازم خنده: منم مثل همه صاحب امتیاز شرکتای خصوصى دنبال نیروی کار مثرثمر میگردم... یه مهندس جوان و خوش مشرب و خوش فکر و خوش ذهن...

ومن به این فکر میکنم که آیا میتونم این ردیف شدن کلماتو بذارم به حساب پیشنهاد کار؟؟؟

ریسک خیط شدنو به جون میخرم: ممنون از تعریفاتون ولی باور کنید من این اواخر انقدر کم ثمر بوم که رفتنم به موندنم تو اون شرکت بیارزه... نمیخوام مشکلات من گریبان شمارو بگیره... در ضمن من از قبلم میدونستم آفایون یه شرکت مهندسی دارن ولی تنها دلیلی که نمیخواستم رزومو مثل بقیه شرکتتا بهشون نشون بدم این بود که نمیخواستم حس دین نسبت به و وضعیت الانم باعث هیچ گونه اجباری بشه... به هر حال ممنون از پیشنهادتون...

نگاه عاقل اندر سفیاهش سفیه ترین سفیهارو از پا میندازه: من آدمیم که از سر بی فکری حرف بزنم؟؟؟ من رو دانشجوی سابقم و ذهن خلاقش انقدر شناخت دارم که بدونم چی میخوام و چی کار میکنم... بخصوص الان که تجربه های کار با مهندس یوسف حکمتم باهااته... اونیم که بهت بدهکاره پسرمه نه من... خودش میتونه تلاشی برای جبرانش بکنه، من فقط دارم یه مهندس آینده دارو شکار میکنم... این اوضاع امیدوارم هر چه زودتر به یه پایان خوش ختم بشه... ولی به هر حال تو اولین فرصت و به محض اینکه که تونستی فکرات و اوضاع تو سرو سامون بدی تو شرکت منتظرتم... چه همین الان چه ده سال دیگه... به هر حال من تورو تو اون شرکت میخوام.

« استاد جان این نه یه پیشنهاد کار که یه دستور کاره... که برای من به کار و پول لازم خیلیم خوش آینده... ولی شما نمیخوای اول با شرکا یه مشورتی کنی؟؟؟

نمیبینی نگاه حاج و واج هاوش خان رو به خودت و نگاهی که نمیتونم بخونم
امیرارسلان رو به من؟؟؟»

وقتی از در بیمارستان بیرون میام تغریباً کارمندشون محسوب میشم...
خوشحالم... و کمی بابت اینطوری یهویی جفت پا و بدون اجازه پریدن و سط
د نیای کارشون خجولم...

پس قدم زدن میشه دلیلی برای فرار از اینکه منو برسونن...

پیر شده... سنی نداره... دلش پیر شده... دل نفس پیر شده...

میخواد عمرشو... نفساشو بده به آذین... میخواد نمیشه...

کی بود گفت خواستن نتوانستن است؟؟؟ بیاد ببینه همیشه ام خواستن به
توانستن ختم نمیشه... بیاد ببینه یکی از هزاران آدمیم که میخوام اما نمیتونم...

پیر شده... آبان پیر شده... دیگه باید جاشو عمرشو بده به... آذر...

کاش میتونست بده به آذین...

از پاییز متنفرم... رفتنیا تو مهر و آبان و آذر رفتن...

پاییز بده...

شایدم آدما تو پاییز بد میشن...

بیشترین برخورد ام با هاوش نریمانیه... ظاهراً سام نریمان مدیر عامل شرکته...

ولی عملاً همه چی تو دستای پسرشه...

استاد خودشو خیلی درگیر نمیکنه... میگه درد هامون پیرم کرده...

و من با دونه دونه سلولام لمس میکنم حرفشو...

زیادی باهاس هم دردم این روزا...

هم دردی کردن کار قشنگیه...

اما هم درد بودن قشنگ نیست... کاب* و*سه...

میگه انرژی سابقو ندارم... منم ندارم...

خوش به حالش... کاشکی منم یه هاوش داشتم...

حنا هست... ترانه هست...

اما هیچ کدوم به اندازه هاوش استاد نریمان مدیر و قوی نیستن...

اونا با تبهر هاوش با روزگار گلاویز نمیشن...

میتروسم ز نمونه خاکشون کنه... برایشون نگرانم...

نمیتونم رو تنها گذاشتشون حساب کنم...

اونا مثل من خستن... زنن...

قدرت مردونه هاوشو ندارن... تنهائیشون خطرناکه...

اون مرده... گرچه درده... گرچه درد داره... ولی مرده... قویه...

یه مهندس قهار و تواناست... با توان مدیریتی بالا...

پرسنل شرکت همون قدر که ازش حساب میبرن بهش ارادتم دارن...

حواسش به همه چی هست... به همه چی...

ومن هاج و واج اینم که این همه وقت و انرژی از کجا میاد...

منی که از همون بچگی کم خوابی شد بخش بزرگی از زندگیم...

و حالا تو بزرگسالی و به عبارتی پیری مجبورم کمتر از اون کم خوابیای بچگی

بخوابم تا برسم به همه کارایی که باید بهشون برسم...

بعضی وقتا بزرگترین آرزوم این میشه که کاشکی خورشید کمی آرومتر حرکت میکرد... فقط به اندازه نیم ساعت دیرتر یک دور کامل دور زمین چرخیدن... که شاید میتونستم تو این نیم ساعت کمی پلکامو به هم برسونم...

حالا این جناب این همه وقتو از کجا میاره الله و اعلم...

امیر ارسلان نریمان دست راستشه... خیلی کمکش میکنه...

بعد هاوش اون بزرگترین صاحب امتیاز و سرمایه گذار شرکته...

به اندازه هاوش محبوب نیست بین کارمندا...

انگار حرف زدن مالیات داره که انقدر صرفه جویی میکنه... من آدم حرافی نیستم ولی اون از منم ساکت تره...

ولی باید بگم تو کار عملی و نقشه کشیدن رو دست هاوش بلند شده... تو این کمتر از یک ماه چندتا از کاراشو دیدم... یه چیزی اون ورتر از فوق العاده...

میگن تو ایران تحصیل نکرده... میگن دست پرورده اون ور آبیاست... حالا
 کدوم ور آبیاً نمیدونم...

امیر اردلان وکیل شرکت... و صدالبته جزء سرمایه گذارای کلانش...

شرکت بزرگی مثل این شرکت که پروژه های زیاد و بزرگی رو تو دستاش داره
 مسلماً نیاز به ساپورت مالی زیادی داره... شرکت حکمت جلوش هیچه...

قبلاً میدونستم اردلان وکیل...

دیده بودم همه کارای مربوط به تصادفو دنبال میکنه...

مرد محجوبی به نظر نییاد...

اما آدم خوبیه... با اطرافیانش خوبه...

توقضیه تصادف جاهایی که لازم بود به منم کمک کرد...

پروسه هایی که باید طی میشد برای گرفتن خسارت ماشین و طول درمان ترانه
 با کمک اون راحت تر حل شد...

ترانه دیه دست شکسته و خراشا و کبودیای بدنشو میخواست... اون کمکش کرد تا بگیره...

منم خسارت ماشینو گرفتم... من اون قدر پول دار نیستم و راحت چول در نمیارم که کلاس بذارموبی خیال ماشین بشم... با دو تا بچه این ماشین عصای دسته... من بدون ماشین لنگم...

حتی موقع خریدم خودش کمکم کرد... باهام اومد و از یکی از آشناهاش برام یه ماشین سرحال خرید...

البته به خاطر کم خرج بودن دستم مجبور شدم یه مدل پایین تر بخرم... کمی از پولشو نگه داشتم... مطمئنم که بعداً لازم میشه...

مطمئنم سر قیمتش سرم کلاه نرفته... گاهی وقتا هر چقدرم که مردونه پابه پای دنیا پیش بری، بعضی کارا زیادی مردونست... یکی از اون کارا رودست نخوردن از این دلالای هفت خطه... که من بابت نخوردن این رودست از اردلان نریمان خیلی ممنونم...

هنوز یه سری کارای حقوقی و جزایی که متوجه هاوش نریمانته ادامه داره و اون نه وکیلا نه که برادرانه دنبال کاراشه...

و من هنوز گاهی وقتا که دنیا از نبودن آذین بهم تنگ میشه دلم میخواد با همون
ماشینی که کمک کرد بخرم از روی هاوش خان رد بشم...

خیلی با ترانه حرف زدم تا قانع شد که من چیزی رو از چشم اون نمیبینم...

بهبش گفتم درسته بدون اجازه من داشته آذینو با خودش میبرده...

اما مطمئنم که اون روز انقدر کلافه بودم که اگه گوشیش شارژداشت بی چون
چرا موافقت میکردم اونو با خودش ببره و به هر حال این اتفاق میفتاد...

بهبش گفتم از نظر من هیچ کس مقصر نیست...

حتی خود هاوش نریمان...

اونقدری که بخت سیاه خودمو تو این قضیه مقصر میدونم اونو مقصر
نمیدونم...

و واقعنم اینطوره... تو این از روزگار خوردنا... رنگ سیاه جوهر بخت من از همه چی پرنگتره...

اگه نه اون روز میشد که هاوش و ترانه همزمان باهم تو اون مسیر نباشن... کمی ... شاید به اندازه دو سه دقیقه اختلاف زمان میتونست باعث بشه ما الان اینجایی که هستیم نباشیم...

ولی هستیم... چون باید باشیم...

چون یکی خیلی مهمتر و قویتر و همه کاره تر از منو تقدیرمو هاوشو ترانه خواسته که ما اینجا باشیم...

از این به بعدشم اون تصمیم میگیره که چی بشه ...

و چیزایی که تا به حال اونهمه کاره تو زندگی برای من خواسته منو میترسونه... میترسم جنس این یکیم مثل اونای دیگه باشه....

عزیز میگه چیزایی رو که ما بد میدونم مطمئنن تو حکمت خدا بهترینا هستن واسه ما...

همیشه میگه...

دیروزم گفتم...

گفت خدا تو همه کاراش یه حکمتی داره...

ومن حکمت کارای خدارو اصلاً نمیفهمم...

"من این نقاش جادورا نمیدانم... نمیدانم"

من کوچیکتر از اونم که بفهمم...

تحمل بعضی از حکمتاش تو توانم نیست...

نمیخوام بفهمم...

نمیخوام تحمل کم...

من میخوام کمی کفر بگم.... و اون قهرش نگیره...

میخوام بگم؛ خدایا چرا من؟؟؟ چرا این همه زیاد؟؟؟

نگفتش داره خفم میکنه...

دارم خفه میشم...

میخوام نفس بکشم و اون قهرش نگیره...

خستگی...

همیشه همینطوره...

از کشیدن زود خسته میشم...

من اونقدری به عمران علاقه ندارم که موقع کار زمانو فراموش کنم...

خستگیو نفهمم...

من وقتی نقشه میکشم خسته میشم... زمان نمیگذره...

اگه روزی تحلیل سازه ها رو دوست داشتم...

فیزیک راحت بود...

فتوگرامتری رو تحمل میکردم...

معادلات دیفرانسیل خستم نمیکردم...

مکانیک سیالات اذیتم نمیکرد...

اگه خلاقانه طرح میزدم...

اگه باهوش و قوی بودم...

و اگه از همه اینا لذت میبردم...

واسه این بود که ارس همه اینارو دوست داشت... ازشون لذت میبرد...

من میخوامستم مهندس بشم چون ارس قرار بود مهندس بشه...

وگرنه من کجا و مهندسی عمران خوندن کجا...

من آگه به خودم بود که ترجیح میدادم همون والیبالو بچسبمو ولشم نکنم...

خیلیم میخواستم هنر کنم تو رشته تربیت بدنی درسو ادامه میدادم...

حالا هزاریم که دورو بریا میگفتن رتبت حیفه...

ضریب هوشی بالای صدت به درد رشته های بهتری میخوره من والیبالو بیشتر از همه دوست داشتییای دنیا دوست داشتم...

من هیچ علاقه ای به نخبه بودن نداشتم... اصلاً دوست داشتم تو والیبال نخبه بشم...

مگه قراره همه نخبه ها دکترو مهندس بشن، کوانتوم حل کنن، یا یه چیزی اختراع کنن...

تنها بدی والیبال این بود که نمیتونستم مدام کنار ارس باشم...

و تنها حسن عمران این بود که بیشتر از هر وقت دیگه ای میتونستم کنار ارس باشم...

حالا دیگه ارس نیست که چیزی رو دست داشته باشه...

پس منم دوست ندارم...

ولی مجبورم...

من باید جلو برم...

و برای جلو رفتن راهی غیر از این ندارم...

وقت تنگه...

نمیتونم برگردمو دور بزنم... و یه مسیر دیگه رو پیش بگیرم...

حالا که ارس رفته... و به بدترین شکل ممکن رفته...

من دیگه تحلیل سازه هارو دوست ندارم...

من از تمام چیزایی که میدونم و درساشونو با بالاترین نمره ها پاس کردم خسته میشم... دیگه خانم مهندس بودن افتخار نداره...

آخه من دیگه خانم مهندس ارس نیستم...

دیگه به من نمیگه خانم مهندس کوچولوی من...

ولی همه اون کارو انجام میدم... انجام میدم چون مجبورم انجام بدم...

من به این انجام دادنا...

به این مهندس بودن...

نیاز دارم...

من همه محاسبات خسته کننده رو انجام میدم چون لازمه که یه مهندس خوب باشم...

من مهندس خوبییم چون این شغلو لازم دارم...

من به این شغل به خاطر پولش نیاز دارم...

من به پول زیاد نیاز دارم...

من به پول زیاد برای کم شدن سختی نیاز دارم...

اگه سختی هست... اگه کمبود هست...

من میخوام که فقط سختی زخمایی باشه که روزگار به روحمون زده... میخوام

اون کمبود فقط مال جای خالی یه سریا باشه...

من میخوام حالا که یکی بود و یکی نبوده...

حالا که نبودن، قصه نبودن یه عده بی معرفته...

یکی بودشو با پول زیاد جبران کنم...

من نمیخوام همیشه نبود باشه...

یکی باشه، یکی نباشه...

بہتر از اونہ کہ ہردو نباشہ...

من و سہ تا بچہ ہام ضعیفتر از اونیم کہ کمبودای روح و جسممونو یہ جا
تحمل کنیم...

من نمیخوام حالا کہ اون بی معرفتا نیستن... آموزش و تغذیہ و بہداشت و
مسکن و درمانو ہزارتا کوفت و زہر مار دیگہ ام نباشہ...

من ترانہ و آبتین و آذین رو تو بہترین شرایط بزرگ خواہم کرد...

من میخوام کہ آذین برگردہ و ما چہار نفر کنار حنا بہ زندگیمون ادامہ بدیم...

زندگی قبل از این چہار ماہو برای خودمون میخوام... ہمون زندگی آروم چہار
ماہ قبل...

ولی میخوام کہ از آرامششم نترسم...

و بخدا کہ خواستہ های من جلوی آرزوهای طول و دراز یہ عدہ...

و داشتہ های بی نہایت یہ عدہ دیگہ زیاد نیست...

کمه

ومن برای رسیدن به این کم بیشترین تلاشمو خواهم کرد...

برای همینم هست که مهندس سی رودوست ندارموبا با این حال شدم یکی از مهره های اصلی هاوش نریمان... برای گرفتن پروژه های بزرگ...دادن مشاوره های مؤثر... تحلیل و پیش بینی ریسک پذیری پروژه های بزرگ و مناقصه های دولتی...

تونسستم قرار دادموبا تیمم تمدید کنم... اما به اصرار حنا هفته ای دو سه بار با بهار میرم و تو جمع خودشو دوستاش یکم توپ میزنم و کمی انرژی میگیرم... حتی بهار خشن هم این روزا مهربونی میکنه... و من چقدر رقت انگیز شدم...

حنا به اصرار من دوباره چند تا کلاس گرفته...

ترانه باید تا ترم بعد صبر کنه...

آبتینو تو کلاسای مقدماتی رباتیک ثبت نام کردیم تا سرشو شلوغتر کنیم...

میگه دوسش داره...

کلاسای کانون فرهنگیشم میره...

از بیچه های فعال کانونه...

مدرسه نمیره ولی تو کلاسای کتاب خوانیشون جزء بهتریناست...

تو کلاسای کاردستی خلاقیتای خوبی از خودش نشون داده...

نقاشی با آبرنگیش فوق العاده شده...

و میگه وقتی آذین برگرده کمکش میکنه همه عقب موندناشو جبران کنه...

میگه میخواد اونم با خودش بیره کلاس رباتیک ثبت نام کنه...

میگه مطمئنه که اونم خوشش میاد...

اما گویا آذین قصد برگشتن ندارد...

همین دیروز بالأخره دکتر آذین دلش اومد و آب پاکی رو ریخت رو دستم...

گفت ...

گفت امیدی به برگشتن همه امیدم نیست...

گفت...

گفت باید براش تصمیم بگیرم...

گفت...

هاوش بهترین دکترارو براش آورده...

گفت تیم پزشکی فوق العادشون تو تشخیصشون اتفاق نظر دارن...

گفت...

گفت تشخیصشون...

مرگ مغزیه...

و من موندم که چطور باید مرگ مغزی مغز متفکر کوچولومو باور کنم...

همه امیدمه... چطوری مرگشو باور کنم در حالی که بیست و چهار ساعته
صدای بیب بیب اون دستگاہا تو گوشمه...

مگه میشه این صدای به این واضحی دروغ باشه...

من موندم چه طور باید به پسرکم بگم که خواهرش دیگه برنمیگرده...

اون دیگه نه مارو نه کلاسای رباتیکو نمیخواد...

چطور باید بگم باید تنهایی اختراع کنی تمام چیزایی رو که تو عالم بچگی
 باهم تصمیم گرفته بودید باهم اختراع کنید... تا دنیا رو قشنگ تر کنید...

چطور بگم دیگه دنیا قشنگ نیست... چطور زشتیه دنیا رو باید به یه بچه پنج
 ساله نشون بدم...

بی رحمیه...

زوده...

زوده برای اون... که دنیا رو انقدر کریه شناسه...

خیلی زوده برایش که به این نتیجه برسه که آدم به همه آرزوهایش نمیرسه...

زوده برای آذین که به هیچ کدوم از آرزوهایش نرسه...

زوده...

زوده برای مادری که زود بچه دار شده... زودم داغ بچشو ببینه...

مگه بیست و سه سال چقدره که من بخوام توش هم بچه دار بشم هم بچمو از
دست بدم...

زوده...

ولی وقتشه که بگم...

وقتشه من کفر بگم...

اون بذاره به حساب گلایه...

خستگی...

تنهایی...

ترس از تنهایی...

بذاره به حساب اینکه امتحانای سختی که ری به ری ازم میگیره اشکمو
درآورده...

لجمو در آورده...

من آمادگی این امتحانارو ندارم...

من برای این امتحانا زیادی بچم... بی سوادم... آموزش ندیده ام...

سوادم قد نمیده...

از سوالاش چیزی نمیدونم...

بلد نیستم مسئله هاشو حل کنم... بلد نیستم...

کارمن نیست...

سخته خدا...

سخته امتحانات...

خدا سخت ترین سوالا افتاده تو برگه من...

خدا بلد نیستم... رد میشم...

خدا به من رحم نکردی... به آبتین رحم میکردی...

خدا نگفتی آذین بمیره میمیرم؟؟؟

نگفتی من بمیرم آبتین بی پدر هست بی مادرم میشه؟؟؟

گم... پیدا نمیشم...

میرم... نمیرسم...

خستم...

خستم.... خدا خستم...

خدا میشنوی؟؟؟ باتوأم.... خستم...

میفهمی؟؟؟ خستم...

نمیکشم...

زورم بهت نمیرسه...

من ضعیف، من بدبخت، من نالایق، من کمترین...

بسه خدا... نمیکشم خدا... زورم بهت نمیرسه...

خدا نمازام قضا شدن؟؟؟

خدا دروغ گفتم؟؟؟

خدا با زندگی بنده هات بازی کردم؟؟؟

خدا تهمت زدم؟؟؟

خدا گفتم نکن کردم؟؟؟

خدا گفتم بکن نکردم؟؟؟

خدا اوننی که میخوای نیستم؟؟؟

خدا باهات قهر کنم؟؟؟

خدا اینو میخوای؟؟؟

خدا ازم خسته شدی؟؟؟

خدا میخوای برم پشتتم نگاه نکنم؟؟؟

خدا... خدا... خدا... خدا... خدا...
.....

نمیکشم خدا... برم؟؟؟

خدا باهات قهر کنم؟؟؟

تنهام... تنها تر بشم؟؟؟

خدا با دنیات قهر کنم؟؟؟

برات مهم نیست؟؟؟ میشنوی؟؟؟

لا اقل بگو چرا... بگو به چه جرمی...

اصلا نمیخوام...

هیچیتو نمیخوام...

اصلا آبتینم مال خودت نمیخوام...

اصلا ترانه رو هم ببر...

حنا رو هم نمیخوام...

همه رو ببر...

اینجوری که نه دل موندن هست... نه پای رفتن... اونارو هم ببر تا منم تکلیف خودمو بدونم...

خدا داری با دلم چه میکنی؟؟؟

خدا من که میدونم هرکی با تو در افتاد و افتاد... خدا من که با تو در نیوفتادم...

خدا من نمیخوام... نمیخوام...

این طوری میخوای؟؟؟

باشه هر چی تو بگی...

تو که همه چیمو گرفتی... اینم مال تو خدا...

ولی یه روزی میرم... حالا ببین...

تو که ارسو گرفتی... اینم مال تو خدا...

میرم... میرم اون جا که هیچی منو یاد تو نندازه..

میبینی نفسم به نفسشون بنده... اینجوری میکنی؟؟؟

میرم... میرم اونجایی که هیچ کس یادت نمیکنه...

خدا لا اقل صبرشو بهم میدادی...

میرم اونجا که تو توش نباشی...

خدا... خدا... خدا... میشنوی صدامو؟؟؟

عاشقتم خدا... عاشقتم... هر کاری دوست داری بکن...

خدا منکه گریه کردنو یاد گرفتم... پس چرا سبک نمیشم؟؟؟

عاشقتم خدا...

دردم سنگینه...

فقط شونه های خودت به درد گریه هام میخوره...

خودت بیا سنگ صبورم شو...

درد دادی... درمون شو...

عاشقتم خدا...

خدا یه ماه دیگه تولدشه... خدا دل آبتین براش تنگ شده...

من به جهنم... من بد...

با دل آبتینم چه کردی... خدا بیچست واسه چشیدن ضرب شصتت...

خدا عاشقتم...

ترانه طوفان به پا کرد...

حنا بارونی شد...

من نگاه کردم...

ترانه موهاشو کشید...

حنا هق زد...

من نگاه کردم...

ترانه گلدونو کو بید تو آینه...

حنا سرشو گذاشت رو عکس ارس...

من نگاه کردم...

گلدون شکست...

ترانه شکست...

آینه شکست...

حنا شکست...

بغض شکست...

من شکستم...

ارس شکست...

آرزو شکست...

کولمو بر میدارم...

گریه میکنن...

میزنم بیرون... طاقت بی طاقتیاشونو ندارم...

سوار میشم...

گریه میکنم...

به جای باشگاه میرم پیش ارس...

گریه کردن یاد گرفتم... اسلش پامه...

ولی نه من قبلنم گریه بلد بودم... سویشرت ورزشی تنمه...

صبح جمعه ست... ارس گفته بود دوست نداره گریه کنم...

سرده... خلوته... سردمه... ارس جوابمو نمیده...

بلند میشم... راه میرم...

سنگ قبرارو میخونم... یعنی قراره یکی از اینام برا آذین بگیریم؟؟؟

راه میرم... اندازش چقدر باید باشه؟؟؟

سنگ قبر زیادن... قراره منم یکی از اینا داشته باشم؟؟؟

برا آذین زود نبود؟؟؟

شماره سنگای کوچیک نشون یه مهاجر کوچولو از دستم میره... نوبت من

کیه؟؟؟ خواننده ها یکی یکی تو گوشم میخونن... تموم میشه...

خستم میخوام زودتر نوبتم بشه...

دوباره آهنگامو پلی میکنم...

دلم برای خنده های ارس تنگ شده...

کی گفته وقتی یکی داغداره به احترامش موسیقی ممنوع... دلم ارس میخواد...

صدای قشنگش میپیچه تو گوشی...

دلم آذین میخواد... میخوام بمیرم...

این آهنگو شب تولد من خوندم... دلم واسه مامی گفتنش تنگه...

آخرین تولدی که جشن گرفتیم... دوست داشتم مدرسه رفتشو ببینم...

حنا صداشو ضبط کرده بود... حتماً تو لباس مدرسه خیلی خوردنی میشد...

صداش خیلی مسخرست اصلاً صدای خوبی نداره... میخواستم انقدر کار

کنم که شب تولد بیست سالگیش براش یه ماشین بخرم...

صدای مسخرش قشنگ ترین صدای عالمه... نشد بخرم... ولی گیتارو خوب

میزنه...

میخواستم عروس بشه...

ارس شاد میزنه... حتما تو لباس عروس خوردنی میشد...

اگه صدای گیتارش شاده چرا من نمیتم گریه نکنم؟؟؟

نوبت من کی میرسه؟؟؟ صداشو بیشتر از عکاش دوست دارم... نوبت آبتین

کیه؟؟؟ صداش زنده تره... نوبت حنا کیه؟؟؟

هزار جا ضبطش کردم یه وقت از دستم نره... سرده...

بالا سر قبر یه دختر کوچولو وای میستم... خسته شدم...

دو ساله بوده... سرم داره میترکه... یعنی مامانش خیلی اذیت شده؟؟؟ زنگ

خورمو برای صد هزارمین بار میشنوم... بابا داشته؟؟؟ دلم نمیخواد جواب

بدم... باباشم غصه خورده؟؟؟

دلم تنهایی میخواد...

دختر من چرا بابا نداره؟؟؟

کی گفته مرگ مال پیراست؟؟؟

بابای دختر من کجاست؟؟؟

مگه همه اینایی که اینجا خوابیدن پیرن؟؟؟

یعنی دلش بی دلیل شور مزه؟؟؟ منم دلم میخواد... دلش بی دلیل گرفته تو

این چند روز؟؟؟

منم مرگ میخوام...

اگه بیاد ببینه دخترش مرده الم سنگه به پا میکنه؟؟؟

دلم پیر شد تو این غصه...

حقی ام داره مگه؟؟؟

موبایلم زنگ میخوره هی...

دعای نصفه نیمه عهد بین این همه ترانه غریبه...

وقتی رفت همه حقاشو از دست داد...

عیب داره من صدای گرفته مردی که دعای عهد میخونه رو به اندازه ترانه فرشته
ی سیاوش دوست داشته باشم الان؟؟؟

ولی خوب پدره دیگه...

دعای عهد وسط این همه موسیقی چی کار میکنه؟؟؟

شایدم ناراحت بشه....

موبایلم زنگ میخوره... غصه داره منو میخوره...

آسمون ابریه یا من این طور میبینمش؟؟؟ حنا نیست...

دلم میخواد دل آسمون گرفته باشه؟؟؟ ترانه ام نیست...

آره دلم میخواد گرفته باشه... از بیمارستانه...

من خلم تو این هوا با یه سویشرت اومدم بیرون؟؟؟

آره دلش گرفته...دکتر میگه میخواد در مورد موضوعی با هام حرف بزنه...

اما نمیباره... من میدونم چی میخواد بگه...

مادرش چی این چند وقته دلشوره نداشته؟؟؟

سوار میشم...استارت میزنم... امروز دل من گرفته...

ناز میکنه تا روشن بشه... دل مادرشم گرفته؟؟؟

حوصله لباس عوض کردن ندارم...

اصلاً یادشه؟؟؟ دستام یخن...

یادشه؟؟؟ دلم میلرزه از تصور خواسته دکتر...

یادشه یه روز یه آذین به دنیا آورد؟؟؟ من چی کار باید بکنم؟؟؟ یادشه یه پسر

کوچولو داشت؟؟؟ میتونم؟؟؟

یادشه خودش اسمشونو گذاشت؟؟؟ بذارم یکی دیگه ام بشه مثل آذین؟؟؟

یادشه زایمانشون چقدر سخت بود؟؟؟ بابای اون قاتل بیچه منه...

یادشه حاملگیشم سخت بود؟؟؟ بابای اون قاتل بیچه منه؟؟؟ چی کار
کنم؟؟؟

یادشه بهشون شیر که هیچ... شیر خشکم نداد؟؟؟ دلم میاد؟؟؟

یادشه حال من اون روزا خوب نبود؟؟؟ دلم میاد بدنشو تیکه پاره کنم؟؟؟

یادشه تقصیر اونا بود که حال من خوب نبود؟؟؟

دلم مرگ میخواد... کی گفته فقط پیرا میمیرن؟؟؟

یادشه داغون بودم؟؟؟ بازم بپه بهتره یا نصیب باکتریای تجزیه کننده خاک
بشه؟؟؟

یادشه چه بدبخت بودم اون روزا؟؟؟ سیب سرخ نصیب دست شغال؟؟؟

احمقم بودم؟؟؟ ولی آخه بابای اون زد به بیچه من...

احمق بودم که خودمو آیندمو پاسوز بچه های اون کردم؟؟؟ آخه باید تیکه
پارش کنن بیچمو...

یادشه اونام تو مرگ ارس مقصر بودن؟؟؟ نه من احمق نبودم...

ارس واسه اون عزیز نبود؟؟؟ من مثل اون نبودم...

یادشه مرگ ارس چی به روزم آورد؟؟؟

من مثل ارس... چی به روز حنا آورد؟؟؟

ارس گفت ندارم مثل اون بزرگ شن بچه هاش...

توهمون روزا بود که دل حنا هم مرد دیگه..

یادشه روزی که میرفت بهم چی گفت؟؟؟

زندگی اون بچه تو دستای منه... گفت انقدر احمقی...

زندگی اون بچه تو دستای منه؟؟؟ اونقدر احمقی که خیالن از بابت بچه هام
راخت باشه...

زندگی رو ازش دریغ کنم؟؟؟ گفت مواظب خودت باش احمق کوچولو...

این حقو دارم؟؟؟ یادشه منوب*و*سید؟؟؟

من احمقم؟؟؟ یادشه رفت با شوهر احمق من خوشبخت بشه؟؟؟

من احمق نیستم... خوشبخت شد؟؟؟

من این حقو ندارم... الان کجان؟؟؟

من زندگیرو از هیچکس نمیگیرم... الان دلشون شور نمیزنه؟؟؟

من زندگیرو از اون بچه نمیگیرم... از هیچکس نمیگیرم...

من این حقو ندارم...

حتی اگه آذین همه زندگیم باشه...

حتی آگه بابای اون بچه، بچه منو به این روز انداخته باشه...

زندگی مال خداست... حتی آگه تو دست من باشه...

مهم اینه که مال خداست... حتی آگه آذین فقط دختر من باشه...

من اجازه نمیدم یه بچه دیگه ام همراه آذین بره...

حتی آگه بعداً دردسر بشه برام...

یعنی حتی یه ذره ام دلشون نگرفته؟؟؟

من احمق نیستم....

میرم سمت همون بیمارستان...

همونی که قرار بشه قتل گاه خودم...

همون جایی که قراره من توش خودمو به قتل برسونم...

اتاق دکتر آذینو میشناسم... هزار بار او مدم اینجا... ..

در میزنم... بفرمایید میشوم...

میرم تو...

اوففففففففف... چقدر آدم...

صدای سکوتی که از پشت در شنیدم بعید بود مال این همه آدم باشه...

دکتر میرزایی... دکتر شایسته... هاوش... اردلان... ارسالان... استاد نریمان...

چند نفر به یه نفر... مگه قراره اتفاقی زوری بیوفته؟؟؟

سلام میدم...

نمیدونم چند تا جواب میشنوم... ولی میدونم هاوش جوابمو نمیده...

شرمندست... درست به اندازه یه قاتل...

میرم جلو... هیچ کس و نگاه نمیکنم

رو یکی از مبلای چرمی تکی میشینم....

دلَم داره مثل بید زیر شلاق باد که نه زیر شلاق طوفان مونده میلرزه... من
میخوام چیکار کنم؟؟؟

میتروسم... اشکم میاد لب مشکم...

انگشت اشارم میره رولبام... من چیکار کنم؟؟؟

حس میکنم یه ساله روزه ام... بدنم از تو میلرزه...

کسی چیزی نمیکه... انقدر رقت انگیزم که کلامی براش پیدا نمیشه...

فقط ارسالن داره بروبر منو نگاه میکنه... بقیه سربه زیرن...

درست مثل وقتی که میخوای احترام صاحب عزارو نگه داری ساکتن...

مگه چی شده؟؟؟ ما اومدیم اینجا که جونى رو با جونى عوض کنیم... فقط

همین

یعنی خدا این کارو میکنه با دستای ما...

من امضا میکنم... شما انجامش میدین... سرده... انگار این منم که دارم این همه سرما رو به آخرین نفسای پاییز... به این اتاق تزریق میکنم...

معذبم تنها بین این همه مرد. یکی دستمو میگیره...

استاد نریمانہ... با چشم میشه لرزششو از سردی دستا و نگاه نا امیدم دید...

ارسلان و اردلان از لرزشش عموشون تعجب میکنن... اینا واسه چی اومدن؟؟؟

از اینکه دستم تو دستای سردیه نامحرمه معذبم... کاری از دستم بر نمیاد...

دکتر دهن باز میکنه چیزی بگه... اشک دیدمو تار میکنه...

از نگاه به هاوش میتروسم... نفسم در نمیاد...

دستم به علامت سکوت میارم بالا... شنیدن حرفاش میدونم که سخت خواهد بود... نمی خوام بشنوم...

با یه نفس صدا دار بغضمو شوت میکنم رو دورترین نقطه ای که میتونم... دوست ندارم الان بشکنم...

- لطفاً بگین رضایت نامه هارو بیارن...

تعجب تو چشمای دکتر بی داد میکنه... قبلاً حتی یه بارم در این مورد حرفی نزده...

اشتباه میکنن من علم غیب ندارم... فقط خط به خط کارای خدا رو از برم... انقدر باهام بازی کرده که خیلی راحت میتونم مرحله بعدو حدس بزوم...

بعدم آی کیو بالای صد من که هیچی... با آی کیو جلبکم میشه از حضور این همه آدم نا مربوط حدس زد که چی قراره بشنوم...

دکتر هاج و واج تلفنو بر میداره که برگه های رضایت نامه رو بخواد قبل از اون به زور لب باز میکنم: فقط

صدام مثل زمین زلزله ده ریشتری زده میلرزه...

صافش میکنم... یه لحظه نگاهم میفته به هاوش... خیلی واضح نبض شقیقشو حس میکنم... تو این لحظه درست به اندازه من بیچاره به نظر میاد... ترس تو چشمش بلوا به پا کرده... از انتظار درش میارم: من میخوام... میخوام هر چندتا مادری که میشه، از لمس کردن حس امروز من دور کنیم... میخوام تا آخرین مویرگی که میشه رو پیوند بزیند... فقط هامون کوچولو نباشه... هرکسی رو که میشه براش کاری کرد و نجات بدید دکتر...

من کی انقدر قصی القلب شدم؟؟؟ اینا چرا ماتشون برده؟؟؟ من چطور میخوام بچمو تیکه پاره کنم؟؟؟ به چه جرأتی میخوام بدن خالیشو پس بدم به خدا؟؟؟

انگار صد ساله که منتظر برگه هام... پا میشم... ارسالن هنوز خیره منه... حوصله تجزیه تحلیل نگاه شو ندارم... پنجره رو باز میکنم... هوا عمراً بتونه جلوی سرمای وجود من دووم بیاره... از شدت سرما تب کردم... میدونم که الان چشمها و گونه هام کمی پررنگتر از آتیش چهارشنبه سوری سه ماه دیگست... دنبال کوله پشتیم میگردم... همون جاییه که نشسته بودم... رو زمینه... از توش بطری آبمو برمیدارم... این ارسالن حرفی داره نمیتونه نگاهشو

بگیره؟؟؟ حالا اردلانم بهش ملحق شده... اصلا واقعا اینا اینجا چی کار
میکنن؟؟؟

خراب تر از اونم که بخوام به ادبو زن بودنو حضور این همه مرد فکر کنم...
بطری ورزشیمو ورزشکاری سر میکشم... در شو میبندم... زیونم بدون اینکه
مغزم فرمانی صادر کنه میچرخه: یه ماه دیگه تولدشه...

.....-

تونست یه سال بزرگتر بشه...

.....-

- کاش فقط یه ماه بیشتر عمر میکرد...

.....-

برگه هارو میگیرم... خودکار شیک دکتر روهم...

حسم شبیه روزیه که...

روزی که حکم اعدام ارس تو دادگاه قرائت شد... راه نفسم با بغض گرفته...
 نمیخوام گریه کنم... کاش تو این روز سخت ارس کنارم بود... کاش حداقل با
 حنا یا ترانه... شایدم با آبتین اومده بودم... امروز برای تنها بودن خیلی قوی
 نیستم...

برای اینکه اشکم بدون اینکه فرمانی از عقلم بگیره جاری نشه دندون رو لبم
 فشار میدم...

وقتی گرفتن یه خودکار بعد یه سال روزه داری انقدر سخته من چطور از
 متلاشی شدن همه هیکلم دارم جلوگیری میکنم؟؟؟

همه وجویم میشه دست تا بتونه حکم ابدیت بچمو امضا کنه...

«ارس حکم قصاص تورو کی امضا کرد؟؟؟... حکم مرگ بچمو من خودم
 امضا کردم...»

قبل از اینکه سرم از رو برگه ها بلند کنم یه قطره قرمز از زیر دندونم میرزه
 روش...

شرمنده میشم... میخوام چیزی بگم که دکتر با نگاه اشک آلودش سری به نشونه نبودن مشکل تکون میده... برگه هارو میدم بهش... کولمو برمیدارم... لحظه آخر برمبگردم: میشه قبل از اینکه صدای اون بیب بیبا قطع بشه یه بار دیگه ببینمش؟؟؟

دلم واسه دل خودم و لرزش صدام کباب میشه...

قبل از اینکه دکتر چیزی بگه یه چیزی میتکه...

صدای های های گریه هاوش کل اتاقو پر میکنه... واسه من جایی نیمونه... دست ارسلان میره شونه هاوش...

« اشتباهی نشده آیا؟؟؟ اونی که حکم مرگ بچشو امضا کرد منم نه اون جناب امیر ارسلان نریمان... »

دکتر سری به نشونه موافقت تکون میده... اشک استاد نریمان رو هم لحظه آخر میبینم: ما این همه آدم باهم این جا جمع شده بودیم که تورو التماس کنیم...

به پوزخند پرحرف میاد رو لبش... من دیگه تنمیتونم تضمین کنم بیشتر از این
بتونم مانع شکستن خودم جلوی این همه چشم بشم... هق هق هاوش تبدیل
شده به یه جفت دست رفته رو ریتم آروم گریه هاش... چه مردونه گریه
میکنه...

کی گفته مرد گریه نمیکنه... مردی مثل هاوش گریه میکنه... مرد از سر درد
گریه میکنه... از سر مشکلاته که نباید گریه کنه... من تو این چند وقت دیدم
که هاوش از سر مشکل خم به ابرو نیاورد.

وای وای من چی کار کردم؟؟؟ چیکار کردم؟؟؟

آذین... آذینم... عزیز... عزیزترینم... عزیزترینم... من چی کار کردم؟؟؟

خدا... خدا... خدامن چی کار کردم؟؟؟

خدا پشیمون نیستم که قلب آذینمو از دست برد خاک دور کردم...

ولی صدای اون دستگایا به کورسو بود برای امیدم...

برای این که فکر کنم آذینکم برمیگرده به روزی...

حالا دیگه برنمیگرده...

ترسناکه خدا دیگه آذین برنمیگرده...

من واسه این تنهاییا خیلی بچه ام خدایا...

من بچه چطور باید با غم از بچم کنار بیام... عاجز شدم خدایا...

هوا تاریکه... ظهر بود که از بیمارستان زدم بیرون... الان هوا تاریکه...

حنا منو میکشه... با این همه تماس از دست رفته ای که دارم زنده موندم
محاله...

مسخرست... میدونم اینجا کوچه خودمونه... ولی نمیتونم ساختمونی که
واحد ما توشه پیدا کنم...

هزار بار کوچه رو بالا پایین کردم ولی خونمونو پیدا نمیکنم...

« چرا این خونه ها انقدر شبیه همن آخه؟؟؟؟ »

فایده نداره باید از یکی پرسیم...

ماشینو پارک میکنم...

هوا سرده و خیابون خلوته و هوا سرد...

پرنده پر نمیزنه...

مجبور میشم زنگ نگهبانی یکی از ساختمونارو بزنم...

اگه اینجا کوچه ماست پس این ملت همسایه هامونن دیگه... حتماض خونه مارو میشناسن...

درباز می‌شه... میرم تولایی... نگهبان تا وسط لابی اومده... میخوام دهن باز کنم... اون زودتر این کارو میکنه: خانم آذر نیا کجا تشریف داشتین؟؟؟
خواهراتون هلاک شدن از نگرانی... از ظهر تا حالا دارن دنبال شما میگردن...
از اون موقع هرکدومشون هزار بار اومدن و تو کوچه سرک کشیدن...

« آه... بالأخره پیداش کردم... »

اسم نگهبان یادم نیامد: مرسی... ممنون لطف کردین... فقط میشه بگین واحد ما کدومه؟؟؟

اغراق نیست اگه بگم ابروهاش به رویش گاه موهاش میچسبه...

به زور تعجبشو جمع میکنه: بفرمایید من همراهتون میام...

از خستگی و گرسنگی رو به موتم... تو وضعی ام که الان هیچی از بلایی که چند ساعت پیش سر خودم آوردم نمیفهمم... نمیدونم چند وقته نتونستم در ست بخوابم... ولی میدونم که خیلی الان تخرمودو ست دارم... کاش این

نگهبانی که نمیدونم اسمش چیه بهم محرم بود... کاش میشد ب*غ*لم کنه و
تا تختم برتم... و بعدش دنیا تموم بشه...

در که باز میشه ترانه همزمان هم ب*غ*لم میکنه هم داد میزنه که : حنا
اومد... کجا بودی آجی مردیم ما از نگرانی که...

نگهبان که شروع میکنه به حرف صبرم تموم میشه ازش حتی تشکر نمیتونم
بکنم سرمو عین چی میندازم پایین و میرم داخل...
فرصت نمیکنم کفشامو بکنم حنا جلوم سبز میشه...

چشمش قرمز... مثل چشمای من که میدونم الان از زور خستگیو تب و
بیخوابیای چند وقته روی چشمای حنا رو کم میکنه...

اونقدر حالم خرابه که دوست ندارم از دیدن هاوش وارسلان وسط سالن خونه
تعجب کنم... از صبح چند بار با معده خالی بالا آوردمو نا ندارم سر پا
وایسم...

دوباره بی محتوایی معدم میاد تو دهنم... قبل از اینکه حنا دادو بی دادشو شروع
کنه پرت میشم تو دستویی... متنفرم از مزه این زرد آبی که این روزا بیشتر از
حنا شده یار قارم...

بیرون که میام حنا اونقدر از دستم عصبانیه که اسفناکی حالمو نمیفهمه...

ومن میدونم که از شدت نگرانیه همش...

از ترسی تو این چند ساعت به جای مادرم برام تحمل کرده... میدونم معنی
این نفهمیدن حال الانم عشقه... رفاقته...

میدونم میدونه من تو بحران شدیداً خنگ و ناکارآمد میشم... واین خیلی برای
من نگرانش میکنه...

میدونم که حنا موقع عصبانیت از منم غیر قابل کنترل تر میشه...

- آشغال عوضی کدوم گوری بودی تا حالا؟؟؟ ها؟؟؟

- نمیدونم...

— نمیتونی به نگاه به اون موبایل وامونده بندازی؟؟؟ گوشیا مون پوکید انقدر
زنگ زدیم به تو

- میدونم...

- نمیتونی به نگاه به ساعت واموندش بندازی نفهم؟؟؟

- یادم نبود...

— اشغال اصلا میفهمی داری با یه عده دیگه زندگی میکنی که باید مراعاتشونو
کنی؟؟؟

- ببخشید

- ببخشم؟؟؟ چیو؟؟؟ نصف عمر خودمو که از صبح تا حالا از دستم رفت؟؟؟
یا نصف عمر اون خواهر بد بختو؟؟؟ یا این مزاحمتایی رو که واسه دو ست
و آشنا و غریبه از صدقه سریه تو در ست کردیم... نفس کدوم گوری بودی تا
حالا؟؟؟

آخری رو هوار زد...

— نمیدونم حنا... نمیدونم کجا بودم... همچنین حرف میزنی انگار یه قرنه گم شدم...

— نفس دیونم نکن... تو این روزا یه ساعت بی خبری ام از تو ترسناکه...
خطرناکه... چه برسه به یه صبح تا شب...

صبح تا شبشو میکشه... یعنی این صبح تا شب از یه قرنم بیشتره...

« حنا... حنا... انقدر جلوی این غریبه ها به روم نیار که بعضی وقتا چقدر بی عرضه و دست و پا چلفتی میشم... خردم نکن پیش اینا... »

- حنا تمومش کن... الان حوصله ندارم... بعداً حرف بزنیم؟؟؟

همه التماسمو ریخته بودم تو چشمام ولی جواب نداد...

— به همین راحتی؟؟؟ از صبح تا حالا قلب ما داره تو حلقمون میزنه اون وقت خانم حوصله ندارن؟؟؟

— حنا تمومش میکنی یا نه؟؟؟ اصلاً به تو چه؟؟؟ هرجهنمی که بودم... دلم خواست برم... دلم نخواست خبر بدم... نیازی ندیدم گزارش بدم حرفیه

حنا؟؟؟ اگه بهت مربوط بود حتماً میگفتم... مربوط نبود... حنا به هیچ کس
مربوط نبود...

صدای بهت زده و ضعیف ترانه رو میشنو: نفس؟؟؟!!! آرومتر آجی...

ومن حتی نگاهم نمیکنم... نگاهم به حناست که چه طور داره عمیق و سرشار
از درک نگاهم میکنه... همیشه همین طوره همیشه به اینجا میرسیم...

ما همدیگرو درک میکنیم... ما همدیگرو دوست داریم... ولی با روش
خودمون...

درکمون تو نگاهمونه و داد زد نمون رو زبونمون...

دوست داشتنمون تو قلبمونه و هتاکیمون تو کلماتی که استفاده میکنیم...

ولی الان وقتش نبود... الانی که دو تا غریبه دارن دوستی کردنمونو تماشا
میکنن...

برای این که وضع خرابتر از این نشه میخوام از کنارش رد شم که دستش حلقه
میشه دورم...

قلبشو زیر سینه راستم حس میکنم... قلبم زیر سینه راستش میکوبه... الان ما هردو، دوتا قلب داریم... ولی برای ما داشتن دوتا قلبم برای تحمل این روزای سخت کمه... کاشکی میشد این روزا رو با هزارتا قلب دیگه تقسیم کنیم...

همین... همین ب*غ*لش برام کافیه تا اون چه که آزارم میده بیاد روی زبونم... بدون اینکه حواسم به هاوش و ارسالن تماشاجی باشه...

— حنا نیچ به پر و پای دلم... امروز خودم با دستای خودم دنیای خودموکن فیکون کردم... امروز حالم خوش نیست... امروز با دستای خودم حکم مرگ عزیزترینمو امضا کردم حنا... ظریفتم لب به لب پره حنا... دارم میمیرم حنا... دلم خواب میخواد حنا... دلم مرگ میخواد حنا... حنا امشب آخرین شبیه که نفس نفس، نفس میکشه... امشب میمیرم حنا... امشب نفس میمیره حنا... حنا دلم خواب میخواد...

این دختر... وشاید این زن...

بی شک براش جزء جذباترینا بود...

اون چشمای قهوه ای بیشتر از هر چشمی تو که تا به حال دیده بود جذبش
میکردن...

دست خودش نبود که نمیتونست چشم ازش بگیره...

درسته کشش بالایی نسبت به ظرافت این جنس ظریف و خواستنی داشت...

ولی بلد بود که چطور باید این کشش رو مدیریت کنه... اما...

اما جلوی این چشم قهوه ای موخرمایی بی توجه به همه مردای اطرافش کمی
... فقط کمی اختیار از کف عقلش رفته بود... واون اختیار به دست چشمش
افتاده بود...

دوست داشت ساعتها بشینه ونگاش کنه...

میدونست که هر مردی ممکنه این حس و در مورد این مامان کوچولوی
خشکل داشته باشه...

مامان بودنش تو این سن و با این همه زیبایی باعث میشد بیشتر و بیشتر جلب
توجه کنه...

هر وقت یاد این موضوع میفتاد سؤال پشت سؤال تو ذهنش صف میگیره...

اینکه کدوم احمقی تونسته از خیر همچین لعبتی بگذره...

اینکه چی باعث میشه یه مرد بتونه از خیر خیره شدن به اون گوی های قهوه‌ای
براق زیر یه لایه اشک بگذره...

مطمئن بود که اگه مال خودش بود این لعبت، ری به ری اشک شو در میاورد تا
بتونه قشنگترین چشمی که به نظرش میومد تا به حال دیده تماشا کنه...

و اون چونه کوچولو با اون چال روش میتونست جذابترین عضو صورتی باشه
که انقدر جلب توجه کنه...

این دختر برای هر مردی خواستی بود بی شک...

و این اصلاً چیزی نیست که یه مرد تو داشتن یه زن بتونه تحمل کنه... اینکه
زن همراهش هر جا که میره هزارتا چشمو دنبال خودش بکشه...

شاید این تنها دلیلی باشه که اون احمق تونسته از خیرش بگذره... آ

خه تو این چند ماهی که باهاش آشنا شده بود هر چی نگاه میکرد نمیتونست ایراد چشم گیری روش بذاره که بشه دلیلی برای نخواستنش...

واین شدیداً لجش رو در می آورد که به راحتی زنای دیگه نمیتونه روش ایراد بذاره... عاشق تحقیر کردن وزنا بود وین اصلاً دست خودش نبود....

به نظرش زن جماعت فقط مال بازی و خوش گذرانی بود وبس....

اونم اگه الان تو این شرایط وحشتناک نبود...

اگه پسر عموش و زندگی نوه عموش به این خشکل مامان وابسته نبودن حتماً کیس خوبی میشد برای خوش گذرانی...

چیزی که شاید میتونست با اون اندام کشیده وحشتناک تو چشمش و با اون چگونه گاز گرفتیش چند وقتی بیشتر از زنای دیگه رخت خوابشو گرم کنه...

همه چیز ظاهر این زن براش زیادی خواستنی بود... زیادی...

ظاهرش... فقط ظاهرش...

چیزی که خیلی وقته عادت کرده بود تو زنها لایق توجه بدونه....

از همون وقتی که پدرش به خاطر ظاهر زیبای یکیشون تونست قید سر و همسرو ارث و میراث پدری رو بزنه و بره...

خلام به این دختر موقرمز و به این خواهری که گرچه زیبایی داشت ولی اصلاً شبیه خودش نبود حق میداد که انقدر نگران باشن وزمین وزمان و برای پیدا کردنش به هم بدوزن...

همینطوری این همه زیباییش میتونست تا این وقت شب بیرون بودنو براش خطرناک کنه...

با در نظر گرفتن حال ظهرش این نگرانی کاملاً به جا و منطقی بود...

حالا همین منطق باعث شده بود که به خواسته هاوش و با میل درونی کشش عجیب خودش برای دیدن این زن اینجا باشه...

دو ساعت پیش که حنا ناامید از همه جا به ارلان زنگ زده بود که شاید اون خبری ازش داشته باشه، هاوش با حجم عظیم عذاب وجدانی که این روزا تو وجودش لونه کرده بود مصمم بود که هر کمکی از دستش برمیاد برای این خانواده که براش بی نهایت یاد آور کارتون زنان کوچک بچگیاش بود بکنه...

و چه بهانه ای بهتر از همراهی همیشگی رفیقش برای دیدن نفسی که اسمشم
براش خوش آهنگی میکرد...

ولی حتی ثانیه ای هم فکر نمیکرد روزی زنی غریبه بتونه باعث بشه اون دلش
برای زنی غیر از زنهای خانوادش فشرده بشه....

اون که الان داره تو ب*غ*ل دوست تا چند ثانیه پیش بمب عصبانیتش... زجه
میزد که به پر و پای دل داغونش نیچه...

دختری که دل هر بیننده ای رو به درد میآورد...

دختری الان بی شک درد عذاب وجدان رو تو وجود هاوش هزار برابر میکرد...

حس میکرد بیشتر از یه مامان کوچولوی خشکل و یه زن که بی برو برگرد اونو
یاد تختش مینداخت براش جالبه...

و حالا که سکوت یکبارش تو ب*غ*ل دوستش ناشی از ناهوشیاریش بود اون
رو هم شاید به اندازه حنا و ترانه نگران کرده بود... زودتر از اینها منتظر این
اتفاق که عکس العمل غریب به اتفاق اکثر زنها در برابر مشکلاته بود...

گویا هاوش هم درست به همون اندازه نگران صورت زرد و سکوت ناگهانش بود که با اون عجله و با اون اضطراب مثل پر کاه تن به گفته حنا کوره آتیشش رو از زمین کند و منتظر هیچکس نموند....

و ارسالان باید منتظر میموند تا حنای دست پاچه هم شالی و مانتویی تن کنه و باهم برن جایی که هاوش اونو برد...

ترانه توی خونه باید پیش آبتین غرق خواب میموند و اون همراه حنا راهی بیمارستان می شد...

و اصلا از اینکه باید ساعت دوازده شب در به در این بیمارستان و اون بیمارستان باشه به خاطر مهندس سی که این روزا عجیب توجهش رو به خود شو به طر حای روی کاغذش و به همه جنبه های زندگیش جلب کرده بود... ناراحت نبود...

همین...

به همین راحتی، تکه ای از وجود همه ی وجودم رو به این و تکه ای رو به دیگری و تکه ای رو به دیگری و تکه ای رو به دیگری بخشیدم...

به همین راحتی میشه که تکه تکه شد و درد کرد و گریه کرد و داغون شد و متلاشی شد و کنار همه ی اینها خوشحال بود...

بازم... بازم یکی دیگه رفت...

خدایا چند بار دیگه قراره اینطوری تنها بشم؟؟؟

خدایا من کی قراره یکی رو این جوری تنها بذارم؟؟؟

میدونم خودخواهیه ولی من دلم میخواد زود... خیلی زود این چند نفری که امروز کنار من بدرقم کنن و تنهام بذارن...

خدا میخوام حالا که رفتن تو تقدیرم ثبته اونى که میره من باشم...

حالا که قراره تنها بمونم میخوام اینطور تنها باشم..

میخوام یه بار فقط یه بار اونی که گریه میندازه من باشم...

اونی که گریه میکنه دنبال من گریه کنه...

میخوام پیام پشت خدا...

این بدرقه ها عجیب بی رقم کرده خدا...

نمیدونم بقیه چطور عزا نگه میدارن واسه رفته ها...

من... میرم...

میرم تو خونه خالی...

تو خونه ای که هنوز کمی از کارای بازسازیش مونده...

خونه ای که آذین توش شد دخترم...

خونه ای که توش با ارس عاشقی کردم...

خونه ای که توش ارس بهترین برادر دنیا بود...

خونه ای که توش ارس و دست بند زدن ... خونه ای که توش اون شب تا صبح
با ارس ضجه زدیم... خونه ای که توش حنا رو از ارس جدا کردن...

خونه ای که خاطره های خوبش مغلوب تلخیاشن...

خونه ای که با همه اینا من خیلی دوش دارم...

خونه ای که تا صبح و تا صبح ها واسه ارس بی قرارها کردیم...

بی خوابها کشیدیم...

گریه ها کردیم...

حسرت ها خوردیم...

و نداشتیم کسی هیچکدومشون رو ببینه...

ارس خواست که کسی نبینه...

حنا لحظه هارو با من چشیده...

حنا زندگی رو با من مزه مزه کرده...

حنا هست... بازم هست...

خودش...

گیتارش...

همون گیتاری که ارس براش خریده بود...

تا همیشه براش بزنه..

بخونه...

ارس عاشق صدای حنا بود...

حنا هست و ارس نیست...

نفس هست و ارس نیست...

آبتین هست و آذین نیست...

نفس هست و آذین نیست...

یکی هست و یکی نیست...

ویه سر این بود و نبودا منم...

من هستم ... و هیچکس نیست...

حنا میزنه... با همونی گیتاری گه ارس براش خریده بود...

حنا میخونه... با همون صدایی که ارس عاشقش بود...

با همون صدایی که خیلی شبا برای آذین من...

دختر مادری که سهم بزرگی تو مصیبتها من داره، لالایی خوند و من زودتر از
آذین خوابیدم...

حنا میدونه چی بخونه... کجا بخونه:

تو رو دوست دارم مثل حس نجیب خک غریب...

مثل عطر شکوفه های سیب...

تو رو دوست دارم عجیب...

تو رو دوست دارم زیاد...

چطور پس دلت میاد... منو تنهام بذاری...

تو رو دوست دارم ...

مثل لحظه خواب ستاره ها...

تو دوست دارم ...

مثل حس غروب دوباره ها ...

تو رو دوست دارم عجیب...

تو رو دوست دارم زیاد...

نگو پس دلت میاد ... منو تنهام بذاری...

توی آخرین وداع...وقتی دورم از همه...

چه صبورم ای خدا...دیگه وقت رفتنه..

تو رو میسپارم به خاک...

تورو میسپارم به عشق...

برو با ستاره ها...

تورو دوست دارم...

مثل حس دوباره ی تولدت...

تورو دوست دارم...

وقتی میگذری همیشه از خودت...

تورو دوست دارم...

مثل خواب خوب بیچگی...

ب*غ*لت میگیرم و میرم به سادگی...

تورو دوست دارم...

مثل دلتنگیای وقت سفر...

تورو دوست دارم ...

مثل حس لطیف وقت سحر...

مثل کودکی توروب*غ*لت میگیرم و... این دل غریمو... با تو میسپارم به
خاک...

توی آخرین وداع... وقتی دورم از همه...

چه صبورم ای خدا... دیگه وقت رفته...

تورو میسپارم به خاک..

تورو میسپارم به عشق...

برو با ستاره ها.....

و این همون دوست داشتنهاییه که ما هردو قرنه‌است که برای ارس میخونیم...

هزاره هاست که ارس رو با ستاره‌ها راهی کردیم...

و امشب نازکترین دوست داشتنی رو به خاک دوست نداشتنی سپردیمو با

ستاره‌ها راهی کردیم...

امشب منم و این خونه

امشب منم و حنا

امشب منم و این رفتنها

امشب منم و ارس

امشب منم و این سطلای رنگ

امشب منم و اذین

منم و این نبودنها و رفتنها

این خونه نحس و

این سطلای رنگ و

این نردبون و

این روزنامه های کف سالن و

من نمیدونم بیشتر برای ارس گریه کردم یا برای آذین

و من دختر حوام...

همون حوایی که همه فکر کردن پا به پای آدم مجازات شد و از بهشت اخراج

شد...

ولی هیچکس نفهمید که ادماها به اندازه حواها مجازات نمیشن...

وقتی که حواها مادر میشن...

وقتی که حواها زهر نگرانی مادرانه رو میچشن...

هیچ آدمی به اندازه حوای مادر مجازات نشد وقتی هایبلش رو به خاک سپرد و
با ستاره ها راهی کرد

کی گفته خاک سرده؟؟؟

خاک سرد نیست... فقط آدمیزاد بنده عاده... واین شاید خوبه... شاید بد...

خوب یا بد... من و هم قطارام هم بنده عادتیم....

عادت به سوزش زخمهامون... نه عادت به نبودنهامون...

من حالم خوبه... خوب شدم...

درست مثل وقتی که زخمی مثل ارس نشست رو قلبم...

ارس و آرزوهایی که شاید من شدم مانعی برای رسیدن بهشون...

خوبم... فقط کمی ضعیف شدم...

بعضی زخما خود به خود کاری نیستن...

اما...

اما وقتی روی زخم قبلی بشینن که اون زخم هم خودش رویکی دیگه نشسته
بوده...

اون وقت این روی هم تلنبار شدنها...

میتونن کاری باشن... میتونن رمق بگیرن.. میتونن آدمو از پا بندازن...

این زخما هم خودشون میسوزن و هم زخمای قبلی رو به سوزش میندازن...

وآذین از همون زخما بود...

زخمی که روزخمی به اسم ارس نشسته و هم خودش سوخت و هم لحظه
لحظه های سوزش ارس رو به خاطر م آورد...

درسته که هیچ وقت یادم نرفته بود...

ولی این زخم تازه حساس ترم کرد...

بی طاقت ترم کرد...

ومن هرچند سخت...

اما تونستم مغلوب این درد نشم...

ومن هرچند که مغلوب نشدم...

اما برای زخم بعدی ضعیف تر از قبل تر از قبل شدم...

به هر حال از سر گذروندم... از سر گذروندیم... و عادت کردم و عادت کردیم

به سوزش زخم روزخم قبلی...

و همه اینها نشد مگر با پا به پای های حنا... با دلداریهای عزیز... با

مردونگیهای آقاجون... با همکاریهای شمیم... با لبخند های غمگین

محبوب... با الکی قهقهه زدنهای ساینه... با سکوت ترانه... با دست زمخت و
 پر از دلگرمیهای بهار... با نگاه کدر شده هاوش... با شرمندگیهای سام
 نریمان... با سر زدن های اردلان... با حضور خالی از حس ارسلان... با بی
 تابیهای نسرین - مادر هاوش -... با مراسم گردونی های سیمین - مارد اردلان
 و ارسلان - و آبروداریهایش پیش دو سه تا مهمون مراسم آذین... با حضور
 خیلی از اعضای خانواده نریمان که حتی به اسم هم نمیشناختمشون... با
 بزرگتر از پنج سالگی های آبتین...

گذشت...

سخت...

اما گذشت...

و این گذشته هنوز داره میگذره... هنوز جریان داره...

زیر پوستم... توی دلم...

هنوز داره میگذره...

ومن به خواسته خودم و طبق قانون هیچ وقت هیچ کدوم از گیرنده های
اعضای بدن آذین غیر از نریمانها ملاقات نکردم...

کاش هامون خب بشه...

کاش قلب آذین رو پس نزنه...

کاش خوب بشه و پس نزنه تا یکی از خوش ترین شنیدنی های عالم تاپ تاپ
قلب آذین من بمونه...

و پژواکی که میتونم با هزار سال نوری فاصله بشنومش هنوز در این گنبد دوار
بماند...

زندگی درست مثل قبل ادامه داره...

درسته کیفیتش کمی کم شده... اما کمیتش هنوز همونه...

بعد از چهل روز مرخصی بعید و نا معقول امروز میخوام دو باره برگردم
سرکارم.

خوبم... فقط کمی سوزش یه زخم که نمیدونم دقیقاً جاش کجاست تا
درمونش کنم کلا فم کرده... که میخوام بهش فکر نکنم...

حنا خوشحاله که قراره برگردیم به زندگی قبلی...

هرچند که چیزی ازش کم شده باشه...

اوپس... چه میز صبحانه شاهانه و پرو پیمونی...

- صبح بنخیر حنا خانم... خانم حنا... غوغا کردیا...

باهمون حوله تن پوش بالا زانوم میشینم پای بساط خوش آب و رنگ ناشتایی...

و گاهی میشه خوشحال بود از اینکه هیچ مردی تو زندگیت نیست که از کوتاهی حوله ای که باهاش جولون میدی معذب باشی...

نگاه یه هم جنس به پر و پاچه و ابرو بالا انداختنای نمایشش هم هیچ ایرادی نداره تو این کنار رفتن یقه حولت...

— صبح جناب عالیم بخیر... عزیزم به خودت نگیر همش واسه خودمه امروز کلی کار و شاگرد منتظر من میخوام پر انرژی برم موسسه...

« تو که راست میگی... دماغ بابای دروغگو»

- عوضی... خیلی عوضی

میخنده...

میخندم...

کمی مصنوعی...

ولی به نظر خودم شروع خوبیه...

صدای خندش آرومه... میخواد آبتین و ترانه بیدار نشن...

- آروم چه خبره... ملت خوابن هنو...

— نه بذار بیدار بشن... میخوام آبتینو خودم ببرم... زیادی صبوری و بزرگواری کرده بچم...

- چه عجب یادت افتاد دو تا بچه داشتی...

غمگین میشیم و از این غمگین شدن بی مقدمه و از سر عمد حنا ناراحت نمیشیم... حنا معتقده با مشکل باید شاخ به شاخ شد...

— بی انصاف نباش... هیچ وقت فراموشش نکردم... فقط کمی زمان لازم دارم تا با خودم و جبرروزگار کنار بیام... فکر کردی نمیبینم غم نگاهشو؟؟؟ یه عالمه سؤال تو نگاهشو؟؟؟ بذارین کمی خود گم و گورمو پیدا کنم... مادریهای سهم آذینم میریزم به پای اون... این چند ماه نبودن رو که صبوری کرده براش جبران میکنم...

-

امیدوارم گم وگوریت زیاد طول نکشه... اون بچست... این صبوریهای بزرگتر
از سنش میتونه برای روحش... برای قلبش و برای آیندش گرون تموم بشه...
زودتر این دنبال خودت گشتن رو تمومش کن... تو سخت تر از اینها رو از سر
گذروندی...

بازم ارس...

و بازم گریز عامدانه حنا به گذشته...

ما با این رک بودنها و گاهی زمخت بودنها خیلی جاها بهم کمک کردیم...

حنا الان داره همین کارو میکنه...

چای شیرینم رو سر میکشم...

صدای صبح بخیر آبتین یاد غم ارس رو پر میده... برای لحظه ای...

پاهام زیر رومیزی قائم میشن...

یه دستم میره روی یقم...

یه دستم باز میشه برای آبتین...

از همین حالا تصمیمم برای جبران چند ماه صبوریش قطعی میشه...

میخنده...

خوشحاله از برگشتن مادر بی ملاحظه اش... بدون اینکه پا تند کنه پر

میکشه...

موهاش بوی آذین رو میده... شامپوشون مشترک بود...

ولی من اجازه ندارم دلم تنگ بشه به این زودی برای استشمام این بو از

سرآذین...

میدونم سؤالاشو از خیلایا پرسیده... و تا وقتی از من نپرسه از جوابایی که گرفته
مطمئن نخواهد شد... میدونم که خیلی طولش نمیده و میاد سراغم...

« یادم باشه با ترانه و حنا و بقیه هماهنگ کنم که جوابا دوپهلو نشن»

- غسلم تا تو صبحوتو بخوری منم حاضر میشم...

- امروز تو میخوای منو ببری؟؟؟

« چه زیرکانه بادم میاری چند وقتیته مادر بودن به کل فراموشم شده پسرکم»

- آره نفسم... یکم زودتر بری ایراد که نداره؟؟؟

— نه... میرم تو محوطه با شقایق جون بازی میکنم تا بچه ها بیان... شقایقو
دوست دارم....

شقایق مسئول آمد و شد بچه هاست... بخاطر مهربونی و شباهت کم چهرش
به من از همون اول هردوشون باهاش ارتباط خوبی برقرار کردن...

- مرسی عشقم... امروز باید یکم زود برم... از فردا سر موقع میبرمت...

- گفتم که عیب نداره...

میخندم به رفتار ارسانش... گاهی یاد ارس م*س*تونه غمگینانه نباشه...

- پس یه صبحونه توپ بخورتا من پیام...

- واسه نیم ساعت زودتر رفتن؟؟؟

« چرا من گاهی با آی کیو بالای صد فراموش میکنم این بچه از جنس منه؟؟؟ »

ومن میدونم که حافظه هیچ ربطی به آی کیو نداره... بارها اینو خودم به خودم ثابت کردم...

با احتیاط بلند می‌شم طوری که مطمئن باشم هیچ جای ممنوعه ای از بدنم تو دید نباشه و شاخکای زیادی تیزش رو نجنبونه...

حنا به زور جلوی خود شو میگیره که کنار نگاه پر سرزنشش نگه؛ منکه گفتم آرومتر خودت خواستی بیدار شه...

حنا شاید همیشه بیشتر از نصف موهایش بیرون باشه... شاید به اندازه من و حتی ترانه نگران قد مانتوهایش و یا تنگیشون نباشه... اما تو اینجور موارد مسئول تر از من رفتار میکنه جلوی آبتین...

تجربه اخیر ثابت کرد که بچه ها اگه مخ ده تا انیشتتم داشته باشن جسمشون به اندازه همون بچه ها آسیب پذیره...

پس ازش خواهش میکنم پشت بشینه...

و نمیدونم درست حس میکنم یا نه... ولی شاید معنی اون نگاه اینه که دلیل خواهشمو اونم میدونه... قبلترا من خیلی برام مهم نبود که جلو میشینن یا عقب...

سرش از پشت صندلی جلو او آمده و کنار صورت‌مه... حثه کوچولوش به زور
دستای گیر داده به صندل من بالا نگه داشته...

- هنوزم کلاسای رباتیک تو دوست داری؟؟؟

- آره خیلی...

- خوب؟؟؟؟؟

— خوب چیزایی که توش میگن جالبه... بیشتر بچه هام بزرگتر از منن برای
همین کمتر باهم دعوا مون نمیشه...

- مریتون؟؟؟

- مریمون عوض شد

- چرا؟؟؟؟

- نمیدونم...

- کی او شده به جاش؟؟؟

- آقای محمودی سنش مثل محمده...

محمد شاگرد مهربون سوپر میموه ای محلست که خیلی بیشتر از شاگرد سوپر میموه ای برای ما مایه میذاره... هفده سال بیشتر نداره... همینم متعجبم میکنه...

- واقعاً؟؟؟

— اهوم... دوست داره ارمیا صداش کنیم... بیشتر از آقای فتوحی دو ستمون داره... تازه چیزایی که یمگه جالبتره...

— خوب همه اینایی که گفتمی هم جالبه... انتظار نداشتم یکی به سن اون بتونه همچین کلاسی رو اداره کنه...

میونم که دانش و روابط عمومی کسی که این کلاسارو اداره میکنه باید بالا باشه...

- پس دوست داری این دورتون تمومشد بقیه رو هم شرکت کنی...

- آره مخوام تا آخرش برم

- خوبه... خوشحالم که آخریه چی تونست توجه و رضایت تورو جلب کنه...
کاش زودتر اقدام میکردیم... ولی به خاطر سنت فکر نمیکردم قبولت کنن...
واسه همینم اشتباه کردم و نیومدم بپرسم.

- حالا شم خوبه... من دوست دارم...

- منم تورو دوست دارم عشقم...

میخنده و میب*و*سه گونمو... و من میخوام این بی نهایت شبیه ارس از طرف
ارس منو میب*و*سه...

هوا سوز و حشتناکی داره و من تا قیام قیامت از سرما متنفرم...

به سرعت خودمو به ساختمون میرسونم تا بیشتر از این سرمای عبور کرده از یه
تُن لباس تنم، آزارم نده...

اردلان وهاوش نریمان کنار میز منشی دارن با آقای بحث میکنن... ارسالن
 داره با تلفن حرف میزنه و کلافت... آقای مهدوی رو میشناسم... قبل از
 رفتن من، سر یکی از پروژه ها که توش با شرکت نریمان همکاری داشت به
 مشکل مالی و حقوقی خوردن... همون موقع هم سعی میکردن مشکل بدون
 سر و صدا و کشمکش قانونی حل بشه... باید بگم من از همون اولم چشمم
 آب نمیخورد این مهدوی به این آسونیا کوتاه بیاد... حتی از همون اولم به
 ارسالن نریمان در مورد حس منفی که از تملق گویباش داشتتم هشدار داده
 بودم... ولی خوب من تازه وارد بودم و همکارای چند ساله شرکت رو
 نمیشناختم... والبته فکر میکنم موقع روبرو شدن با ارسالن یه چیز مهمه...
 اینکه ریش و سیبیل داری یا نه...

اوضاع بحثا بغرنجتر از اونه که متوجه حضورم بشن...

- سلام....

کسی خبر نداشت که تصمیم دارم برگردم... اجازه زمان مرخصیم دست خودم
 بود... ومن به شدت ناراضی بودم از این که حس کنم با قلب آذین تونستم
 خیلی موقعیتارو بدست بیارم.... برای همینم نهایت تلاشمو کردم که خودمو
 زود پیدا کنم و برگردم...

نریمانا متعجب از برگشتنم حیرون و مهدوی خیلی سرد جواب سلاممو
میدن...

هاوش - خوش آمدید مهندس آذرنیا... حال شما خوبه؟؟؟

- ممنونم... خوبم مرسی... شما چطورین؟؟؟ هامون عزیز؟؟؟

— به لطف شما خوب هستیم... اوضاع هامونم خیلی رضایت بخشه... و این
موضوع حال همه مونو خوب کرده... نمیدونستم امروز میاید...

میدونم لبخندم غمگینه و شرمنده از چیزی شاید بیشتر از چهل روز غیبت...
ونگاه های هیز مهدوی و نگاه ناخوانای ارسلان رو به جون میخرم...

- خودمم نمیدونستم... یه دفعه ای شد... از تو خونه نشستن و ریاضت کشیدن
چیزی حاصل نمیشه... سخت و آسون باید رفت... راکد موندن گندیدن
میاره...

مهدوی — خانم آذرنیا شنیدم چه اتفاقی برای خانوادتون افتاده متأسف شدم...
تسلیت میگم... امیدوارم غم آخرتون باشه...

خوب من یکی از طراحایی بودم که تو این همکاریها ملاقاتای زیادی با
مهدوی و گروهش داشتم مسلمه که غیبتم کنجکاش میکنه... بخصوص که
عامل تغذیه نگاههای نه چندان چسبناکشم بودم...

— ممنونم مهندس...

ومن نمیدونم این آقای مهدوی، مهندس با مدرک دانشگاهیه یا به مدد پول و
حضور تو عرصه سخت و ساز مهندس شده...

جواب کوتاهم معنی اینو میده که بیاید به گذشته های نه چندان دور و تلخ من
فکر نکنیم... من میخوام زندگی رو از سر بگیرم کمکم کنید لطفاً...

دوباره بحثا از سر گرفته میشن...

— اتفاقی افتاده مهندس؟؟؟

ارسلان - اتفاق خاصی که نه فقط آقای مهدوی به طرز عجیبی اصرار دارن که به تعهداتشون عمل نکنن... و این باعث خوابیدن پروژه ای شده که هر ثانیه عقب افتادنش باعث خسارت مالی میشه..

مهدوی - آقای نریمان لطفاً همین اول کاری ذهن خانم رو نسبت به من کدر نکنین... بگذارید با اطلاعات صحیح به جمع ما ملحق بشن.

- مهندس من بچه نیستم که با چند تا جمله ذهنم مخدوش بشه... به هر حال از اوضاعی که قبل از غیبت طولانیم سراغ داشتم حدس اینکه به اینجا خواهیم رسید خیلی سخت نبود... میتونم بگم ما از همون اول کارم با هم مشکل داشتیم... اما خوش بینانه امیدوار بودیم مسئله حادی نباشه و بتونیم به جاهای خوبی برسیم... که گویا این طور نبوده...

مهدوی - آگه همه به تعهداتشون عمل کنن مطمئن باشین که به جاهای خوبی هم میرسیم...

ارسلان - امیدوارم مدعی نباشید که شرکت ما به تعهداتش عمل نمیکنه...

مهدوی - چرا دقیقاً میخوام همین ادعا رو داشته باشم

ارسالان — نگین که سه هفته خوابیدن پروژه به خاطر تعهداتی که ما بهش عمل نکردیم...

مهدوی — دقیقاً به خاطر سهل انگاری مالی که از طرف شما صورت گرفته...

اردلان گر میگیره...

— مرد حسابی چه سهل انگاری مالی قرارداد ما از اولم به خاطر نیاز ما به همکاری مالی شما با ما بسته شده... همه مواردی ام که ادعاشونو داری تو قرارداد ذکر شده... دلیل ما هم برای اینکه جدی باهات برخورد نمیکنیم اینه که این کارا باعث میشه هم شما و هم ما ضرر مالی و اعتباری زیادی رو تحمل کنیم... میدونی اگه بخوایم تو چارچوب قانون کارو از پیش ببریم چه هزینه مالی و زمانی رو باید پرداخت کنیم... تا همین جاشم که پروژه رو خوابوندی چه ضرری به ما زدی؟؟؟

ومن انقدر تو شرکت حکمت تجربه برخورد با طرف دادای مختلف روبرو بودم که بدونم مهدوی دندون گردتر از اونه که بشه باهش کنار او مد... فقط

در عجبم که چطور چند سال با این شرکت همکاری داشته و ای ن اولین باره
که ماهیتشو نشون میده...

بأخره با دخالت و کاردانی هاوش همگی باهم راهی اتاق جلسات میشیم و
تا با حضور مشاور مالی شرکت و اردلان به عنوان وکیل و سرمایه گذار و من و
ارسلان به عنوان طراحای اصلی راهی برای حل مشکل پیدا کنیم...

بحث و بررسیایی نیجه و خسته کنندست... مهدوی حاضر نیست از دندون
گردیش کم کنه... نریمانا سر سخخانه میخوان که حق شونو حفظ کنن و خیلی
خوب میشه فهمید که از اشتباهی که تو شناخت مهدوی مرتکب شدن از
دست خودشون کلافه ان...

من میدونم که نمیرسم برم دنبال آبتین... باید زنگ بزنگ به حنا که سر راش بره
دنبال آبتین... و میدونم که نه آبتین و نه حنا این قضیه رو به حساب دوباره
شروع شدن سهل انگاریا نمیذارن... تا بوده همین طور بوده روال زندگی ما...
بارها اتفاق افتاده که بایپش اومدن کارای یهویی بچه هامو سپردم دست حنا یا
ترانه...

گوشیشو جواب نمیده... حتماً سر کلاس داره و گوشیش رو سایلننته... کلاسش تموم شه خودش بهم زنگ میزنه...

رو بروی ارسلان رو مبلای مشکى نشستم هردو خیلی جدی داریم نقشه هایی رو که کار تیم ماست بررسی میکنیم... کوتاهی میز و اجبار برای خم شدن منی رو که عادت به همیشه صاف و نشستن و راه رفتن دارم دچار کلافگی و کمر درد کرده... مشاور مالی و اردلان مصرانه دارن با مهدوی سروکله میزنن...

هاوش روی مبل تک نفره کنارم میشینه... پوف کلافه ای میکشه...

– خسته نباشید...

سر تکون میدم و ارسلان فقط سر بلند میکنه و یه نگاه به اون و یه نگاه به من میکنه و من اصولاً مهارت خاصی تو خوندن نگاه آدم ندارم... درست برعکس حنا که میتونه برای یه نگاه گذارا یه طومار بنویسه... من فقط معنی نگاههای کسایی رو که باها شون سالها هم سفر بودم میدونم... که اونم به خاطر آشنا شدن تدریجیه...

- مشکلی که ادعا می‌کنه مهندساش روشن تأکید دارن رو تأیید میکنین؟؟؟

ارسلان - چی میگی... مثل اینکه توأم باورت شده یه مشکلی هستا...

هاوش - خوب آدمیزاده و اشتباه دیگه... آخه هیچ رقمه کوتاه نمیا... ..

ارسلان - مردک حساب کرده دیده چیزی که براش میماسه سیرش نمیکنه
نمیدونه چه طور بزنه زیر همه چی... وگرنه این کارا طراحی بهترین مهندسای
این شرکته... هیچ حرفیم توش نیست...

- اصلاً معلوم نیست دردش چیه... یه بار میگه نقشه ها مورد دارن... یه بار
میگه شهرداری مشکل داره... یه بارم میگه بار مالی پروژه بیشتر از چیزی که
مشاورا برآورد کردن...

- گفتم که مردک میخواد بزنه زیر کاسه کوزه همه چی....

- همچین مشکل و رفتار غیر حرفه ای از هر دو طرف بعید بود...

من که تا به حال تو سکوت همزمان با بررسی نقشه زیر دستم که مال ارسلان
نامداره و به شدت تحسین بر انگیز داشتم به مکالمشون گوش میدادم وارد
میدون میشم...

— همچین چیز سخت و غیر قابل پیش بینی نبودا... از تملقا و چاچلو سیاش معلوم بود با اولین چیزی که به مزاجش سازگار نباشه خودش برامون تبدیل میشه به یه مشک...

صدای گیتار زدن حنا که گذاشتمش زنگ خور گوشیم مانع اظهار فضلم میشه... از اونجایی که مکالمون خصوصی نیست از جام بلند نمیشم...

- سلا گلم خوبی؟؟؟ خسته نباشی...

— سلام عروسک خوبی تو... اولین روز کاری بعد این همه بخور بخواب خوش میگذره...

- نگو... جات خالی... ببخش میدونم سر کلاست مزاحم شدم...

- بگو مزاحم جان الانم دوباره باید برگردم سر کلاس... یه شاگرد خنگ داشت دیونم میکرد... گفتم هم نفس بگیریم... هم من یه سر به مزاحم بزنم.

لبخند: کوفت حالا من یه چی گفتم تو چرا به خودت میگیری... کلاست کی تموم میشه؟؟؟

- این آخریشه... میرم دنبالش... ولی میریم پیش عزیز گفته بریم اونجا...

- واسه چی؟؟؟

- زنگ زد گفت آتش رشته بار گذاشته شب بریم اونجا.

- آخ جون... پس تا شب مواظب پسرکم باش... جون تو و جون آبتینم...

- شب میبینمت

- بای.

قطع میکنم و تعجب از اینکه هاوش بدون هیچ رودروایسی داره به حرفام

گوش میده... و متعجبتر از اینکه خیلی راحت بروزش میده...

- آبتین خوبه؟؟؟

- مرسی.. سلام داره... آره خوبه...

- پسر فهمیده ایه آدمو با بپگیاش آزار نمیده...

و من تعارف ندارم که پسکم محشره...

- آره پسر فوق العاده ایه... خیلی فهمیدست... نعمت بزرگیه فهمیدگیش

و واقعاً نعمت بزرگیه فهمیدگی اون برای اطرافیانش... و من امیدوارم این زیاد فهمیدن بعدها برای خودش نشه درد... و من میدونم مشکل این دو شرکت آخرشم با دست قانون حل خواهد شد...

بحث با مهدوی بی نتیجه میمونه... و شاید به خاطر حتک پرده هایی که نریمانا سعی در حفظش داشتنو نا موفق بودن بدترم شد...

همگی خسته و کلافه از هم خداحافظی میکنیم... نریمانا تصمیمشون رو سر شکایت از مهدوی رو جدی کردن...

به طرف خونه عزیز سر ما شینو کج میکنم... کمی دوره... و کمی دیر... خدا کنه حنا و ترانه چیز یاز اون آش برای منم گذاشته باشن...

— سلام عشقم... باز تو آش رشته پختی و تنها تنها از گلوت پایین نرفت؟؟؟

— سلام به روی ماهت نفسم... خوبی دخترم؟؟؟ خسته نباشی مادر...

— خوبِ خوبم... مگه میشه تو به فکرم باشی و من بد باشم... تو چه میکنی با زحمتای ما مهربون؟؟؟

— مادر شماها واسه من رحمتین... از یه سنی به بعد دلخوشیا و سرگرمیای آدم دیگه خوشگذرنیو سرگرمیای جوونی نیست... از یه سنی به بعد درد سرای نوه و نتیجه میشن بزرگترین دلخوشی آدم... شما و دردسراتون بای من بوی زندگی میدن مادر...

— قربون شما و دلخوشیای پیریتون و خود پیریتون بشم من...

— خילה خب بسه زبون ریختن... بیا یه چای بریزم خستگی در کن...

میخندم: چشم... بچه ها کجان؟؟؟

— تو حیاطن... آقا جونت زده به سرش بساط چهارشنبه سوری راه انداخته...

- واقعاً؟؟؟ توی بهمن ماه؟؟؟

— آره مادر ... کمد قدیمی مون زیادی زهوار در رفته شده بود داره با آتیش از خجالتش در میاد...

— همون آقا جونى که دلش نمياد خونه و زنگشو از هم جدا کنه داره کمد قدیمیشو آتیش میزنه؟؟؟

- آقا جونته و رفتارای خاص خودش...

- او مممم... چه بویی راه انداختی عزیز...

- دیر او مدی مادر ما شامونو خوردیم... بیا توأم بخور...

آشی که جلو رومه شدیداً اصرار به یادآوری یه خاطره شیرین داره که حالا تبدیل شده به تل*خ*ترین خاطره ممکن...

آخ که اذینم عاشق آش رشته بود... درست مثل من...

درست برعکس آبتین... و آبتین درست مثل ارس... و آخ ارس... آخ از دست تو...

سعی دارم سر تصمیمم بمونم... من نمیخوام با یادآوری لحظه لحظه های اذین زندگی رو به کام خودم و دیگران تلخ کنم... سخته... و من نمیخوام جلوی این سختی قد علم کنم...

آش رشته عزیز کمی مزه زهر میده ولی فوق العادست... این خوشمزه ترین زهر دنیاست... روی سماورش برام گرم نگهش داشته... و مثل همیشه برای من که از مزه کشک متنفرم کمی ماست توی آشم ریخته... ناخنکی هم به کتلتی که برای آبتین متنفر از اش رشته درست شده میزنم...

همگی سعی داریم به روی خودمون نیاریم که همگی متوجه جای خالیه یه
اطلسی هستیم... و تا آخر شبم به تلاشمون ادامه میدیم...

کنار این تلاشها و جای خالی که هنوز خیلی پررنگه شب تلخ اما خوبی سپری
میشه...

عزیز شاکیه که این وقت شب از این سر شهر تا اون سر چطور میخواین سه تا
دختر تنها برین... چه کاریه شبو همین جا بمونین و صبح از همین جا برین
سر کارتون...

وما ترجیح میدیم به جای اینکه صبح زود از خوابمون بزنیم و تو سرمای صبح تا اون سر شهر بریم... این سرمارو همین حالا به جون بخریم و از خواب شمون بزنیم... خواب صبح شیرینتره... یه دیقشم یه دیقست...

و عزیز هیچ وقت عادت نخواهد کرد که سه تا دختر تنها ازین سر شهر تا اون سر شهر رفتن که هیچی چند ساله که شب و نصف شب دارن تنها تنها تو این از اون سر تا اون سر شهر زندگی میکنن... غر میزنه به جون آقاجونی که وسط هفته ه*و*س آش رشته کرده...

به اصرار عزیز آبتین بی خیال کلاس رباتیک صبح و کلاس ژیمناستیک بعداز ظهرش میشه و تصمیم میگیره پنجشنبه و جمعه رو نوه اونا باشه...ومن که میدونم تو این سختیای این چند وقته عادت کرده به یه خط در میون سر کلاس رفتنا و همدم یه زوج پیر بودن آزادش میدارم...

نهایت سعيمو ميکنم که به موقع برسَم سر کارم و درست تو آخرين ديکش
موفق ميشم که راس ساعت برسَم...

موقع ورودم زنگ ميزنم به مدير کلاسای رباتيک و غيبت آبتينو اطلاع ميدم و
کمی در مورد شرايطش و علت اين همه آزاديش تو ضيح ميدم... وميگم که به
شرايط عادی برگشتش خیلی طول نخواهد کشيد...

و همزمان با من ارسالان و اردلان نريمان هم سر ميرسن...

سلام کرده و نکرده... گوشيو قطع کرده و نکرده... از حنا درو شده و نشده...
اسمش مياد رو صفحه موبایلم...

- الو حنایی سلام چی شده؟؟؟

- سلام عروسک... هيچی شميم زنگ زده بود قرار پيست اسکی بذاره... گفتم
ازت ميپرسم خير ميدم...

— اول صبحی زده به سرشون خوب يه ساعت ديگه زنگ ميزد... تو اين سرما
چه اسکی ای؟؟؟

— شمیمه دیگه وقت و بی وقت سرش نمیشه... در ضمن ببخشید که تو تابستون نمیشه رفت اسکی... فصلش تو زم*س*تونه... در ضمن شمیم گفت نه و نونیاری... فقط زنگ زده که خیر داشته باشی حاضر شی... آبتینم که پیش عزیزه... میریم خوش میگذرونیم برگشتی اونم از اونجا بر میداریم...

— جون تو من اصلاً نفهمیدم کار خودته ها این قرار گذاشتن... لا اقل داخل شهر قرار میذاشتی... تو نمیدونی من از سرما متنفرم؟؟؟

— به خدا من فقط پیشنهاد به دور همی رو دادم جاشو خودشون تصمیم گرفتن...

- خوب حالا زنگ زدی به من که چی؟؟؟

- هیچی گفتم خبر داشته باشی واسه فردات برنامه نداری...

- اوکی... کیا هستن...

- بچه های خودمونن با دوستا و نامزداشون...

- کار بار؟؟؟

- نه مرسی که رومونو زمین ننداختی...

- از شماها مرسی که به فکر مین...

- بای...

- مواظب خودت باش...

انگار ژن گوش وایسادن تو خون نریمانا ارثیه که این دوتا اینجوری زوم کردن
رو منو موبایلیم...

اردلان - فردا قراره برین اسکی...

- بله با اجازتون...

- خوش به حالتون... مام خیلی وقته نرفتیم...

« منتظر یه تعارف از نوع اومد نیومدش که نیستی احیاناً؟؟؟ »

- خوب شمام تشریف بیارین...

- دوستاتون ناراحت نمیشن؟؟؟

« دیدی خوب شناختمت؟؟؟ »

- نه... بچه های لارژین... تازه هر کی میخواد با خودش مهمون میاره... کسی به کسی کار نداره... انقدر زیادیم که نمیدونیم کی از خودمونه کی مهمون...

- پس اگه مزاحمت نیست منم فردا باهاتون بیام...

«نگو انقدر دست و پا چلفتی هستی که منتظر منو دوستانم واسه یه تفریحی... منم اصلاً متوجه اشتیاق برای دیدن ترانه نشدم... تو فقط برای اسکی میای نه دیدن ترانه...»

و چه خوب که ترانه بزرگ شده و تو این جور موارد پخته عمل میکنه...

— خواهش میکنم چه زحمتی رو پاهای خودتون میانین دیگه... کولتون که نمیکنم... قدمتون سرچشم...

و صدای هاوشه که میپرسه ؛ فقط اردلان دعوتۀ؟؟؟...

و اینطوری میشه که ما برای فردا سه تا مهمون داریم به صرف اسکی...

برخلاف تصورم... و برخلاف بی رغبتی که تو اون لحظه سر ریز شد تو دلم...

روزمون خیلی هم بد نمیشه با حضور سه تا مردای نریمان که میشه گفت یه کلکسیون از مردای نریمان با خصوصیتا ظاهری و اخلاقی متفاوت باهم...

این دور هم بودن باعث میشه بیشتر با اونا آشنا بشیم...

و از فاز دیگه ای جز دین و حس مسئولیت و خجالت و کلاً مسائل مربوط به گذشته بشناسمشون...

میشه گفت اردلان کنار دودو زندای چشمش قلب مهربون و خاکی ای داره...
و وقتی کنار ترانه قرار میگیره کنترل چشمش کمی بیشتر میشه...

هاوش سرشار از مردونگی و حس مسئولیت در مورد همه بخصوص برای منو
هم خونه هامه... و حس میکنم رنگ نگاهش به حنا کمی آزارم میده...

و ارسالان ساکت و ماهر تو اسکی با اون قامت برازنده... قدرت بدنی فوق
العاده ای داره... و تنها راهی که میتونه باهاش توجه کنه یه نگاهه... نگاهش
هرچی عمیقتر... یعنی توجهش بیشتر...

و شاید اشتباه میکنم که هاوش کنار رنگین کمون توی نگاهش به حنا از عمیق
ترین نگاه های ارسالان که نسیب منه تو آزاره...

چند روزیه که حس میکنم تنها نیستم...

حس میکنم یکی سایه به سایم میاد...

و من از این موضوع اصلاً خوشحال نیستم...

خوب حقیقت اینه که کمی هم میترسم...

من یه زن جوون... و بی تعارف زیبا هستم.

وقتی میگم زیبا، این زیبایی فقط وصفی از اوضاع زندگیمه... خیلی به بود و نبودش اعتقاد ندارم...

و حتی فکر میکنم با نبودش راحت تر میشه زندگی کرد...

اینطوری به حال خودت میذارنت... سربه سرت نمیذارن...

ولی وقتی شکل من باشی بهانه ای هست واسه اینکه راه و بی راه حرف بشنوی تو کوچه خیابون...

وقتی یه مهندس توانا و باهوشی زیبایی چهرت، توانایی و سوادتو تحت الشعاع قرار بده...

وجودت کمتر و چهره و صدالبته اندامت بیشتر دیده میشه...

گاهی ممکنه که مثل من به جایی برسی که از این همه زیبایی متنفر بشی...

گرچه دوست نداری ناشکر باشی ولی ترجیح میدی این یه نعمت به اضافه
همه پسونداشو نداشته باشی و در ازاشم چیزی نخوای...

همینکه که پس ونداش نباشه خود به خود خیلی از چیزایی که ازشون خوشت
نمیاد از زندگی حذف میشن...

و این یعنی داشتن آرامش مطلق... زیبایی برای من ره آوردای خوبی نداشته
هرگز...

زن بودن گاهی خطرناکه....

جوون بودن خطرناکتر...

و زیبا بودن از همه اینها خطرناکتر و... من همه خطرناک هارو مثل اکثر زنان
ایرانی باهم دارم...

این باعث ترسم میشه...

به شدت به اینکه میگن آدم از ناشناخته ها میترسه معتقدم... پس تصمیم
میگیرم چیزی رو ناشناخته نگذارم...

میخوام از آشپزخونه بیرون بیام که باز شروع میکنه...

- راستی نفسی امروز ماشینو نبر... یکم کار دارم...

- باز شروع شد؟؟؟ بابا چرا یه لگن واسه خودت جور نمکنی مارو راحت کنی
آخه...

- غرغر الکی نکن... پولم هنوز کمه... آبتین خاله، توروهم میسونم...

یه نگاه طلبکار بهش میکنم... خندش میگیره...

- خایله خب بابا اول تورو میسونیم مگه نه آبتین...

آبتین - آره مامی توروهم میسونیم گریه نکن...

— وروجک سر به سر من میداری؟؟؟ میخوای ماشینمو ببرم خودتو خالت با
 اتوب*و*س خماریاتونو غی کنین؟؟؟

غش غش میخنده... از ته قلبم خوشحالم میکنه خنده اش...

— در ضمن حنا خانم کسر شانتون همیشه از اینکه سوار قراضه ماشین؟؟؟ شما
 که نمیتونی به کمتر از پورشه رضایت بدی؟؟؟ کم توقعم نیستی که... خرما و
 خدا رو یه جا میخوای... هم باید پولش از خودت باشه هم آنچنانی باشه... تا
 خرما و خدام یه جا جمع شن پدر من بدبختو درمیاری...

همینطور که غرغر میکنم آماده میشمو خودمو تبدیل کردم به یه سورژه خنده
 که حالا ترانه ام بهشون ملحق شدن و میشنوم که تو نبودم دارن سر به سر
 میدارن و میخندن...

این خوبه که من بتونم کسی رو خوشحال کنم...

نمیدونم دقیقاً حکایت همزمان رسیدن من با نریمانا چیه...

یا من به اندازه کارفرماهام وقت شناسم یا کارفرماهام به اندازه یه کارمند معمولی بی خیالن...

هاوش با دیدن ماشینم اول متوجه نمیشه که راننده حناست میخواد راهو به من بده تا اول وارد پارکینگ بشم...

اما نزدیکتر که میشه و من با اشاره دست میخوام وارد بشه میفهمه جای این ماشین امروز تو دل شهره نه تو پارکینگ شرکتش...

هوا سرده... و من بازم تا قیام قیامت از سرما متنفرم...

حنا میخواد پیاده بشه و با استاد نریمان محبوب من احوالچرسی کنه...

استادی که تو این درگیریه‌های اخیر با مهدوی بیشتر از قبل میشه تو شرکت دیدش... استادی که تو نبودنهای آذین خیلی بود... خیلی...

استادی که هنوز بابت نبودنهای ارس و بودنهای بچه اونم نه یکی، بلکه دو تا یه توضیح تو نگاهش طلبکاره...

و به خاطر راحتی من ...

و با استادی تمام...

با صبوری ستودنی...

و با پدرنگی هاش ...

حتی یه کلمه هم از بعد از اون روز تو بیمارستان ازم نپرسیده...

بیخودی که کسی محبوب کسی نمیشه...

محبوبیت خرج داره...

و استاد من شدیداً تو ولخرجی مهربونیها استاده...

استادی که حسابی آبتین منو جذب خودش کرده...

ومن خوشنود از اینم که پسرک من برای یادگرفتن مردانگیهایی که من و حنا
وترانه و تمام مردهایی که تو زندگیم نیستن، نمیتونیم یادش بدیم، دورو برش
مردایی مثل آفاجون و استاد و هاوش و اردلان و حتی ارسلان... و حتی محمد
شاگرد سوپر محله ایمون رو داره...

ومن ترجیح میدم پسرکم مردونگی های کج و معوج یاد بگیره تا اینکه بین به
عده زن زنونه بزرگ بشه...

گ*ن*ا*ه مردونگیهای کج و معوجشم گردن مردایی که به بودن بزرگ رو به
زندگی من و این بچه بدهکارن...

من که نمیتونم مرد بخرمو ببرم خونه و بگم آبتین جان از این نمونه با ید
مردونگی هارو یاد بگیری... پیدا نمیشه این روزها مرد... که اگر میشد
میخردم... به هر قیمت که شده...

آبتینم میخواد پیاده بشه و با استاد چند کلامی هم کلامی کنه... اجازه نمیدم...
نمیخوام تو این هوایی که از سوزشش متنفرم دم به دقیقه هوا به هوا بشه...

گردن میکشم... کمی من

گردن میکشه... کمی اون

و جایی وسط دوتا صندلی عقب و جلو لبامون کمی شبیه ب* و* سه به هم
میخوره...

ومن از همون نوزادپشون عادت داشتم صورتا شونو غرق ب* و* سه کنم... تا
حالا که فرقی نمیکرد لبشون و بب* و* سم یا ابرو... یا دماغ... یا گونشونو... نه

!گوشونو نه... گوشو... دیگه گونه هایی برای ب*و*سه وجود نداره... فقط یه نفر... ابترن فقط یه نفره...

پیاده میشم... استاد جلوتر از در پارکینگ پیاده شده تا مارو ببینه... داره با حنا احوالپرسی میکنه...

- سلام استاد... خوبین شما؟؟؟

- سلام دخترم ممنون... تو خوبی؟؟؟

- به لطف شما... خانمتون خوبن؟؟؟

— از احوال چرسیای شما جونای با معرفت... تو نمینخوای به ما سر بزنی بی معرفت؟؟؟

و من چطور با ید بگم از دیدن هامونی که تو خونه شما زندگی میکنه میترسم؟؟؟

هامونی که دوست دارم به جای آذین بو کنم تپشهای قلبشو... بشنوم اون
 قلبو... و دوم نیارمو... بیشتر از قبل رنگ نگاه هاوش شمارو به سمت عذاب
 وجدان بسروم؟؟؟

« متوجه نشدی استاد که هر روز که هامونت داره زنده تر میشه... هاوشت
 کرختر تر میشه از دیدن منی که نا خواسته و بدون اینکه به روی خودم و دیگری
 بیارم کرختم؟؟؟»

مهندس هاوش نریمان هم بهمون ملحق میشه...

استاد از فرصتی که احوالپرسی ما با اون ایجاد شده نهایت استفاده رو میکنه و
 میره سراغ آبتین...

ومن فکر میکنم آیا قلبی که تو سینه هامون میتپه باعث شده آبتینم اینطور
 هامون وار دوست داشته بشه؟؟؟

به حنا زنگ میزنم و خبر میدم که دیر برمیگردم... و کلی غر میزنم که من تو این بی ماشینی تو این هوا و این موقع شب چه غلطی باید بکنم؟؟؟

این وقت شب برای تنها بودن یه زن جوان و تنها تو خیابون اساسی نا معقوله...
 بخصوص زنی که حس میکنه چند وقتییه موقع راه رفتن تو خیابون تنها نیست...

دوست دارم از ارسال خواهش کنم منو برسونه...

اون ومن آخرین نفراتی هستیم که طبق رسم این چند وقته موندیم تو شرکت...

اما ناخوانا بودن رنگ نگاهش...

ناخواناتر بودن من وقتی که با اون همه ابهت و شیک پوشی رو به رو میشم...

و خوب اینکه دوست ندارم چتر بازقهار و دختر آویزونی به نظر بیام...

مانع میشه نیتیم از تو کلم به زبونم برسه...

ترجیح میدم امشب کمی هیجان تجربه کنم... واگه بشه به تصمیمم برای
روبرو شدن با ناشناخته ها جامه عمل بپوشونم...

همینطورم همیشه... من فرصتتو بدست میارم...

ترس به دلم چنگ میندازه... از اینکه مطمئن میشم تو این پرنده پر نزدنهای
خیابون سرد بهمن ماه تنها نیستم... حس میکنم مردی رو که با فاصله از من
میاد...

مردی که سایش میگه مرد ضعیف الجته ای نیست...

و خدا میدونه که از هیچ مخلوقش به اندازه مرد جماعت نمیترسم...

ولی من یاد گرفتم با ترس هام روبه رو بشم... و کنار بیام...

کمی قدم تند میکنم سر کوچمون... تا تو بیج خیابون به کوچه قایم بشم... من
نه یه دانشمند هسته ایم...

نه یه چهره سیاسی...

و نه حتی دختر یه بابای پول دار که بشه بهش به چشم یه منبع اخاذی نگاه
کرد...

تا اونجاییم که میدونم بر خلاف ادعاهای مدعیان هیچ عاشق پروپا قرصی تو
زندگیم نیست...

پس باید بفهمم علت این قایم باشک بازیاوو...

صبر میکنم تا بیاد...

صدای قدمای آروم و با احتیاطش نشون از این داره که شاید اونم از من
میترسه...

و اینو وقتی مطمئن میشم که پیچ خیابون اصلی به کوچه رو رد میکنه و منو
منتظر خودش میبینه...

هاج و واجیش...

رنگ پریدش... که زیر لامپ تیربرق کمی اونطرفتر کاملاً واضحه...

ومن... من فکر هر کسی رو به مخم راه میدادم الا این...

و هنگ میکنم....

نمیتونم حلاجی کنم دقیقاً من چه سنی با یه بچه هیجده — نوزده ساله میتونم
داشته باشم...

«آخ که انتظار هرکسیو پشت این پیچ داشتم الا تو ارمیا محمودی...»

ترس نیم ساعته ای که تو این تعقیب و گریزا تجربه کردم...

شوکی که از دیدن این تازه بالغ بهم دست داده...

سرما...

گرسنگی...

همه و همه دست به دست دادن تا حس کنم خون تو رگام یخ زده... وحس
میکنم همه محتویات معدم راه دهند و پیش گرفته...

ارمیای حیرونتر از منو پس میزنم و به همون سرعتی که محتویات معدم اومده
تو دهنم هجوم میبرم سمت جوب آب... تا کمر دولا میشم و دار و ندار
هاضممو توش خالی میکنم...

بر میگردم سمت دستی که یه بطری آب معدنی رو قاطی یه عالمه بهتش کرده و
به سمتم گرفته...

همچین نگاهش بی رنگه انگار این من بودم که چند شبه خواب نا آروموازش
گرفتم... خوابای من از اولم آروم نبود که از این بابت ازش شاکی باشم... ولی
همون خواب کم و نا آروم اون بهم حروم کرده...

انگار اون بوده که نمیدونسته کیه که روزهاست پا به پاش همه جا میره...

هیچی... هیچی به ذهنم نمیرسه بگم...

هیچی... هیچی نمیگه...

فقط در کمال ناباوری نگاه پر خجالتشو دوخته بهم... با وجود اون همه خجالت نگاشو نمیگیره... چشماش بین دوتا چشمام دودو میزنه...

چشمایی که به نظرم رنگشون و لایه خیزی که روشون حس میکنم، خیلی آشنا میان...

برخلاف اینکه هیچ وقت یادم نیومد هاوش و پسرعموهاشو کجا دیدم و تا وقتی شمیم یادآوری نکرد که تو شب دربند آخر باهاشون روبرو شدم... گیج این همه آشنایی بودم...

این نگاهو زود میشناسم...

تشخیصش میدم تو اون سوز شب زده زم*س*تون...

آدم نمیتونه نگاه خودشو شناسه...

من خودم روزی صاحب اون نگاه بودم...

روزی که بزرگتر از یه نوجون بودم حبس شده تو تن یه نوجون...

روزی که هیچکس رنگ نگاه منو درک نکرد مگر ارس و حنا...

روزی که اون همه درک نشدن و محبت ندیدن بیچاره کرد منو...

آتیش انداخت تو دامن آرامش زندگی نه چندان دلچسب ولی آروم من...

این نگاه چند سال پیش خودم که حالا روبروم وایساده مال یه جوون نابغست

با چند تا جایزه جشنواره خوارزمی...

چیزی که علاوه برم آی کیو من شبیه به آی کیو اون هیچ وقت نسیب من نشد...

این جوان با دو تا ثبت اختراع روبه رویی همون مربی کلاسای رباتیک آبتینه که
به جای استاد قبلش اومده و من بیشتر از دو بار ندیدمش...

و تو تمام این یه عالم دو بارها بزرگترین چیزی که دیدم نه موفقیت‌های نوزده
سالگیش...

و نه زیبایی بکرو جوانش...

نه اندام ورزیده و تر و تازش...

ونه حتی ثروتی که از سرو روی لباسای مارکش میباید بود...

فقط نگاهی که عمیقاً لمسش میکردم...

و هوش عاطفی بالایی که تو نگاهش حس کرده بودم...

هوش عاطفی که به واسطه وجود اذین و بویژه آبتین خوب میشناختم...

هوشی که روزگاری عجیب باعث آزار خودم شده بود...

عجله ای واسه قضاوت عجولانه ندارم...

وقایع همیشه اونطور که به نظر میان نیستن...

زندگی خود من نمونه بارز این درست به نظر نیومدن وقایعه...

با آبی که نمیدونم از کدوم مغازه خریده تلخی دهنمو شوت میکنم تو خوب
آب...

- چی شده؟؟؟ واسه چی چند روزه منو دنبال میکنی؟؟؟

سکوت و یه نگاه که دو ست ندارم معنیش اونی باشه روزی تو نگاه من به پدر
آبتین و آذین بود...

- باتوأم آقای محمودی... چی میخوای از من...

با آرومترین صدای مردونه میناله: هیچی نمیخوام...

ومن از لرزش صدایش که اصلاً به هیکل تنومند و جوانش نمیاد شدیداً
میتراسم... از این لرزه بوهای خوبی به مشام نمیرسه...

- هیچی نمیخواهی یه هفتست دربه در منی؟؟؟

این تنومند جوان انقدر بچست تو نگاه من که حتی از مرد بودن و تنومند
بودنش نمیتراسم...

هی لب میزنه بگه... ولی منصرف میشه... اما نگاهش... آخ نگاهش... هنوز به
منه... کثیف نیست... اما هشدار دهندست...

بعداز بیست و سه سال زنونگی و زیبا بودن تو نگاه مردا میتونم بینم
ک*ث*ا*ف*ت تو نگاهی موج میزنه یا نه... تنها نگاهی که نمیتونم میزان
آلودگیشو تخمین بزنم همون نگاه ارسالانه... وگرنه شاگردی کردن تو رکاب
حنا کمی ورزیدم کرده... هرچند که راه زیادی دارم برای رسیدن به گرد پاش...

— چیه؟؟؟ چی میخوای از من که نصفه شبی من و خودتو آواره خیابون کردی؟؟؟

- هیچی دیدم تنهایی ماشینم نداری گفتم باهات پیام اتفافی برات نیوفته...

— چه اتفافی قرار بود برام بیوفته مثلاً... البته اگه از تو صرف نظر کنیم که کم مونده بود سکتیم بدی و هنوزم نمیدونم دردت چیه...

بازم نیت میکنه و میره تو خلسه روزه سکوت... واین روزه سکوت فریاد زن تو نگاهش گویا تر از اونه که بخوام نادیده بگیرمش...

نگاه... نگاه... نگاه...

ومن میدونم روزای سختی رو با این بچه در پیش دارم...

مثل روزایی که این نگاه تو چشم من روزای سختی رو برای همه به ارمغان آورد...

اصرار بی فایدهست... اینو راحت میفهمم...

نیتش صفت وسخته برای حفظ روزه سکوتش... اینو میخونم...

روزای سختی در پیش داره این بشر... اینو حس میکنم...

مقابله به مثل میکنم و سکوت اختیار...

راه میفتم به سمت خونه...

چیزی از این بچه نسیم نخواهد شد...

دنبالم میاد...

کلید میندازم در باز کنم... نگاه بی اختیارم میره سمتش...

انقدر بچه تر از منه که نگران دیده شدنم با اون نیستم...

قبل از اینکه برم تو صداس میاد...

- نفس خانم....

اسم کوچیکم؟؟؟ آذین دیگه چیا بهش گفته؟؟؟ بعید بود از عاقلکم...

شجاعت نگاهش مصممه: من شمارو دوست دارم...

حرف دلش از نگاهش جاری میشه رو لباس و به سرعت یه کمی‌اگر تو دود و دم ورداش گم میشه...

حال خرابم خرابتر میشه... این بشر روزای سختی در پیش داره...

و چه فاجعه ناک که من عامل اون سختیها خواهم بود...

خدایا کمکش کن برای از سر گذروندن این روزا... حالشو از حالا میفهمم...

حنا با اولین نگا میفهمه که تب دارم و بالا آوردم...

اون از یه مادرِ ماهر تو خونندن بچه هاش، ماهرتره تو خونندن من...

و من شدیداً نیاز دارم تجربه امروزمو با یکی در میون بذارم...

روزای سختی که اون جوون در پیش داره، روزای سخت تری رو برای من کنار گذاشته...

نیست...

همه جا نیست...

انگار اون راه به راه سر راهم سبز شدن فقط مال این بود که اون دوستت دارم تو گلویش گیر کرده بود...

فقط یکی دو روز بعداز اون شب همه جا میدیمش...

بعدش...

همینکه مطمئن شد خوب تونسته حضورشو اعلام کنه...

همینکه مطمئن شد دیده شده...

رفتاراش معقولتر شد...

اون جمله فقط یه بار از دهنش دراومد...

اما اون نگاه تو هر بار برخورد امون نوازشگری میکنه...

اون باهوشه... میدونه که برای شنیده شدن باید سکوت کرد...

اون نابغست... میدونه برای دیده شدن باید گاهی غیب شد...

اون به اندازه آی کیوش کرور کرور عاطفه پس انداز داره... وقتی که گاهی
میاد و یه شاخه گل تو دستشه...

که اون شاخه گلو به من نمیده و بعد رفع نیازش به دیدن و دیده شدن میره...

اون جلو نمیاد... میفهمه ازش بزرگترم...

آزار دهنده نیست نگاهش... میفهمم که از سر لا ابالی و بیچگی دنبالم
نیست...

کسی مثل اون وقتش برای پیشرفت اونقدر گزاف قیمت هست که نخواد صرف
 یه سری الکیهای پوچ بشه...

این الکی نبودنها...

این از وقت طلایی زدنها...

این نیاز به دیده شدنها...

این گل ندادنها...

این تو سکوت و ادب رفتنها و او مدنها...

منو میترسونه...

این غصه و نم اشکی که میبینم با هربار دیدن من میاد تو چشمش...

منو میترسونه...

میترسم از اینکه حرارت تو نگاهش مثل تب من تند نباشه و زود به عرق نشینه...

میترسم این نم اشک حرارت این تب رو گرفته باشه و اون بتونه این تب ملایمو دووم بیاره... نسبت بهش مقاوم بشه... و عادت کنه به حضور این تب...

من به آینده این رفتها و اومدها خوش بین نیستم...

ترانه - حالا میخوای چی کار کنی؟

- خودمم نمیدونم... کار به کارم نداره، جلو نیامد، حرف نمیزنه، امکان حرف زدنو از منم گرفته این سکوت و حضور دورادورش...

حنا - نفسی من کم دارم نگران میشم...

- نگران چی؟؟

ترانه - راس میگه نفس، اگه شبی... چه میدونم جایی... تو خلوتی... فرصتی گیر بیاره و بلایی سرت بیاره خاک کدوم گورستونو بریزیم سرمون...

- کدوم بلا حنا؟ کدوم خاک ترانه؟ دارم میگم بچست...

حنا — نگو اینو حنا... اگه بچست تب به قول خودت تو نگاهش چیه... اگه نگاهش حرارت داره پس بچه نیست...

ترانه — گذشته از این... امروزه روز دیگه تو این جور موارد بچه مفهوم خودشو از دست داده... همینکه یه مذکر جشش به حدی برسه که بتونه به یه زن غالب بشه... همینکه حس کنه مردونگیش نیاز به چیزی بجز زدن ریش و سیلش داره تبدیل میشه به یه خطر... اونم برای تو با این همه زیبایی... تویی که سر و تهتو هم بزنی میشی یه خروار ناز و جذابیت...

من گر نمیگیرم... من هیچ حسی ندارم از این تعریفای خواهر کوچولوم...

- چی میگی تو؟؟؟

حنا - راستش نفس منم باهاش موافقم...

بین ما نه با هم تعارف داریم... نه تعریف... تو زیادی جذابی... خودت خبر نداری ولی منی که از دور تماشات میکنم میبینم نازی رو که تو کوچکترین حرکات هست...

نفس گاهی ظرافتات یه زنو مدهوش میکنه... باور کن روزی نیست که منی که هرروز جلو چشممی نگات کنم و نگم چی ساختی خدا... حالا تو این شرایط... تکلیف یه نوجون که شاخکای حسیش تازه فعال شده مشخصه... اگه کنترلشو از دست بده... اگه ش*ه*و*ت جوونیش به عقل پرو پیمونش غالب بشه.....

ومن حرفی جز سکوت ندارم...

سکوتم میشه فرصتی برای هشدار بیشتر...

حنا — بین نفس اونم آدمیزاده و شیطان توانایی اغفال هر بنی بشری رو داره... یکم بیشتر مواظب رفت و اومدای این پسره باش... ممکنه درد سر ساز بشه... باهاس رو برو شو تکلیفشو مشخص کن... ازش بخواه راحتت بذاره...

- نمیدونم چی بگم... ولی من خطری تو رفتار و نگاهش حس نکردم...

ترانه — اولاً که کار یه بار میشه... هیچکس نمیداد بگه من برات
 خطرناکم... میدونی این پسر با هوش بالایی که داره اگه روح مریضی داشته
 باشه از هر دیونه ای میتونه خطرناک تر باشه؟؟؟

در ثانی اصلاً بیاین بی خیال این حرفا بشیم... تا کی میخوای اجازه بدی به
 این کارش ادامه بده... خیلی رو منخه که یکی هی بیاد با یه گل سر راهت سبز
 بشه و بدون هیچ حرف و کاری بره پی کارش... بخدا که اون بلده چه طوری
 فکرتو مشغول خودش کنه... باید جلوشو بگیری... اون حرف نمیزنه... تو
 حرف بزنی... جلو نمیداد... تو برو جلو... با هاش حرف بزنی... بین دردش
 چیه...

« ترانه جان تو که بچه بودی و ندیدی... ولی حنا دید روزایی رو که منم گرفتار
 این درک بالا با سن کم شدم و این گرفتاری گرفتار یه نامرد کرد منو... من بهتر
 از هر کسی میدونم اون دردش چیه... »

- آره انگار بهتره باهاش حرف بزnm... دیگه داره طولانی میشه این خاله بازی...
اینطوری هم من اعصابم به هم میریزه... هم اون داره به وقت خودش ظلم
میکنه...

ومن تصمیم میگیرم باهاش حرف بزnm...

من نمیذارم، من باعث بشم کسی به خودش ظلم کنه...

با صدای دادو بی دادی که از بیرون میاد سر دردناکمو از رو نقشه ای که کلافم
کرده بلند میکنم...

خسته ام...

شب خوبی نداشتم...

تمام تمام شب و داشتم به ارمیای جوون ولی زیادی پخته فکر میکردم...

به اینکه درست مثل آبتین من هم سن خودش نیست...

به اینکه جلو رفتن من جسارتشو بیشتر کرد...

به اینکه حرف زدنم باهاش رو شو تو روم باز کرد...

به اینکه حالا دیگه از ری به ری جلو من سبز شدنش که بیشتر از قبل شده
خجالت نمیکشه...

به اینکه دیگه استرس سابقو تو برخورد با من نداره...

به اینکه هرروز بهم سلام میده...

به اینکه وقتی دیروز برای اولین بار گلو به سمتم گرفت و من قبول نکردم
گلبرگاشو جدا کردو ریخت جلوی پام... اونم جلوی چشمای حیرون هاوش و
ارسلان که داشتیم میرفتم برای سرکشی به یکی از پروژه ها...

به جملش که تو جواب بزرگتر از اون بودن منش گفت که ((بیشترین دلیل
برای انتخاب تو همین بزرگتر بودن بوده... من میدونم که زن و مرد از لحاظ
بلوغ فکری با هم فرق دارن واسه همین هست که میگن بهتره زن از مرد
کوچیکتر باشه... اما دخترای هم سن و سالم منو نمیفهمن حتی بزرگترشم
نمیفهمن... چه برسه به کوچیکترا... آبتین میگفت توهم مثل مایی... اولشم

واسه همین تو جهم جلبت شد... وگرنه کم نیستن دخترایی که با یه اشاره با سر
برن تو دیگ حلیم...))

صدارو می‌شناسم...

این روزا انقدر صدای مهدوی تو این شرکت شنیده شده که هممون از بریم این
صدارو...

عجیب اینکه امروز کسی جلوش الم نشده...

کش پیدا کردن جلون دادناش باعث میشه از اتاق بیرون برم...

اونه و مهندس علیزاده و خانم شکری منشی شرکت... مهندس علیزاده... یه
مرد ریز نقش که تو حالت عادی با کسی هم کلام نمیشه چه برسه به وقتی که
کسی اینطوری صداشو انداخته باشه رو سرش...

شکریم که تکلیفش مثل همه خانما جلوی یه عربده کش معلومه...

- نفرما خانم مه-----ندس... شما که خوب بلدی طرف حسابای مارو
موم کنی تو مشتت...

- چه طرز حرف زدنه آقا... اصلاً معلوم هست درد شما چیه؟؟؟

— درد من آشغالایی مثل تویین که با یه شب هم خوابگی میشن همه کاره
ضعیف النفسایی مثل هاوش و سام نریمان بیشرف.....

خون.... خون... خونم....

نمیدونم یخ میزنه یا به قل قل میفته...

- چی داری میگی مردک بفهم حرف دهندو اشغال عوض..

- چیه دروغ میگم؟؟؟ از مطلقه بودنتون نهایت استفاده رو میکنین پتیاره هایی
مثل تو... چشمم کف پات کم خوش بروروام که نیستی... یه اشوه بیای واسه
خرپولایی مثل اینا تو پول غرقت میکنن... درد من اینکه من چی کار به تو
داشتم که نشستی زیر پاشون... خوووب یه ندا میدادی منم میتونستم تو رکابت
باشم...

همون... همون سیلی که تو صورت هاوش نشسته بود برای دومین بار صورت
 یه مرد نامردو لمس میکنه: آب بکش دهن تو آشغال... تو برو تورکاب خواهر و
 مادری باش که نجاستی مثل تو رو تحویل بشریت دادن... خواهر مادر تو باید
 بیان دامن منو سجاده کنن واسه خودشون بیشراف... حرفت نرفته نمیدونی چی
 داری بلغور میکنی... به من چه مربوطه که دندون طمع تو زبادی گرده اما
 برنده نیست... ضرر زیاد خلت کرده؟؟؟؟

جای انگشتم رو صورتش کوچیکه...

تو سکوت نگام میکنه...

و تو حرکت کاملاً غافلگیرانه با اون دست یه تیش محکمترین سیلی عمر شو
 فکر کنم مهمون صورتم میکنه...

صورتم کرخت میشه...

گوشم فکر کنم کر میشه...

چند قطره خون نمیدونم از لبم یا بینیم میریزه رو مقنعه مشکیم...

میخوام بیفتم که علیزاده نقش ماستو بازی کردنو بیخیال میشه و بازومو
میگیره...

سرم گیج میره...

حرفای مهدوی درد شده رو دردم...

حالت تهوع دارم...

دنیا رو دور تند داره میچرخه...

ولی فکر کنم حالم و رنگ و روم خیلی بهتر از این ماسته که حتی کیسه ایم
نیست...

هنوز نمیشنوم ولی میبینم که ارسالان نریمان که درست تو لحظه سیلی خوردن
من رسیده با مهدوی در گیره...

یقشو گرفته و چسبوندتش به دیوار... خیلی درشت تر از مهدویه که میشه گفت
جلوی من غولیه برای خودش...

از قرمزی صورتش و اشاره هایی که با سرش سمت من میکنه و اندازه باز شدن
دهنش تو یه میلیمتری صورتش میفهمم که داره انتقام کر شدن منو از گوشای
اون میگیره...

هاوشم از راه میرسه و یه لحظه خیره و ضعیفیت ما میشه... منی که دارم از درد
گوشم هلاک میشم... به ارسلانی که کم مونده با وسعت دهنش موقع حرف
زدن مهدوی رویه جا قورت بده...

حالت تهوع مجبورم میکنه بیخیالشون و بشم راه دستشویی بشه مسیر آشنای
من تو بدحالیایا...

آخ که حاضرم نصف عمرمو بدم... در عوض با نصف دیگش بدون این بالا
آوردنا زندگی کنم...

سخته خودمو سرپا نگه دارم...

خیلی انرژی صرف میکنم که مانع فروپاشی خودم بشم...

پارگی لبم تو آینه کمی بزرگه...

گونه راستم که با دست چپ مهدوی نوازش شده ذوق ذوق میکنه...

درست مثل تو کارتونا بزرگ و کوچیک میشه...

بیرون که میرم هاوش نیست...

مهدوی نیست...

اردلان اومده...

ارسلان عصبانیه و داره سعی میکنه با لیوان آبی که دستش دادن غضبشو

بنشونه... شنواییم برگشته...

ولی حس میکنم از تو یه گوش ماهی اطرافو میشنوم...

ارسلان — مردیکه پوفیوز به خودش جرأت داده بیاد تو حریم ما دادو قال راه
 بندازه هیچ رو کارمندمونم دست بلند میکنه... همچین زد در گوشش من گفتم
 کلش پوکید...

غرش میکنه سمت علیزاده که: مگه تو مرد نیستی؟؟؟ مثل چنار وایسادی
 ببینی چطور سر و صورتشو داغون میکنه؟؟؟

با نگاه علیزاده که متوجه من میشه اونا هم برمیگردن...

بی خیال علیزاده میشه...

جای انگشتای بزرگ مهدوی که نصف صورتمو آذین بسته...

پارگی کمی زیادی تو چشم گوشه ی لبم که هنوز خیسی خونوروش حس
 میکنم... نگاهشو اخم آلود و دقیق میکنه رو صورتم...

ارسالان — حالت خوبه مهندس؟؟؟ برای چی باهاس دهن به دهن شدی؟؟؟
تو نمیدونی خلاف ظاهر بورژواش کمی کلاس و مردونگی تو ذاتش
نیست؟؟؟

عادت نداره کسی رو با ضمیر جمع خطاب کنه...

فرقیم نمیکنه طرفشو اولین باره میبینه یا صد هزارمین بار... بزرگتر از خودشه یا
کوچیکتر...

با ضمیر ایجاد فاصله نمیکنه...

حرف زدنش باعث میشه به نسبت خودش باهاس شک کنی...

به قدمت آشناییت باهاس بی اعتماد بشی..

ومن نای سرپا ایستادن ندارم چه برسه استنتاج... اما اون داره منو تویخ
میکنه...

— شرمنده ام... ولی از اون جایی که هیچ کدوم شما حضور نداشتین و آقای
 علیزاده تماشاگر این بودن که چطور میخواد خانم شکری رو قورت بده...
 مجبور شدم فراموش کنم که من زنم و اون مردیه که فقط ظاهرش
 بورژواست... اینکه شروع کردم نقش شما رو بازی کردن...

احماش میره توهم... سخنرانی طول و طویلیم با صدایی که نشون از عمق چاه
 نشأت گرفته از ضعفم داره کاملاً نماینده ناراحتیم از لحن حرفش میشه...

تصور اینکه حرفایی که به خودم گفته برای اونام گفته باشه حس عصیان
 میندازه به جونم...

حق من نیست شنیدن این حرفا...

اونم به خاطر اینکه از چشم چرونیاش خوشم نیومده بود...

بخاطر اینکه خیلی باهاش هم کلام نمیشدم...

به خاطر اینکه از همون اول رک و راست موضعمو در مورد همکاری با اونا اعلام کرده بودم و بر خلاف میلیم و به خواست هاوش شده بودم یکی از اعضای تیم مهندسیشون...

به خاطر اینکه تو یکی از در گیریهای لفظیشون اردلان گفته بود؛ راست میگفتن خانم آذرنیا که بهتون اعتباری نیست... ایشون تو چند تا برخورد بهتر از ما که چند ساله باهاتون همکاری میکنیم شناخته بودن

سود مال یکی...

ضرر مال دیگری...

سر گیجه و صورت داغون مال من...

و همیشه گفت این عین عدالته که در ازای سهم گزافم م*س*تحق توییخم
هستم...

میخوام از کنارش رد بشم که دنیا سیاه میشه...

به طور کاملاً غریزی دست میندازم تا چیزی رو بگیرم و مانع سقوطم رو
سنگفرشای گرانیته بشم که پنجه سردم تو پنجه گرم و مردونش اسیر میشه...

با دست دیگش زیر بازی همون دستمو میگیره و همزمان و برای اولین بار نفس
خطابم میکنه...

میشینم رو صندلی خانم شکری...

ارسلان اصرار داره کمی از آب قند دست پخت منشی رو بخورم...

ومن از شدت حالت تهوع امون ندارم...

دست خانم شکری که پس زده میشه شخصاً اقدام میکنه...

جواب که نمیگیره...

چشمای من که از زور درد و تهوع رو هم میوفته دستش میره دو طرف صورتم...

سایز دستش برای کله کوچیک من بزرگه...

بادست سرمو بالا میگره...

چشم باز میکنم...

چیزی باز نگاهشو اخمناک میکنه...

دستشو میکشه و زل میزنه به کف دست چپش...

نگاهش نگران کف دستش میشه...

همون نگاه نگران میشینه رو صورتم...

نوازشگری میکنه هارمونی صدایش با نگاهش: گوشت خون او مده؟؟؟

دست که دراز میکنه و دوباره مقنعمو لمس میکنه...

مطمئن که میشه...

با خیال راحت تری نگرانی رو مهمون میکنه تو شب چشماش...

و من انقدر درد دارم...

انقدر منگم که نمیفهمم معنی خونریزی گوشم چیه...

که حالا اردلانم به تکاپو انداخته...

نمیفهمم که اونا نا محرم و من باید مانع این بشم که خانم مهدوی مقنعه از

سرم بکشه برای بررسی دقیق گوشم...

صدای کسی می‌گه: هزار بار به هاوش گفتم کارمندای زنو تا این وقت شب تو
شرکت نگه نداره...

و این آخرین چیزیه که میشنوم...

چشم که باز میکنم تنهام...

اتاق خالیه... سرم به دستمه... گوشم و گونم درد میکنه... هنوز حالت تهوع
دارم... بوی مخصوص به خودش بیمارستان بیشترش میکنه... گرسنه‌ام...
گلووم خشکه... سرم رو به انفجاره...

لباسم سبک شده... با تیشرت سفیدی که صبح زیر پالتوم پوشیده بودم و با
جین مشکیم دراز کشم رو تخت و تو اتاقی که خودش خاموشه و از بیرون نور
میگیره... نگران میشم که کی لباسامو سبک کرده...

سعی میکنم تکون بخورم... نمیشه... آخ...

لب میگزم...

گویا مهدوی نه یه کشیده که یه فصلِ مفصل و جانانه کتک مهمونم کرده...

و من میدونم کشیده مهدوی بهونه ای شده برای اینکه آسایشی که این روزا از صدقه سریه ارمیا نامی ندارم، دود بشه بره هوا...

و بی خوابیای این شبای آخر که تو بعضیاش متنای دارالترجمه جلو روم بود و تو بعضیاش با ارمیا و گذشته و ارس و آذین و آینده آبتینو خیلی چیزای دیگه درگیر بودم خودشونو نشون بده...

پتو و ملحفه بیمار ستانی رو میکشم بالاتر... حتماً فشارم باز پایینه که سردم شده...

کسی نیست و از کرختی دست و پام خیلی راحت میشه فهمید که چیزی بهم تزریق شده...

این خلوتی و این کرختی فرصتی میشه برای جبران کم خوابیهای شاید چند ماهه...

نمیفهمم چقدر از این فرصت استفاده میکنم... فقط میفهمم که یه چیزی شبیه
حنا آوار میشه تو اتاق... از صدای باز شدن در چشم باز میکنم..

میدونه خوابم سبکه...

میدونه سخت خوابم میبره...

میدونه خوابم بیره معلوم نیست کی دوباره جلد چشم شه...

ولی بازم رعدآسا این در بیچاره رو میکوبه به دیوار بدبخت...

چشمامو که باز میبینم حمله میکنه سمتم...

- نفسی؟؟؟

چرا اشکش لب مشکشه باز این بشر؟؟؟

- خوبی قربونت برم؟؟؟

هاوش پشت بندش میاد... ارسلانم...

من نگران موهای فاقد حجاب و به هم ریخته‌ی تو هم گره خوردم میشم...

اما خجالت میکشم از حنا حجاب بخوام جلوروی خودشون... اصلاً نه
گمونم که خود حنا هم همچین فرصتی رو بخواد بهم بده...

چ شمه جفت چ شماش پرآبه: قربونت برم چی شدی؟؟؟ کدوم نامردی دلش
اومد بزنه ناقصت کنه؟؟؟

((ناقصم کنه؟؟؟))

گیج میشم دست و پام که سر جاشونن... حس اینم ندارم که جایی از تنم
شکاف خورده باشه... فکر مو کار میندازم...

یادم میاد که از گوشم خون اومده بود... یعنی دلیل پایین بودن صدای حنا با
وجود هیجانش اینه؟؟؟

سکوتم نگرانش میکنه... دست میذاره رو دوتا گونه هام... اشکاش سر میرن
تو کاسه چشماش: چرا جوابمو نمیدی نفس؟؟؟ صدامو میشنوی؟؟؟

پس انتظار این که من نشنوم هست... ولی من فقط یه گوشم خون او مد... من
دو تا گوش داشتم...

هاوش میاد جلو... بازوی حنا رو که تقریباً رو من سواره میکشه و صافش
میکنه: نگران نباشین حنانه خانم... احتمالاً به خاطر داروهاست...

روزی من به خاطر آذین هوار شدم رو سرش... امروز حنا به خاطر من: آرام
باشم؟؟؟ چه جوری؟؟؟ صبح که از خونه داشت میزد بیرون این شکلی بود
این؟؟؟

« عزیزم احیاناً منظورت از این درخت سر کوچتون که نیست هست؟؟؟ »

— آقای محترم از تو چاله میدون همکار جمع کردین؟؟؟ این چه وضعشه...
خودتون کجا بودین که این شده پاسبون شرکت شما؟؟؟

همچین میگه پاسبون آدم احساس سگیت میکنه... ولش کنم میخواد بخوره
طرفو: حنا جان من حالم خوبه... خودتو ناراحت نکن...

بر میگرده سمتم... دروغم از ضعف صدام معلومه... هنوز صداها رو از تو
همون گوش ماهی میشنوم...

_ حالت خوبه؟؟؟ دختره احمق تو باید به چه روزی بیوفتی که بگی بدم؟؟؟ بد
بخت خیر داری پرده گوش راستت آسیب دیده؟؟؟ قلدر شده بودی؟؟؟ به تو
چه که تو اون خراب شده کی داره چه غلطی میکنه؟؟؟ چی با خودت فکر
کردی رفتی با اون مردک جاهل مآب دهن به دهن شدی؟؟؟

صدای بلند و بی امونش پرستار و میکشه تو اتاق: اینجا چه خبره؟؟؟ شما واسه چی او مدین اینجا؟؟؟ مگه دکتر نگفت تا آماده شدن جوابا باید منتظر شین؟؟؟ بر چی ریختین اینجا همتون؟؟؟ خانم شمام صداتو بیار پایین بفرما بیرون...

بحث حنا با پرستار میانسال فایده نداره و باید بره بیرون...

و هاوش چه جنتلمن گونه دست دراز میکنه سمت در و ازش میخواد قبل از اون از در خارج بشه... و من از این از این وسواس جنتلمن گوش کمی دلم یه جوری میشه...

با نوازش دستش بیدار میشم...

این گرما رو میشناسم... دوست دارم...

این دستا... این گرما به من زندگی دادن... از تو لجن زار رکود بیرون کشیدن...

چشم باز میکنم...

لباش میخندن...

چشاش غمگینن...

و این تضاد تو اجزای صورتش زیادی بعیده از سنش...

تو این سن اون باید گریه کنه وقتی گریش میاد...

تو این سن نباید چشاش گریه بخواد و لباش بخنده...

دستشو میگیرم...

ضعف هنوز چیرست بهم...

سرم زدن همان و احساس مریضی تو اوج نشاط و سلامتی همان... تو مریضی

که حسابم با کرام الکاتبینه...

دستشو میکشم تا کنارم بشینه...

تو اتاقم نیستی... رو کاناپه تو سالن دراز کشم...

میدونم هرکدوم از بچه ها که از وضعیتم خبر دار بشن سرازیر میشن اینجا و
اتاق من گنجایش یه لشکر چتر بازو نداره...

هرکدومشون امروز بیان اینجا بی برو برگرد مهمون اینجا...

و اصلاً مهم نیست که من مریضم... پرده گوشم آسیب دیده و نیاز به استراحت
دارم....

- خوبی غسل مامان؟؟؟

- من خوبم اما تو خوب نیستی... ناراحتم...

- کی گفته من بدم؟؟؟ خلیم خوبم...

آخه یکی نیست بگه سر کیو میخوای شیره مالی کنی؟؟؟

— اگه خوب بودی اینجوری نبودى... دروغ نگو... میدونم حالت بده... از دروغ بدم میاد...

و من باید برای دروغی که به پسرکم دروغ گفتم و اون به روم آورده رنگ به رنگ بشم؟؟؟

- دروغ نمیگم همه کس... کمی درد دارم... ولی کلاً حالم خیلی بد نیست... کمی منگ داروهاییم که تو بیمارستان بهم زدن... و اینکه دکتر بهم گفته چند روزی استراحت کنم.

- اگه حالت خوبه چرا باید استراحت کنی؟؟؟

— پرده گوشم کمی مشکل پیدا کرده... دکتر گفته اگه مراقب باشم داروهایی رو که داده خوب و به موقع استفاده کنم شانس اینو دارم که بدون جراحی مشکلم حل بشه...

- گوشت چی شده که مشکل داری؟؟؟

عاقلانست اجازه بدم برای دومین بار مچ دروغمو بگیره؟؟؟

عاقلانست راستشو بگم؟؟؟

بگم یه نامرد زده تو گوش مامانت...

عاقلانست سر خوردش کنم این مرد بزرگ کوچولو رو برای حس اینکه نمیتونه

مراقب مادرش باشه؟؟؟

و شاید غیرم*س*تقیم نقشی داشته باشم تو آموزش اینکه هر جا حرفت

نرفت... هر جا دنیا به کامت نشد میتونی از بازو هات کمک بگیره؟؟؟

— خوب..... اوووووووومممم.... راستش از اونجایی که دوست ندارم

بهت دروغ بگم... و از اونجایی که دوست ندارم و صلاح نمیدونم فکرتو

مشغول این موضوع کنی دوست دارم پسر خوبی باشیو بحث و عوض کنی...

میره تو فکر....

- امیدوام درک کنی مامانو...

گره ابرو هاش شل میشه: منظورت اینه که به من مربوط نیست؟؟؟

دل میره واسه لحن موذی بچگونه و نگاه موذیتر شبیه ارسش...

کاش بودی ارس... و شاید اگر بودی من دیروز اون جانانه رو نوش جان نمیکردم که امروز مهمون کاناپه ترکیه ای و گرون و محبوبت نبودم....

شایدم میخوردم اون جانانه رو... اما بی شک انتقام خوبی از اون بورژوانما گرفته میشد و من مجبور نبودم ادیبانه به پسرکم بگم به تو مربوط نیست...

میخندمو میخوام حمله کنم به سمت لبخند قشنگش که داد ترانه میره هوا:
نفس چی کار داری میکنی؟؟؟ حرفای دکتر یادت رفته؟؟؟ نشنیدی گفت چیز سنگین بلند نکنی؟؟؟ میخوای آبتینو با اون همه گردو قلبنگی بلند کنی؟؟؟

و من یادم میاد که اگه مراعات نکنم باید ناز شصت تیغ جراحی رو هم بچشم علاوه بر ناز شصت مهدوی...

— اااااه... من آخرشم نفهمیدم ربط پرده گوش با وزنه سنگین چیه؟؟؟

— اگه قرار بود بدونی میشدی دکتر نه مهندس... من میدونم... همین واسمون کفایت میکنه...

آها الان خواستی بگی دکتری دیگه؟؟؟

- من کجام دکتره؟؟؟ من کی گفتم دکترم؟؟؟

- نگفتی ولی تو جملت از آرایه ی کنایه استفاده کردی... بالأخره که میشی...

— باز بحث ادبی راه ننداازا... هر جورم راحتی فکرکن برام مهم نیست چی فکر میکنی... به هر حال تو این چند روز حق نداری از جات جنب بخوری...

- برج زهرمار میدونی چیه؟؟؟

— آره... تو... وقتی که بهت میگوین باید چند روزی از اون جست و خیزای بعید از سنت کم کنی....

عبی میشم از یاد آوری چیزی که دوست ندارم بهش فکر کنم...

- جست و خیز نیست و ورزشه...

- هرچی...

- پیچ پیچی ...

نگاه گردشو میدوزه بهم... اما هیچی نمیگه... میدونه وقتی درازکشم به طرز
عجیبی شبیه روزاییم که هورمونام ابراز وجود میکنن و میخوان به یادم بیارن که
زنم...

و آبتینِ عادت کرده به این طرز خواهری کردنای ما غش غش داره به ضایع
شدن ترانه مهریون و حیرون من میخنده...

صدای زنگ که بلند میشه ترانه بی خیال منو بد خلقیام میشه....

محبوب و ساینه وارد میشن من آماده میشم برای تحمل یه انفجار... بمب
انرژی که فراره بچه ها تو خونه منفجر کنن...

و خدا بهم صبر بده...

و خدا رو شکر که من همه داشته هامو دارم...

و من بلدم با فکر به داشته هام به نداشته هام فکر نکنم...

یکی از اون داشته ها که باعث میشن کمتر به نداشته هام فکر کنم وجود لطیف
و به ظاهر پر از دردسر این اکیپ همه جوره نا همگونمونه...

و میدونم که وجود اونا باعث خواهد شد که این یکی دو روز استراحت روزیر
دست ترانه و حنا دووم بیارم...

با حمله اون دوتا به سمت آبتین شک میکنم مریضمو اونا برای دیدنم اومدن...

حسابی که سر به سر پسرکم میذارن... تازه یادشون میاد که اومدن عیادت
مریض...

محبوب - |||| توأم اینجایی

.....-

ساینا - خلی؟؟؟ معلومه که اینجاست... یعنی میخوای بگی اینو به این گندگی
 اینجا ندیدی؟؟؟ سلام خوبی؟؟؟ ندیدیمت... چی شدی تو؟؟؟ خدا بد نده
 عزیزم...

اینکه خودش الان داشت از محبوب میپرسی یعنی میخوای بگی اینو
 ندیدی؟؟؟ خودشم که ندیده...

محبوب صداس و میندازه تو سرش تا ترانه که تو آشپزخونست بشنوه: ترانه؟؟؟
 حنا که گفت گوشش مورد دار شده... گویا زبونش مشکل داره...

ساینا — نه بابا همون گوششه... طفلی نمیشنوه چه جوری جواب بده؟؟؟ یه
 چی میگیا... اول فکر کن بعد حرف بزن...

ترانه با سینی شربت و میوه میاد تو سالن...

اینم یکی از عجایب عالمه که این دوتا خل تو این سرما از دم در که وارد شدن
 از ترانه شربت خواستن... همچین له له میزدن آدم گمون میکرد تو چله
 تابستون چند کیلو مترو یه نفس دویدن...

ترانه - نه گوشش کر شده نه زبانش لال... از دیدن دوتا از عجایب عالم شوکه شده... چه خیرتونه خونه رو گذاشتین رو سرتون... نا سلامتی اومدین ملاقات مریضا... اونم مریضی که گوشش ضربه خورده و سردرد و گوش درد اومونشو بریده نمیتونین یکم آروم باشین...

ساینا - آها... پس خدارو شکر سالمه هنوز... من گفتم بادمجون بم آفت نداره بیا بیخیال بشیم... اما این محبوب بزغاله گفت نه بریم ببینیمش... آخه چیف اون کمپوت و آبمیوه ها نبود؟؟؟

محبوب - تو کی اینا رو گفتی؟؟؟ تو که بیشتر از من ناراحت شده بودی... از دیشب تا حالا صد بار اون یاروی ندیده رو نفرین کردی... آخرشم این همه خرج گذاشتی رو دستمون...

— نخواستیم آبمیوه و کمپوتونو... عطائتونو به لقاتون میبخشیم... وردارین پیشکشیاتونو قاطی سردردا و سرو صداهاتون، خوش اومدین...

ساینا - محبوب راس میگه ترانه، سالمه... هم میشنوه هم مثل سابق زبانش برج زهرماره... خووو بلند شو حالا که خیالمون راحت شد ورداریم این آبمیوه هارو ببریم شاید سوپریه ازمون پس گرفت...

میخواد بلند شه که صدای محبوب بلند میشه: نه بابا بی خیال... هرچند
زیادی مایه گذاشتیم براش ولی برا خودمون افت داره... یارو میگه بین تورو
خدا با این همه کلاس و دبدبه کبکبه دو تا ابمیوه رو نتونستن بی خیال شن
آوردن پس بدن...

ساینا— بدم نمیگیا... ملت که نمیدونن ما با سیلی صورتمونو سرخ نگه
میداریم... به ضایع شدنمون نمیرزه... الهی بگم چی بشی حنا که با این آب و
تاب دادنت به همه چی این همه خرج گذاشتی رو دستمون...

و بابای ساینا یکی از پولدارترین آدماییه که من از نزدیک میشناسمشون...

و با کل کلاشون باعث میشن کم کم یادم بره که از صبح اسیر ترانه و اُرداشم...

هنوز از دست خل بازیای اینا راحت نشدم که باز صدای زنگ میاد و من تم
میلرزه بابت این که باز کی پشت این دره برای سرسام دادن به من...

خونه شلوغه و سر من درد ناک...

بچه ها برای اینکه منو آزار ندن نهایت سعیشونو میکنن که سر و صداشون بلند
نیاشه...

ولی خوب سر درد من به خاطر صدای نیست که بخواد بخاطر صدای فروکش
کنه...

هندزفیری رو میدارم تو گوش سالمم و گوش آزردمو میدارم رو متکا تا صدا
ازش رد نشه... هر چند شنوایش مثل سابق نیست...

صدای تکنوازی ویلون که پخش میشه سعی میکنم بیخیال دورو برم بشم و کم
آروم بگیرم...

میخوام سعی کنم کمی بخوابم....

صدای ویلون پر میشه تو گوش راستم...

با صدای روح بخشش میرم به روزایی که همراه ارس این آهنگارو گوش میدادم...

روزایی که ارس غلاقش به موسیقی رو هم مثل علاقش به عمران تو خونم تزریق کرد...

روزایی که هر چی تو کلاس گیتار یاد میگرفت به منم یاد میداد...

ومن برای محبوب شدن تو قلب ارس نهایت سعیمو میکردم که به سرعت برق و باد تئارو یاد بگیرم...

من با سن کمم فهمیده بودم که برای بیشتر بودن کنار ارس باید به علایقش علاقه نشون بدم...

و میدونستم ارس برای مشق درسای موسیقیش منو کرده شاگرد خودش تا هم من و از تنهایی در بیاره هم خودش بتونه تمرین کنه...

و چه قشنگ یادم میداد... درسایی رو که خودش تو یه جلسه یاد گرفته بود...

و من چه مشتاقانه می‌فایدم حرف و از دهنش...

و چه زیبا بود نوای گیتارش که ماهرانه میزد...

و صدای خوندنش که ناشیانه و نا زیبا بود....

و برای من مرید ارس از همون روزا قشنگترین صدای عالم بود این صدای نا
هنجار...

و من حق داشتم که ناهنجارترین صدایی که تا به حال شنیده بودم بشه رویا و
لالایی برای خوابام...

تو روزایی که مادرم به دین خودش بود...

پدرم به کیش خودش...

شبایی که مادرم میز قمارو ترجیح میداد به خونه و کنار همسر و بچه هاش...

شبایی که پدرم هم فرسنگها دورتر مهمون پارتیای مشابه پارتیایی بود که مادرم
از سر شب برایشون بزرگ میکرد...

شبایی که اوج نیازم به مامان بود...

و عطف گرایشم به حمایتای بابا...

و هیچکدوم حتی کم رنگ نبودن...

اونا نبودن تو روزایی که باید پررنگ میبودن...

شبایی که من بودم و ارس و نفیسه...

ما بودیم و یه پرستار...

ما بودیم و تنهایی و شبزدگی بچگیهامون...

همین بچگی تو تنهایی...

همین نیازم به محبت...

همین گرایشم به حمایت بود که منوکرد مرید ارس...

سوق داد سمت ارس...

ارسی که نیاز خودش به محبتو با مهربونی کردن در حق دوتا خواهراش جبران
میکرد...

ارسی که نیاز به حضور یه مرد محکم تو زندگیشو با مردونگی و حمایت در
حق ما رفع میکرد...

ارسی که گاهی برای نفیسه حکم یه مزاحمو پیدا میکرد... با گیرای بینخودش
از نظر نفیسه... با دست و پا گیر بودن تعصبش ...

میشد بند و گره میخورد به دست و پای خواهری که فقط دو سال ازش بزرگتر بود...

ارسی که تنها کسی بود که فهمید هوشم فراتر از هم سن و سالامه و این باعث میشه مسئله های کوچیک مشغولم نکنه...

اون تنها کسی بود که فهمید درکم زیادی برای سنم عمیقه و آزارم میده...

اون بود که سعی کرد با پر کردن وقتم با کلاسای زبان... با کلاس موسیقی که خودش برام برگزار میکرد... با ثبت نام تابستونی تو مدرسه و قتمو پر کنه... تا هم نیازم به مسائل پیچیده رو رفع کنه و هم زمانو ازم بگیره برای درگیر شدن با مسائل عاطفی که مطمئن بودم خودشو آزار میده...

با خالی شدن گوشم از صدای ویلون چشم باز میکنم...

شمیم بالا سرم وایساده...

این بشر خله؟؟؟

میدونه ها سر دردم...

میدونه ها من وقتی سردرد دارم از یه دیو دوسرم ترسناکترم...

بازم داره شوخی خرکی میکنه...

دهن باز میکنم تا هر چی لا به لای دوندام فحش گیر کرده نثارش کنم که اون
زودتر اقدام میکنه: نفس جان عزیزم پاشو مهمون داریم...

— مهمون؟؟؟ ما از صبح اسیر و عبید این مهموناییم... این دیگه رو اعصاب
من خط انداختن داره؟؟؟ نمیدونی سردرد دارم؟؟؟

- عزیزم منظورم بچه های خودمون نیست...

این چرا انقدر ملفوظ به لفظ قلمه؟؟؟ غیر از بچه های خودمون کی میاد
اینجا؟؟؟

- چی میگگی تو؟؟؟ غیر این خلا کی در این خونه روزده تا حالا آخه... زده به
سرت؟؟؟ بخدا شمیم وقت مناسبی برای شوخی نیست...

- شوخی نمیکنم نفس جا...

- سلام دخترم...

چنان از جام میپریم که فکر کنم اون یکی گوشم همیشه همدرد این یکی...

یا خدا... اینا اینجا چی کار میکنن؟؟؟

اونم با این سر و وضع من...

هیچجعب... سر و وضعم؟؟؟

من یه شلوارک لی یه وجبی پامه... با یه تاپ سفید که اصلاً نمیشه اسم لباس
روش گذاشت... یه تاپ شل*خ*ته که کلهم نتونسته حتی یه شونمو پنهون
کنه...

این احقا نمیدونن من تو خونه راحت لباس میپوشم که قبل از اینکه به من
چیزی بگن درو وا کردن؟؟؟

تازه اومده میگه مهمون داریم...

وای چشای ارسلان الانه که بیوفته کف سالن...

میدوم سمت اتاق... و موقع دویدن درد عجیبی تو گوشم میپیچه و گیجم میکنه
و من با تمام نیرو شصت پامو میکوبم به پایه عسلی کنار کاناپه که بچه ها
روش برام خوراکی گذاشتن به علاوه زیر سیگاری که سیگار مو توش خاموش
کرده بودم...

سیگاری که از نبود آبتین سوء استفاده کرده و کشیده بودم...

دستمو نگاه میکنم وایییی... ته یکیشونم همین الان لای انگشت اشاره و
وسطیمه...

تو مشتم میگیرمش... آخ... کف دستم جزغاله میشه...

یعنی امروز دیده شدم اونطور که غیر از این دخترای خل گروهمون ندیده
بودن...

خدا...

فکرشدم دیوونم میکنه وقتی یادم میاد موقع ورود اونا چطور ولنگ آوا خودمو پهن کرده بودم رو کاناپه... با سی سانت پارچه ای که اسم لباس گذاشته بودمو خودمو توش پیچیده بودم... با اون موهای باز که طره ای راهی غرب بودن و طره ای عازم شرق...

این یعنی کمال آبروریزی...

اصلاً مهم نیست که گوشم درد میکنه و دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار...

مهم نیست که درد مثل پیچک از شصت پام ریشه گرفته و پیچیده تو کل تنم و من بازم دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار...

مهم اینه که جلوی چشمای استاد سام و ارسلان چشم دریده و اردلان هیز و هاوش خجول با این وضع ظاهر شدمو دلم میخواد سر خودمو سر همه اونایی که تو این خونه ان بکوبم به دیوار....

و در حال حاضر در دسترسترین سر ممکنه سر شمیمه که همراه من اومده تو اتاقم...

— آخه احمق... آخه روانی... بیشعور... شماها نمیدونستید من با چه وضعی
ولو شدم رو اون کاناپه کوفتی؟؟؟ واسه چی قبل از این که بیان بالا خبرم
نکردین؟؟؟

باور نکردنیه که من تو اوج عصبانیتیم و شمیم تنها کاری که میتونه بکنه اینه که
سعی کنه نخنده... و این منو عصبانیت ر میکنه...

از ته دلم غر میزنم. که: کوفت.... به چی میخندی بزمچه... خنده داره بی
حیثیتیه من؟؟؟

و اون بازم نهایت سعیشو میکنه که نخنده...

خنده نداره...

بی حجابی محض من جلوی جنسی که تا حالا یکیشونم منو بدون مقنعه و رو
سری ندیدن و حالا چهارتاشون با هم و هم زمان.....

پوفقف...

- شمیم خواهش میکنم نخند... من الان هم عصبانیم هم ناراحت...

دهنشو باز میکنه چیزی بگه خنده امون ازش مییره...

— شمیم برو بیرون تا یه چی نگفتم هم تو ناراحت شی هم من بعداً پشیمون شم...

و شمیم که میبینه واقعاً عقرب قمروب*غ*ل کرده از اتاق میره بیرون و من صورت ملتهبمو تو دستام قایم میکنم...

رو تخت میشینم و درد تازم شروع به ذوق ذوق میکنه....

و درد تازم اینه که با چه رویی برم تو جمعشون... چطور جلوشون سر بلند کنم...

با وضعی که اینا منو دیدن بخوان نخوان باهر بار دیدنم یاد صحنه امروز میفتن...

همین صبحی حنا قبل این که از خونه بزنه بیرون یه ب*و*س چندش برام
پرت کرد و گفت خیلی خوردنی میشی با این تریپای شل*خ*ته و یه وری...
و حالا من با این تریپ شل*خ*ته و یه وری و خوردنی په هنر نماییا نکردم...

آخه یکی نیست بگه میمردی با این وضع کپتو تو اتاقت بذاری؟؟؟

همینطور در حال غرغر با خودمم که سیمین جون مادر هاوش در میزنه و قبل
از اینکه اجازه ورود بدم میاد تو...
به پاش بلند میشم و من هنوز همون لباسام تنمه و داغی صورتم میگه که هنوز
صورتم ملتهبه...

میاد جلو و آغوش باز میکنه برام...

سیمین جون - سلام عروسک... اجازه هست؟؟؟

میرم توب*غ*لسو اجازه میدم بب*و*سه... و من هم میب*و*سم گونه نرم و
لطیف دوست داشتنیشو...

و حتی تو اون شرایط بغرنجم نمیتونم فکر نکنم که استاد جان هرشب و هرروز
چه فیضی میبره از لطافت جسم و روح این زنِ بی اندازه مهربون و دلچسب...

با بوری بی نهایت شبیه هاوشش...

— سلام سیمین جون... شرمنده ام بخدا... سلام از منه... ولی انقدر هل شدم
اصلاً همه چی یادم رفت...

سر پایین میندازمو میشنوم: چرا عروسک؟؟؟ چرا اومدی قایم شدی؟؟؟ از
چی خجالت میکشی؟؟؟ تو چرا هول شدی و خجالت کشیدی؟؟؟ خجالت
مال ماست که بی خبر و بدون اجازه صاحب خونه اومدیم تو خونش...

و موقع گفتن صاحبخونه با دستش به من اشاره میکنه...

—

نفر مایین تورو خدا... خونه خودتونه نیازی به اجازه نیست... تقصیر بچه
هاست که میدونستن من چه وضعی دارم و خبرم نکردن...

میخنده: نه دخترم تقصیر اونام نیست... ما دم در حنا جونو دیدیم و با اون
اومدیم بالا... حنا جون با کلید درو باز کرد... طفلیا خودشونم خبر نداشتن...
ما اومدیم تو اونام شوکه شدن... بیچاره حنام از دیدن شماها و خونه شوک زده
شد...

من الان باید چی بگم؟؟؟

یه قدم عقب میره و سر تا پامو چند بار از نظر میگذرونه : هزار الله اکبر چقدرم ناز و خواستی هستی... بنازم هنر دست خدارو...

« تورو خدا یادم نیار چی دیدن... یادم نیار... »

سکوت و سر افکندگیم که طولانی میشه خودش لب باز میکنه: حالام چیزی نشده که عزیزم... فقط کمی سو به چشمای مردای طایفه نریمان تزریق کردی....

و غش غش میخنده...

« سیمین جون درسته که به نظرم بی نظیری و به دلم میشینی... ولی اصلاً شوخیت با مزه نبود...»

چه غش غشیم میزنه به جک خودش....

در حالی که من دارم از فکر روبه رویی با مردای خانوادش مو به تن راست میکنم...

والا...

دماری از روزگار حنا در بیارم اون سرش نا پیدا....

سیمین جون — هنوز که وایسادی بروبر منو نگاه میکنی... لباساتو عوض کن بریم تو سالن...

و من مجبورم اول و آخر با این مردا روبه رو بشم...

- چشم شما بفرمایید من الان لباس میپوشم میام...

سیمین جون - باشه من میرم تو هم زود بیا و لفتش نده...

وارد سالن که میشم دوباره صحنه ی چند دقیقه قبل زنده تر از هر زنده ای جلو
روم ظاهر میشه...

شرم زیرو رو میکنه دل و رودمو...

اما شنیدم که بعضیا بگن خدای اعتمتد به نفسم...

و سلامم نه مزه و نه بو و نه رنگی از شرم نداره...

جواب سلامم هم رنگی از یادآوری نداره...

نه اونا و نه من به روی خودمون نمیاریم که تا چند لحظه قبل داشتم نمایش
شبهه م*س*تهجن اجرا میکردم...

اما در کنار شرمنده نبودن از این موضوع ...

شرمنده میشم از این که بزرگترهم همراه مردای جوون به پام بلند میشم...

رو میکنم به سیمین و نسرین و استا: شرمندم نکنین ... بفرمایید... راحت باشین...

تعارف بعدیم با مردای جوون نریمانہ: بفرمایید... شرمندہ نکنید...

دستای نسرین جون ہم میشہ شبیہ دستای سیمینو آغوش باز و گرم شبیہ آغوشِ جاریشو به روم باز میکنہ...

جاگیر میشم بین دستای سفید و تن تپل و شدیداً با مزش...

- خوش اومدین نسرین جان... شرمندہ کردین...

— دشمنت شرمندہ نازنینم... شرمندہ ماییم کہ از وقتی پامون تو زندگیت باز شدہ هرروز یه گرفتاری دامتو میگیرہ...

— خواهش میکنم این چه حرفیه... این اتفاقا برای هرکسی تو هر شرایطی
ممکنه پیش بیاد تقصیر شما چیه...

از ب*غ*لش بیرون میام و در حالی که یه چشم غره آغشته به تهدید برای حنا
میرم رو مبل تکی کنار استاد جا گیر میشمو به احوالپرسیش جواب میدم...

ترانه با سینی ای که توش هم فنجان چای داره هم فنجان قهوه میاد و مشغول
پذیرایی میشه...

استاد- ببخش دخترم مزاحم شدیم...

ترانه - خواهش میکنم... شما مراحمید... بفرمایید خواهش میکنم...

ترانه اردلان دیده خوش سرو زیونتتر از هر وقتی؟؟؟

به فنجونی اشاره میکنه: این بدون شکره...

استاد قهوه بدون شکرشو بر میداره نفر بعدی منم...

ترانه - نمیدونستم چی میخوری برات قهوه آوردم...

و اشاره ای به قهوه ای که میدونه غلیظ غلیظ میخورم با کمی شکر میکنه...

فنجونو برمیدارم و ترانه هم بی نصیب نیمونه از چشم غره...

لحظه آخری که حنا از جلو روم میره کنار آخرین لحظه های چشم گرم میخ
میشه تو نگاه ارسلائی که درست روبه روی منه...

و من چه جای بدی رو انتخاب کردم برای نشستن...

و کاش خیالات باشه که حس میکنم نگاه ارسلان کمی گویا تر از قبل شده...

حس میکنم این گویندگی بیشتر از هر زمان تو نگاهش، ترجمان کمی وقاحت
آغشته به تحسینه...

نخیر مثل اینکه اشتباه کردم که کسی قرار نیست چیزی به روم بیاره...

اردلان همین روبه روم نشسته و با چشاش داره قورتم میده...

برق نگاهش حالمو بد میکنه...

این برق منو میترسونه از اینکه نور افکن تو چشماش از تونیک صورتی و شلوار
و شال سفیدم رد شده باشه و من کاملاً خلع لباس باشم تو نگاه مشکی و
دربدرش...

یادمه یه جا یه حدیث خوندم که دشمن دانا بهتر از دوست نادانه...

و دقیقاً دوستای احمق من تجسم واقعی همین حدیثن...

با سقلمه هاشون به هم ...

با پیچ پچاشون...

و بارنگ به رنگ شدنشون از زور خنده ای که مثلاً سعی در کنترلش دارن...

و واقعاً این نگاههای نه چندان دلچسب از سلان و رفتارای سبکسرانه بچه ها که دیگه کم کم دارن باعث میشن اختیار خنده از کف اردلان و سیمین و نسرینم بره، رو مخه...

و این رو مخی باعث میشه اونجوری که باید تمرکز نداشته باشم رو حرفای استاد و هاوش...

۱

ونا دارن در مورد مهدوی میگن و من برای شمیم نقشه میکشم...

اردلان از شکایت نامه ای که به عنوان وکیل من علیه مهدوی تنظیم کرده میگه...

و من تو دلم خط و نشون میکشم برای ساینا که تو آشپزخونه این رسماً ریسه
رفته...

ارسلان داره چشم منو در میاره و من دنبال بهانه ام برای فرار کردن از رو این
مبل تک نفره نحسی که موقع نشستن روش اصلاً متوجه نبودم که در ست تو
تیررس تیر نگاههای نجویده و نا خوشایند ارسلان قرار میگیرم...

هر جور شده سلولای خاکستریمو به جا جمع میکنم و به چرخش کامل به
سمت استاد و هاوش و اردلان ب*غ*ال دستشون میکنم که رو سه نفرهی قهوه
ای کنار هم نشستن... تا هم نگاه ارسلان زیادی خوش پوش امروز میخ نشه تو
نگاهم...

هم اختیار از کفم نره...

و حمله نکنم سمت اون گروه دلک میزگرد خنده گرفته تو آشپزخونه و همشونو
بیرونکنم از خونم...

بیشتر بحث سر شکایت و سیاهییه که قراره نسیب روزگار مهدوی بشه و کارای شرکت...

و این به مذاق زنای مزین به طلا و خونه دار نریمان خوش نمیداد...

نسرین — آآه... اردلان... هاوش مادر بسه دیگه هر چی تو نمود مهدوی براش خط و نشون کشیدین... یه ذره ام این دختر و قرض بدین به ما... شما هر روز دارین تو شرکت با این حرفاتون تو شرکت مخشو میخورین... یکمم به ما امون بدین...

سمین رو میکنه به هاوشش: راست میگه زنعوت مادر... الانم که حرفای خودتون تموم بشه میخوایین عزمتونو جزم رفتن کنین...

هاوش دست میبره بالا به نشونه تسلیم: ما تسلیم آقا... این شما اینم مهندس
آذرنیا...

سیمین - وا... مهندس آذرنیا دیگه چیه؟؟؟ انگار همه جا شرکت باباشونه...

میخندم و وقتی میخوام کامل به سمتشون برگردم ب*و*سه پر از عشوه و اشاره
شمیم به ارسال و نگاه تیزش سوهان میشه رو اعصابم...

نهایت سعیو میکنم تا حوا سمو بدم به جمله نسیرین که ازم شکایه برای سر
نزدن بهشون...

اما واقعاً کار سختیه وقتی خودم کاملاً متوجه ذره بین نگاه مرد روبه روییم...

دارم به گلگی های نسرین و سیمین گوش میدم که در باز همیشه و آبتین پرواز
میکنه سمت استاد: سلام آقا جون.....

استاد- سلام آقا جونم... خوبی پسرم...

و چقدر آقا جون گفتنش منو یاد آقا جون خودمون میندازه...

و هوا تاریکه و من کم کمک داشتم دچار و سواس و نگرانی میشدم که بعد از
تصادف آذین و ترانه گریبانگیرمه...

- بیا پایین مامان جان دیگه سنگین شدی... پاهای آقا جون اذیت میشه...

استاد اخم میکنه: کی گفته این سنگینه... کی گفته من اذیت میشم؟؟؟

میخندم: ببخشید... من که چیزی نگفتم...

استاد— خیلی جدی دارم میگم نفس آذرنیا... حق نداری تو روابط منو نوم
دخالت کنی...

« این نوه شدن آبتین بهای گزافی داشته برای من استاد جان... خبر داری؟؟؟»

بهای بی به گزافی آذینکم پرداختم... قلب کوچولویی که تاپ تاپش برام سمفونی
زندگی بود... حق دخالت ندارم؟؟؟»

باز هم میخندم و کمی لبخندم مزه زهر گرفته اینبار: هر چی شما بگید استاد...
چرا میزنید؟؟؟

آبتین بین بقیه خاندان نریمان دست به دست و ماچ مالی میشه...

دوباره در باز میشه و اینبار محبوبی که آبتینو به بهانه چیپس و پفک امشب
بیرون برده بود تو میاد...

غیر از مشمای چیپس و پفک که از دستاش آویزونه یه بسته بزرگم رو دو تا
دستاش حمل میکنه...

بسته ای که من میتونم بگم فقط مختص کیکه...

کیک... کیک... کیک...

آه یادم میاد...

امشب تولد منه...

همینه باعث سرو صداهای بیشتر از همیشه اینا...

دم و تشکیلاتی که اصرار داشتن برای شام مهیا کنن...

من امشب بیست و سه سالمو تموم میکنم...

بیستو چهار ساله میشم...

بزرگتر میشم...

در حالی که ارس نیست...

و آذین نتونست یه سال بزرگتر بشه...

من دلم میگیره...

امشب تولدم با وجود این همه آدم سوت و کور خواهد بود...

وقتی آذینی نیست که جفت پاها شو کنه تو یه کنفش که اون باید شمعار و فوت
کنه...

ماشینواز تو پارکینگ بیرون میارم...

حق تقدمو رعایت میکنم و اجازه میدم اول ماشینی که تو مسیر م*س* تقیمه رد
بشه...

فکرم مشغول خونه خودمونه که کارای تعمیراتش تموم شده...

هوا وارونست و توصیه مؤکد شده که بچه ها از خونه بیرون نیان...

آبتینو با هزارتا بدبختی راضی کردیم که بی خیال کلاسای امروزش بشه...

و مطمئناً من هم به اندازه همه ماشینای تک سرنشین این شهر مقصرم تو
آلودگی بیشتر این شهر...

باید به فکر جابجایی باشیم...

باید دیگه کم کم وسایلا رو بسته بندی و جمع کنیم...

این روزای آخرسال کارای من تو شرکت زیاده و باید بیشترِ طرحای نیمه تمومو
تحویل بدم...

چند تا متن برای ترجمه هم دارم که قول دادم قبل از پایان سال برسونم...

مجبورم یکی دو روزی کارگر بگیرم...

باید زنگ بزنم به مؤسسه خدماتی و بخوام یه خانم برامون بفرستن...

همنطور که دارم برنامه میریزم واسه این هفته و منتظرم تا ماشینایی که پشت
بند هم میان و حق تقدم باها شونه رد بشن، در ماشین باز میشه و یکی میشنه
رو صندلی جلو...

و من فاصله ی زیادی با تهی کردن قالبم ندارم...

نگاه ترسیدمو میدوزم به ارمیایی که این روزا اساسی ازش غافل بودم...

ارمیا - سلام...

نگاهش براق اشکه و صداش دلگیر و هیجان زده...

- چه خبره؟؟؟ برو پایین ببینم...

ارمیا - کجا بودی؟؟؟ نگرانت بودم... دلتنگت شدم...

- چی میگی تو اول صبحی... پیاده شو میخوام برم...

ارمیا — چی میگم؟؟؟ میگم از نگرانی داشتم دیوونه میشدم... این چند روز کجا بودی؟؟؟ این دوستات چرا یه کلام جواب آدمو نمیدن؟؟؟ میگم دلم پوکید انقدر از در خونه و شرکتت دست خالی برگشتم... میگم غصه دلمو داغون کرد هر بار از آبتین سراغتو گرفتم گفت مامانم مریضه و تو خونه داره استراحت میکنه... چت شده بود نفس...

نگاه تیزم باعث میشه یه خانم با تأخیر بچسبونه تنگ نفس...

— ببینم من باید به تو جواب پس بدم که کجا بودم یا چی کار میکردم؟؟؟ چه
 کاره ای بچه پررو که اینجوری داری سین جیم میکنی؟؟؟ میخواستی صد
 سال سیاه نگران نشی... من گفتم نگران شو؟؟؟ حلام بزن به چاک تا داد نزد
 ملتو بریزم رو سرت...

نگاهش کدر میشه و یخ میزنه...

من درکش میکنم که این کشش به سمت منش دست خودش نیست...

من حساشو قبلاً تجربه کردم...

من جنس نگرانیاشو لمس میکنم...

من میدونم پر خاش امروزش به خاطر عذاب و دلتنگی ایه که تو این چند روز
بستری بودنم تو خونه تحمل کرده...

حنا و ترانه برام گفتن که هر بار از در خونه بیرون رفتن با عاشق پیشه ی جوان
این روزام روبرو شدن و به زور پیچوندنش...

اما من مثل نامرد زندگی خودم نامرد نیستم...

من نهایت سعیمو خواهم کرد که ارمیا نشه نفس...

نمیزارم اون به کسی دل ببنده که نباید...

خودش نمیدونه...

اما من میدونم که داره اشتباه میکنه...

من نمیذارم اشتباه کنه...

من نمیزارم این بچه تباه اشتباهی بشه که روزی خودم مرتکب شدم...

من شده دلشو بشکونم...

و خودم بشم بد و خودخواه ماجرا نمیزارم روزی حسایی رو تجربه کنه که من
با هر بار دیدن آبتین و روزگاری نه چندان دور آذین، تجربه کردم...

من عزمم جزم کردم برای منصرف کردن این موجود سمج...

و اون کمر همت بسته برای به راه آوردن من...

من نمیدونم این هممتش تو این دوست داشتن نا معقول چیه و آخرش به کجا
میخواد برسه...

و اون میدونه که نیت من از این تلخیا دلزده کردن اون از این دوست داشتن
نافرجامه...

من دلم برای جوونی و دل اون میسوزه...

و اون دلش برای من و تقلاهم برای بیرون کشیدن اون از این منجلاب
نمیسوزه...

نتیجه کشمکشمونم این میشه تا خود شرکت میشینه ب*غ*ل دستم و زل زل
نگاهم میکنه...

و گاهی آهی از عمق جونش فوت میکنه تو صورتم...

و اون هنوز تو چشم من بچست...

و من هل نمیشم از این زل زلاش...

فقط دلم میخواد پدال گازو تخته کنم و تو اوج سرعت درو باز کنم و شوتش
کنم بیرون تا نفله شه به خاطر ظلمی که داره به خودش میکنه...

- چند سالته؟؟؟

میخنده: نوزده...

- بهت نمیاد... بچه تر نشون میدی؟؟؟

یه نگاه به بر و بازو سینه ستبر خودش میکنه: واقعاً؟؟؟

«مگه همه چی به هیكله؟؟؟»

- اوهوم... من هفته پیش بیست و سه رو تموم کردم...

یه آه دیگه میکشه: لازم نیست خودتو اذیت کنی... من وقتی تصمیم گرفتم دوست داشته باشم میدونستم از من بزرگتری... حالا چه پنج سال چه پنج قرن... از این اختلاف سنی وارونه ام شاکی نیستم... پس غصه خور...

یه ابروم میره بالا: پس تو خودت تصمیم میگیری کی و کجا عاشق شی و عاشق کی بشی؟؟؟ تو که گفتی این دوست داشتن دوست نیست و کاری از دستت بر نیامد...

— مچ میگیری؟؟؟ آره من خودم تصمیم گرفتم عاشقت شم... ولی نه با مغزم که با قلبم... میدونی که قلب آدم هیچ وقت گوش به فرمان نبوده...

نا مهربون میشم: میدونی من دوست ندارم؟؟؟

لازم بود این نا مهربونی...

آه اینبارش عمیقتره: میدونم...

.....

رو شو میکنه سمت شیشه: من عادت کردم که کسی دو سم نداشته باشه... تو هم یکیشون... ولی خواهشاً سعی نکن دم به ثانیه به روم بیاری... به هر حال من از دوست داشتنت دست نمیکشم...

ومن مطمئن بودم که کمبود مهریون تو زندگیش و کسی که درکش کنه اونو هل داده سمت من...

قبل از اینکه ماشینو ببرم تو پارکینگ میکشمش کنار خیابونو رو میکنم به گرفتاری جدیدم: خوب رسیدیم نمیخوای پیاده شی؟؟؟

چشم تو چشمم میدوزه: میدونی که سخته دل کنندن؟؟؟

طاعت صداقت تو نگاهشو ندارم...

آخه من که کاری نکردم اون بخواد اینطوری دلبستم شه...

چشم میگیرم از چشمش: میدونی گاهی لازمه دل بکنی تا جون نکنی؟؟؟

خنده نیست خندش: میدونی دل کندن خود جون کندنه؟؟؟

من پیش این بچه کم خواهم آورد...

میدونم...

بر میگرم سمتش جملش اعلام خطرہ برای بزرگی بلایی که رو سر هردومون
نازل شده...

باور نکردنیه...

چشماش خیسن...

با گوشه ی ناخن شصتتش اشکی که هنوز از کاسه چشمش بیرون نزده
میگیره...

وسعت این عشق تازه زیادی عجیبه...

برای اون زیادی عذاب آورده...

زودتر از من لب باز میکنه: پسم نزن...

بغض صداشو دورگه کرده...

اون بچست...

- عشقت نا معقوله ارمیا... خواستت نشدنیه داداشی...

داد میزنه: من داداشت نیستم... عشقمی... میخوام عشقت باشم...

پیاده همیشه و میره سمت مخالف خیابون و انقدر سریع میره که چیزی نمونه
یه موتوری بهش بزنه...

و خدا رو شکر که خلاف این چند وقته من همزمان با یکی از نریمانان رسیدم...

من هیچ توضیحی برای هیچکس ندارم در مورد این خاله بازی مسخره...

همیشه آخر سال کارای من همین طور درهم برهم میشن...

همیشه همه چی گره میخوره تو هم...

ومن متنفرم از آخر سالی که قراره گره بخوره به سال نو...

کی گفته سال نو خوبه؟؟؟

وقتی بهانه ای میشه واسه اینکه آدمای بیشتر خودشونو عذاب بدن...

وقتی فرصتی میشه برای چشم و هم چشمی؟؟؟

سال نو زمانی خوبه که دلا مهربونتر بشه...

نه وقتی که بوتیکا شلوغتر...

سال نو وقتی خوبه که فرصتی بشه واسه تازه کردن دیدارها و رفع دلتنگیا ...

نه زمانی که مهلتی میشه برای نشون دادن مبلمان تازه خونه و لبا سای فاخری
که به مناسبت عید و به نیت داغ کردن دل رقیب خریداری شده...

چند تا کارگر تو خونه خودمون مشغول تمیز کارین...

ترانه و حنا که وقتشون آزادتر از من این روزاست با کمک دو نفر خانمی که
مؤسسه خدماتی برامون فرستادن مشغول جمع و جور کردن اسبابمون...

و من شدیداً در بدرِ کمی وقت برای اینکه همراه آذین بر مو بر اش یه سرویس
خواب بخریم...

سرویس خوابش مال سیسمونیشه...

آبتین بزرگ شده...

تختش دیگه کفاف قدو قواره مثل ارس قویشو نمیده...

و مهمتر این که سرویسش با سرویس آذین سسته و دیدن رنگ و مدلش غم
زیادی رو تو دل من و هم خونه هام جاگیر میکنه...

و حالا که چاره ای جز ادامه دادن نیست...

من میخوام که خوب ادامه بدم...

نمیخوام تلو تلو بخورم تو این ادامه...

و غم آذین...

و هر چیزی که منو به یادش میندازه عاملیه برای تلو تلو خوردنم...

پس من میخوام که سرویس خواب آبتین...

و همه لباسایی که ست لباسای آذین بود و دور بریزم و یه خرید اساسی به بهانه عید و نو شدن خونمون براش بخرم...

من میخوام و اصرار دارم حتما چند روزی قبل از تحویل سلا همه چی سر جای خودش باشه...

ولی وقت تنگه...

و این منو عصبی میکنه...

و حسابی گرفتارم کرده این روزا...

و مثل همیشه ی زندگیم حسرت زده کمی خواب آرومویی تشویش...

دراز به دراز کنار ترانه و حنا میفتم: آخیش بالآخره تموم شد...

ترانه — آره تموم شد... اما قبلش ما تموم شدیم... منکه دارم از خستگی هلاک
میشم...

حنا — نفس مرگ من بیا و دیگه ه*و*س تعمیر خونه به سرت نزنه... کشتی مارو
با این ایده هات...

— بیا و خوبی کن... میموندی زیر آوار خوب بود؟؟؟ بابا سقف خونه داشت
رو سرمون خراب میشد... خونه قدیمی ساخته نرسیم بهش توش مدفون
میشم...

و اونا میدونن که نه ممکنه و نه باید حرفی از تعویض این خونه کلنگی زده
بشه...

آبتین هلک و هلک از اتاقش بیرون میاد...

طفلكم شاید به اندازه ما خستست...

دکور اتاقشو چیده بودیم... اما تزئینش قرار بود به سلیقه خودش باشه...

لباسا و خرده ریزاشم قرار بود خودش مرتب کنه و تو کمند و کشوهای بیچینه...

همونطور درازکش براش دست باز میکنم...

روی سینم پهن میشه...

خستگی هم خنده داره هم بی انصافی...

ولی من مجبوم که مسئولیت پذیر و مرد بارش بیارم...

مردی تو زندگی آبتین نیست که بخواد یدک کشش بشه...

اون باید یاد بگیره گلیم خودشو از آب بکشه بیرون...

باید یاد بگیره موقع بیرون کشیدنش پخش زمین نشه...

دست تو موهای ل*خ*ت شبیه موهای منش میکنم: ترانه پا شوزنگ بزن غذا
بیارن... دارم از گشنگی هلاک میشم...

ترانه - وای نه نفس... نا ندارم از جام جنب بخورم...

— به همین زودی باطریِت دِشارژ شد؟؟؟ تا یه دقیقه پیش که داشتی آشپزخونه
رو زیوررو میکردی...

ترانه - آره اما به خدا آخرین انرژیمم تو همون آشپزخونه خرجیدم اومدم... من
که غذا نمیخوام... ولم کنین تا یه هفته همین جا میخوابم...

حنا - نفس میگم به سرت میزنه یه کارو تموم کنی نفس آدمو میبری با اُردات...
هلاکمون کردی با این دیکتاتور بازی امروزت...

— خف بابا... خودم که بیشتر از هر سه تاتون جون کندم... آخه لامصبا یکمم
به من فکر کنین... گفتم امروز که تعطیلیم کارامونو تموم کنیم... از فردا
بچسبم به کارام... میدونین چقدر کار دارم واسه این دو هفته آخر؟؟؟

حنا — خوب خودمون آسه آسه انجام میدادیم دیگه... کسی گفت حتماً توأم
باید باشی؟؟؟

سرمو مایل میکنم...

سمت راست صورتم مماس میشه با موکت...

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش میندازم...

شاکی میشه: چیه بروبر منو نیگا میکنی؟؟؟ دروغ میگم؟؟؟

— تو نمیدونی من تو جای شلوغ پلوغ دیوونه میشم؟؟؟ نمیدونی نمیتونم کار
کنم؟؟؟

دستشو تو هوا تکون میده: برو بابا... توأم با این اخلاقای گندت... میرفتی تو
اتاق خودت درم چفت میکردی دیگه چی کارت به ما بود...

— هرچی حالا... بده کاراتون زود تموم شد میتونین برین به کارا و خریدای
خودتون برسین؟؟؟

ترانه مگه نگفتم پاشو زنگ بزن غذا بیارن؟؟؟

ترانه -.....

- ترانه با توأما...

وقتی بازم صدای ترانه نمیداد آبتین از زور خستگی ساکت و پایین میذار مور و
صورتش خم میشم...

- الهی این واقعاً خوابش برده حنا...

حنا — هنوز مثل اینکه باورت نشده چه بیگار از صبح تا حالا از مون کشیدی
نه؟؟؟ حق داره خوبدبخت...

— خفه بلند شو یه متکا و پتو واسش بیار منم زنگ بزنم یه چی بیارن دادو بیداد
این لامصبو ببریم...

و منظورم از لا مصب شکمه که صدای قاروقورش تمرکز مو گرفته...

حنا — نفس؟؟؟ من از تو بزرگترما... نمیدونی باید احترام نگه داری؟؟؟ خیر
سرت بچت داره از تو یاد میگیره چطور باید با بزرگترش رفتار کنه...

همین که از در شرکت تو میام خانم شکری جلوم سبز میشه...

فایلی تو دستشو میشناسم... مربوط به یه شهرکه که برای سپاه داریم طراحی
میکنیم...

شکری - سلام خانم مهندس ، صبح بخیر...

- سلام عزیزم صبح شما هم بخیر...

شکری - مهندس نریمان گفتن یه سر برین تو اتاقشون...

منو ارسلان سر پرست گروهی هستیم که دارن نقشه هارو تهیه میکنن...

- باشه... ممنون... الان یه سر بهشون میزنم...

راه کج میکنم سمت اتاق مهندسی که از اون روز کذایی به بعد حس میکنم به
طرز عجیبی نگاهش تمرکز دار و صاحب معنی شده...

- خانم مهندس؟؟؟

برمیگردم طرفش که حالا نزدیک میزِ زیادی شیک برای یه منشیش شده:
جانم؟؟؟

- مهندس هاوش نریمان...

و اشاره به در اتاق هاوش میکنه...

ابرو مندازم: آها... بله ممنون...

- خواهش میکنم...

پس مسئله مربوط به پروژه سپاه نیست...

در میزنم...

بفرمایید میشنوم...

هاوش با دیدنم سر تکون میده: سلام خانم آذرنیا...

و یکی از برترین مثبتای این مرد همینه که مهم نیست کی روبروشه...

اون اول سلام میده...

- سلام، صبحتون بخیر...

با دستش به مبلائی جلوی میزش اشاره میکنه: بفرمایید خانم صبح شما هم

بخیر...

کامل که داخل میرم...

هاوش که به پام بلند میشه...

تازه متوجه ارسالن میشم...

ومن هنوزم که هنوز جلوی این مرد احساس بی لباسی میکنم...

- سلام مهندس ... صبح بخیر...

روشو از پنجره که تو این ارتفاع منظره ی فوق العاده ای از تهران میده میگیره:

سلام... صبح توأم بخیر...

و این مرد برخلاف پسر عموش تا ازش بزرگتر نباشی...

تا ازش برتر نباشی...

و شاید حتی اگه برتر باشی و بزرگتر نباشی ...

تحت هیچ شرایطی اول سلام نمیده...

اما هیچ وقتم سلامتو بی جواب نمیداره...

چیزی که خیلی به اون نگاه پر غرور و لباسای فاخر و قدو بالای زیادی برازنده و اعیونی و صورت اکثراً کمی ته ریش دارش که ابهت میده به همیشه ی سکوتش میاد...

با صدای هاوش فکر از غرور و نخوت این شبیه اشراف زاده ها میگیرم: خوب هستین خانم آذرنیا؟؟؟

ومن این خانم آذرنیا رو بیشتر از مهندس آذرنیا دوست دارم...

اما هیچ کس نمیدونه که من سالهاست دیگه مهندس بودنو دوست ندارم...

ومن نیازی نمیبینم که اینو به کسی بگم...

- بله ممنون به لطف شما... استاد خوب هستن؟؟؟ سیمین جون چطورن؟؟؟

درست به اندازه روزهایی که آذینو نداشتم حال هامون این مردرو نپرسیدم...

و آیا عجیبه که من حس میکنم این مرد و خانوادش میدونن که چرا من
نمیپرسم از اون کوچولویی که تپنده ای رو با خودش داره که به حجم توی
سینم تپش دوباره داد؟؟؟

— ممنون به لطف شما... دیروز نتونستیم باهاتون تماس بگیریم کمی نگرانتون
شدیم...

ومن به یاد میارم که از دیروز که حکومت نظامی اعلام کردم و دستور دادم
موبایلا خاموش باشه تا مزاحم نداشته باشیمو به کارامون برسیم موبایلمو
روشن نکردم...

— آه ببخشید... بله دیروز هر سه موبایلامونو خاموش کرده بودیم تا به کارای
خونه برسیم...

- تلفن خونه روهم کسی جواب نداد...

کمی فشار به سلولای خاکستری: آآآ... راستش ما دیگه تو اون خونه نیستیم برا
همین کسی جوابتونو نداد...

صدای ارسلانو میشنوم: نیستین؟؟؟ پس کجاین؟؟؟

و این مرد نه مهندس همکارم که یکی از بزرگترین صاحب امتیازای این
شرکته...

پس باید جواب داد: راستش جای قبلی خونه خودمون نبود... واسه چند ماه اجارش کرده بودیم تا خونه قبلیمونو تعمیر کنیم... الانم دوباره برگشتیم به خونه خودمون... کاری داشتین که زنگ زدین؟؟؟

جمله آخرم رو به هاوش ادا میشه...

— بله راستش میخواستم بگم طرحای سپاهو تا هر جا که آماده کردین بیارین تا باز بینی بشن و زودتر نقشه هارو آمادهشون کنیم... میخوام کارارو زودتر تحویل شهرداری بدم بخوریم به تعطیلات کار یه مدت میخوابه و ما اینو نمیخواهیم که باعث بدقولیمون بشه... که متأسفانه نتونستیم پیداتون کنیم... حنانه و ترانه خانمم خاموش بودن...

تک خند بی صدایی میزنم: بله آخه وقتی موبایلا شون رو شنه دل به کار نمی دن اینه که مجبور شون کردم خامششون کنن... اما طرحارو آوردم... پنجشنبه شب تا صبح نشستمو تکمیلشون کردم...

برق نگاه ارسالان گیراتر میشه... آخه طرحا در حدی نبودن که بشه یه شبه رسوندشون...

و من آدمیم که اگه کار نصفه نیمه ای رو دستم باشه خوابم نا آروم میشه...

هاوش قدر شناسانه لب باز میکنه: ممنونم واقعاً فکر نمیکردیم به این زودی آماده بشه... پس زودتر بیارین باز بینشون کنیم که زودتر تحویل بدیم...

و دلیل این همه عجله نا به هنگام چیه؟؟؟

ارسلان جواب سؤالی که از مخیلم گذشته رو میده: ما دیروز میخواستیم بهتون خبر بدیم که امروز نوبت دادگاهتون با مهدویم هست زودتر طرحارو بدین که الان اردلان پیداش میشه و کارمون نصفه میمونه...

فلشی که حاوی طرحاست رو سوار لبتاپ ارسلان میکنم...

و من عاشق دیزاین این لب‌تاپ زیادی گروم...

و تمام مدتی که دست دراز میکنم رو صفحه تا تو ضیحی راجع به قسمتی از نقشه بدم نگاه بی پروای ارسلان گاهی به صورتم و گاهی به انگشتای لعنتی و سفید و ظریف و زیادی تو چشمم با اون حلقه رینگی و طلام در کنار مطلقه بودنم تمرکز مو دود میکنه میفرسته هوا....

به خصوص اینکه حس میکنم این از پشت خم شدنش رو من به بهانه تمرکز و تسلط بیشتر رو صفحه لب‌تاپ کمی زیادی و عمدیه...

و این نفسای عمیق که بیشتر به بو کشیدن میمونه تا به نفس عمیق نگرانم میکنه...

نگران اینکه نکنه بوی شامپوی به قول ترانه و حشمتناک خوش بوم از مقنعه فراتر میره...

و کاش اردلان زودتر بیاد...

و کاش امروز این طرح نصفه کاره بمونن امروز...

درسته دیر میاد...

ولی بالآخره میاد و منو از دست این برادرِ تنش تو جلسه و خودش تو هیروتش

نجات میده....

و الان که روبروی مهدوی تو سالن دادگستری ایستادیم دارم شاخ در میارم..

هر کی از دور نگاه کنه فکر میکنه مهدوی خواهان و من خواننده ام...

صورتش از داغونم یکم اونورتره...

سرمو نزدیک اردلان میبرم...

متوجه میشه و سر شو خم میکنه تا بتونه اختلاف قدمونو جبران کنه و صدای آهسته من تو این شلوغی به گوشش برسه...

- این چرا این شکلی شده؟؟؟

و یه سؤال دیگه دارم که دوست دارم ازش بپرسم و روم نمیشه...

اردلان - چه شکلی؟؟؟

دوست دارم ازش بپرسم چرا با وجود اینکه از همون نگاه اول حس کردم خیلی هیزتر از اون دوتای دیگه ای اما با تو راحت ترم تا اون داداش دیلاقت؟؟؟

لبم کش میاد: شوخی نمیکنم... منظورم صورتشه...

یه ابروش به طرز جالب و تودل برویی میده بالا و با افتخار میگه: ناز شصت
داداش هاوشمون...

طنز تو کلامش قلقلکم میده برای یه قهقهه ولی میترسم از تیزی نگاه مهدوی
که از وقتی اومدیم یه لحظه ام بیخیال من نشده...

- هاوش خان این بلارو سرش آوردن؟؟؟

اردلان بیشتر مغرور میشه با نگاه به شاهکار هم خورش: آره... اون روز که تو
از حال رفتی چنان حالی ازش گرفت که فکر کنم تا عمر داره نتونه جلوی هیچ
زنی سرشو بلند کنه... حتی اگه اون زن هندجگرخوار باشه...

و هاهاهها میزینه زیر خنده...

- اینجوری که قاضی تا چشش به این بیوفته منو میندازه گوشه هلو فتونی...

خنخخی میکنه: نترس... این کارو نمیکنه... مگه هرکی صورتش کبود بود
کار ماست؟؟؟ تازه وضعیتش باعث میشه قاضی بیشتر به بزنی بهادریش ایمان
بیاره و شانس ما میره بالاتر...

- یعنی این از من و شما شکایت نکرده؟؟؟

نگاهش مهربون میشه و رنگ این مهربونی نگران کننده نیست: نترس زهر
چشی که هاوش و اردلان ازش گرفتن چیزی نیست که باعث بشه این مرد
حتی تو روبه فکرش راه بده چه برسه به این که رودرروت بشه...

نگاهم میچرخه و گیر میکنه تو نگاهش...

ومن نگران میشم که با وجود این همه تهدیدی و کینه ای که نشسته تو این نگاه
پیش بینیهای اردلان رو پس بزنه...

- کینه تو نگاهش که اینو نمیگه... این مرد و خباثش منو میترسونن...

و شاید اشتباه برداشت میکنه حرفمو که بهم نزدیک تر میشه و حمایتگری رو
قاطی صداس: ترس من پیشتم....

ومن نه تو این لحظه و تو این مکان پر ازدهام....

که از آینده وتنها شدن با این مرد میترسم... همچنان...

و لحظه آخری که از در اتاق میایم بیرون...

و یه جلسه دیگه با این قاضی موشکاف داریم...

هنوز برق تهدید و تو اون چشمای پر کینه حس میکنم...

هوا گرمتر از اونیه که مال یه ماه زم*س* تونی باشه...

حتی آگه اون ماه اسفند باشه...

حتی تو آخرین روزاش...

حتی آگه تو شهری مثل تهران باشه...

اما همه اون گرمای بعید از یه روز زم*س* تونیم باعث نمیشه هوا زود تاریک
نشه...

و من متنفرم از زود تاریک شدن هوا...

که باعث میشه منو امسال من که تاریکی میشه عامل ترسمون نتونیم به کارامون
اون طور که باید برسیم...

و آگه برسیم هول و ولای بعدش همشو از دماغمون درآره...

همینطور که دارم به غرغرای ترانه گوش میدم راهمو میرم....

و دوست دارم گوشیمو رو این نه نه پیرزن بازیش قطع کنم...

اون میگه از یه هفته ای که مونده به عید و من هیچی برای خودم نخردم...

من فکر میکنم به چیزایی که باید از امسال به سال بعدم ببرم...

اون میگه همیشه دقیقه نودیم...

من به یاد عزیزترین عزیزیم که نمیتونم از امسال ببرمش تو سال نو...

اون از شل*خ*تگی من تو خرید لباس میگه...

من فکر میکنم به ارمیایی که دوست دارم سال نو کنارم نباشه...

بره دنبال یه عشق تازه که بهش بخوره...

که نیازش به دوست داشتن و دوست داشته شدنورفع کنه...

اون میگه هرطور شده باید فردا وقت بذارم بریم خرید...

من فکرم مشغول نگاههاییه که این روزا به طرز عجیبی دربه در منه...

نگاهی غیر از نگاه دلتنگ و اکثر اوقات خیس ارمیا...

اون میگه مثل پیرزنا لباس میپوشم...

من فکر میکنم مثل پیرزنا غرغر میکنه...

هوا تاریکه و من هنوز درگیر یه نگاهم...

خیابون خلوته و ماشین من اسیر دست حنا....

به بهانه خرید واسه خودشو ترانه و آبتین...

من ماشین ندارم...

و هم خونه هام خونه نیستن...

و هوا سرد نیست و بهاریه...

و من تو دل تاریکی ه*و*س پیاده روی شبونه میکنم...

و فکر کردن به همون نگاه...

که هیچ نگاهی تا به حال این طور درگیرم نکرده بود...

و هنوز صدای غرغرای ترانه میاد...

و تیکه هایی که حنا میندازه و ترانه رو شارژ میکنه رو هم میشنوم....

و درست تو لحظه ای که مهدوی جلو روم سبز میشه موبایل از دستم میفته...

و من دیگه صدای ترانه رو نمیشنوم...

و دعا میکنم اون جیغمو تو لحظه آخر شنیده باشه...

و نگاه من پی تیکه های موبایل تازه خریده شدم نیست....

که میدونم این مرد با اون نگاهش قصد تیکه تیکه کردن خودمو داره...

و من نمیدونم دلیل این همه خصومت چیه...

و میترسم از این مرد و کینه ی تو دلش که قطار قطار شتر لازمه برای حملش...

و از این مرد بورژواز و انما واقعاً بعیده این حرکات....

من میدونستم که تاریکیو تنهایی واسه زن جماعت خطرناکه....

و به این دونسته خودم ارزش ندادمو....

حالا حقمه که از ترس امواء و احشاء بدنم بلرزه

- چی میخوای؟؟؟

مهدوی - نمیدونی چی میخوام؟؟؟

- نه نمیدونم... چیزیم نیست که تو از من بخوای... حالام برو کنار میخوام برم
دیرم شده...

و علا رغم تمام تلاشم فکر کنم حتی یه ذره ام موفق نبودم تو مخفی کردن
ترسم...

مهدوی - کجا ایشالله؟؟ خلوت گاه سام نریمان یا یکی از نوچه هاش...

گوشام داغ میشن باز: بفهم حرف دهننتو آشغال که هرچی سرم و سرت اومده
از این بی فکر حرف زدناات اومده...

و آیا جیغ زدن من تو این خیابون مسکونی و خلوت کاری از پیش خواهد
برد؟؟؟

و خدا رو شکر که خیلی از شرکت فاصله نگرفتم...

مهدوی - دِ نه دِ... واقعیتو گفتن تلخه... من خیلیم بیراه حرف نمیزنم...

— آخه نامرد... رو چه سندی داری این بهتونارو پابند من میکنی؟؟؟ لامصب
اونی که نداشتته هم از توبره بخوری هم از آخور یکی دیگست نه من آشغال
عوضی...

مهدوی — واسه اون یکی دیگه ام دارم... اما الان طرف حسابم تویی که
طرفداری و حمایت بی چون و چرای اون احمقا بزرگترین مدرکم واسه خراب
بودن توئه خرابه... نمیخوای بگی که اون تهدیدا و اون مشتایی که خوابید رو
صورت من فقط واسه خاطر عزیزیه همکار بوده؟؟؟

و آیا این مرد نمیدونه من دلیل و چون و چرایی به بزرگی مهمترین عضو
عزیزترین کسم تقدیم اون احمقا کردم؟؟؟

همون احمقایی که حضور یکیشون الان بزرگترین آرزومه...

و حرف زدن با این دیوانه فایده ای نداره....

تو یه لحظه یه تصمیم شجاعانه واسه عقب گردو فرار میگیرم...

اما من تو بحران نا کارآمد میشم...

و این یه بحرانه...

و درست تو لحظه ای که میخوام برگردم عقب میوفتم زیر دست و پای
مهدوی...

و میشنوم: حالا که بنا به شکایته... یه بارکی کاری میکنم که یه شکایت درست
درمون بکنی و من یه جریمه اساسی بدم... عوضش دلم خنک بشه...

این مرد یه زنجیری واقعیه...

و تمام تن من توسط نوک کفش تیز چرمش...

و مشتای به نظرم در حد بوکسوریش نوازش میشه...

تنها کاری که من میتونم بکنم حفظ سرو صورتم از ضربت....

و حسرت این که چرا به جای والیبال عاشق رزمی نشدم....

و در تمام مدت خدا رو شکر میکنم که سرو کارم فقط با کفشا و مشتای این
مرده...

نه باش*ه* و*تهای انباشته تو مردونگیش...

و صدایی که می شنوم آشنا ست اما دور که داد میزنه: چه غلطی داری میکنی
 مردیکه د*ی* و*ث... زورت به زن جماعت میرسه بی ناموسِ بیشرف؟؟؟

و کاش این صدا زودتر بلند شده بود...

قبل از اینکه این درد نفس گیر بیوفته به جون سینم...

قبل از اینکه حس کنم نفس کشیدن سخت شده...

نگاه کلافشو میدوزه به دستای خونیش...

خونی که از دهن مشغله این روزاش بیرون زده و حالا رو دستای اون نقش
 زده...

رنگ قرمز دستاش عصبانی ترش میکنه...

و باعث میشه فکر کنه اونطور که باید حق اون مردک رو کف دستش نذاشته...

وقتی یادش میاد که چطور اون توده خواستی جنین وار خودش رو زیر دست و پاهای اون مرد جمع کرده بود و صدایش در نمیومد دلش میخواد بره دنبال اردلان و هاوش و بگه بیخیال بردن این نامرد به کلانتری شین... من خودم حقشو میدارم کف دستش...

و براش عجیبه این سوزش...

سوزشی که از لحظه ای که صدای ناله نفسو وقتی که میخواست از زمین بلندش کنه تو گوشش نشست به قلبش ناخن میکشید...

صدای ضعیفی که آغشته به گریه بود و التماسی بی کلام...

و کلاً همه چیز عجیبه...

اینکه این دختر از اولین روزی که تو در بند دیدش به نظرش جالب توجه
اومد...

با اون تیپ مدرسه و نا همگون با دوستاش...

با اون دوتا جوجه ای که به یکی جوجه تر از خودشون میگفتن مامان...

با جثه کشیده و بلند اما طریفی که هیچ رقمه به یه مادر صاحب دوقلو
نمیومد...

با اون چشمای قهوه ای اما به شدت جذاب و خواستنی...

با اون پوست سفید و لطیفی و صافی که بی شک نقش بزرگی رو تو وجود این
همه زیبایی در عین سادگی داره...

و با نوع برخوردش با هاوشی که یه جورایی قاتل دخترش محسوب میشد...

با نوع برخوردش با غم از دست دادن بچش که این همه صبوری و مقاومت
کار هر مادری نبود...

در صورتی که میشد کلافگی ، بیچاره گی ، حسرت و بی تایی رو تو تک تک
اعزای صورتش پیدا کرد...

و با اون حرکت آخر که از بیشتر از نودونه ممیز نودونه صدم درصد آدمای
زمین بعید بود...

با دادن قلب دخترش به پسر یه جورایی قاتل دخترش...

و این حرکت نشون میده تو اون سینه قلبی میتپه که ارزش وقت گذاشتن برای
کشفو داره...

و همین حرکت حیروتر و کنجکاوترش کرد برای شناختن بی نصیبی که
همچین لعبتی رو از دست داد...

از دست دادن زنی که تو این وال افزا هنوز حلقه به دستش داره...

زن جوون و خوش بروویی که بی شک با یه لب تر کردن میتونست بهترینها
رو داشته باشه...

درست وسط دنیایی که متأهلاش حلق قایم میکنن وقتی کنار همسراشون
نیستن...

اون هنوز اون حلقه رو بسته به اون انگشت ظریف دقیقاً به کدوم نیت؟؟؟

همون انگشتایی که هر بار کوچکترین تاب خوردنشون برای نشون دادن چیزی
یا گفتن مطلبی میشدن بزرگترین عامل برای بیدار کردن حس نیاز مردی که
گاهی با بزرگتری عشوه گریها هم نمیشد مشغولش کرد...

اون بوی محرک شامپویی که دوست داشت بگه یا استفادش نکن یا یه شب
مهمون من باش...

و این جمله بارها و بارها تا پشت لباس او مده بود و اون حلقه رو انگشت ازدواجش و وقار و متانت کمیابی که تو همه رفتاراش مشهود بود مانع این شده بود که شنیده بشن...

و فکر کردن به این دختری که ظرافتای آمیخته با متانتش باعث میشد حیفش بیاد از اینکه اسم زن روش بذاره و لی زن بودنش کنار آبتین زیادی خاری چشم بود،

این همه زمینه برای جلب توجه میتونه کم کم خطرناک بشه...

برای مردی که متانت زن جماعت رو فریب میدوزست و لطافتش رو و سیله ی رفع نیاز...

برای مردی که حس میکرد دقیقه هایی که تو طی شبانه روز به این تناز اختصاص داده میشه هرروز بیشتر از دیروزه...

از دور خواهر و دوستشو میبینه که با چه عجله ای میرن سمت اطلاعات...

صداشو به حدی میرسونه که مطمئن بشه میشنون: حنا...

و این مرد نیازی نمیینه به اضافه کردن پسوند و پیشوند به اسم آدما...

جمله حنا که رو به مرد رو برویسه نیمه کاره میمونه...

بر میگرده و ارسالان رو میینه...

همراه ترانه خودشو میرسونه بهش: سلام جناب نریمان...

و سلامی نگران و لرزان از زور بغض هم از دهن ترانه خارج میشه...

و جواب گرفته و نگرفته حنا سؤال بارونش میکنه...

و کلافه...

چشماشو فشار میده: حنا آروم باش... یکی یکی پیرس بتونم جواب بدم... کار همین مه‌دوی بیشرف بوده... تو خلوتی گیرش آورده تا میخورده زدتش... کمی دیر میرسیدیم زیر دست و پاش جون داده بود... متأسفانه چون توییکی از فرعیای اطراف شرکت پیچیده بود کمی طول کشید پیداش کنیم... الانم بردنش برای عکس...

ترانه اشک از گونش میگیره: آخه چرا این مرد این همه کینه الکی به نفس داره؟؟؟

و این سؤال یه سؤال بی جوابه...

حنا پس میزنه ضعف تو صداشو: حالش خیلی بد بود؟؟؟

چی باید گفت به کسایی که حالا میدونه چون پناهای اون توده آغشته به
خونن؟؟؟

- نمیدونم... وقتی رسوندمش بیهوش شده بود...

و نمیگه که کلی خون بالا آورده بود...

و متوجه توجه های پرستارای جوون بخش میشه...

و مثل اکثر اوقات توجهی نمیکنه...

بخصوص امشب که اعصابش به شدت متشنج و درگیر نگرانی خشکلی به
اسم نفسه...

و این مرد چشم و ابرو مشکلی میدونه به اندازه اردلان خوش بررو نیست...

ولی با استایل ورز شکاری پرو پیمون و لبا سای فاخرش جزو مرداییه که زنای
زیادی رو جذب خودش میکنه...

زنگ خور موبایلش که بلند میشه دست تو جیب شلواری میکنه که یادش
نمیاد چه بلایی سر کتش اومده...

صدای نگران هاوش تو گوشش میپیچه: الوارسلان چه خبر؟؟؟ چی شد؟؟؟
حال نفس چه طوره؟؟؟

و هاوش عادت نداره سلام نده...

عادت نداره خانمارو بدون پیشوند و پسوند صدا کنه...

و وقتی سلام دادن یادش میره...

وقتی به خانم آذرینا میگه نفس...

نشونه اضطراب زیادشه...

درست مثل روزایی نه چندان دور که برای هامون بی تاب میشد...

و این میزان علاقه و نگرانی نگرانش میکنه....

بدون اینکه خودشم دلیلشو بدونه...

وقتی از اتاق بیرونش میارن...

وقتی اونطور زرد و نزار روی اون تخت روون بی حالی میکنه...

و اونو حالی به حالی میکنه...

سؤال پیش میاد...

که این موجود از نظرش بی نهایت زیبا و خواستنی از کی انقدر مهم شده؟؟؟

که چرا ل*خ*ته خون کنار لبای ارسلان پسندش اینطور کریح و زشت به نظر میاد...

که چرا کبودی روی انگشتای طریفش که حالا متورم و بزرگتر از قبلن نگرانش میکنه...

نگران اینکه مبادا در رفته یا شکسته باشن...

اینکه اون چشما بسته باشن اصلاً دوست داشتنی نیست...

تازگیها حتی طاقت اینو نداشت که به بهانه کشیدن نقشه اونارو پشت عینک قایم کنه...

ولی حالا از دیدن اون برق معصومیت به طور تام محروم شده...

و این خیلی بد و دلگیر کنندست...

و به این دو تا زنی که های های زدن زیر گریه حق می‌ده...

در حالی که هیچوقت از فین فین کردن زنا خوشش نیومده...

ولی وقتی میشه عرض چند ماه اینطور بی تاب شد برای نفسای خون آلود
نفسی که شبیه یه رازه...

چند سال شناختن...

باهاش زندگی کردن...

و همه کس و کار و جون پناه طرف بودن...

باعث میشه تو این جور مواقع حساب آدم شاید بره برسه به نکیر و منکر...

و وقتی دکتر میگه از سه تا دنده شکسته ای که ریشو به خونریزی انداختن
میگه...

از در رفتگی هر پنج تا انگشت دست چپش...

از مو برداشتی میچ همون دستش...

حس میکنه بازم نیاز داره به دیدن مهدوی...

به تنها شدن با اون بی همه چیز...

و کاش وقتی از سر نگرانی و هنوز سیر نشده از نوازش اون بی وجدان ولش
کرده برای هاوش و اردلان، حسایی از خجالتش در اومده باشن...

و کاش نگرانی های هاوش و تعصباتش از جنس نگرانیهای اردلان باشه...

که اگه نباشه کمی اوضاع ناخوشایند میشه...

کاش همونطور که حس کرده بود نگاه هاوش به دنبال حنا باشه...

کاش نفس مال هاوش نشه...

مال هیچکس نشه...

حتی اگه مال خودش نشه...

مال هیچ کس دیگه ام نشه...

کاش تنها مرد زندگیش همون آبتین بمونه...

حتی اگه خودش نتونه به زنا اعتماد کنه...

حتی اگه نتونه به نفس به عنوان یه زن اعتماد کنه...

حتی اگه تا آخر عمرش از زنا متنفر بمونه...

بازهم کاش هیچ مردی بهره مند نشه از لمس یه دنیا زیبایی نهفته تو

وجودش...

و کاش مهدوی رو برای نیم ساعت بهش بدن که بفهمونه یه من ماست چند
تن کره میده...

و حالا که مهدوی زیر دستش نیست ...

حالا که نفس داره تو یکی از اتاقای خصوصی جاگیر میشه واسه بستری
شدن...

زورش به چند نخ سیگار که میرسه...

و چه خوش میگذره بهش وقتی سیگار اول روشن میشه و یادآور میشه سیگاری
رو که کف دست نفس خاموش شد...

پک اول نوش میشه با یاد نیمچه لباسی که تنش بود اون شب...

پک دوم مزه خوبی داره با یادآوری شونه ظریف و کاملاً بیرون افتاده از تیشرت
گل و گشادش...

پک سوم عمیقه وقتی آرزوی دیدن دوباره اون ساقای کشیده و سفیدو میفته...

و پک چهارمی وجود نداره وقتی پک اول و دوم و سوم اونقدر عمیق زده شده...

سیگار دوم همراه همیشه با خاطره روزای بعد که عمیق تر نگاهش میکرد...

از فردای همون شب بود که با دیدن انگشتای کشیده و سفیدش یاد پرو پاچش
میفتاد...

سیگار سوم همیشه شیرینی تمرکز رو روزایی که هر وقت نزدیکش بود عمیقاً
مدهوش میشد از عطر موهاش...

بخصوص از وقتی که بلندی اون موهارو دیده بود...

و با فکر کردن به اونشب خندش میگیره...

فکر به اینکه چطور یه لحظه به طرز عجیبی تحریک شده بود برای لمس اون موها و حتی عصب پاش به جلو کشیده شده بود...

و یه خنده عمیق تر از یادآوری شصتی که کوبیده شد به پایه اون عسلی...

و کلافگیش به خاطر بی جیگی دوستاش و کرکر خنده هاشون...

و وقتی سیگار چهارم همیشه ته سیکار حس نیاز عجیبی داره به ب*غ*ل کردن اون همه لطافت و ظرافت...

ته سیگار پنجم که میره زیر کفشای ورنی و مارکش قامت هاوش و اردلانواز دور تشخیص میده...

زهر همیشه خوشی همه این یه ساعت خیال پردازی از دیدن نگرانی ای که
ابروهای هاوش رو بهم رسونده...

دردم نفس میبره...

با هر تکون یه آخ میاد پشت لبم...

اما همونجا میمونه و بیرون نمیاد...

با هر اخمم حنا بیشتر از من صورتشو جمع میکنه...

با هر آخم یه نفرین میشه پشت وانه مهدوی...

و من اولین باره که دوست دارم وامیدوارم این نفرینا بگیره...

دست میکشه روی گچی که از سر پنجه هام تا بیست سانت بالاتر از مچمو تو
خودش داره: به مادر بزرگت زنگ نزنیم؟؟؟

چشم غرم حنا افکنه: لازم نکرده...

دستاشو بند لبه تختم میکنه: نفس دلش میره واست... تحریمش کردی فقط
بخاطر اینکه مادرت ازت بی خبر باشه؟؟؟ اونم مادر بالآخره...

— نیست حنا... نیست... اون مادرم نیست... اون منو زاییده درست... ولی
توهم میدونی که تو همون لحظه های اول بی پناهییم و نیازم بهش زد زیر کاسه
کوزه مادریه اش... اون مادر نیست... درست به همون اندازه که نفیسه مادر
نبود برای آذین و آبتین... درست به اندازه اون قابل نکوهشه...

— میدونم... ولی با مجازات کردن دیگران نمیتونی منکر این رابطه های خونی
به این پررنگی بشی... اونا خونوادتن... دختر شون تورو نخواست... اون ظلم
کرد... خانوادش که خواستنت... اونا که ظلم نکردن... حنا اون پیرزن دلش
میره برات... بهش ظلم نکن... دخترشو نداره بذار تورو داشته باشه...

من این بحثو دوست ندارم...

و حنا اینو میدونه...

اینم میدونه که آخ و اوخ نکردنم دلیل درد نداشتنم نیست...

اون میدونه درد من مال منه...

توی منه...

- چرا وقتی میدونی درد دارم... این بحثو هم دوست ندارم... تموم نمیکنی این
کهنه دوست نداشتنی رو...

نفسشو فوت میکنه و پشت پنجره میایسته: نفس نگران این فرارام... نادیده
گرفتنام... نفس اون پیرزن داره برات له له میزنه... هفته پیش از سر دلتنگی و
نگرانی یه عالم تو گوشه واسه من گریه کرد... تو حتی نمیذاری صداتو
بشنوه... به خدا گ*ن*ا*هی نکرده اون زن... بذار بیاد تو زندگیت... گریه
هاش دل کباب میکرد...

- تو نمیدونی؟؟؟

— میدونم... اما چه کنم دست خودم نیست... نمیدونی چطور دل میزد...
 فارسی بلد نیست... چون میکنه تا دست و پا شکسته حال عزیز کردشو از هم
 خونه عزیز کردش پیرسه... بذار بیاد تو زندگیت و با زبون مادریت حالتو
 پیرسه...

— حنا دیونم نکن... نمیخوام اون پیرمرد دیکتاتورم با پا های اون بیاد تو
 زندگیم... حنا میفهمی که دوستش دارم... میفهمی که دلم تنگه براش...
 اینجوری بهتره... صدامو داشته باشه بعد یه مدت کفاف نمیده... بعدش
 خودمو میخواد... که نشدنیه... با وجود اون مرد و گردن زیادی برافراشته من و
 این همه استقلاللم نشدنیه... تو این جنگ هلاک میشه اون پیرزن... بذار حالا
 که به این دوریا عادت کرده این اوضاع همینطور بمونه... زنگ بزنی ساک
 میننده... نمیذاره بیاد... میمیره نتونه بیاد...

نفسم میره از یه نفس این همه حرف زدن...

و این اولین شبیه که من به هوش اومدم...

دست که میرم رو ماسک آویزون از گردنم هل میکنه: چی شدی؟؟؟

هل میاد سمتم...

خودش ماسکو میذاره رو صورتم...

وریه هام بد جوری با دنده های شکستم آزرده شدن...

نفسای عمیقم که طولانی میشن ناله میکنه: الان میرم میگم یکی بیاد...

دستشو فشار میدم... یعنی لازم نیست...

دست میکشه رو صورتم... عرق سردمو با کف دستش میگیره...

ارومتر که میشم اشک همیشه لب مشکش سور میخوره رو صورتش: ببخش...

از زیر ماسک نامفهومه صدام: من زیر یوق اون پیرمرد برو نیستم... من از

ایران نمیروم...

باشه نرویی که میگه نشون از تسلیمشه...

و من به خودم خیلی حق میدم...

و من دلم برای اون پیرزن تُرک تبار مو سفید تنگه...

من دوست داشتم به جای مادرانه هایی که دخترش ازم دریغ کرد خودشو داشته باشم...

کاش میشد که اون مادرم بشه...

کاش میشد من دخترش بشم...

اما نشد...

نذاشت...

نذاشتم...

من نتونستم آبتینو آذینو ول کنم به امون خدا و به امید پدر لابلایشون...

پدر بزرگم منو خواست به شرطی که تنها باشم...

به شرطی که اون دوتا باهام نباشن که ری به ری یادش نیارن دخترش با
دختر خودش چه کرده...

اون یکی نوش با این یکی نوش چه کرده...

این نوش با خودش چه کرده...

و کاش حنا بخوابه...

که میدونم تمام دیشبو هم سرپا بوده...

و کاش دوز داروهای من کمی بیشتر بود...

کاش منم میخواستیدم...

کاش حنا دردش نگیره از دردام...

کاش بتونم یاد دردام نیوفتم...

ومن نمیدونم زمونه بود یا آدماش...

هرکدوم که بودن خیلی آزردم کردن...

خیلی بیشتر از اونچه که ریه های شکستم ریمو خراش داد...

اونا رو حمو خراش دادن...

ناخن رو قلبم کشیدن...

لم میدم به بالشت بزرگی که پشتمه...

تازه رفتن مهمونامون...

ترانه خم میشه برای جمع کردن پیش دستیای پر از پوست میوه...

و من امروز لباس نصفه نیمه تنم نبود...

حنا میشینه کنارم...

حتی شالمم کنار دستم بود که آگه نیاز شد بندازم سرم...

و خانم دکتر این خونه از مهندس و موسیقیدانش تو خونه داری زن تره...

نفس حنا پر صداست: متوجه نگاهای گاه و بی گاهش شدی؟؟؟

ترانه تو صورتتم نگاه میکنه و ما با هم تعارف نداریم: اوهوم...

دست تو موهای از نظر من دوست داشتیش میکنه...

آرنجش میشه تکیه گاهو کف دستش میمونه تو همون انبوه قرمزش که امروز
بد جور چشمای هاوشو با خودش اینور و اونور برد...

منظورش ارسالنه و من متوجه نگاه های رنگی رنگی ترانه هم بودم...

و تو این خونه یه خبراییه...

یه موزو تو پوستش با کارد نصف میکنه و میگیره طرفم...

سر تکون میدم...

این روزا میل ندارم به چیزی...

حتی موز که رکورد یه کیلوشو یه جا خوردنم دارم...

غصه میشنه تو نگاهش: نگرانتم نفس تو این مدت خیلی کم اشتهای داری
 آب میری... نگاه اونم نگران بود... چشم از صورتت نمیگرفت وقتی از زور
 درد نمیخندیدی...

و نگاه های هاوش به قدری منو کلافه کرده بود که عالم و آدم مهم نباشن...

و من محاله عاشق هاوش شده باشم...

— تو نمیخواهی یه شال رو اون لامصبات بندازی وقتی نا محرم تو این خونه
 میاد؟؟؟ تو چی ترانه؟؟؟ یه دامن به قدو قواره شما پیدا نمیشه؟؟؟

ترانه دست خیسشو به جای حوله ی توی آشپزخونه با دستمال کاغذی خشک
 میکنه...

ابروهای هردوشون میپره بالا...

من سابقه ای تو گیر دادن به نامحرمای توی خونه نداشتم...

اصلاً سابق مگه چند تا نامحرم تو این خونه اومد و شد داشتن؟؟؟

یکی از اون نامحرما مردی بود که تو اولین روزای بی ارسی اومد تو این خون...

اومد که حنارو ببره...

اما نرفت...

و لازم نبود حنا از پدر خودش حجاب بگیره...

از همون روزا بود که کم کم حنا شد همخونه...

همدم...

که ما تو این خونه خاطره های سه تایی کم اما خوبی داشتیم...

که حنا عاشق ارس بود...

و بعد از ارس دلش فقط تو بهشت زهرا وزیر سقفی آروم میگرفت که دو
دنگش به نام ارس بود...

- تو خودت متوجه نگاههای پر ستاره نشدی؟؟؟

این که میشینه تو نگاهش غمه یا ترس؟؟؟

هر چی که هست آبی چشماشو از زلالی مخصوص به خودش میندازه...

چقدر ارس این چشما رو دوست داشت...

اصلاً اول عاشق چشمای این دوست شد بعد عاشق خودش...

و چه خوب که چشمای من آبی نیست...

توسی و سبز و هر رنگ دیگه ای نیست...

هم رنگ چشمای نفیسه نیست...

دستشو میگیرم تا سرش بلند شه...

تقصیر اون نیست این همه زیبایی...

و اون همیشه همین بوده...

گ*ن*ا*هی نداره تو دودو زدناى نگاه هاوش...

اون برای ارس نامحرم هم حجاب نمیگرفت...

چرا اسم هر مردی رو این همخونه سایه انداخت نگاه اون خیس شد؟؟؟

چرا حال من فقط این بار خرابه؟؟؟

چرا هیچوقت انقدر احساس بدی نداشتم؟؟؟

و من مطمئنم عاشق هاوش نیستم...

نیستم...

- معذرت میخوام...

و اون دلیل معذرتمو میدونه...

و من حس میکنم این بار نیازی به معذرت نبود...

نگاههای اینبار کمی به نظر جدی میان...

هاوش مرد برازنده ایه...

حنا زن زیباییه...

و هر دو لایق خوشبختی...

پس این نیشتری که میخوره به قلبم چیه آخه؟؟؟

من حسودی میکنم؟؟؟

من حسود نیستم...

من خنا رو دوست دارم...

من خنا رو از خودم هم بیشتر دوست دارم...

پس چه اسمی بذارم رو حسی که از نگاهای هاش بهش بهم دست میده؟؟؟

و این حس کمرنگ کرده رنگایی رو که تو نگاه اردلان به ترانه بود...

تو نگاه ترانه به اردلان بود...

و اردلان خیلی بزرگتر از ترانست....

و ترانه برای اردلان حیفه...

و اون نه سال از ترانه بزرگتره...

و ترانه همش بیست و یک سالشه...

و ما امروز به ضرب و زور دعوت شدیم به ویلای شمال ارسلان...

و واقعاً به ضرب و زور بود وقتی من هنوزم که هنوزه از روبه رو شدن با هامون
میترسم...

اما سیمین اصرار کرد...

نسرین پافشاری...

و استاد دستور داد...

که باهاشون همراه بشیم...

که هر سال چهارمین روز عید یه عالمه آدم میشنو راهی شمال مین...

که خوش میگذره...

و من همیشه مجبورم با ترسام روبه رو بشم...

من باید یه روز یه جا هامونوب*غ*ل بگیرم...

تا آروم شه...

هم قلب اون که میدونم بی تاب منه...

هم من که ماهه‌است بی تابو ترسیده ام...

تو جاده چالوسیمو ماشین هاوش پشتمون...

تو این خانواده هر کی یه مدل ماشین دل آبکنکی داره...

اما با حداقل تعداد ماشینا تو جاده ان...

و این از نظر من یعنی این خانواده تازه نرسیدن به این دوران...

یعنی چشم و دلشون سیره...

و دل حنا بدجوری غنچ میره واسه ماشینی که پشت ماست و سر نشیناش سه
تا همکارای من...

و ماشین ما یه ماشین معمولی با ده سال عمره در حالی که ماشین استاد
نریمانو نمیشناسمو من از اول علاقه ای به ماشین جماعت نداشتمو اسمی که
حنا میگه و ترانه تأیید میکنه رو یا نمیشنوم یا یادم نمیمونه...

حتی ما شین خواهرزاده نوزده ساله هاو شم از کل زندگی ما سرتره که با دوتا
دوستاش توش جاگیرن...

و اصلاً نگاههای هلمما نخوت نداره...

و خیلی مهربونه...

و با دوستاش عاشق آبتین شدنو تو همون اول مسیر اونو بردن تو ماشین
خودشون...

ترانه رو هم بردن که تقریباً تو رده سنی خودشون بود...

و من دلم کمی تاپ و توپش بلنده...

نگران آبتینِ امانت تو دستاشونم...

گرچه هلمما به خاطر سفارشای من خیلی اصولیو خانموار رانندگی میکنه...

هنوز قفسه سینم درد میکنه...

تکیم به پستی صندلیه که کمی خوابیده...

ما شینهاوش از طرف من باهامون مماس میشه... اشاره میکنه شیشه رو بدم
پایین...

باد میخوره تو صورتم: نگران نباشین دست فرمونش عالیه... حداقل فکر کنم
از مال من بهتر باشه....

و این جمله یعنی نگرانی نگاهمو فهمیده...

یعنی برخورد من با هامون خیلی غریب بوده...

یعنی فهمیده من نگاهم هنوز پی آذینه...

و ای اولین عیدیه که آذین کنار من نیست و کنار ارسه...

نگاه خیسمو ازش میگیرم و دست حنا می‌شینه رو دستم: انقدر خودتو بقیه رو
اذیت نکن...

- دلم براش تنگ شده...

و چه خوب که من برای گفتن حرفام به حنا نیازی به قصه حسین کرد گفتن
ندارم...

و این اولین باره که ابراز دلتنگی میکنم بعد از حدود چهار ماه...

شبه و من بیتاب خوابم...

من خوابم نمییره تو این ویلا...

تو یکی از اتاقای پایین یکی پیش باباش خوابه که قرار ازم گرفته...

سینش برام مقدس شده...

و از وقتی او دم نگاهم با بهونه و بی بهونه میشینه رو سینش...

کوچیکه و نگاهش معصومه و خشکله و زندگی ای که داره حق مسلمش
بوده....

و با این حال من ازش میترسم...

تنها اون نیست و درگیر خجالتای حنا از نگاههای رک و م*س* تقسیم هاوشم
هستم...

و من ندیده بودم حنا از هیچ نگاهی خجالت بکشه...

و رنگ به رنگ بشه...

و احساس میکنم کمی و کمی حنا نگرانه...

ترسیده...

و ذهنش جایی کمی دورتر از فضایی که چگالی حجم تنشو داره درگیره...

و وقتی نگرانشو با من در میون نمیداره یعنی منم باید نگران باشم...

و نگاهشو از من میدزده...

و من نگرانم...

و حنا نباید بابت نگاههای اون مرد و دل خودش که دل آدمه و قرار نیست تا ابد درگیر یه مرده بمونه شرمنده باشه و نگاه از من بدزده...

و من به جای دریای ب*غ*ل گوشمون هنوزم دوست دارم زل بزnm به اون آبیای مورد علاقه ارس...

و من باید نگران بی تجربگی ترانه در مورد مردام باشم...

که ترانه همه تا به امروز عمرش درس خونده و درس خونده تا تونسسته امروزه روزی دانشجوی رشته پزشکی باشه و این یعنی اون موقع که باید سروگوشش نجنبیده...

و حالا تازه باید شروع کنه به کسب تجربه...

و اردلان تلا زیادی میکنه برای مقبول واقع شدن تو نگاه ترانه...

و ترانه خیلی کوچیکه برای اون...

و اولین تجربش برای توجه به مرد جماعت اگه این باشه برای من خوش ایند نیست...

و من نمیدونم چه حکایتیه که من خودمو موظف میدونم برای رسیدگی به همه ی امور عالم...

کلافگی و دم به ثانیه پهلو به پهلو شدنم داره آبتین کنارم خوابیده رو هم بد خواب میکنه...

آبتین روی تخت دونفره میون من و حنا خوابه...

ترانه ترجیح داده با هلماو عسل و مهدیس هم اتاق باشه...

و اونا تو چند ساعت خوب باهم ایاق شدن...

و من تصمیم میگیرم قبل از بد خواب کردن هم تختیام هم تخت و هم اتاقو
ترک کنم...

چه قدر بزرگه و قشنگه این ویلا...

و مسلم خیلی خیلی گرون...

و آیه ای برای وجود ثروت بالای صاحب جوون و خاکی اما گردن افراشته کم
تا قسمتی مغرورش...

و چه خوب که اگه امشب من نمیتونم تو آبیای حنا نگاه کنم و درد بگم...

این ویلا مشرف به دریاست...

و من میتونم به جای حنا به دریا بگم...

و برای گفتن نیازی ندارم به هجی کردن کلمات...

سرم میره رو تخته سنگی که کنارش مشستم...

و میاد یاد ارسی که خاطرش حالتای حنا رو آزاردهنده کرده...

و چه شیرینه یادش...

چه تلخه نبودش...

و چه تلخ*تره واقعیت...

و حنا زندست...

در حالی که ارس مرده...

و حنا نباید بمیره در حالی که زندگی شاد کوچکترین استحقاقیشه برای بودن و
خوب بودن تو این دنیای از نظر من بد...

تلخیش گلو میسوزونه...

و سوزشش اشک میاره...

کمی اونورتر میشینه و زل میزنه به آسمونی که من زل زدم به دریاش...

به افقی که تو دل شب نا مفهومه...

هیچی نمیگه...

و من نمیدونم چرا خجالت زده نیستم از اینکه حس میکنم اشکامو هم حس
میکنه هم دیده...

آه میکشه: دلت تنگه؟؟؟

و این اولین بار بعد از آشناییمونه که من جمع بسته نمیشم...

سر تکون میدم همزمان با آره ای که ضعیف شده از زور بغض...

- پشیمونی؟؟؟

تند میشم و بدم میاد از اینکه نگاهم اشتباهی ترجمه بشه: هرگز... اون قلب
حقتش بود... درست به اندازه ای که مرگ حق آذین من بود...

سر شوپایین میندازه: پس چرا از صبح تا حالا شدی مرغ سرکنده؟؟؟ چرا
نگات رمیده و حزر میکنه ازش؟؟؟

- نپرس...

- میپرسم... حقمه... ماهه‌است که عذاب وجدان حناق شده...

- نشه... تقصیر تو نبود... خواست خدا بود...

— اگه فکرت اینه چرا اینهمه آزار؟؟؟ چرا نگات نمیخنده وقتی لب‌ت ریسه

میره؟؟؟

- گفتم که دلتنگم...

- رفعمش کن...

- نمیشه...

- میشه...

- نمیشه...

— میدونی که میشه... فقط کافیه پسر موب*غ*ل کنی... کافیه گوش بچسبونی
رو سینهش... رو قلب دخترت... تا همه بغض چند ماهت، همه دلتنگیات
اشک بشه آتیش تو بخوابونه...

- قلب پسرت...

- قلب تو... قلب پسر من... قلب اذینی که هزار بار به خوابم اومده...

و آذین به خواب من فقط یه بار اومده...

و این مرد در آینده چیزهای بیشتری رو از من به غارت خواهد برد...

- تنها آذین نیست...

و این جمله بدون اجازه سرک کشید تو بحث ما

- چیه؟؟؟

.....-

— بگو... حلش میکنم... به همون قلبی که تو سینه بچم تالاپ تولوپ میکنه
قسم که حلش میکنم...

- نمیتونی...

و چه راحت شماها تو میشن...

- چرا؟؟؟

- برای اینکه حقه... درست به اندازه مرگ آذین من...

— چی حقه؟؟؟ چی نفس؟؟؟ بگو حقو ناحق کنم... ولی چشماتو بارونی
نکن... تو این روزا برای من انقدر مقدس شدی که نتونم از کنار آهای گاه و
بیگاهت راحت بگذرم...

- دوشش داری...

بازم شیطنت جمله ها...

من این جمله رو نپرسیدم...

خبر دادم...

این یه امر مسلم و مشهوده...

و صدای چپسی که نمیشنوم بلند تر از صدای چپس آتیش چهارشنبه سوری
ایه که رو اوج شعله هاش یه گالن آب خالی میکنی...

قول داد حقو ناحق کنه...

- نمیخوام حق و ناحق کنی...

- پس چی میخوای...

- میخوام خوشبختش کنی...

- من گفتم نیتم ازدواجه؟؟؟

— تو نه... اما رنگی رنگیای نگاهت چرا... بفهمه این حرفا ردو بدل شده
سرجفتمون پای داره...

- چرا؟؟؟

شونه میندازم...

- آگه حقه... آگه نا حق نمیخوای... پس دردت چیه که درد میریزی به جونم...

- آگه اون مهمه... آگه اون قشنگه... من چه کاره ام این وسط...

— گفتم مقدس شدی... علا رغم تمام آدمای زندگیم... من خیل یارو دوست
دارم... حالا که میدونی باید بگم از همون نگاه اولم تو دربند چشم مونده رو

حنا... اما هیچکس هیچکس حتی مادرم و خواهرم به اندازه تو برام مقدس و ناموس نیستن... ناموس من چشاش خیسه... بی تعارف بگم... رک بگم... آگه دلت گیره... قید دلمو میزنم... از سرم زیادی... اما همه کار واسه خوشبختیت میکنم...

- خیلی وقته ناموس کسی نبودم... اشتباه نفهم... رمم نده... برادرانه ای...

— خیلی وقته ناموسمی... خیلی وقته مدیونتم... چته؟؟؟ آدم به برادرش میگه...

.....

- چرا حرف نمیزنی؟؟؟ چرا درد میریزی تو جونِ عذاب وجدان زدم...

.....

- نفس؟؟؟

.....

.....

... خیلی نمیگذره از روزایی که قرار بود حنا بشه همه کسو کار برادرم...

نگاهشو نمیتونه بکنه از اشک نشسته رو گونه هام...

لباش قفل میشن روهم...

— خوب نیست... اما غیرتم درد میکنه... هنوز حس میکنم حنا نامزد ارسه...

هنوز چشای براق ارسو رو حنا حس میکنم...

« همینو میخواستی جناب؟؟؟ خوب داغونت کردم؟؟؟ بازم میگی بگو؟؟؟ »

.

.

.

- چرا؟؟؟

سرمو تکنون میدم...

صداش کمی عصبیه: چرا نشد نفس؟؟؟

— ارس اعدام شد... برادرم اعدام شد... درد شد... خاطره تلخ شد... ناکام شد...

ضربه پشت ضربه میتونه آدمو از پا بندازه مگه نه؟؟؟

صداش کمی رنگ بغض میگیره: چرا؟؟؟

من متنفرم از این چرا...

ولی اگه قراره حنا خوشبخت بشه نباید راز مگویی بمونه برای این مرد...

من رنگ خواستن رو تو نگاه حنا ندیدم...

که اون نگاه از من میدزده...

که منو نماینده ارس میدونه...

من صدای خواستنو از تو لبای مسکوتش شنیدم...

- قتل...

- قتل کی نفس؟؟؟

این مرد از تکرار اسم من خوشش میاد...

- پدرمون... پدر من... پدر ازس... پدر...

نمیتونم...

نمیتونم...

راز مگوی زندگی آبتین من باید مگو بمونه...

من نمیتونم اسمی از نفیسه بیارم...

و این مرد میشه گفت حالا به طور کامل هنگ کرده...

— لیاقتش خوشبختیه... اما... منو از اون جدا نکن... اونو از من نگیر... تکیه

گاهمه... خوشبختش کن بدون اینکه تکیه گاهمو غصب کنی...

ومن اومده بودم کمی آروم شم نه دیونه...

کلافه و خسته ام و ادم میاد مسافرت برای رفع کسالت و خستگی...

من از چیزایی که از فکر بهشون دوری میکردم حرف زدم...

و کار راحتی نیست حرف بزنی و فکر نکنی...

ومن ناخودآگاه همش میرم به اون روزای سخت...

و اونروزای سخت مریضم کردن...

و انگار دوست داشتن حنا قبح بود....

و پرده برداشتن من ازش قبحشو انداخت...

و مجوزی صادر شد برای محبت کردنای عیون به حنا...

گرچه همون یه جمله و سط مکالمه زهرمزه ی دیشبمون کافی بود برای انعقاد قراردادی که ناگفته باعث پنهون موندن یه دیشب سخت از حنا و از همه آدمای تو ویلا میشد...

اما با هر بار پلکیدن هاوش به دور حنا...

با هر بار محبت بی دریغ...

با هر نگاه مهربون بی پروا تر از دیروز...

یه چشم غره از حنا نصیب من میشه...

ما دوتا دوست مثل کف دست میشناسیم همو...

ما دوتا دوست عین همیم...

ما دوتا دوست به پای ناخوشایندیامون همدیگرو دار میزنیم...

و حنا از حال و هوای امروزم فهمیده که یه گندی زدم...

فهمیده که بزرگتر از قد و قوارم حرف زدم و دارم تاوازشو با بی حوصلگی پس

میدم...

میفهمم که فهمیده...

و حضور هامون سر میز صبحانه...

کنار آبتین...

درست همون جایی که آذین باید باشه حالمو خرابتر کرده...

دست سیمین که میشینه رو گرمای دستم میترسم و شوکزده از ترس و خنکی
دستش از جا میپریم...

دستم میخوره به لیوان چایی کنار دستم...

و این چای اینجا نبود...

دستم میسوزه...

و گند میزنم به میز صبحانه...

دست سوختمو میگیرم تو دست دیگم و هاج و واج سیمین میشم و شرمنده...

از زور شرمنگی چشم هم میذارم: معذرت میخوام حواسم نبود...

سیمین از حرکتم حیرونه...

ارسلان میخ منه و نگاهش نگران ...

هاوش علتشو میدونه و من اینو تو نگاهش میبینم...

حنا ریز نگاهم میکنه...

و بقیه هم توجهشون جلب شده...

سیمین از شوک در میاد: معذرت میخوام عزیزم نمیدونستم حواست اینجا نیست... صدات در نمیومد خوا ستم بگم صبحانتو از دهن نندازی... بمیرم دستت سوخت...

نگاهم میره رو پشت دست خیلی قرمز و این چای تازه ی تازه بوده: لبخندم زیادی زورکیه: چیزی نیست خوب میشه... من معذرت میخوام... همه جارو کثیف کردم ببخشید...

میخوام بلند شم تا خدمتکارشون میزو تمیز کنه که دوباره دست سیمین میشینه رو دستم: چیزی شده عزیزم؟؟؟ نگرانم کردی... تیم داری... حالت خوب نیست اگه لازمه بچه ها بیرنت دکتر...

و من دلم رضا به این سفر نبود...

مهربونیش لبخند میاره: نه نه... چیزی نیست... دیشب جام عوض شده بود خوب نخوابیدم کمی کسلم... خوب میشم...

و چه خوب که دروغ حناق نیست...

یه عوق خالی میزنم کنار سخره دیشب و اینبار به جای سرم سنگینی همه
هیكل این روزا نصف شدمو میندازم روش...

بادی از سمت دریا میاد و خیلی کم ابهت داره بوی دریارو هدیه میکنه...

حالت تهوعم کمتر میشه...

چشمامو میندم...

یه لحظه...

حتی یه لحظه هم گفته ها و شنیده های دیشب از تو گوشم بیرون نمیرن...

مهمتر از اون نگاه براق ارس و لبخند غمگین آخرین دیدارمون که اسید شده و
تا ابد رو دلمه همه جا هست...

و قلبی که دنبال یه خلوتم تا گوش بدم بهش...

که آگه این کارو نکنم از زور بغض مریض میشم...

ودریا آرومه...

و این آروم بودن نیازه و خوبه...

و حنا که کنارپام میشینه روزمین موبه تم سیخ میشه...

از اینکه اومده بپرسه چمه...

و میپرسه...

و از اینکه آگه بفهمه چیکار کردم و چیا گفتمو براش نقش یه خواهر شوهر

مهربون بازی کردم..

دستاشو تکیه گاه بدنش میکنه و صورت سفید مزین یه چندتا خال محشو
میسپره به دستای آفتاب کمتر آفتابی شونده این دیار...

و من عاشق اون خالای محور و گونه ها و چندتای رو دماغشم...

و حنا خیلی شبیه زنای تو فیلماییه که مال یه سرزمین ساحلی و مرطوبن...

و این صحنه خیلی شبیه آرامش قبل از طوفانه...

و ما اومدیم مسافرت خوش بگذرونیم و آبو و هوا عوض کنیم...

اگه گذشتمون حالمونو نگیره...

از گوشه چشمش نگاه می‌کنه و میپرسه سوالی رو که نشنیده مو به تنم سیخ کرده: چه شکری زدی که حال تو اینه... نگاه و حال هاوش، بی پروا نفس... دیشب چرا بیدار شدم تو جات نبودی؟؟؟

و حنا تا وقتی مهربون و خوبه... و تا وقتی حناست...

که ناراحتش نکنی...

که عصبانیش نکنی...

که پارو دمش نذاری...

اون دوست نداره نامزدیش با ارسو با کسی قسمت کنه...

سرم درد می‌کنه...

و صدای بلندش باعث میشه پلکامو رو هم فشار بدم...

— داد نزن حنا... صداتو می‌شنون... مهمونیم اینجا پیام سافرتو به‌شون زهر
نکنیم... بیا بعداً حرف بزنیم...

حرفام عصبانی ترش می‌کنه...

من با زخمی به نام ارس که رو دلشه بازی کردم...

و درکمال وقاحت می‌خوام که آروم باشه...

من سرم درده و صدای اون بلندتر: منم همینو میگم... اومدیم مسافرت یا
شوهر دادن من؟؟؟ تو باشی میتونی ملاحظه مهمون بودن تو کنی؟؟؟ به تو چه
که تو مسائل من دخالت میکنی؟؟؟

اون واقعاً عصبانیه و من میتونستم تصور کنم میزان عصبانیتشو...

از روی برخوردی که ازش دیده بودم تو جریان خواستگاری پسر عموش میشد تخمین زد میزان خرابیایی که این زلزله قراره به بار بیاره...

و خدا کنه خرابی ای متوجه دوستی ما نشه...

یقه مانتومو میگره و میچسبونتم به همون تخته سنگ بزرگ پشتمون که راحت میشه فهمید با دستای آدمیزاد مأمنش شده اینجا: آخه به اون چه که قبلاً تو زندگی من چه خبر بوده... آخه به تو چه که تو کارای من دخالت میکنی...

تیزی که از پشت فرو میره تو کمرم به اندازه دنده هام دردناک نیست...

ومن صدام در نیامد...

و این دعوا یه روز...

یه جا باید اتفاق میفتاد...

این دادا اگه بمونه درد میشه و دردسر...

بذار بزنه...

بذار داد بزنه...

بذار منو بزنه...

اما دلشو نزنه...

بسه هر چی پای برادر مرده ی من نشسته...

درسته که میگه به پای دلش نشسته...

ولی حقش بیشتر از تنهاییه...

بعضی‌ارو باید به زور خوشبختیرو بکنی تو حلقشون و یه لیوان آبم بریزی تو
دهنشون که نتونن غیش کنن...

فشاری که ساعد دستش میاره به قفسه سینم بعیده از زور کمش و از جثه کمی
از من کوچیکترش...

آخ ناخودآگاهم که میره هوا عصبانیتش کم نمیشه...

اما ولم میکنه... بیشتر شبیه اینه که پرتم میکنه...

شالم از رو سرم میوفته و خیس میشه و پای حنا میره روش...

و حنا گاهی خشنتر از یه زنه...

به سرفه میوفتم و اون اونقدر عصبانیه که براش مهم نیست نفسش کم
آورده...

خم میشم و دست میذارم روزانو و نفس میگیرم...

و نفس گرفتن سخته...

با صدای ارسالان سر بلند میکنم: اینجا چه خبره... چی کار میکنی حنا...
نمیبینی حالشو... میخوای بکشیش؟؟؟

و موهای دم اسبیه من فاقد حجابه...

و فقط مونده که این مرد منو ل*خ*ت مطلق ببینه...

و من دوست دارم وقتی بذارم نگران این نگرانیای این روزای این مرد بشم...

دم اسبیمو که او مده جلو میبره پشت سرم و صافم میکنه...

و خدا کنه اشتباه باشه که حس میکنم تیکه ای از موم زیر انگشت شصت و
اشارش نوازش میشن...

و قطعاً این مرد تا حالا باید از روی دست نداد نام فهمیده باشه به محرم و
نامحرم اهمیت میدم...

و سؤال من اینه که چرا به اعتقاداتم احترام نمیداره...

خیلی نامحسوس طوری که کمترین واکنشو داشته باشه کمی عقب میرم:
چیزی نیست... خوبم...

و من دوست ندارم تا وقتی کسی ناراحتم نکرده ناراحتش کنم...

قبل از من خم میشه و شالو بر میداره و میده به دستم...

از کنارش که رد میشم در حالی که نگاه نا مهربونش به مهر بونمه صداش میاد:
به قول دوستت باید بمیری تا بگی حالم بده؟؟؟

و این تکه کلام مخصوص خود خود حناست...

و کمی دورتر هاوش داره تماشامون میکنه...

بهش که میرسم حرفی نیست بگم...

جز اینکه: به دست آوردنش سخت خواهد بود... اما غیر ممکن نیست...

بچه نیستیم که بچه گونه قهر کنیم و با قهر بچه گونه عالم و آدمو کلافه و
خبردار کنیم...

اما خوب تو روزای عادیمون انقدر جفتیم که خواه ناخواه جو سنگین بینمون
جلب توجه میکنه...

بی اشتهایی من تو این چند وقته به خاطر دردایی که تحمل میکنم عادی
شده...

ولی وقتی حنا هم بی اشتها میشه...

وقتی هردو باهم سکوت میکنیم...

وقتی نه اون حواسش به مننه نه من حواسم به اون...

خوب حلزونم با یه حساب کتاب سر انگشتی میتونه بفهمه به خبرایی هست...

حنا که زودتر از من از سر میز نهار بلند میشه...

چشم استاد به غذای فقط دو قاشق کم شده ی من و نصف نشده اون میوفته یه
چشمک برام میفرسته : چه خبر؟؟؟

میخندم به مهارتش تو چشمک زدن...

بی شک این مرد از سیمین دلها برده با این مهارت...

و چیز عجیب و خجالت آوری نیست دعوی من و حنا که بخوام قایمش
کنم...

همه ی آدما به اختلاف نظر میرسن...

من و حنا هم جزو آدما محسوب میشیم...

- چیزی نیست... یه کنتاکت داشتیم حل میشه...

ابروهاشو میندازه: نیاز به ریش سفید و گروه دو (با انگشتاش دو رو نشون میده و اشاره به من و جای خالی حنا میکنه) به علاوه یک (و اینبار با یک انگشت اشارش خودشونشون میده) ندارین؟؟؟

خندم کم عمق میگیره...

با این خانواده همیشه آروم بود...

و شاد بود...

— نه نیازی نیست... هر دو طرف صلح طلبن فقط به کمی اختلاف نظر رسیدن...

نگاه هاوشِ خبردار از همه چیز و ارسالِ شاهد تقریباً کتک خوردن من از حنا اعتماد به نفسمو نمیگیره...

که ما آگه با دعوامون عالمی روزیرو میگردیم هم بازم چیزی نبود...

تکون سرش نشونه ی درک حرفامه: به هر حال کمکی برمیومد خبر کن...

- چشم... آگه لازم شد چشم...

رو میکنم به کدبانوهای این روزای این ویلای شلوغ پلوغ و پر رفت و آمد:
دست شما درد نکنه خوشمزه بود...

نسرین نگاهی به بشقابم میندازه: خوشمزه بود بشقاب دست نخوردست؟؟؟

خجالت میکشم: دست نخوردگی بشقاب من تقصیر مزه غذای شما نیست...
خیلی وقته کمی بی اشتها شدم بخصوص که چند شبم هست خوب نخوابیدم
روم تأثیر گذاشته...

واز گوشه چشم متوجه نگاه های خیره ی ارسلان هستم...

سیمین رشته کلام به دست میشه: مادرم صبحم چیزی نخوردی... نکنه
مریض شدی... چرا چند وقته نتونستی درست بخوابی؟؟؟

— چند تا متن داشتم برای ترجمه که قول داده بودم قبل از شروع تعطیلات برسونم... چون یه کم عقب بودم شبانه روزی کار میکردم... با این حال بازم بدقول شدم... همین دیشب تموم کردم و براشون ایمیل کردم...

عسلِ به خوشمزگی عسل برای چند لحظه توجهشو از ارسالن میگیره:
مترجمی مگه؟؟؟

و عسل طبیعی در عین شیرینی گلو رو میسوزونه...

ومن نمیدونم چرا حس میکنم این عسل به نظرم زیادی طبیعی میاد...

- مترجم حرفه ای که نه ولی خب یه کارایی میکنم...

آبتین که این روزا عجیب مورد توجه دخترای این جمع بوده روشو میکنه سمت عسل: مامی چهارتا زبون به غیر از زبون خودمون بلده...

و گاهی بچه ها بی موقع حرف میزنن...

و من نباید بذارم این بچه زیاد با دخترا دمخور بشه...

و من آگه بلند بشم سر این جمع و بگردم بی شک چند جفت شاخ پیدا میکنم...

هلمما هیجان زده میشه: چهارتا نفس؟؟؟

و من جوابی جز لبخند ندارم...

استاد— رو نکرده بودی نفس... هر چند در مورد تو عجیب نیست آگه به بیشتر از اینا مسلط باشی...

عسل — ولی چه جور ی؟؟؟ من تو همون انگلیسیشیم موندم... دنبال یکی میگردم کمکم کنه زودتر بتونم مکالمه یاد بگیرم تا برم پیش برادرم... تو چه جور ی یاد گرفتی؟؟؟ اونم با تحصیلات دانشگاهی خارج از محدوده زبان... چی اونم چهارتا...

این مسئله داره کمی رویه ی اغراق میگیره برای منی که کلاسای زبان بهترین دستاویز ارس بوده برای دور کردنم از جو سرد و عاری از پدر و مادر خونه...

— کار شاقی نیست... عربی و انگلیسی رو که تو مدرسه ها به همه یاد میدن...

هلمما حرفمو قیچی میکنه: یعنی میخوای بگی اینارو تو مدرسه یاد گرفتی؟؟؟

— نه خوب خودم کمی روش کار کردم... من حتی مدرک این دو تا زبانو ندارم...

هلمما_خب؟؟؟؟؟؟

— هیچی دیگه فرانسه رو کلاس رفتم... بیشتر متناویم که ترجمه میکنم به فرانست... زبون ترکم که زبون مادریمه...

اینبار استاد تعجب میکنه: منظور ترک ترکیست؟؟؟

_بله...

لبشو جمع میکنه: نگفته بودی دورگه ای...

میخندم: نپر سیده بودین... دورگه ای دورگه ام نیستم... مادرم یه ریشه ی ایرانی دور داره...

هلمما ذوق میکنه: پس این همه خشکلی از مادرت به ارث رسیده بهت...

از متأسفانه ای که دوست دارم سر بذارم جلمم صرف نظر میکنم: بله کیی
برابر اصل مادرمم... ولی مگه ایرانیا مردم زشتی هستن که اینو میگی؟؟؟

لیوان آبشور بر میداره: نه منظورمو بد گفتم... آخه یه حس خاصی به چهرت
دارم... لوندیت ذاتیه انگار... چهرت هیچ چیز خاصی نداره که بشه بهت گفت
ایرانی نیستی... ولی زیبایی فوق العادت در کنار این که بدون آرایشوزرق و
برقی خیلی چهرتو با زیبایی زنای ایرانی که این روزا زیر انبوهی از آرایش قایم
شده فرق داره... چه جور ی بگم اووممم...

مهدیس کمکش میکنه: زیباییش بکرو نابه... همینم توجه آدمو جلب میکنه...
همه این زیبایی مال مال خوشه از هیچ وسیله ای برای بهتر شدن کمک
نگرفته...

هلمما دستشو بلند میکنه و مهدیس کف دستشو میکوبه کف دست هلمما: دقیقاً
بهترین جمله رو گفتم...

و من عادت کردم هر کسی یه نظری درباره چهرم بده...

و من دوست ندارم این تعریفاً تو جمعای مردونه گفته بشه و توجهشونو بیشتر
جلب کنه...

و من از سر ادبه که لبخند میزنم: ممنونم...

و واقعاً ممنونم از استاد برای عوض کردن بحثی که ازش راضی نبودم: مادرتو
ندیدم هیچ وقت...

- وقتی خیلی کوچیک بودم از پدرم جدا شد... الان مقیم انگلیسه...

و من نمیدونم ابروهای استاد نمیدونم به نشانه درک بالا میره یا تعجب از این
که زنی ترک تبار باشه و با یه ایرانی وصلت کرده باشه و مقیم انگلیس باشه...

و این در صورتیه که نمیدونه من خودم هم چند بار بیشتر مادرمو ندیدم...

و سالهاست که حتی صداشم نشنیدم...

دراز کشیده رو تخت و داره با لبتاپ من ور میره...

خندم میگیره... ما الان قهریم مثلاً...

به زبون میارم فکر مو...

لبپاپو میننده و هلش میده کنار... پشتشو میکنه...

من اگه با چشماش حرف نزنم دلگیرم...

دراز میکشم و درد سینم عذاب آورده...

سر میدارم تو گودی که تو پهلوش درست شده... فرورفتگیها و برآمدگیهای اندام
ریز و توب*غ*لیش میتونه آرزوی هر مردی باشه...

و من مشکوکم به صحت بیست و شش سالگی این بانو...

- دست پیش گرفتی پس نیوفتی؟؟؟

- خوابم میاد نفس پاشو برو...

- خودت کتک میزنی خودتم قهر میکنی؟؟؟

- گفتم خوابم میاد...

— منم خوابم میاد... لازم بود عالم و آدم خیردار شن از طوفانی که دوستیمون
از سر گذرونده؟؟؟

— لازم بود عالم و آدم خیردار شن از گذشته؟؟؟ لازم بود پیشکش کنی منی رو
که مال خودت نبود؟؟؟

- من تورو پیشکش نکردم حنا... بچه نشو لطفاً...

نیم خیز که میشه منم یه تکون میخورم که درد رو یادم میاره...

این زن وقتی عصبانی میشه آگه خود خدا هم از عرش بیاد برایش مهم نخواهد بود چه برسه به دردی که یقه منو چسبیده...

— میشه بگی آگه پیشکشی نکردی پس چه غلطی کردی؟؟؟ میشه بگی اصلاً به تو چه ربطی داشت این موضوع؟؟؟

— حنا مواظب تن صدات باش... اینجا خونه خودمون نیست... سعی کن مسافرتشونو زهر نکنی... در ضمن با این حرفا نمیتونی مجبورم کنی از کارم پشیمون بشم... من به کارم فکر کردم و انجام دادم... حنا پشیمون نیستم و به منم ربط داره که تو چه بلایی داری سر طراوت خودت میاری... من پیشکشی نکردم... فقط به مردی که چشمش خواستن و هوار میکشید و خودش انکار نکرد... و سر فرصت اعتراف کرد... و من حس کردم لایق و قابل اعتمادم یه نیمچه اطلاعاتی دادم که آگه فکرش جدیه با ا شراف کامل بیاد جلو... نه اینکه درگیر شه... درگیر کنه... بعدش نه راه پس داشته باشه و نه راه پیش... هم خودش و هم خودتو آشفته کنه...

و حرف حساب جواب نداره....

خودمم فرصتی برای جواب بهش نمیدمو از اتاق میزنم بیرون....

هوا بارون خورده و خنکه....

و این برای ما دودزده های تهران یه موهبته...

به محوطه پشت ساختمون که میرسم صدای خنده های توأمان آبتین و هامون
روح نوازی میکنه...

هاوش ولو شده رو زمینو اونا دارن غش غش میزن...

از ظواهر امر پیداست که داشتن فوتبال بازی میکردن...

نگاهم میره رو لبخند هامون...

یه روزایی بود که من هر بار رفتم به دیدنش نتونستم خنده رو لباش بیارم...

چه خوب که میخنده...

یه روزایی بود که اسیر تخت بود... .

چه خوب که امروز میتونه ورجه وورجه کنه...

هرچند آرام باشه...

و چه خوب که قلب آذین هنوز میزنه...

و بی شک حسرت گوش دادن به ریتمش انقدر چشمامو ملتمس کرده که

هاوش از هزار فرسخی ببینه....

اشاره میزنه برم جلو...

و پاهام میلرزه از لرزی که به جون دلم افتاده...

با مصیبت میرم نزدیکشون و معنی اشاره هاوش به هامونو میدونم...

ومن ماههاست با این بچه حرف نزدم...

جلوش زانو میزنم...

بغض صدام دست من نیست: سلام...

و دوست دارم لبخندشو شبیه لبخند عزیز کردم بینم...

- خوبی؟؟؟

اوهومش شیرینترین مثبت دنیاست....

دست هاوش میره سمت دست آبتینی که دلیل گریمو نمیدونه...

اون نمیدونه که قلب خواهرش دوروزه که خیلی نزدیک بهش میزنه...

دلم رو به متلاشی شدنن وقتی لب باز میکنم: میشه ب*غ*لت کنم؟؟؟

و من نمیدونم چقدر صحت داره اینکه میگن قلب پیوندی محبت تو خود شو
برای میزبان به ارمغان میبره...

اما بدون حرف دستاشو برام باز میکنه...

و من مطمئنم تا ابدالدهر برای هیچ آغوشی اینطور همزمان تر سیده و مشتاق
نخواهم بود...

سرم که میشنه رو شونه کوچیکش...

موهایش که میره زیر لبم...

اختیار اشکام دست قلبیه که زیر سینم داره غوغا میکنه...

روزایی که اصرار داشت از سرو کولم بالا بره تند زد...

شبی که خواب بود و آروم رو اون سینه ل*خ*توب*و*سیدم آروم زد...

این قلب چهار سال برای من زد...

وهنوز میزنه... میزنه...

و چه خوب که میزنه...

چه خوشحالم از کاری که کردم...

و قلب من داره دیونه بازی در میاره...

و این بچه ها چیزی از رفتار من سر در نمیارن...

و گریز تنها راه حیروتر نکردن اوناست...

و ساحل مشرف به ویلا بهترین خلوتیه این ساعته...

کیلو کیلو اشک میریزم...

گرم گرم سبک میشم...

اما هنوز پرم از جای خالی خیلیها که تو این مسافرت تک تکشون برام یادآوری
شدن...

این تخته سنگ چه خوب سنگ صبور بودن برای منو بلده...

گاهی میشه سنگ بود و صبور بود...

گاهی میشه از یه تخته سنگم یادگرفت...

سخت بودن همیشه بد نیست...

با صدای پارسی که از دور میاد حواسم جمع هوای تاریک و سرد شده میشه...

هوا تاریک شده و ارسالن قبلاً هشدار داده که موقع تاریکی همسایه ها هم مثل خودش سگاشونو باز میکنن...

ومن از سگ مثل سگ میترسم...

بلند میشمو لباسمو مرتب میکنم...

سختی قسمتی که روش نشسته بودم ب*ا*س*س*نمو خشکو درد ناک کرده...

دستی بهش میکشمو چند تا ضربه از پشت به خودم میزنم تا از کرختی در بیاد...

یاد شمیم میفتم که همیشه میگه به جای جنیفر لوپز تو باید ب*ا*س*س*نتو بیمه میکردی...

از تصور میزان حماقت یه آدم که از قضا شده یکی از مهمترین آدمای دنیا خندم میگیره...

کف آدم میبیره از میزان بی محتوایی زندگی و ثروت یه آدم که مهمترین مسئله
زندگیش میشه بیمه کردن ب**ا**س*نش...

و این در حالیه که من از بیست و چهار ساعت باید بیست و پنج ساعت کار
کنم تا خرجم دخلِ دخلمو نیاره...

و این در حالیه که یک میلیارد نفر از مردم دنیا دارن از گرسنگی و سوء تغذیه
رنج میبرن...

و این در حالیه که این آدمو هم صنفاش مدعی حقوق بشرن...

عضو گروههای مختلف و انجمنهای خیریه ان...

حماقت های بنی بشر و تضادهای نازیبای زندگیش تمومی ندارن...

و این یه خنده از روی درد میطلبه...

یه جوک دردناک... جنیفر لوپز ب**ا**س*نشو بیمه میکنه...

از تصور اینکه به توصیه ی شمیم عمل کنم و با این اوضاع مالی برم شرکت بیمه و بگم میخوام ب*ا*س*ن*مو بیمه کنم قهقهه میزنم ...

در حالی که تا چند لحظه پیش داشتم از زور گریه جون میدادم...

- بعد یه گریه جانانه چی میتونه انقدر خنده دار باشه؟؟؟

جیغ میزنم...

چیزی نمونه تعادل مو رو ناهمواریای سنگ صبورم از دست بدمو با سر برم تو آب که از پشت سرازیر میشم تو یه حجم بزرگ و گرم...

و من ترجیح میدم تو دهن نهنگ نداشته این دریا چه باشم تا تو ب*غ*ل هر مذکری...

با احتیاط خودمو عقب میکشم تا نجات دو بارم بهانه ای نشه برای رفتن تو ب*غ*ل این مرد...

که حس میکنم چند روزیه یا خودش یا نگاهش دارن نقش سایه رو برای من ایفا میکنن...

یه چشم غره میرم: شما کی اومدین؟؟؟ یه اهنی یه اوهونی... هلاک شدم از ترس...

- مگه توالته که اهن اوهون کنم...

— شما فقط تو توالت خلوت میکنین؟؟؟ خلوت آدما حریم شخصیشونه... فرقیم نمیکنه توالت باشه یا هر جای دیگه... در ضمن خوشم نمیاد ری به ری به من دست بزنین...

و من واقعاً دست خودم نیست از که از لمس شدن حتی نوک انگشتم با پوست مردونه متفرم...

دلیل دست ندادنم با مردا هم بیشتر اینه تا حساب محرم نامحرمی...

هرچند که اونم برام اهمیت ویژه ای داره...

- خوردنی بودی تا حالا نمونه بودی... ولت میکردم که تو این هوا شیرجه زده
بودی تو آب...

و من دلم میخواد بگم حتی اگه مواد مذاپم بود ترجیح میدادم توش شیرجه
بزنم تا تو به این بهونه تمام تنتو بمالی به من...

ولی اون هیچ نقشی تو گذشته من نداره...

حتی از اون خبرم نداره که انتظار مراعات داشته باشم...

من تو این چند روز دیدم که اونا مرد و زن ندارن و کلاً همه با هم راحتن...

جوابشو نمیدم...

از کنارش رد میشم...

- صبر کن ببینم... مگه نگفتم هوا تاریک میشه تنها نباشین این دورو برا؟؟؟

پام که شنای ساحلو لمس میکنه برمیگردم: دیدین که داشتم برمیگشتم...
حواسم نبود انقدر دیر شده...

- بعله دیدم داشتی برا خودت جوک میگفتی.... میتونستی بیای بین جمع بگی
همه باهم بخندیم... نه اینکه تنها تنها به همه بخندی...

- من به خودم خندیدم... حتی تو فکر مم کسیو مسخره نمیکنم... حواستون به
حرفاتون باشه... در ضمن فکر میکردم مهمونیم اینجا نه اسیر... برای قدم زدن
و خندیدنم باید از صاحب ویلا اجازه گرفت؟؟؟

- خیر لزومی نداره از من اجازه بگیری که خوش خوشانت بشه... ولی خواهشاً
به حرفام اهمیت بده... دقیقاً از اونجایی که مهمون منید نمیخوام اینجا اتفاق
بدی برای کسی بیوفته...

خب حق داره...

ومن حق ندارم دقو دلیامو سراون خالی کنم...

و قبول واقعیت نه سخته...

نه قابل فرار...

- بله معذرت میخوام... حق باشماست بیشتر حواسمو جمع میکنم....

ولی اونم حق نداشت از حصار نامرئی ای که انقدر واضح دور خودم کشیده
بودم رد بشه...

شاید ظهر با قهر گذاشتمشورفتم....

ولی حداقل حرفامو زدم...

یه سرعت گیرم تو جاده ای که توش میتاخت گذاشتمو سرعتشو گرفتم...

و با هامون و قلبی که تو سینهش بود روبه رو شدم....

کمی که نه...

خیلی گریه کردم...

به خاطر یه روز گرسنگی یه شام خوب خوردم...

و همه ی اینا باعث میشه علاوه بر سردردی که دارم...

علاوه بر اون گفتمان کمی دور از ادبمون با اربابان عالم خوب که نه...

ولی بهتر از صبح و ظهر باشه...

حنارو هم می‌شناسمو و آرومتر بودنشو کامل حس میکنم...

و چه خوب که دست به کار گذاشتن اون سرعت گیر شدم...

من آدم منتظر بودن و دستور داد نیستم...

من هیچ وقتِ عمرم خدمه زیر دستم نبوده که بخوام ارد دادنو یاد بگیرم...

برعکس هلمما که با وجود همه ی مهربونی ذاتیش... و کنار خاکی بودنش حتی یه لیوان آبم حاضر نیست برای خودش بیاره... بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنم از جام بلند میشمو میرم تو آشپزخونه...

دو تا خانمای خدمه که همسر و خواهر خانم سرایدار ویلا هستن در حال ضبط و ربط امور آشپزخونه ان...

جوانتر و شیک تر از اون هستن که همیشه م*س*تخدما و سرایدارارو تو تصوراتم تصور میکردم...

لیلی خواهر خانم آقا باربد لبخندی تحویلیم میده و من تو این تغریباً دو روز حس کردم این زن انرژی مثبت و عرفانی زیادی تو خودش داره و به اطراف ساطع میکنه...

- چیزی میخوای عزیزم؟؟؟

چه خوب که عادت نداره مثل خدمتکارای تو سری خور بزرگ و کوچیکو خانم و شما خطاب کنه...

- آره لیلی جان میخوام یه نسکافه واسه خودم درست کنم...

و من محاله مراعات مهمون بودنمو بکنم

- الان من برات درست میکنم...

- نه دستت درد نکنه به کارت برس خودم درست میکنم...

- بد نمیشه؟؟؟

- نه همیشه...

- باشه هر طور تو راحتی...

جای وسایلا رو نشونم میده و مشغول در آوردن ظرفا از تو ماشین میشه...

همزمان با خواهرشم حرف میزنه... با یه لحنه غلیظ محلی که باعث میشه از حرفاشون سر در نیارم...

و این زن هم زبون محلیشو به ماهرانه ترین شکل ممکن حرف میزنه هم فارسی رو سلیس و بدون لحنه...

و اینا نشون از اصالتش کنار به روز بودنش داره...

- لیلی دانشگاه چی خوندی؟؟؟

ابروهاشو فاصله میده از چشماش: تو از کجا فهمیدی من دانشگاه رفتم؟؟؟

میخندم به همه ی اون انرژی مثبتی که میفرسته: از کمالات... کاملاً مشخصه
یه خانم اجتماعی و تحصیل کرده ای...

- نظر لطفته عزیزم...

- من هرگز عادت به تملق و لطف الکی نداشتم حقیقته... نگفتی؟؟؟

- تربیت بدنی خوندم... الانم تو دبیرستان معلم ورزشم...

- وای چه خوب من عاشق تربیت بدنی بودم... ولی نشد که بخونم...

- چرا؟؟؟ پس چی خوندی؟؟؟

- بیا بندها گردن روزگار... مهندسی عمران- عمران خوندم... چند سالته؟؟؟

- چند بهم میخوره؟؟؟

— آی آی سؤال خطرناک نپرس من مهارتی تو تشخیص سن ندارم میزنه بالا
میگم میزنی شل و پلم میکنی...

بلند میخنده: خدا نکنه من تورو بزئم... سی سالمه تو چند سالته عروسک...

- من؟؟؟ چند بهم میخوره؟؟؟

لاله خواهرشم میاد تو بحثمون: برعکس شما لیلی مهارت خوبی داره تو این جور موارد...

- واقعا؟؟؟ بذار ببینیم...

و رو به لیلی منتظر میشم...

- خب راستش خشکلی و کشیدگیت مال یه زن بیست و چهار-پنج سالست... ولی بچه تر میزنی...

— برای منی که تو این زمینه بی استعدادم تو تشخیص ، حیرت آورده که درست میزنه وسط خال...

- درسته بیست و چهار سالمه... لاله راست میگه که ماهری...

- خخخ.. ماهر نیستم فضولم...

عجیب احساس آرامش و راحتی میکنم باهاش...

— مدیونی آگه یه درصد فکر کنی من فضولم... من فقط کنجکاوم... ازدواج کردی؟؟؟

میخنده: من غلط بکنم فکر کنم تو فضولی... هم ازدواج کردم هم طلاق گرفتم...

و وقتی یه زن خجالت نمیکشه از مطلقه بودنش یعنی هم دلیل قانع کننده ای داشته هم اعتماد به نفس خوبی داره...

- متأسفم... ببخشید که پرسیدم...

- نه عزیزم چرا متأسف مگه چیز بدی پرسیدی...

و چقدر بی نصیب بوده مردی که فرشته ای مثل اونو از کف داده...

- منم مطلقه ام...

اینبار اون و خواهرش حیرت میکنن...

لاله- واقعاً؟؟؟ چرا؟؟؟

اگه به این سؤال فکر کرده بودم اصلاً عنوان نمیکردم این موضوع رو...

- خووووووب... دوستم نداشت... یکی دیگه رو دوست داشت...

لیلی- شوخی میکنی؟؟؟ مگه میشه؟؟؟ تورو دوست نداشت؟؟؟ تورو؟؟؟

میخندم: خب مگه چیه؟؟؟ آره منو دوست نداشت... منو...

لاله هنوز ابروهاشو پایین نیآورده...

لیلی- بی لیاقت...

خندم میگیره از تفاهممون تو نظر درباره مردای سابق زندگی هم و میخندم...

لیلی- چی خنده داره انقدر برات؟؟؟

— نظرمون درباره مردای زندگی هم... آخه منم تو دلم درباره بی لیاقت زندگی

تو همین فکرو کردم...

لاله- به نظر من که همه ی مردا بی لیاقتن...

و مرد زندگی لاله مرد نالایقی به نظر نمیاد وقتی اونطور دور زن حاملش
میگرده...

خنده منو لیلی از این حرف مسخره حداقل در مورد مرد خودش میره هوا...

دست میدارم رو شکمش و بچه احتمالاً پنج شش ماهشو حس میکنم: چیه با
آقا بارید دعواتون شده که همه مردا بی لیاقت شدن؟؟؟

تعجب میکنم وقتی دستمو از شکمش جدا میکنه و صاف میشه...

نگا شو میدوزه پشت سرم... برمیگردم و ار سلانو با یه ابروی بالا رفته و با یه
کج خند محو پشت سرم میبینم...

و من مطمئنم این مرد علاقه خاصی به سایه ی من بودن پیدا کرده...

لاله- چیزی میخواستین آقا ارسلان؟؟؟ بگین براتون بیارم...

با انگشتش اشاره به لیوان سرامیکی تو دست من میکنه که حالا بخار نسکافه
ازش بلند: تنها تنها...

شونه میندازم: نه چرا تنها تنها... شمام واسه خودتون درست کنین... لیوانا
اینجاست نسکافه ام اونجا...

جای وسیله های خونه خودشو به خودش نشون میدم و از آشپزخونه میام
بیرون...

ومن هنوز دلگیرم بابت عطر مردونه ای که از غرب تا حالا از لباسام بلند...

همون عطری که چند وقتی میشه که یادم اومده آشنا بودنش به خاطر اینه که
اون شب که تو بیمارستان میخواستم هاوشو و اردلانو تیکه پاره کنم هم لباسمو
معطر کرد...

و آگه میدونستم که حنا قراره نسکافه ای رو که تغریباً نصفشو از آشپزخونه تا اینجا خوردم از دستم بگیره کاری نمیکردم که روی برگشتن به آشپزخونه رو نداشته باشم...

من آگه نسکافه نخورم همه دنیا برام فاقد طعم میشه...

اما جلوی آتش بس نصفه نیمه و غیر م*س*تقیمی که حنا اعلام کرده پوزخند مسخره ارسلان هیچیه...

و چه خوب که چند دقیقه بعد لیلی با یه سینی چر از فنجانای قهوه میاد و من میتونم جای خالی نسکافمو با کافئین قهوه پر کنم...

وقتی برای من قهوه میگیره یه چشمک حواله ام و یه خنده ریز تحویلم میده...

ترانه پیاده میشه که درو باز کنه تا حنا ماشینو بندازه تو حیاط خونه...

ولی قبلش از دیدن ارمیا تعجب میکنه...

و این پسر روز اول عید سال نو رو همین جا بهم تبریک گفت...

آبتینم پیاده میشه و تو عالم بیچگی باهاش گرم میگیره...

و من نمیدونم اگه این ارس کوچولو دلیل این همه جا سبز شدنای مربی

کلاسای رباتیکشو میدونست بازم این همه دوستش داشت یا نه...

نگاه معنی دار حنا برمیگرده سمتم...

ما تو همون ویلا همه دعوامونو کردیم تموم شد...

ولی هیچ کس از هیچ کس عذر نخواست...

بین ما نیازی به گفتن نیست که ما نمیخواهیم باعث آزار هم بشیم...

بدون اینکه چیزی بگه جواب نگاهشو میدم: میدونم... تو اولین فرصت میرم سراغ بزرگتراش... من دیگه کاری از دستم برنمیاد... بی محلی و رک تو صورتش دوست ندارم گفتنا کاری از پیش نمیره... پدر و مادر میخواد جمع کردن این بچه... فقط امیدوارم مثل من بی سرو صاحب نباشه...

در که کامل باز میشه دنده رو میذاره روی یک و آرام وارد حیاط نه چندان بزرگ خونه میشه...

و من عاشق این حیاط نه چندان بزرگم که دو طرفشو تو یه ردیف نازک گل کاری کردیم... من و ارس باهم... گلای تاج خروسی که ارس عاشقشون بود کاشتیم...

و من تو عالم بچگی تصمیم گرفته بودم عاشق هر چیزی باشم که ارس هست...

جای ماشینو که خوب درست میکنه اخماشو که از سر دقت بود باز میکنه: به
 سرو و ضعش که نمیاد بی سرو صاحب باشه... ادبو کمالش به اندازه یه آدم
 بزرگ شده تو جمع خانواده ی گرمه...

و من نگرانم از تنهایی که خودش چند بار جسته گریخته بهشون اشاره
 کرده...

ترانه که دست آبتینو تو دستش داره یکی میزنه پشت آبتین: عسل خاله بدو برو
 تا منم پیام...

روشو میکنه به من: میخواد بینتت...

و با سر اشاره به دیواری میکنه که ارمیا بهش تکیه داده بود...

از سه تا پله ای که حیاطو وصل میکنه به ایوون...

و من موندم تو معماری این خونه که ایوونش فقط کمی کوچیکتر از حیاطشه...

و معمار این خونه هرکی بوده استعداد عجیبی تو تلف کردن فضا داشته...

واین ایوون همون ایوونیه که ارس دوست داشت توش شامای تابستون و بهاری
بخوریم...

و تختی که روش گذاشته بود و گاهی روش میندشست و با قلیونی از خجالت
ریه های خودش درمیومد هنوز سر جای خودش...

و من بدون اینکه جواب ترانه رو بدم نشون میدم که تمایلی به دیدن اونیه که
اون بیرون وایساده ندارم...

ترانه ساک منو ایتین و چمدون خود شو حنارو میداره کنار دیوار اپن آشپزخونه
تا سر فرصت لبا سارو بندازیم تو ما شین... این کدبانو امکان نداره اجازه بده
لباسا چه استفاده شده چه استفاده نشده تو این یه هفته تو کمدا جاگیر بشن...

کتری رو پر میکنم و میذارم رو گاز... ما هیچ وقت تو این خونه جای خالی
چای سازو حس نکردیم...

با تلقین یا بی تلقین من از مزه چایی که دست پخت چای ساز با شه خوشم
نمیاد...

و ما هر سه چای خورای قهاری هستیم...

همینطور قهوه و نسکافه و هر چیزی که اثری از کافئین تو خودش داشته
باشه...

و یه روز این مقدار کافئین هر سه مارو ناکار میکنه...

ما تو این خونه برای خیلی چیزا جا باز نکردیم... برای ساندویچ ساز و برای
رایس کوکر و برای هر وسیله ی تجملاتی دیگه ای...

حنا زرنگ بازی در میاره و با حوله تنپوشش شیرجه میره سمت حموم...

و اتاقای این خونه یکی به سرویس برای خودشون ندارن...

ما تو کل این خونه دو یست متری فقط یه حموم داریم...

همون جا ماتتومو در میارم و ساک لباسا تا اونم شسته بشه...

کوسنوبر میدارم و رو فرش زمینه گردویی دراز میکشم و یه کشوقوس جانانه
دلیم میخواد...

اما من هنوز با این دنده ها درگیرم...

و ترانه چه حوصله ای داره که نرسیده داره بساط شامو از تو فریزر بیرون میاره
تا یخشونو بدون نیاز به مایکروفر آب کنه...

اون متخصص صرفه جویی تو مصرف انرژیه...

و بی شک یه زن خونه دارتام...

زنی که هر مردی رو میتونه خوشبخت کنه...

زنی که سروشکلشم درست به اندازه خونه داریش تکه... همیشه مرتب و شیک...

و امیدوارم قدر خودشو بدونه و نخواد که هدر بده سرمایه ای به اسم ترانه رو...

هرچند تو این مسافرت تا حد زیادی مطمئنم کرد که نمیشه خیلی به امید من امیدوار بود...

و این جور که بوش میاد این مسافرت ره آوردای زیادی برای ما خواهد داشت...

اردلان تو این مسافرت به چشم ترانه اومد...

هاوش تلاش زیادی برای نزدیک شدن به حنا کرد...

حنا از صدای محشر و گیتار زدن محشرترش پرده برداشت تو ساحل مشرف به ویلای ارسلان...

من شدم ناموس هاوش و اون شد برادر من...

ارسلان و چشمماش هر جا رفتم دنبال من اومدن...

و هامون شد لنگه چند ماه گمشده ی آبتین...

یه عید نسبتاً خوب و یه سیزده بدر فوق العاده که عار غم اصرار نریمانان با بچه
ها تو ویلای بابای ساینه گذروندیم انرژی خوبی رو بهمون تزریق کرده تا روز
کاری خوبی رو شروع کنیم...

به خاطر حضور ارمیا این اواخر من اصلاً طرف آموزشگاه آفتابی نمیشم...

هرچند خیلی فرقیم نمیکنه و اون جای هردومون میتابه...

اکثر اوقات ماشین دست حناست تا آبتینو بیره سر کلاش...

البته گاهی یه لطفیم میکنن و منو هم میرسونن...

ساعتو نگاه میکنم...

تا برم برس شده یازده...

فکر میکنم زمان خوبی باشه...

کنار میز خانم شکری می ایستم: مهندس نریمان تنها هستن؟؟؟

- خیر... جناب ارسلان نریمان تو اتاقشونن...

و این چیزیه که اگه بخوای براش صبر کنی شاید هرگز نباید بری تو اون اتاق...

- میشه بهشون بگین میخوام ببینمشون؟؟؟

و این همون ابهت هاوشه که کنار مهر بونیش اونو یه مدیر موفق دوست داشتی کرده...

و من با وجود اینکه شدم از مقدماتش... شدم ناموسش... باز هم باید منتظر اجازه بمونم...

و من عاشق همین فاصله ها کنار همه این روابط نزدیکم...

تنها کسانی که که بدون هماهنگی وارد اتاقش میشن پسر عموهاش...

گوشیرو میذاره: بفرمایین منتظرتونن...

در میز نم و صدای هاوش مجوز صادر میکنه برای ورود: سلام...

بلند میشه جلو پام: سلام نفس... خوبی؟؟؟

اما ارسلان حتی یک سانتم موقعیتشو تغییر نمیده...

- ممنون خوبم... شما خوبی؟؟؟ سلام مهندس خوب هستید شما...

و این سلام مهندس خوب هستید شما یعنی؛ تو یه ذره ادب تو وجوت
نیست؟؟؟

سر شو تکون میده و در حالی که خاکستر سیگار شو توزیر سیگاری شیک و
همیشه یخدا پر متکونه جوابمو میه: سلام... تشکر... تو خوبی؟؟؟

دست دراز می‌کنه سمت ست چرمی که ارسلان رو دونفرش نشسته و پارویا انداخته و با سیگاری که لای انگشتاش داره، مهارت شو تو سیگارکشی به رخ میکشه با اون ژست از نظر من مسخره اما در واقعیت دختر کشش...

- نه ممنون اوادم اجازه بگیرم یکی دو ساعت برم بیرون..

دستشو از زیر کتش رد می‌کنه و تو جیش میداره: میخوای باهات بیام؟؟؟

و هاوش همون برادریه که تو نبود ارس برادری کرده...

آدرس محل کار پدر ارمیاریو برام پیدا کرده...

اما هنوز حدود خودشو نگه میداره و بدون میل خودم برام کاری نمی‌کنه...

- نه مرسی خودم می‌رم... واسه دعوا که نمی‌رم... فقط میخوام در جریان بذارمشون...

- به هر حال اگه کمکی خواستی خودت میدونی که نیازی نیست حتی یه لحظه رودروایی کنی...

و من میدونم عمق این حرف برمیگرده درست به ژرف ترین قسمت قلبش:
میدونم و ممنونم...

سر تکون میده و تا دم در باهام میاد: مواظب خودت باش... تا موقع نهارم
برگرد تا بعدش سرحال باشی تو جلسه...

روز بدی رو برای ملاقات با پدر ارمیا انتخاب کردم وقتی میدونستم بعد از
ظهرش با مدیر عامل شرکتی که قراره تو پروژه توسکا سرمایه گذاری کنه جلسه
داریم...

- باشه خیلی طول نمیکشه زود برمیگردم... خداحافظ...

و مطمئنم که چیزی شبیه شاخک داره رو سر ارسالن تکون تکون میخوره....

در حالی که نیاز به دقت زیادی نیست تا بفهمی که همه جان گوش شده و داره
به ما گوش میده...

و من چیزی برای قایم کردن ندارم...

میتونه بعداز رفتنم از هاوش بپرسه که مطمئنم میپرسه...

باورم نمیشه...

پس این پدر و مادرای مهربون و فداکارای تو تلویزیونا کجان...

چرا من یکیشونو دوروبر خودم نمیبینم...

یعنی اون ارمیای مؤدبو مهربون از زیر دست همچین پدری بیرون او مده
بود؟؟؟

این مرد اصلاً یه ذره مهر بچه خودش تو دلش بنود ادب پیشکش...

من میدونستم...

میدونستم یه چیزی کمه که یه پسر بچه افتاده دنبال منی که پنج سال از خودش
بزرگترم...

میدونستم قضیه فقط خشکلی منو...

هوش عاطفی بالای اون نیست...

مادری که زیر خروارها خاک خوابیده و پدری که کاش زیر خروارها خاک خوابیده بود میتونن بلاهای بدتری سر آدم بیارن...

این پسر خیلی آقااست که تو این وضعیت شده یه نخبه با جایزه های جشنواره خوارزمی و دوتا ثبت اختراع که تنها مورد حاد اخلاقیش عاشق یه زن پنج سال از خودش بزرگتر با دوتا بچه بودنه...

اسف باره وضعیت بشریت...

امان از دست پدرومادرایبی که هرگز فکر نمیکنن همخوابگی الانشون میشه فاجعه ای تو آینده...

غصه ای که باید تو دل ارمیا انبار باشه میتونه یکی از بزرگترین فجایع روزگار باشه...

غصه ای که از این ملاقات تو دل من انباره نشون میده حجم غصه دل اون بشر
بی اندازه‌ست...

دل‌گریه میخواد برای ارمیا...

برای خودم...

برای روزهای سختی که خواهیم داشت...

طبق قولی که به هاوش دادم برای نهار برمیگردم شرکت...

با اینکه به خاطر استرس این ملاقات صبحانه درست و حسابیم نخوردم بازم
میلیم به نهار نمیگیره و به زور دوغ چند تیکه گوشت قورت میدم...

وارد اتاق هاوش میشم...

هنوز سرمایه گذار که گویا از دوستای استاده نیومده...

ارسلان و اردلانم هستن...

سلام و احوالپرسیا که تموم میشه عجولانه میپره و وسط خوش و بشای اردلان:

چی شد نفس چی کار کردی؟؟؟

و این یعنی علاوه بر اردلان که کمک کرده بود برای پیدا کردن هرمز محمودی

ارسلانم از جیک و پوک بنده خبر داره...

- هیچی...

- یعنی چی هیچی...

- خودمو که معرفی کردم برگشته میگه پس تویی اونی که دل و دین از شازده ما

برده... فکرشم نمیتونم بکنم... اون میدونه و دست رو دست گذاشته تا بچش

تلف بشه تو دستای عشق بدهنگام... البته اگه بشه اسمشو گذاشت عشق...

- یعنی چی؟؟؟

- یعنی همین... به هر حال من اتمام حجت کردم... گفتم قبل از اینکه این به قول خودش عشقی که راه به جاییم نخواهد برد روحیه و آینده بچتو داغون کنه جمش کن و نذار موجودی که میتونه یکی از بهترینا باشه بشه یکی از ذلیل ترینا...

-خب؟؟؟

-خب که خب... پدری که میدونه بچش تو چه بدبختی گیر کرده نشسته به نگاه نگاه معلومه که بعد از اینم کاری نخواهد کرد...

- میخوای من باهاش حرف بزنم؟؟؟

- وقتی یه آدم پدره و پدری نمیکنه با یادآوری کردن نمیاد پدر بشه... با آب ریختن تو گودی همیشه رودخونه ساخت...

- با ارمیا چی؟؟؟

- اون اونقدر بچست که هیچی نمیینه... انتظار نداری که چیزی بشنوه؟؟؟

- پس میخوای چی کار کنی؟؟؟

دهنم باز میشه برای گفتن اینکه خودم یه فکری میکنم اما خانم شکری با اعلام حضور جناب ماهوری اجازه نمیده...

و هاوش با گفتن بعداً حرف بزیم بهم میفهمونه که قصد تنها گذاشتنم تو این ماجرا نداره...

ومن نمیگم که تیزی نگاه مردی که ادعا کرد اگه من قبول کنم حاضره با خواست پسرش برای خواستگاری پا پیش بذاره تنمو تیکه پاره کرده...

و امروز بزرگترین آرزوی من داشتن چادر سوگل بود...

و کار سختیه فراموش کردن نگاهای در بدر هر مز محمودی بین تک تک اجزای
صورتتم و دونه دونه اعضای بدنم...

و من چه احمق بودم که همون لحظه اول نزدم بیرون از اون دفترکذایی...

با هر سختی ای که شده حواسمو میارم تو این اتاق و دست به دست ارسلان
میدم تا توجیه کنیم بار مالی زیاد پروژه رو از رو طرحایی که دادیم...

و نگاه ارسلان آزاردهندگیش شبیه آزار دهندگی نگاه هر مز محمودی و حتی
ارمیا محمودی نیست...

- نفس؟؟؟!!!

- حنا؟؟؟

- مرض...

- درد....

صدای دادش بلند میشه: نفس...

و این یعنی اینکه قضیه خیلی جدیه: چیه حنا... چته داد میزنی؟؟؟

- تو نمیدونی من چه مرگمه نه؟؟؟

- نه بگو بدونم...

- باورم نمیشه...

- دردت اینه که باورت نمیشه؟؟؟ چیو؟؟؟

- اینکه تو انقدر آشغال باشی...

- ممنون واقعاً...

- خواهش... من از تو ممنونم...

- بابت؟؟؟

- بابت اینکه داری بدون اجازه ی خودم خودمو پیشکش ریست میکنی...

اینبار من میشم بشکه ی باروتِ تو انیمیشن تام و جری: حنا...

- مرگ... دروغ میگم؟؟؟

- آره دروغ میگی احمق... بین حواستو جمع کن... من احمق هیچ وقت همچین غلطی که توی احمق میگی نمیکنم... من فقط میگم بیا و حالا که خدا زده پس سر یه احمق توهم یه فرصت به خودشو خودت بده... حنا بیست و شیش سالته... ارس مرده... همیشه زندهست ولی مرده... و اینکه از اون خونه دراومدی تا نشنوی این حرفارو از زبون پدر و مادرت دلیل واقعیت نداشتنشون نیست... به نظرت تا چند سال دیگه این آبیّا انقدر جوون و درخشان... تا چند وقت دیگه این فرمزای قشنگت آرزوی پیروجونن حنا؟؟؟ حالا که این آرزو داره تو چشمای یه مردِ مرد بیداد میکنه خودتو حروم تنهایی نکن...

- نه بابا... خواستن من اگه تو اون چشما بیداد میکنه... نگاهای رنگی رنگیش به تو از سر عشقش به منه؟؟؟ بچه فرض کردی که داری تکیه گاه این روزاتو پیشکش من میکنی؟؟؟

داد میزنم: آشغال نشو حنا... آشغال نشو... مریض نشو... احمق نشو...
 دیوونه نشو... اون مرد برای من برادرانست... من برای اون مرد مقدسم...
 مقدسم چون مقدسترین صدای زندگیم ماه هاست که وقتی بچشوب*غ*ل
 میکنه زیر گوشش اکو میکنه... حنا تا به حال نشده نگاهای عارف دنبال تو
 بدوئه؟؟؟ نگرانت بشه؟؟؟ ندیده بودی رنگی رنگیای نگاه ارسورو من؟؟؟
 حنا ندیدی عاشقونه هامو که با چشمام ریختم پای ارس؟؟؟

ندیدی تکیه هامو به ارس؟؟؟ ندیدی؟؟؟ آشغال نشو حنا...

- به نظرت تو واقعاً همون خواهر ارسی که وقتی از مراسم اعدام برادرش
 برگشت تا پای مرگ رفت و به زور دکتر و بیمارستان برش گردوندیم؟؟؟

این زن حنای من همیشه مراقب قلب من نیست...

این زن برای روبرو نشدن با واقعیت قلبش داره منو میفرسته تو دهن مرگ...

تو دهن خزعبل...

- حنا توهین نکن... به خواهرانه هام توهین نکن... هر غلطی میخوای بکنی
 بکن هر کار نمیخوای نکن فقط انگشت رو نقطه ضعف من نذار... قلب منو

که با هر تپشش یه ارس تو جونم پژواک میکنه زیر سؤال نبر... نگاه کن... بین اون عکسو... بین اون لبخندو... تو دوشش داشتی من نداشتم؟؟؟ تو عاشقش بودی من نبودم؟؟؟ دوستش بودی دوستم نبود؟؟؟ حنا همه ی زندگی من نبود؟؟؟ به چه حقی به چه جرمی داری خواهرانه هامو زیر سؤال میبری؟؟؟ واسه اینکه میبینم که هاوش همون مرد ایده آل رویاهاته که از بعد ارس به قصه ها ملحق شده؟؟؟ چون حس میکنم هاوش همون مردیه که میتونه احساس تو قلقلک بده؟؟؟ چون میگم خودتو با تنهاییات بدبخت نکن وقتی لیاقت خوشبختی داری؟؟؟ چون پارو دلو رو تعصب احمقانم میدارم؟؟؟ چون میبینم گوشه چشم تو به هاوش و میگم حالا که دوتا عشق تو یه دل جا نمیشن بکش عشق مرده رو و نقدو بچسب؟؟؟ حنا حقمه شنیدن این جمله مزخرف چون تو مهمتری از استخوانای پوسیده ی ارس؟؟؟ حنا انگ ناخواهر بودن بهم میچسبه چون تو رو بیشتر از خودمو تنهاییام دوست دارم؟؟؟ بیشتر از ارسی که سالهاست دارم واسه لبخند آخرش... واسه سکوتای پر حرفش... واسه آرزوهای نصیب باد شدش خون میبارم تو سکوت شبام؟؟؟ حنا این تویی این حرفارو به من میزنی؟؟؟

و بدون توجه به اینکه پانچوی تم مناسب بارن بهاری بی شباهت به بارون بهاری، نیست سوئیچو چنگ میزنم و شالورو سرم میندازمو از خونه میزنم بیرون...

و موقع بیرون رفتن از در خروجی خونه تنه میزنم به ارسلانی که همراه هاوشو
 اردلان دعوتشون کردم برای یه شام و دورهمی تا به خیال خودم بیشتر کنم باب
 آشنایی رو...

تا حالا که بارونای قشنگ و بعید این چند سالِ بهار امکان بیرون رفتنو از
 عشاق میگیره فرصت عاشقتر شدنو تو خونه برای حنا فراهم کنم...

که دلم واسه دل عاشق هاوش سوخته...

که میدونم...

که مطمئنم حنا هم عاشق شده...

اما اون حق نداره برای فرار از واقعیت دلش ارس ارس گفتنای دلمو به جای
 تاپ تاپ کردن بی ارزش کنه...

به حنا حنا گفتنای ترانه...

به حاج و واجی هاوش...

به سلام بلند بالا و بی خبر اردلان توجهی نمیکنم...

میدونم که غروب به و چیزی تا شب نمونده...

اما من نیاز شدیدی دارم به کنار ارس بودن...

از ماشین پیاده که میشم فرو میرم تو چاله آبی که تا مچ پامو خیس میکنه و مهم نیست...

اینم مهم نیست که من تو این پانچ حریر گرم نیستم هیچ... سرمای دو ستیم آفت شده افتاده به جونم و داره بی حسم میکنه...

سرمو میکنم تو سطل آشغال بزرگ و سرمارو با ته چین خوشمزه دست پخت ترانه توش قی میکنم...

نه گل دارم نه گلاب...

خودش گل بود که پرپر شد به خاطر من احمق...

خدا گلاب فرستاده و شسته و داره میشوره مزار گلمو...

ومن سالهاست که علاوه بر خون باریدن های شبانه عذاب وجدانو کردم
وسيله انتقام از خودم...

آخ که ارسو من به کشتن دادم...

دنیارو من نابود کردم...

خودمو من کشتم...

حنارو من تنها کردم...

آرزوهای ارسو من دادم به باد فنا...

من او نه همه زیبایی... اون قدو قواره بلندو حنا کش... اون چشمای قهوه ای ای
که دنیای خودم توش خلاص بودو فرستادم زیر خاک...

آخ که پدرو مادرو خواهرمو با ارس فرستادم زیر خاک...

آخ که چه تنها کردم خودمو با کشتن ارس...

ارسم...

ارس من خودم عذاب دارم...

من خودم حس یه بی رگو دارم که داره ناموس برادر شو دستی دستی حل میده
طرف یکی دیگه...

دیگه لازم نبود حنا با من این کارو کنه... لازم نبود به روم بیاره...

حنای تورو میگم...

حنای موحنایتو...

حنای چشم آیتو...

همون حنا که اندازه همون حنای دختری در مزرعه ی بیچگیام دوسش دارم...
با همون لطافت و با همون تازگی...

همون حنا که تو کلاسای موسیقی پیداش کردی...

همون که نداشتی گم بشه...

همون که عاشقش شدی...

منم که قرار بود عاشق عشق تو بشم...

همون حنا که عاشقش شدم... همون که حسودم نکرد...

همون حنا که بعد تو مراقبم بود...

همون که بزرگترم شد...

همون که امروز دلمو شکست...

همونو میگم...

دختر بدی شد امروز...

به من گفت دارم تکیه گاهمو پیشکش اون میکنم...

ناموس برادرمو پیشکشش تکیه گاهم...

به من گفت خونم دیگه واست نمیحوشه...

ارس نفهمید دلیل دیر او مدن دیروزم خلوتی بود که با خودمو چشمام داشتم...

ارس نفهمید چه فحشایی نسیب خودمو پدر و مادرم کردم وقتی هاوشو به نیت
نزدیکی به اون دعوت کردم تو خونه ای که با تو عاشق شد... با تو عاشقی
کردم...

ارس نمیدونه حاضرم واسش نگاههای هزار بار پر نخوت تر ارسلا نو تحمل
کنم...

ارس نمیدونه حاضرم ترانه رو با نه سال اختلاف سنی و یه عالمه شیطنت
پیشکش اردلان کنم ولی اون خوشبخت باشه...

ارس آشغال شد...

احمق شد...

خل شد...

ارس شکست...

منو دین و ایمونمو شکست...

ارس اون دین و ایمونم شده بعد تو...

ارس پاشو دیگه...

تو نمیداشتی من گریه کنم...

ارس پاشو بهش بگو چرا به من اینطوری میگه...

پاشو باهاس دعوا کن ...

پاشو ارس دارم میمیرم...

دارم میمیرم ارس...

اگه اونو بدم به هاوش تنها میشم ارس...

اگه اون بره میمیرم ارس...

ارس تو رفتی آذین رفته ارس مامان رفته نفیسه رفته...

همتون به بدترین شکل ممکن رفتین ...

حالا من میخوام اونم بفرستم بره...

شکلش خوبم که باشه بازم رفته ارس...

اونوقت دیدی اون به من چیا گفت؟؟؟

ارس پاشو ببین عشقت با موندن و با رفتنش چی کار میکنه با خواهرت...

ارس اون برای من بوی تو داره...

ارس دارم چشماشو میدم به یکی دیگه...

ارس پاشو...

ارس واسه تنها بودن خیلی تنهام ارس...

ارس خستم ارس...

ارس حالم بد...

هق هق گریم امونمو بریده... سر پا گلگی کردنم خستم کرده...

بهار بهاری نیست... سردمه تو این پاییز زدگی بهار...

بحرانه و من بحران زده ام... مهارت عجیبی تو بحران زدگی دارم من...

و مهم نیست که زمین خپسه و من سرمایو بحران زده...

مهم نیست هوا تاریکه و اینجا یه گورستان...

مهم نیست اینجا یه قبرستون خلوت بارون زده ی وسط هفتست...

مهم نیست من از مرده میترسم...

مهم نیست هزار هزار بار خواب جنازه ارسو دیدم که چطور از طناب دار

آویزون بود...

مهم نیست که لبخند برادرم کاب*و*س شبامه...

مهم اینه که من میخوام بمیرم....

دستی که میشینه رو بازومو چنان پس میزنم که بند سرامیکی ساعت رو مچش
دست خودمو به چالش میکشه...

- آروم منم...

دوتا انگشتیرو که ناکار کردم تو دست چپم فشار میدم و هاج و واج صورتی
میشم که این روزا عجیب حس میکنم داره غرور فروشی مینه... غرورش
عجیب دلبری میکنه...

آخرین چیزی که تو دنیا میخوام حق هق کردنم تو صورت اونیه...

اما بند نمیداد حق هق شبیه به سکسکم...

دستمو میگیره و از تو اون یکی ازادش میکنه: بینم چیکار کردی با این وحشی
بازیات...

و این مرد با این طرز حرف زدن داره دل یه دلشکسته رو بدست میاره...

و اشاره میکنه به تنه ای که دم در خونه بهش زدم...

تندی میکنم برای پس گرفتن دستم ازش: نگفتم به من دست نزن؟؟؟

صدای بالای من گمه تو شرشر بارونو هوهوی بادی که داره تند میشه...

- منم گفتم چشم؟؟؟ به تو خوبی نیومده نه؟؟؟ راه بیفت تا هلاک نشدی از
سرما... یالا...

این داره با گاو مزرعه انیمیشن حنا دختری در مزرعه حرف میزنه؟؟؟ یالا؟؟؟

- به تو چه؟؟؟ کی از تو خوبی خواست؟؟؟ برو لازم نیست زحمت بکشی
منم نمیام...

لحنم... ولوم صدام... کلمه هام همه بدن میدونم....

اما اون خودش اوامده دم پرم تا بشه آماج همین بدام...

و این مرد نگاهش که نوازشگری کنه خودش نازکشی بلد نیست...

- تو ماشین منتظرم... هر وقت خسته شدی خودت بیا...

و میره...

و میره: لازم نیست خودم ماشین دارم...

- بعله دیدم ماشینتونو... لازمه بگم سیصد چارص مترم با چرخ پنچر
روندیش؟؟؟

مگه این مرد کجا بود که دید پنچر شدن چرخ ماشین منو...

و میره...

ومن هنوز با هوهوی وحشی باد هم صدام...

ومن اینبار تو گلوم نوحه میخونم...

نوحه از خودم میخونم...

چه اشکالی داره به بارم مرده ها برای زنده ها گریه کنن...

چه اشکالی داره دل ارس برای من و آرزو هامو تنهایم بسوزه...

چه اشکالی داره بعد این همه سال از رفتن و نمودنو از بی کسیم گلگی کنم...

چه اشکالی داره به جای اینکه من آرزوی مرگ کنم اون آرزو کنه که برم
پیشش...

و این منم که دوباره مرد نشسته تو ما شینو میکشم زیر بارون سونامی آسای
بهاری...

و این اون مرده که به رغم دادو بیداداو تلاشم تقریباً منو میزنه زیر ب*غ*لشو
در حالی که پاهام روزمین کشیده میشه میبره و خیلی بی رودر وایسی پرتم
میکنه تو ماشین...

و این مرد حوصله زن و ناز کشی ندارد...

و بیچاره زنی که قراره عاشق این مرد بشه...

و من عهد میبندم که نه اینکه عاشق اون... عاشق هیچ مردی نشم...

حتی اگه اون مرد به اندازه امیرارسلان نام خوش تیپ و خوش چوش باشه...

و گذشته از زیبایی ذاتی برادر و پسرعموش اون جذابتر از هم چسرعموش هم همه مردای دنیا باشه...

و من نمیدونم این اون نوحه های تو گلموی متن یا اون سرمای زم*س*توننی وسط بهاره که گلوی منو دردناک کرده...

و این مرد برای رفتن به درمانگاه و یه سرم مهمون کردنم از من اجازه نمیگیره...

و تنها حرفش بع از اینکه سرم تموم میشه اینه که نوش جونت... یادت بمونه دفعه ی بع آدمتر باشی...

و این مرد مهندس مملکته با این طرز حرف زدنش...

و من همه مراحل سرم وصل کردنمو تنها تنها انجام دادم...

آخر شبیم که باهام اومد خونه یه سلام سرسری به هاوش و اردلان همراه
همخونه هام نگران کردم...

و حنا و ترانه میدونن که الان نباید مزاحم من بشن...

هنوز پاچه میگیرم...

تنها کسیم که جرأت داره نزدیکم بشه آبتینه... البته اونو هم نهایت سعیمو
میکنم تا میتونم از سگ بودن حال این روزام م*س*تفیض نکنم...

دوباریم که ارمیا تو این یه هفته جلو روم سبز شده حسابی به تماشای اون روی
بنده نائل اومده...

هنوزم بزرگیمو مثل بچه ها قهر نمیکنیم...

سلام میدیم... خداحافظی میکنیم...

ماشینم زیر پاشه... آبتینم دستش امانته...

سراهم لباسشواز اتوشویی میگیرم...

برای شام صدام میکنه... سر میز حاضر میشم...

من فقط یه هفته ست که تو چشماش نگاه نکردم...

و اون بارها گفته که خدا نکنه نفس سر قهر و لجبازی بیفته انقدر چشما شو از

آدم میگیره تا آدمو به غلط کردن بندازه...

و من نیتم به غلط انداختن کسی نیست...

من فقط کمی دلم ترک برداشته...

من میدونم ترک برداشتن دل تو زمونه ای که هر کی یه پاره آجر دستش داره و آماده باشه تا به محض بی زره شدن دلت بزنه خرد خاک شیرش کنه چیزی نیست...

ولی دل من قبلاً از این پاره آجرا حسابی پذیرایی کرده... اینه که کوچکتین سنگریزه ای که به طرفش سرازیر میشه دردش مید... میترسه... واکنش نشون میده...

دل من ترسیده از خاطره های بدش... دل من ریسمون سیاه و سفید و با اژدها اشتباه میگیره...

تو شرکتم سوالای خارج از حیطه مهندسی بی جوابن یا اینکه دور زده میشن...

ارسالان مثل بچه ها رو دنده لجه و بیشتر از قبل با بهونه بی بهونه پوستشو
 مماس پوستم میکنه...

چشم غره هامم اثر نداره...

گویا مرد بودن این روزا شده درد بی درمون که به هرکی میرسم که مرده دردم
 میاد...

که مغزم به گزگز میفته...

این روزا زن ترین زن زندگیم عجیب مرد شده... عجیب درد شده...

این روزا دیگه حتی به زنها هم نمیتونم اعتماد کنم...

که مردها سالهاست دست به دست هم توماری رو به ثبت و امضا رسوندن که
 از اونجایی که نریم مرد نیستیم...

این روزها حنا گرچه نر نیست گرچه مرد نیست ولی زن هم نیست...

فلشی که رو لپتایش سوار کرده بودموازش میگیرم...

این روزها حتی خودمم متوجه وسعت بی حوصلگیم هستم...

و هیچ کس کور نیست... خنگ نیست...

و اون میدونه که بحث ما از اون شروع شده و به خودمون رسیده...

- خوبه ادامش بدین که بتونیم زودتر بسرونیمشون...

- عجله ای در کاره؟؟؟

- نه... ولی خب ماهوری رو که میشناسی هرچی تو زمان و پول صرفه جویی

کنی بیشتر واسه همکاری و سرمایه گذاری مشتاق میشه...

- چرا اونوقت ما با این عجله و محافظه کاریای بی مورد باید دوباره کاری

کنیم؟؟؟

ابرو درهم میکشه به نشانه استفهام...

- خب وقتی با عجله و سرسری کار کنیم مجبوریم هی بدوزیمو بشکافیم... بسازیمو خراب کنیم... چه کاریه از همین اول پول و وقت کافی هزینه کنیم میشه حکایت اهسته و پیوسته رفتن اینطوری هم به موقع کارو میرسونیم هم کاربلدی خودمونو زیر سؤال نمیبریم... آقای ماهوریم اگه حلوا میخوان باید منتظرشن اول غوره ها انگور بشن...

نگاهش که میره سمت ارسال زوم شده رو لاغری بعد از عید ترمیم نشده من ، منم نگاهم میشینه رو ته ریش همیشه رو صورت مردونش...

ابرو هاشو و دستاشو از هم فاصله میده از هم... به نشانه تأیید حرفام...

و ابروهای برنداشته این روزا چیزیه که به علت همه گیر شدن ابروهای زنونه عجیب میتونه عامل دلبری حساب بشه...

و خرده حسابای ما هرگز به روابط کاری و منافع شرکت لطمه نخواهد زد...

و من هنوز پول ویزیت و داروهای اون شب بارونی رو با این مرد حساب نکردم...

حرفام که جواب ندار میشه عزم رفتن میکنم... بلند میشم: خب اگه کاری نیست من دیگه میرم...

- ماشین داری؟؟؟

- نه دست حناست...

و من اگرزودتر این لگنوبه نام این بشر کنم خیال همه رو راحت میکنم...

این ماشینم ماشینم کردنامم اولدرم بولدرم کردنای الکی ای بیش نیست...

- پس باش میام می رسونمت...

- مرسی خودم میرم...

اگه دنیا کن فیکون بشه بازم نگاه این مرد برادرانست...

این بار از نوع شماتت بارش: واسه تعارف نگفتم نفس...

من هنوز اعصابم متشنجه از صدقه سری تشی که با معشوق این مرد داشتم...

لحنم عصبی میشه: منم تعارف نکردم قرار دارم میخوام برم جایی...

- خب میرسونمت همون جایی...

و این مرد اصرار داره به روز ارمیا بیفته تو دیدن اون روی من...

- مهندس نریمان؟؟؟

- بعله؟؟؟

لحنش مثل لحنم عصبیه... طلبکاره...

این مرد اون روی منو ببینه و نبینه برادر خواهد موند...

این مرد منو به زانو در میاره پس حنا رو هم صاحب خواهد شد...

لحن من چاره ای جز نرم شدن نداره: قراره ارمیا بیاد دنیالم...

- چی؟؟؟

- ارمیا قراره بیاد دنبالم...

- خل شدی؟؟؟ به چه مناسبت با این بیچه فرار گذاشتی؟؟؟

- بینین مهندس... وقتی پدرش کاری نمیکنه... وقتی بی کسی هلش داده طرف من، من نمیتونم بشینم به تماشا تا حضورم بهانه بشه واسه نابودی آیندش... باید باهاش حرف بزنم...

این بار ابروی بالا رفته نشونه عجزه...

- به هر حال ممنون مهندس و عصرتون بخیر...

من خواهر باشم و نباشم...

مقدس باشم و نباشم...

اون برادر باشه و نباشه...

برای من همون مهندس... مهندس هاوش نریمان...

- عصر شما هم بخیر مهندس ...

و این مهندس مهندسا آدمو دیوونه میکنه...

و تو شرکت مهندسی بقال و چقال نداریم برای نسبت دادن به کسی...

نریمان نریمان گفتن ها هم گاهی آدمو جون به لب میکنه...

و اتفاق خوب این روزا کم شدن درد سینه منو کم شدن حجم کاری شرکت
نسبت به شب عیده...

تکیشو داده به دیوار... یه پاشم جمع کرده و گذاشته رو دیوار... یه شاخه گلم
دستشه... سرش پایینه و دست آزادشو گذاشته پشت تنش...

یه فیگور فوق العاده واسه یه عکس عاشقانه واسه پرتالای تفریحی و
عاشقونه...

قبل از اینکه من بهش برسم ماشین ارسالن جلو پاش ترمز میکنه...

از هپروت بیرون میاد و خیره ارسالانی میشه که هاوش پشت رل ماشینش
نشسته...

میبینم که شیشه ماشین پایین میاد...

میرسم و می‌شنوم صدای هاوشو: بین بچه‌ای که داره باهات میاد یه عزیزه
واسم... نگاه چپش کنی... از اون گل تودست نازکترش بگی... چه میدونم
گوشه ناخنش زخم بشه... مژه هاش نم بگیره... حسابت با منه... پس بهتره
حواستو جمع کنی اتفاقای امروز همه خوب باشن...

و اون تو سکوت نگاه میکنه...

موجود بیچاره ای نیست... بی دست و پا نیست... ترسو نیست...

اون فقط به من که میرسه همه دارایی وجودش ته میکشه و شبیه بیچاره‌ها
میشه...

تکیشو از دیوار میگیره... دست میداره لبه ی پنجره ماشین: واسه تو عزیزه واسه
من هستی و دنیاست... عشقه... اگه کسی چپ نگاش کنه... اگه از گل نازکتر

بهش بگه... اگه گوشه ناخنش زخم بشه... اگه مژه هاش نم بشه... خودم
عاملشو محو میکنم... فرقیم نمیکنه عاملش تو باشی یا من...

و این بچه نوزده ساله نیست وقتی تنش تو نوزده سالگی اسیره...

ابروی راست ارسلان بالاست و قدو بالای نوزده ساله ی نود سال به بالای این
روزای زندگی منو از نظر میگذرونه...

- به هر حال حواستو جمع کن که فردا صحیح و سالم تو این شرکت باشه...

صاف میشه و بی محلی میکنه به برادر این روزای زندگیم...

و این بچه انقدر باهوش هست که من کارشو بذارم به حساب یه جواب دندان
شکن... یه جواب ابلهان خاموشیست...

جلوی چشمای دریده ارسلان و نگران هاوش گلو میب* و*سه و میگیره سمت
من...

ومن از خجالت دنبال سوراخ موشی میگردم که نیست...

و این پسر با این رمانتیکایی که بلده خرج کنه اگر فقط کمی سنش بالاتر بود
میتونست هر زنی رو رام احساس خودش کنه...

و من برای دعوا نیومدم...

و تو صلح تو حق نداری دست محبتی رو که به سمت درازه پس بزنی...

گلو میگیرم و تشکر میکنم و صدای هاوش بلند میشه: نفس لازم شد تماس
بگیر... یعنی بچه خواست باشه که حواسم هست...

خم میشم تا ببینمش... فاصله دارم از ارسلانی که نگاهش کلید شده رو لبام:
چشم ممنون...

بوقی به نشانه خدا حافظی میزنه و من با هر بوق به یاد استعداد عجیب ایرانی
جماعت میوفتم که بلدن با یه بوق هزارتا حرف بزندن...

و ارسلانی که نگاه پر معنیشوتا لحظه آخر ازم نمیگیره...

- ماشین اونجاست بیا...

جهت دستشو میگیرم... من اسم این ماشینو نمیدونم... اما از هیبت بالا بلندش برنمیاد که چیزی کمتر از ماشینی باشه که چند لحظه پیش سرنشیناش ارسال و هاوش بودن...

- بینم تو گواهینامه داری که همچین ماشینی رو انداختی زیر پات؟؟؟

میخنده: بینم تو چه اصراری داری سن منو یادآوری کنی؟؟؟ آره گواهینامه دارم... تازه گرفتم...

.....-

- ترس نمیکشمت... خیلی وقته رانندگی میکنم... فقط گواهیناممو تازه گرفتم...

انقدر از حضورم سرخوش شده که نمیتونه قایمش کنه...

و فکر میکنه اگه برام در ماشین باز کنه و جنتلمن بازی در بیاره من یادم میره که اون پنج سال کوچیکتره ازم...

میشینه و در حالی که کمر بند میبند لب میزنه: کمر بند تو بزن تا تو امنیت کامل ببرم و بیارمت... شنیدی که چیا گفت...

کمر بند و میبندم و من قرار گذاشتم با کسی که حرفی برای گفتن باهاش ندارم...

اما اون پر از حرفه: کی بود؟؟؟

اونقدر باهوش هست که نشه جلوش تظاهر به نفهمیدن و ندونستن کرد...

و من میدونم که منظورش به هاوشه...

- همکار... رئیس و دوست خانوادگی...

و دوست خانوادگی بهترین توجیه برای اون شاخ و شونه کشیدناست...

- اونی که داشت با چشمش قورت میداد چی؟؟؟

و آیا غیرت این بشر قلنبه شده که لحنش آزرده به نظر میاد؟؟؟

- همکار... صاحب امتیاز شرکت... پسر عمومی رئیس... و دوست خانوادگی...
در ضمن من موظف به توضیح روابطم به تو نیستم...

توجهی به تذکر پیچیده تو لفافم نمیکنه...

- پسر عمومی رئیس بد رقم تو نخت بود...

و من درست فهمیدم که رگ گردنش فعال شده... من هنوز تعهدی به این پسر
ندادم اگر بدم چی میشه...

- بی خیال... کجا برم؟؟؟

فرقی نمیکنه... فقط فضای آزد باشه خیلی تو فضای بسته دووم نمیارم...

- رو چشم... بام تهران؟؟؟

- بام تهران...

تنها چیزی که از این ملاقات نصیبم میشه اینه که بفهمم کارم سخت تر و
طولانی تر از اونیه که فکرشو میکردم...

ارمیا تو رویاهاش منو عروس خودش تصور کرده و حتی چند باریم از پدرش
خواستہ پا پیش بذاره برای خواستگاری...

ارمیا حاصل یه ازدواج اشتباهه...

درست مثل من...

مثل ارس... مثل نفیسه... مثل آبتین... مثل آذین...

مادربزرگش از باقی مونده های شازده های قجر بوده که به این واسطه ثروت
زیادی برای مادرش مونده...

پدرش یه لابلای محضه که مادرش چند سال قبل از مرگش به دست سرطان
سینه متوجه دندون گرد و چشم هیز شوهرشده وهمه داراییشو به نام ارمیا
کرده...

و حالا دوساله که ارمیا تنهاست...

دو ساله که یه ثروت کلان داره خاک میخوره و نه کم میشه نه زیاد...

اصرار اون به انکار من میرسه...

و انکار من فایده نداره...

من تو این ملاقات شبونه ی حاوی دو تا ساندویچ و یه نوشابه واسه ارمیا و یه دوغ واسه من و یه ظرف بزرگ سیب زمینی سرخ شده و یه عالمه سس که رو چمن صرف میشه ، فهمیدم که راهی جز مدارا و کنار اومدن با حس تنهایی این بشر که با عشق اشتباه گرفته ندارم...

من فهمیدم که باید آروم آروم این حسو بهش بشناسونم... که اگه با بلند ترین صدای ممکنم داد بزنم اسم حس عشق نیست چون خودش به این نتیجه رسیده فایده ای نخواد داشت...

اما یه چیزی ته تهای دلم میترسونه منو...

من از این میترسم که تو این آهسته آهسته ها... تو این کنار اومدن یا من تباه بشم یا این بشر واقعاً عاشق بشه... و شایدم هرگز را ضی نشه که عشق و با دوستی عوض کنه...

هر چی که هست اجازه نمیدم نفس عاملی بشه واسه به دنیا اومدن یه نفس
دیگه از بطن ارمیا...

- میدونی که همیشه تعارفتم کنم بیای خونه...

- میدونم... همین که امشب تو دادی به من دنیا دنیا می ارزه... ممنون که امشبم
بهترین شب عمرم تا به حال بوده...

- من از تو ممنونم... هم بابت شام... هم بابت اینکه با وجود اینکه حس
میکنی خیلی عاشقی انقدر آرومی...

- نفس من حس نمیکنم عاشقم... من واقعاً عاشقم... آرامشمم واسه اینکه که
خودبه خود به تو که میرسم آرامش میگیرم... رام میشم... چشمات مجبورم
میکنه برات کرنش کنم... آرامشی که از وجودت بهم تزریق میکنی رو دوست
دارم...

- من آگه خواهر باشم میتونم این آرامشو بهت بدم...

- من خواهر نمیخوام... من نفس میخوام... نفسی که بشه همه ی نفسم...

- کاری میکنی که حس شکست کنم...

- آگه هدفت برگردوندن نظر من از این حسه باید بگم همون بهتر که احساس شکست کنی...

- تو با این حرفات حس سرخوردگی تو وجودم تزریق میکنی...

- متأسفم... اما من این حسو با هیچ حس خواهرانه و دوستانه ی دیگه ای تاخت نمیزنم...

- باشه خب... ولی یکمم به حرفای من فکر کن...

- برای اینکه ناراحت نشی چشم... امر دیگه..

- سعی نکن طوری رفتار کنی که قانعم کنی بزرگتر از اونی هستی که هستی... خودت باش...

- من خودمم ... خیالت تخت...

- باش... کار بار؟؟؟

- نه... بازم ممنون... مواظب خودت باش...

- ممنون... تو هم همینطور... در ضمن دلم نمیخواد حضورم زندگی و استعدادتو مختل کنه... خواهشاً حس عذاب وجدانو ننداز به جونم... ارمیای نخبه همیشگی باش... به کارات برس... اختراع کن... جایزه ببر... حالا که قرار نیست فراموش بشم لطفاً زندگیتو از ریتم ننداز...

- چشم دیگه...

- چشمت بی بلا... شب بخیر...

نصف تم بیرون و نصفش تو ماشینه که دوباره میگه: راسی حالا که ماشینتون تو قوروق دوستته میشه تورکابت باشم برای بردن و آوردن؟؟؟

- اگه واقعاً عاشقی سعی نکن تبدیلیش کنی به سر سپردگی... حتی عاشقیم باید درست باشه... و اینکه من حضورتو قبول کردم دلیل نمیشه اجازه بدم وقت و بی وقت سر و کلت تو زندگیم پیدا بشه... بیا به حضور هم تو زندگیمون برنامه و جهت بدیم... خواهشاً بعد از این بی همهانگی سبز نشو وسط معرکه های من...

- دلم تنگ میشه... اومدیمو تو حالا حالاها اجازه سبز شدن به ما ندادی...

- نه من یا یه چیزو قبول نمیکنم یه به بهترین و البته عاقلانه ترین نحو باهاش کنار میام... بدون که منم روزی تو سن تو بودمو درکت میکم... نمیذارم خیلی تنگ شه دلت... حالام برو... شمارمم که داری پس دیگه بهانه ای واسه سرزده اومدن نداری...

- بد اخلاق...

- عمته...

میخنده: شب بخیر..

- شب توهم بخیر...

- شب من بخیره... برو تو تا منم برم...

خیلی از بسته شدن در میگذره تا صدای لاستیکای ماشینش بلند شه...

و کنار این بچه حس نا امنی به آدم دستنمیده...

خونه تو تاریکی دست و پا میزنه و من تازه متوجه میشم که تمام شبمو کنار یه
مرد غریبه هرچند کم سن و سال گذروندم...

کاری که هرگز نکردم...

از در پشتی شایدم جلویی اومدم تو... دری که رو به خیابون اصلی باز میشه...

و در حیاط رو به کوچه باغ خلوت و قشنگ محلمون که عاشق درختای
اقاقیاشم با اون گلای صورتی...

نوری که از ایوون سو میزنه نشون میده یه نفر تو این خونه خواب به چشمش
حروم شده...

رو پله ها نشسته...

سیگار لای انگشتاشه...

و ما دخترایی هستیم که بزرگترین شیطنتمون همین سیگاراییه که گاهی باهاش
تریپ افسردگی برمیداریم...

ما سیگار کشیدنو از ارسی یاد گرفتیم که به طرز وحشتناکی عصبانی میشد اگه
جلوی مرد جماعت سیگار می کشیدیم... میگفت میکشینم با خودم... کنار
خودم بکشین...

ارس سن زیادی نداشت اما بلد بود چطور سربه هواییای نوجوون مارو مهار
کنه...

کنارش میشینم... لطافت هوا بی نظیره...

غیر قابل باوره این هوا برای تهرانِ مظلوم شده تو دستای دودو ماشینو و کارخونه
و سرو صدا...

این روزا تهران لبخند پت و پهنی رو لبش داره...

این روزا خدا داره بنده نوازی میکنه تو نگاه تهرانِ بی چاره ی من...

و من هرگز احساس تعلق به وانِ زادگاه مادرم نکردم...

هرچقدرم که وان شهر قشنگ و خوش آب و هوا باشه من تهران رو میپرستم تو
همه شهرای عالم...

من به دود تهران بی‌شتر وابسته ام تا به شیکبای آنکارایی که خانواده ی مادرم
توش ساکنن...

سیگارو از تو پاکت سیگاری برمیدارم که کنار فنک ب*غ*ل دستش رو
پلست...

یه ته سیگارم کنار پاش افتاده...

حنا برای من خوانا تر از کف دستای خودمه...

این شب زنده داریا واسه حنای خوش خواب...

این مردونه سیگار دود کردنای یه زن...

این نگاهی که از رو زمین کنده همیشه...

این نپرسیدن این که با ارمیا چه کردی...

یعنی اینکه این روزا خوشحال نیست..

گرچه با هاوش یه بار بیرون رفته...

گرچه به ترانه گفته مرد بدی نیست...

گرچه حس کردم بعضی از اس ام اساش جواب اس ام اسای هاوشه...

اما این زن خوشحال نیست...

دوستم خوشحال نیست و من دلیل ناراحتیشو میدونم...

اون از اینکه اون حرفارو زده داره دق میکنه...

اون خودش میدونست که حق من نیست اون دوتا جمله ی آدم کش...

به نظر نمیاد قصدی برای شکستن آرامش شب داشته باشه...

ولی اگه این سکوت بین ما نشکنه هردومونو میخوره...

آب میکنه...

پس من شروع میکنم... چون اون احساس شرمندگی میکنه... و ما کسایی هستیم که دردو باهم زندگی کردیم... با یه اشتباه که از ازل شغل بنی بشر بوده فرصتها رو از هم نمیگیریم...

جواب میدم سؤالی رو که اون باید میپرسی و نپرسی: خیلی سرسخته... اصرارش رو حرفاش قابل ستایشه... ولی احساس تعلقش انقدر قویه که فکر

میکم بشه از خود همین حس استفاده کرد برای کنترل کردنش برای هدایت کردنش... شمارمو دادم بهش گفتم دیگه دم به دقیقه جلوم ظاهر نشه... زنگ بزنه اگه وقت داشتم میبینمش... اینم گفتم که رو این رابطه اسم نذاره.... منو دوست دختر خودش یا نامزدو هر چیز دیگه ای ندونه... من نفسم... شاید یه دوست... دوست اجتماعی... گفتم رو عاشق شدنم حساب باز نکنه... گفتم تلاش کنه اسم حسشو پیدا کنه چون اسمش عشق نیست... گفتم اینا معنیش این نیست که رو حضورم تو تنهائیش تو شکستاش نمیتونه حساب باز کنه... گفتم اگر میخوای با شم تو تنهائیات تو اتفاقای مهم زندگیت سعی کن خواهر بزرگتر بدونی منو... نه بلافاصله ولی سعی کن این حسو به من داشته باشی چون قطع به یقین آینده ای برای منو تو در کار نیست... بهش گفتم اگر میخوای منو دور از تنشو دعوا ببینی... اگر میخوای مثل دوتا آدم بشینیم با هم حرف بزنیم برو بچسب به ارمیا بودند... به نخبه بودند... به اختراع کردنو به جایزه گرفتنت... هر وقتم دلت تنگ شد زنگ بزن نه اینکه وسط معرکه هام سبزی...

حرف زدمو تمام چیزایی رو که من نیاز داشتم اون بدونه گفتم...

و من فقط یه پک به این سیگاری زدم که الان تبدیل به ته سیگار شده...

شاید سیگار اول اونم همینطوری ته سیگار شده...

شاید اون داشته با من تو خیالش حرف میزده...

شاید با روح ارس...

شایدم با خیالِ هاوشِ این روزا پررنگ شده...

و حیف این هوا که ما به جاش داریم آشغال میفرستیم توریه هامون...

- با من قهره...

و من تنها موجود زندگیشم که باهاش قهره و قهر بودنش مهمه...

نگاهش هنوز به همون نقطه ی روزمینه...

- بهش گفتم خودش عاشق شده میخواد بدش به من... گفتم دیگه خواهرِ برادری نیست که با مرگش مرد... قهر کرد... حق داشت... حقش نبود اون حرفا... بد گفتم... اما از دل نگفتم...

- حالا که از دل نگفتی پس چرا گفتی؟؟؟

- چون پر بودم... چون تنها بودم... چون ناراحت بودم... چون سـنگ صبورمه... چون همیشه خودمو براش خالی کردم... چون دست خودم نبود... دلم گرفته بود... اخ ساس میکردم ناراحته از اینکه بخوام جای برادر شو بدم به یکی دیگه... ناراحت بودم از دست خودم که با اینکه عاشق بودم بازم با دیدن یکی دیگه دلم میلرزه... دق دلی خودم بود اونایی که سر اون خالی کردم...

.....-

و سنگ صبور بودن یعنی اینکه بتونی بشنوی و فقط بشنوی...

نه دلداری بدی... نه نصیحت کنی... فقط بشنوی...

- دلم میخواد بهش بگم ببخشید...

.....-

- میخوام بهش بگم غلط کردم دل شکستو شکستم...

ومن نمیگم دور از جون... نمیگم نگو...

چون اون نیاز داره بگه غلط کردم... که اگه نگه این بغضی که الان داره میشکنه
میشه حناق و میمونه بیخ گلوش...

اون اون جمله هارو گفته و من ترک برداشتم و خودش شکسته....

-غلط کردم نفس... غلط کردم انگ بی وفایی چسبوندم بیخ اسمت...

و اون بهتر از هر کسی میدونه ارس برای من یعنی چی...

سر میذاره رو بازوی دستی که روزانوم کش اومده...

هق میزنه... اشکم آروم راهشو از رو گونم پیدا میکنه...

پیشونی میذارم رو موهایی که یه روز ارس عاشقشون بود...

هق میزنه و خالی میشه...

اشک میریزم و خدا حافظی میکنم...

حنا دیگه نامزد برادرم نیست...

میره و میره و میره و قرارم نیست متوقف بشه این قطار...

نه مرگ ارس...

نه مرگ آذین...

نه رفتن حنا...

قرار نیست ایستگاه آخر باشه...

به رفتنش که فکر میکنم دلم میریزه... درست مثل اینکه از بلندی پرت بشم
پایین...

واخ که زندگی من سرتاسر رفتن بوده و من هنوز به این رفتنا و رفتنا عادت
نکردم...

وضعیت دنده هام بهتره و کم کم باید دوباره شروع کنم به تمرین...

تمرینای سبک و بدنسازی رو شروع کردم تا بتونم به فعالیت زیاد دوباره عادت
کنم...

روزی طولانی بهار باعث شده که بتونم عصرها برم سالن...

اینبار نه قراردادی در کاره نه اسپانسر...

پول میدم و حق عضویت میگیرم...

پول میدم و کارت بیمه ورزشی میخرم...

کارتی که نمیدونم اگر اتفاقی توی یکی از این تمرینا برام بیوفته میتونه ساپورت
کنه یا فقط یه چیز فرمالیتست...

بهار میگه اگه بتونم بشم همون نفس سابق تمام سعیشو میکنه تا تو باشگاه برام
جا باز کنه...

میگه فقط باید انقدر خوب بشم که وقتی به مسئولای باشگاه پیشنهاد میکنه
رو حرفش نه نیارن...

ولی واقعاً سخته تو این شرایط نفس قوی سابق شدن...

نفسی که با پاسوری مثل شمیم یه زوج خوب بودن واسه جا گذاشتن دفاعای
حریف...

من حتی نمی تونم درست غذا بخورم...

چطور باید بشم نفسی که یکی از شیش تای ثابت بهار بود که میرفتن تو زمین
نمیدونم...

من یه عالمه بهونه دارم واسه مضطرب و بی اشتها بودن...

آذین نیست و خیلی از روزایی که بود نمیگذره...

ارمیا هنوز قانع نشده که آینده ای با من نخواهد داشت..

ارسلان جری ترا از قبل چپ و راست میپیچه به پر و به پام...

شماره بین ترانه و اردلان رد و بدل شده و گرچه هنوز اس ام اسایی که رد و بدل میشن از نوع اس ام اسایین که بین منو و هاوش.... بین منو ترانه... بین ترانه و حنا... بین همه ی آدمای عادی با روابط عادی ردو بدل میشه...

اما من همیشه نگران ترانه ی فقط چند ماه از خودم کوچیکتر حس خوبی ندارم...

خیلی سخت بود راضی شدن خانواده حنا برای پذیرفتن مردی که به ازدواج داشته واسم زن مرده رو یدک میکشه ...

برای دختری که تنها رابطه ی جدیش ارسی بود که نتونست به قولایی که بهشون داده بود عمل کنه...

دختری که کم خواستگار خوب نداشت تو فامیل و آشنا...

دختری که همه ی اون خواستگاران و گذاشته بود و چسبیده بود به پسر بور جناب سام نریمان که زنش قبل از ازدواجم مریض بود و اون با اشراف به این موضوع باهاش ازدواج کرده بود...

زنی که از دردی مرد که هامون به خاطرش از بدو تولد زمین گیر بود و با رفتن آذین من سرپا شد...

آخرین هفته قراره هاوش و خانوادش برن خواستگاری حنا...

برن خواستگاری نه اینکه بیان خواستگاری...

درسته که حنا هم خونه ی ماست...

درسته که همه زندگیش تو خونه ی ماست...

اما اون خونه داره...

خونواده داره...

پدر داره...

مادر داره...

کسایی که باید برای خواستن دخترشون هاوش بره و درشونو بزنه و منت بکشه
و بگه منو به غلامی قبول کنین...

چیزی که اگه اردلان روزی خواهان ترانه ی من بشه تو خونه ما نمیدونم چطور
باید اتفاق بیفته...

- توام امشب هستی دیگه؟؟؟

چشم میدوزم به صورتی که برق داشت این روزا...

و برکش عجیب گیرا بود...

میگرفت منی رو که احوال دلم احوال مرغ سرکنده بود...

-نه...

-نه؟؟؟

نش به قدری بلند هست که ارسلان سرشواز تو نقشه بلند کنه وزل بزنه به

ما...

آخه یکی نیست بگه وسط کار موقع این حرفاست؟؟؟

نه انگار که این همون هاوش نگرانِ نگرانیای ماهوریه...

همچین داد میزنه گو یا مادر یا پدر عروس اعلام کردن که تو مراسم

خواستگاری دخترشون شرکت نمیکنن...

- واسه چی؟؟؟

- میخوام آبتینو ببرم بیرون خیلی وقته قولشو دادم...

نگاهش رنگی از نگاه عاقلا به جاعت سُفها داره...

- خيله خب... بابای حنا خیلی از من خوشش نمياد...

- چرا؟؟؟

- اونو ديگه وقتی دو مادش شدین از خودش پرسین...

- یعنی تو واقعاً امشب کنار حنا نیستی؟؟؟

- خیلی دلم میخواست ولی نمیشه...

واین بغض لعنتی امشب کار منو نسازه خوبه...

-برنامتون امشب واسه هامون چیه؟؟؟

گیج نگاهم میکنه...

- میگم امشب هامونو هم با خودتون میبرین؟؟؟

- چطور؟؟؟

- گفتم اگه نمیخوایین ببرینش منو آبتینو دارمیریم شهر بازی بیایم دنبالش...

- خب میشه اگه بتونی بیای ببریش... اما میدونی که قلبش هنوز به اون مرحله نرسیده که بخواد هیجان زیادی رو تحمل کنه...

-چ فکر کردین اینکه من آبتینو میبرم سوار ترن هوایی میکنم... اگه تفریحیم باشه وسیله های امن و کوچیکه... ولی ما کلاً با شهر بازی به جور دیگه تفریح میکنیم...

و تفریح میکنیم و درست لحظه ی آخر جایگزین حال میکنیم کردم...

ابروش میره بالا...

- میریم وای میسیم اونایی رو که دارن رو وسیله ها از ترس هلاک میشن نگاه میکنیم کلی میخندیم... بعدم میریم باغ وحش و بعدشم شام؟؟؟

- چی کار میکنین؟؟؟

- اونایی که سوار وسیله هانو نگاه میکنیم فیض میبریم... تا حالا این کارو نکردین؟؟؟ خیلی جالبه... کلی قیافه ای بامزه و حرکتای خنده دار میتونین اون وسط پیدا کنین...

قبل از اینکه هاوش چیزی بگه صدای خنده ی امیر ارسلان دیوارای اتاقو میلرزونه...

لبای هاوشم کم کم کش میاد...

اما وقتی نگاه شاکی منو به پسر عموش میبینه خند شو قورت میده و در حالی که گوشه های لبش هنوز به واسطه ی خنده بلند ته دلش رو به بالاست یه سیگار آتیش میزنه...

تو سالن نشستمو در حالی که با سیمین و نسرین درباره ی حنا حرف میزنیم به
این فکر میکنم که نسرین چه زن بلند نظریه که امشب قراره برای شوهر دختر
مرحومش بره خواستگاری...

پر ستاره‌امون که دستشو ول میکنه تا بیاد سمت ما تو دلم اعتراف میکنم این
کپی بدل از اصل هاوش شدیداً به دل میشینه...

و با وجود اون قلب تو سینش میتونه به اندازه ی آبتین محبوب من باشه...

لبای گرمش که گونمو نوازش میکنه یه عالم خنکی سرازیر میشه تو قلبم...

یه خنکی قشنگ...

مثل همون نسیمی که تو شبای گرم و خفه ی تابستون پرده پنجره رو به حرکت
درمیاره و حضور خدارو تو اتاقت اعلام میکنه...

کنار آبتین که قرار میگیره رو میکنم به نسرینی که حس میکنم حس امشبش
شبییه حس امشب منه...

و جنس بغضش درست به اندازه ی جنس بغض من اعلاء....

- امشب همه دخترای تهران به من حسودی میکنن...

- چرا گلم؟؟؟

- دارم با دوتا جنتلمن وحشتناک خشکل و خوش تیپ میرم بیرون... همشون
از حسودی میترکن امشب...

صدای خنده ی نسرین انقدر بلند نیست که من صدای شیون قلبشو نشونم...

من امشب دارم برای فرار از این بغض لعنتی با دوتا از خوش تیپترین مردای
آینده بیرون میرم...

یه ارس کوچولو و یه هاوش کوچولو تر...

در صورتی که نسرین داره میره دوماشو دوباره دوماذ کنه...

و این چیز آسونی نیست واسه یه مادر...

بچه میشم بچگی میکنم...

یادم نمیره...

میدونیم و میخندیم...

یادم نمیره...

شام خوشمزه میخوریم...

یادم نمیره...

فالوده ی محبوبم که میخوریم بازم یادم نمیره...

یادم نمیره که عروس ارس داره عروس میشه...

آسمون صافه صافه...

اما بی ستاره...

درست مثل دل من...

شاد شاده...

اما بی ارس...

خدایا...

خوشبختی ای رو که لیاقتشو داره بذار تو دامنش...

اون دوست موندنا و نرفتارو...

خیلی خوش گذشت خیلی...

آبتینو آذینو هامون امشب کلی پایه پام خندیدن...

و چی از این بهتر و مهمتر از این...

امشب حنا نمیاد خونه...

امشب چقدر نبود ارس به چشم میاد تو ان خونه...

امروز ماشین دست خودمه... آخه حنا نیست که ماشینو بیره...

ارمیا اصرار داره امروز همو ببینیم... اما من ردش میکنم...

نگاه غمزدش دلمو زیرو رو نمیکنه که دلم زیرو وتر از این نمیشه...

حو صله خانم شکری رو ندارم که میگه مهندس ار سلان نریمان منتظر نقشه هان...
هان...

- سلام نقشه هایی که خواسته بودینو آوردم...

- سلام بیا تو... بازشون کن رو میز الان میام...

من نقشه باز میکنم و اون با سیستم رو میزش مشغوله... از وجناتش بر میاد که
داره میل میفرسته...

یکم صبر و یه لبخند به صفحه مانیتور کاریه که من وقتی ایمیلام با موفقیت
ارسال میشه انجام میدم...

در بدون تق تق باز میشه... و این یعنی یا اردلان اومده یا هاوش...

سر بلند میکنم...

برق نگاه هاوش طعنه میزنه به خورشید...

سلام خسته ی من یه جواب بلند بالا داره...

- خوبی نفس؟؟؟

- ممنون شما خوبید؟؟؟

- خوب... ممنون بابت شب خوبی که از دهن هامون نمیفته...

- من ممنونم که با هامون یه شب محشر داشتیم...

و دلم داد میزنه دیشب یکی از مزخرف ترین شبایی بود که بی خوابی رو
مهمون چشمت کرده بود..

- خوبی؟؟؟

- بله ممنون...

- اما خوب به نظر نمیایی...

یه خمیازه که شرم میاره...

زنگ موبایلم که بهترین راه برای فرار از دست هامون و نگاهای دقیق شده ی
ارسالنه...

و من سالهاست که با خواب آروم غریبه ام... یه روزی بود که عاشق خواب
بودم...

- جواب بده راحت باش...

بهاره... صفحه موبایل زیر دستم لمس میشه...

- سلام بهار جان خوبی؟؟؟

- سلام امروز چه کاره ای...

این زن یه رباطه... بزرگترین ادبش سلام دادنه... نه حال میپرسه نه جواب احوالپرسی میده...

- شرکتم... بعدشم میرم خونه... چطور...

- میتونی بیای اینجا؟؟؟

- اونجا منظور کجاست؟؟؟

- سالنم میخوام یه تست ازت بگیرم...

- بهار داری عجله میکنی... آماده نیستم...

- نفس آگه میخوای بررسی به لیگ باید عجله کنی... تو خیلی وقته دستت به توپ نخورده زمان زیادی نداری برای رسیدن... نترس اولشم خیلی بهت فشار نمیارم... راسی کارت درجه سه تو گرفتی؟؟؟

- آره واسه چی میخوای؟؟؟

- یه سری کلا سای مریبگری درجه دو گذا شتن میخوام توو شمیم والی رو
بفرستم...

- بی خیال شو بهار من وقتشو ندارم...

- بی خیال نمیشم نفس باید بری...

- بهار داری زور میگی؟؟؟

- آره دارم زور میگم... عصرم منتظرتم...

- تورو خدا بهار... حداقل امروز نه...

- چرا امروز نه؟؟؟

- شب خوبی نداشتم... از صبحم چیزی نخوردم... وضعم خوبم باشه امروز
روز خوبی نیست واسه تست گرفتن...

- نفس امروز اومدی اومه اگه نه رو لیگ حساب نکن...

- بهار...

- مرگ... من غیر از توام دغدغه دارما...

-خیله خب ولی یادم نمیره خیلی زور گویی... اگه ام خوب نبودم بدون تقصیر توئه...

- حتماً یادت نگه دار... ترس تستم سنگین نیست... ساعت هفت اینجایی دیگه؟؟؟

- یه دقیقه وایسا من باید برم خونه بعد پیام چیزی همرام نیست...

رو میکنم به هاوشی که بدون اینکه معذب باشه خیلی شیک داره به مکالمم گوش میده...

- میشه من امروز زودتر برم؟؟؟

- واسه چی؟؟؟

اشاره میکنم به گوشه: میگم براتون...

بهار خیلی حوصله انتظار نداره...

وبی شک این مری خوب و جوون از آدمای تیپ ب نیست...

- باشه برو...

- الو بهار ساعت هفت اونجام خداحافظ...

- وایسا بینم تو الان شاکی شدی؟؟؟

- نه بهار فقط حوصلتو ندارم خداحافظ...

- برو به درک...

- مرسی...

بهار اگه شناسنامه نشون نده کسی باور نخواهد کرد که خواهر حناست...

نه قیافه و نه اخلاقش هیچ کدوم شبیه حنا نیستن...

بیچاره حمیدی که سه ساله باهش سر رویه بالشت میذاره...

نگاه هاوش منتظره...

- وضعیت دنده هام بهتره... میتونم ورزشو شروع کنم... اما چون از پاییز پارسال ورزش نکردم بهار میخواد ازم یه تست بگره اگه خوب بودم برم تو تیم...

- چه تیمی؟؟؟

- تیم والیبال که بهار مریشه...

- مگه بهار مریه؟؟؟ مگه تو والیبال بازی میکنی؟؟؟

و این مرد دیشب از کسی خواستگاری کرده که چیزی از خانوادش نمیدونه...

و من خواهر چیز زیادی از زندگیم به این برادر تازه ظهور کرده نگفتم...

خسته ام... بهار به قولش عمل نکرده... تستش سنگین که هیچ فوق سنگین
بود...

ناراحتم... بدو ورودم برق یه انگشتر کرو کور و گنگم کرده...

جلوم وایساده...

دست باز میکنم...

چشمش براق اشکه...

میاد توب*غ*لم...

هاوش و ارسلان و اردلان نشستن به نگاه...

دلَم آروم و آروم و آروم تر میشه...

این زن هیچ وقت محرم و هم بالین برادر من نشد که من بخوام براش جلوولز
کنم...

چه خوب که نشد چه خوب...

که آگه میشد من امروز دق میکردم...

درد بزرگم دوری از محرم دلمه...

غم سنگینم تقسیم همدردم با دیگربه...

خیلی آروم تو گوشم هق میزنه و یه ببخش منو قاطیش میکنه...

این ببخش میتونه واسه دور شدن باشه... جدا شدن...

شایدم واسه ارسی که انگشترش هرگز رو انگشت ازدواج حنا نشست...

شایدم واسه مراسمی که توش نبودم و اون برای اینکه نگاهها بهم بی حرمتی
نکنن اصرار نکرد که برم...

شایدم برای همشون...

سرتو گوشش میکنم : خوشبخت شو حنا... برای من خوشبخت شو... بجای ارس خوشبخت شو... به اندازه ی هممون خوشبخت شو... حنا برادر این روزامو خوشبخت کن بجای برادر رفتم... حنا خوش باش... خوشحال باش... عذاب وجدان غم چشمای منو نداشته باش... حنا غم از عروس شدنت نیست... از دوریه... از اینکه دیگه تو این خونه زندگی نخواهی کرد...

سرتو تو شونم قایم میکنه...

من میگم و اون میشنوه...

محکمترین فشار عمرمون به شونه های هم میدیم...

شونه هایی که خیلی کمک حال هم بودیم باهاش...

از خودم دورش میکنم...

اشکاشو پاک میکنم:- گریه چرا بخند حنا...

چیزی شبیه خنده لبای خیس از اشکِ چشماشو کش میده...

گونه های ترانه هم خیسه...

اون شاهد حی و حاضر همه ی زندگی و دوستی ماست...

اون دید که ما هر دو کمی خم شدیم تا دیگری بهش تکیه کنه...

تا یدک کشیدن اسم تکیه گاه باعث بشه خودمونم سرپا بمونیم...

از هم فاصله میگیریم و مردا برای من بلند میشن...

این به قول ارسلان بورژوا بازیاز آداب معاشرتاییه که قطعاً توسط استاد نریمان آموزش داده شده...

- سلام ... بشنید خواهش میکنم ... خجالت میکشم...

نگاه هاوش حرف داره...

من امروز تو شرکت اصلاً به روی خودم نیاوردم که دیشب یه اتفاقی افتاده...

الان چی؟؟؟ الانم میتونم؟؟؟

میرم جلوش... اولین باریه که دست من به سمت یه نا محرم دراز میشه...

هاوش باورش نداره میدونه با نامحرم دست نمیدم...

ولی این مرد محرم ترین مرده در حال حاضر تو زندگی من...

دستمو میگیره و گریه نصفه مونده تو ب*غ*ل حنا بغض میشه اینبار...

سرم میره نزدیکتر...

میفهمه دردمو...

سرشو میاره جلوتر...

تو گوشش میگم: به تخت برادرم تکیه کردی... از عمق جونم میگم مبارکت
باشه...

الهی یمن داشته باشه این سریر پادشاهی... مواظب دوستم باش... خوشبخت
کن یار روزای سختمو...

سرش پایین میمونه و یه تکون نشون بغضیه که از بغض من به گلوش نشسته...

دست من نیست که پیشونیم تکیه میده رو شونه ای که پایین افتاده و نامحرمه
اما محرم ترینه...

دست من نیست که این جمع باید شاد باشه اما نیست...

قبل از اینکه اشکام سرازیر بشه ازش فاصله میگیرم...

بغضو با یه عالمه درد قورت میدم...

- حق نداری از هم جدامون کنی...

- نیومدم جداتون کنم... اومدم ملحق بشم بهتون... منم تو جمع خودتون راه بدین...

- تو برادر این خونه و عشق عزیز کرده ی این خونه ای جات وسط قلب اهالی این خونست...

- ممنونم از این خونه و اهالیش...

رو میکنم به دوتا برادر ساکت جمع: شماهم خوش اومدین...

ارسلان سر خم میکنه و سیگار همیشه گوشه ی انگشتشو میداره رو لبش...

اردلان یه ممنون خوشحال تحویلیم میده...

رو میکنم به عضو جدید دو ستیمون: چی شده ما امروز مفتخریم به در رکاب بزرگان بودن؟؟؟

- چوب کاری نکن نفس... بچه ها ازم سور میخوان... مثل اینکه بچه های شمام گیر دادن به حنا به زور میخوان ازمون شیرینی بگیرن... منتظر تو بودیم...

مخاطب اینبارم حناست: نه تورو خدا... بهار پدرمو درآورده... دارم از
خستگی میمیرم...

- میدونم کیه که بهارورو نشناسه... ولی بچه ها خودشون قرار
گذاشتن... میشناسیشون که... منتظرن تو دربند...

- بی من همیشه؟؟؟

- میدونی که همیشه...

- پوووف... پس صبر کنین لا اقل یه دوش بگیرم یکم سرحال شم...

- بدو پس...

و من نمیدوم و آهسته آهسته میرم سمت اتاقم تا حوله و لباسمو بردارم...

و چه خوب که حموم رخت کن جدا داره... وگرنه باید جلوی سه جفت چشم
نامحرم میزدم به آب...

از هاوش اجازه میگیرم و ارمیارو هم به جمعمون دعوت میکنم...

شلوغ کردن زندگیش... آشنا شدنش با آدمای مختلف... پر کردن تنهاییاش...
وابسته شدن احتمالش به آدمای دیگه...

اینا چیزایی که باعث میشن به نیتشون بخوام اونو با بچه ها آشنا کنم...

شاید این راها باعث بشن اون بفهمه اولین حسی که تو وجود آدم شکل میگیره
اسمش عشق نیست...

عشق اونیه که از سر نیاز نباشه... برای پر کردن چاله ها نباشه... عشق اونیه که
تو برا موندن و رفتنش تصمیم نمیگیری... خودش میاد... خودش میره... عشق
میر*ق*صونه اون طور که خودش میخواه... و تو دستای عشق مومی...

بچه ها اولش متلک بارونم میکنن که نفس و بی اف؟؟؟

ولی خیلی زود باهاش کنار میان...

همونطور که همه ی ما با تصمیمما و آدمای جدید زندگی هم کنار میایم...

همونطور که میپذیریم اشتباهای همو...

و من بارها به ارمیا تذکر میدم که من جی اف تو نیستم...

شب خوبی همیشه برای ثبت یه پیوند...

برای آغاز فراموشی...

برای شروع... شروع یه عشق عاقلانه...

برای فراموشی... فراموشی یه عشق جاودانه..

گاهی جاودانه ها هم باید فراموش بشن...

شاید واقعاً فراموش نشن...

اما باید گذاشتشون تو قفسه ی فراموش شده ها...

حتی آگه جاشون اونجا نباشه...

یه شب خوب برای گذاشتن یه خرج اساسی رو دست هاوش...

و هاوش چه استادانه میلرزه پای خربزه ای که خورده...

« مبارکت باشه بانوی سرزمین یاد برادرم... مبارکت باشه این تمام عیار خوش

چهره... مبارکت باشه حنا... که خوشبختی تو غایت آرزوی منه... »

و روزای من شکل تکرار نخواهند گرفت هرگز...

با پر رنگ و کمرنگ شدن... با حاضر و غایب شدن... با او مدن و رفتنها...

حالا من بازم ورزشکارِ مهندسِ بهارِ پارسالم... و شاید مهندسِ ورزشکارِ بهارِ پارسال...

کم رنگیای حضورِ حنا رو با توپِ والیبالِ پر میکنم تا حسودِ هاوش نشم... تا برای نبود ارس پرپر نزنم...

پدر حنا با نامزدی طولانی موافق نیست...

و هاوش نیازی به نامزدی طولانی برای جمع و جور کردن خودش نداره...

هاوش یه بار مراسم ازدواج رو تجربه کرده...

ومن نگفته از چشمای رفیقِ هنوز یارم میخونم که دوست نداره چیزی رو که با ارس من تجربه نکرد با دیگری تجربه کنه...

و ارس هنوز یه عشقه...

و ارس مرد قبل از اینکه از چشم بیوفته...

قبل از اینکه از عرش عشق به فرش نفرت بشینه...

و چه زیباست که آدم وقتی میره هنوز قهرمان باشه...

چه خوبه که آدم رو همون قهرمانی که بود به یاد بیارن...

و وفاداری حنا به هاوش با پابند بودنش به عهدایی که روزی با خودش بست

زیر سؤال نمیره...

اون عاشق و وفادار هاوش میمونه در حالی که پا رو عهدایی که بعد از ارس با

خودش بست نمیگذاره...

تو اون روزای تلخ جلو روی من با خودش عهد بست که برای هیچ مردی جز

ارس لباس عروسی به تن نخواهد کرد...

و چه خوبه...

چه مرهمه دیدن اینکه با اومدن حس تازه به بازار عشق کهنه همیشه دل آزار...

یه مهمونی تا حدودی کوچیک...

یه لباس شیری قشنگ که تو تن مدلای رو مجله ها دیدی...

یه آرایش ملیح...

یه مدل موی ساده...

یه عروس پر از ناز و خوشبختی که نشد کنار برادر من وایسه...

یه دست کت و شلوار بادمجونی بی نظیر که حس میکنی فقط برای تن تازه
برادرت دوختن...

یه قدوقواره ی هرکولوار که از دیدنش یه لذت خواهرانه موهای تنتو سیخ
میکنه...

یه کراوات که برعکس اکثر روزا رو پیرهن برادرت جلوه گری نمیکنه...

یه جفت کنفش بادمجونی که برقش برای یه استادیوم فوتبال کفاف میده...

یه داماد که از ته ترین قسمت قلبت براش آرزوی خوشبختی داری...

یه مرد که خیلی حواسش به تو هست...

یه برادر که نگاهش نوازشگری میکنه رو سر خواهرت...

یه عاقد که مهر خواهرت رو مهر تو سینه نشسته ی برادرت میخواد و یه شاخه
گل به انضمام یک جام آینه و شمعدان...

یه عالمه اشک و التماس به درگاه خدا که تو گوشه ترین گوشه مراسم عروسی
خواهرت میریزی و برات مهم نیست که کسی این اشکای شوق آلوده به
دلتنگی رو ببینه...

یه ویلا تو شمال که میشه زیر لفظی استادت به یار قارت...

یه ماشین پورشه ی ابی رنگ که سوئیچش از دست برادرت بور میخوره تو دستای مو قرمز محبوبت...

و یه بله ی خیس از اشک و مزین به لبخند که تو چشمای تو با یه صدای لرزون و محبوب ادا میشه...

که این بله هزار و یک شبِ قصه رو تو خودش برات تداعی میکنه...

و سند قایق تفریحی ارسی که تنها یادگاریت از برادرانه های نوجوونیه و تو تقدیمش میکنی به عروسی که از اولم قرار بود صاحب اون قایق تفریحی بشه...

جیغ و سوت و هلله و صدای دست که سر به سقف بلند خونه ی پدری هاوش میکوبن از تعجب جماعت به مناسبت کادوی باحال عروسی که به دوستت میدی...

قابقی که ارس تو روزای نامزدیشون به دور از چشم حناش خریده بود تا زیر
لفظیش باشه و اتراق ماه عسلشون...

که سالهاست تو ساحل سرزمین مادری من و ارس چشم به راه ارس و
عروسه...

یه جفت بازوی مردونه و محکم که نامرئیه برای همه و تو حسش میکنی دور
شونه هات وقتی داری ر*ق*ص رمانتیک دو ست نوجوونیت با مرد پر خاطره
ی این روزات رو نگاه میکنی...

یه ب*و*سه و یه چونه ی نامرئی که حس میکنی میشینه رو سرت...

یه لبخند از سر شوق و یه قطره اشک که حس میکنی اون یار سفرکرده رو
موهات میریزه...

و فقط این تویی که اونارو میبینی...

و یه قوت قلب... از خوشبختی محبوبت...

انبوه خاطراتیه از شب عروسیه بهترینت... خواهرترینت... تو موندگارترین
قسمت حافظه ی قلبت تا ابد حفظ خواهد شد...

تو سالن فرودگاه نشدستیم و دست حنا تو دستای بزرگ هاوش میر*قی* صه و
نوازش میشه...

و من هرگز فکر نمیکردم این مرد سرسنگین اینطوری حامیگری روبه جون تازه
عروش ریختنو بلد باشه...

و بی شک خیلی طول نخواهد کشید که حنا بشه مجنون این خودش مجنون...

دوروز پیش بود که بین دلخوریای پدر و مادر حنا از سوت و کوری مراسم ...

بین اشکای شاد و لبخندای غم زده من و حنا و ترانه ...

بین سرو صداها و شلوغ بازیای دوستانمون ...

بین نگاههای حسرت زده و تا آخرین لحظه منتظر بهبود پسر عموی حنا ...

و نگاه های گاهی همدرد منِ نسرين ...

و بی خبری هامونِ خوشحال از مادر دار شدن ...

راهی خونه ای کردیم که هاوش به مناسبت شروع عاشقونشون سند شو به نام
حنا خریده بود ...

و حنا گرچه مهریه نخواست و با پدرش یه دعوای جانانه رو از سر گذروند ...

اما کم ناز نفروخت و اموال کمی به نامش نشد ...

هامون به زور باج گرفته که تمام این دوهفته ای که باباش و مامی تازش تو
سواحل آنتالیا غسل تو کام هم میریزن آبتین تو خونه ی اونا بمونه...

حالا این خونه کدوم یکی از خونه های نریماناست الله واعلم...

و من چاره ای جز باج دادن به جای حنای تازه عروس و هاوش عاشق پیشه
ندارم...

و من جونمم میدم به جای باج تا صدای خنده های حنای مزرعه بچگیها به
گوش فلک برسه...

و برای ارس مخابره بشه که عشقت خوشبخت شد...

حنا همه ی این دوروزو ضعف کرد و افتاد و به درد همه ی تازه عرو سا گرفتار
شد...

و هاوش یه زندگی از سر گذرونده ناز کشید و ناز کشید از این عروس نازدارو
بی اندازه ظریف و خوردنیش...

خم می‌شمو زانو میزنم جلوی هامونی که لحظه ی آخر می‌خواد باجی که گرفته
رو پس بدو آویزون شده از پای باباش...

و هامونها مرد دل‌کندن نیستن تو این سن...

دست باز می‌کنم و قول یه دو هفته ی غسل تر از غسل بابا و مامیش بهش
میدم...

آروم می‌خزه تو ب*غ*لمو نگاه هاوش پر میشه از ممنونیت...

و این بیچه به تقلید از آبتین من حنارو مامی صدا می‌کنه...

میشنوم صدای هاوشو که منو بیچه هارو میسپره دست ارسالن...

و سپردن بره به دست گرگ کار عاقلانه تری بود...

نگاههای این مرد گاهی برای من نقش عزرائیلو بازی میکنه وقتی اون حس
ناشناخته توش میشینه...

و حنا که بدتر از شوهر پروانه وار به دورش گردون بازم گوستو میسپره دست
گربه...

و ارسالن که امشب نگاه مهربونش روری به ری میبخشه به نگاه از الان
دلتنگ منی که حاج و واج اینم که وقتی قول میدم هامون دوهفته ی محشری
داشته باشه خودم چطور باید دووم بیارم این دوری ای رو که از مرگ ارس تا
حالا دچارش نشدیم...

فیل سفیدشو میچسبونه خر گلوی شاه سیاه ارسالن و این حرکت یه شجاعانه
ی بعید از سنش و فوق العاده زیرکانست...

تو چشمام نگاه میکنه و تأییدیه میخواد...

یه چشمک و یه ب*و*سه نرم رو هوا براش میفرستم و لبم یه فدات بی صدا
براش میزنه...

یعنی؛ کارت خیلی درسته...

سر بلند میکنم پای نگاهم گیر میکنه به شیطنت چشمای ارسلائی که
رو بروی مرد کوچولوم نشسته و داره دست و پنجه نرم میکنه با آبتینی که
حیرونش کرده با این همه توانایی و مهارتش تو مدیریت اون صفحه سیاه و
سفید...

سکندری میخورم میفتم تو باتلاق شرم و فرو میروم و فرو میروم از دیدن لب
غنچه شده و یه وریش برای جمع کردن خنده مردونش...

من قبل از اینکه این حرکت و انجام بدم یه نگاه به دور و برم انداخته بودم تا
کسی شکار نکنه این صحنه رو...

نگاهش به لبام... لبخندش به نگاهم... و چشمکش بی حیاش به
حرکتم... خجالت رو مهمون پی و رگ تنم میکنه...

و من تو اولین شب سفر عسلوار حنا و اتفاق جدید قلبش بازم اعلام میکنم که
تو حرارت این نگاه احساس امنیت نمیکنم...

و امشب یه شب مهتاب زده ی پر ستاره ی خنکه...

با بساطِ یه عالم هله هولِه که پهنه تو چمنای حیاط ویلای شمال شهرِ زکی
گفته به کاخ ناتینگهامِ نسرین و پسران...

کامی از قلبونش میگیره و مثلاً برای اینکه آبتین جلو روشو اذیت نکنه صورتش
رو به من میچرخه و هرچی دود و کر مه تو وجودش فوت میکنه تو صورت
من...

برای فرار از زیر این زره بینی که روم زووم کرده و هیچ بهانه ای بهتر از هامونی
که قراره تو این دوهفته جای خالی بابا و مامیشو حس نکنه نیست...

نگاهم ملتمس جمع سه نفره اردلان و ترانه و هامونی میشه که با یه صفحه منچ
و مارپله دارن از خجالت هم در میان...

و تو عصر تکنولوژی و بازیای عجیب غریب یارنه ای که پدر ازروح لطیف و
تندرستی بچه های روزگار درآورده بازی شطرنج و مارپله شدن دست آویز ما

برای نشستن رو خنکی این چمننا و لذت بردن از خداوندیهای خدایی که این
روزا چپ و راست داره تهران نوازی میکنه...

دست میکنم تو آب استخرو موج درست میکنم...

یکی... دو تا... سه تا... ده تا... صد تا...

آمارش از دستم در میره تو پیچ و خم خاطره ها...

دستم که کرخت میشه تو سرمای آب دل میگیرم از خوشیا و غمایی که کنار
هم سپری کردیم...

آب ساکن میشه و من یخ میکنم از دیدن تصویری که توش میفته...

مردی که دست تو جیب شلوار پارچه ای بی نهایت خوش دوخت و برازنده ی
هیكل بزرگتر از هاوش و اردلاناش کرده و کل قواره شاید غریب به دومتریش
چشم شده و نشسته رو صورت تصویر تو آب من...

نگاهش میکنم نگاه نمیگیره...

تکون میخورم نگاه نمیگیره...

معذب میشم نگاه نمیگیره...

جنس نگاهش سر میکنه تمو...

حتی نمیتونم بلند شمو تن بکشم بیرون از زیر این نگاه پر از همون حسی که
نمیشناسم...

و من از ناشناخته ها بیشتر از جن و پری میترسم...

کنارم میشینه مهندس خوش قدوبالای همکارم...

مردی که تو بحثای جسته گریخته با همکارای زنم فهمیدم خوب دلبری میکنه
با این تیپ و با این هیکل و با این خوش پوشی...

اون نگران شلوار خوش دوخت و خوش رنگش نیست...

- دلت براش تنگ شده؟؟؟

-.....

-.....

- خیلی...

- فقط یه شبه که رفته...

- بعد از چند سال اولین شبیه که فاصلمون به اندازه ی دوتا کشوره... ما هیچ وقت بیشتر از یه هفته از هم دور نبودیم... فکرش آدمو دلتنگ میکنه...

- درکتون نمیکنم...

نگاه میکنم تو صورتی که منو دوستمو درک نمیکنه...

- دیدم که زن جماعت احساساتی باشه... اما شما در عین اینکه خیلی بهم
 نمیچسبین خیلی عجیب غریب بهم وابسته این... شب خواستگاری حنا انقدر
 بال بال زده بود که همه نگرانش شده بودن... حتی نمیتونست حواسشو جمع
 مراسم کنه...

- حق دارین تعجب کنین... شما ندیدین که ما چه حادثه‌هایی رو از سر
 گذروندیم...

- چه حادثه‌هایی؟؟؟

سر تکون میدم... این مرد آخرین کسیه تو دنیا که من دلم میخواد در مورد اون
 حادثه‌ها براش بکم...

من از رنگ نگاه این مرد احساس ناامنی میکنم...

میفهمه که موضوع بحثمون باب میل نیست...

- مهارت آبتین تو شطرنج غیرقابل باوره...

عشق میکنم با او مدن اسمش: آره... بهترین شطرنج بازه کانونه...

- کانون؟؟؟

- کانون پرورش فکری... خیلی دنبال یه مؤسسه یا سازمانی گشتم که بتونم ضریب هوشیشونو جهت بدم... اما نبود... برای مدرسه رفتنشونم خودم اقدام نکردم... دلم نمیخواست زودتر از موعد برن مدرسه... همین که میتونستن بخونن کافی بود... دنگ و فنگم زیاد داشت... ترجیح دادم فعلاً کمک کنم تم علاقه و استعداد شونو کشف کنن... اینه که بردم شون کانون... اونجام دیدن بچه های باهو شین تو هر زمینه ای به شون فرصت دادن... فکری... هنری... کتابخوانی... خلاقیت... ورزشی... کلاً هر چی که میشد تو کانون پیدا کرد... تنها جایی که کمک کردن همین کانون بود... این مملکت جون میده واسه هدر کردن استعدادا... آخر شم که کلا سای رباتیکو پیدا کردم و آبتینو ثبت نام کردم... فعلاً که خیلی جذبش شده....

- ضریب هوشیش چنده؟؟؟

- ۱۴۰

ابروهاش بالا میره: حس نمیکنی داره تباه میشه؟؟؟

- نه... تا جایی که لازمه دارم برایش مایه میدارم... نمیخوام به اسم پرورش
 نخبه فرصت بچگی کردنش بگرم تو بزرگسالی یه آدم باشه که باوجود
 نخبه بودن ناتوانی احساسی داره و یه عالمه عقده... ضریب هوشیتم که قرار
 نیست بپره موقعش که شد خودش خودشو میکشه بالا... به نظرم در حال
 حاضر همینقدر کافیه... شایدم زیاده... آبتین هرروز کلاس میره... هرروز
 درگیره... کتاب میخونه... چه میدونم با اینترنت و کامپیوتر مشغوله... نمیخوام
 زودتر از موعد بزرگ شه... تجربیش کردم چیز خوبی نیست...

- ضریب هوشی خودت چنده؟؟؟

تعجب میکنم...

-عمومیگفت تو پونزده سالگی رفتی دانشگاه...

-۱۵۸...

صداش بالا میره: چند؟؟؟

-۱۵۸...

- مطمئنی؟؟؟

میخندم: او هووم...

میدونی ضریب هوشی انیشتن ۱۶۰ بوده؟؟؟

- میدونم...

- میدونی تو الان جز نوابغ محسوب میشی؟؟؟

- میدونم...

- پس اینجا چی کار میکنی...

- کجا چیکار کنم پس؟؟؟

میخنده از شیطنتی که خودمم نمیدونم از کجا پریده وسط جلمم...

- جدی تو الان باید یکی از موفقترین و شاید مشهورترین آدمما باشی...

- نیستم؟؟؟ من به چهارتا زبان زنده دنیا مسلطم... تو بیست و چار سالگی یکی از بهترین مهندسای یکی از نامی ترین شرکتای داخلیم که آوازش تو خاورمیانه پیچیده...

- خودتم میدونی که اینا برای این ضریب هوشی کافی نیست... البته آگه واقعاً ضریب هوشیت درست باشه...

- سه سال پیش همرا بچه ها یه بار دیگه تست هوش دادم... درسته... شما هم مسلماً میدونین که ادیسون با بیستراز هزارو صدو پنجاه اختراع تو کل سالای تحصیلش کمترین نمره هارو تو فیزیک میگرفت...

- خب؟؟؟

- خب ادیسون یه جمله داره که خیلی بهش ایمان دارم... اون میگه موفقیت نودو نه درصد پشتکار و فقط یک درصد هوش میخواد...

- و این یعنی اینکه تو به اندازه کافی پشت کار نداشتی...

- ندا شتم... من تا وقتی نرفتم مدرسه کسی حتی متوجه تیز هوشیم نشد چه برسه به ضریب هوشی بالام...

- خب بعدش چی شد که تو پونزده سالگی وارد دانشگاه شدی؟؟؟

- ارس... اون کمکم کرد... وقتی دید حل مسئله هایی که هم کلاسیا و هم سنم توش عاجز نو من قورت میدم خیلی کمکم کرد... درسامو بیشتر دو سال یکی خوندم... کلاسیای زبان ثبت نامم کرد... همه ی سعیشو کرد برای من یاد گرفتی هارو فراهم کنه... ولی خب اونم خیلی بزرگتر از من نبود که بدونه چیکار باید بکنه... نهایت تلاشش این شد که وقتی اون ترم دو مهندسی بود منم وارد دانشکده عمران شدم...

- پدر و مادرت؟؟؟

- اونا وقتی برای من نداشتن...

- ربطی بین ضریب هوشی تو و بچه هات بود؟؟؟

و این جمله باعث میشه فکر کنم این مرد به طرز عجیبی منو درک میکنه تو اینکه دلم نمیخواد در مورد پدر و مادرم حرف بزنم...

این یه تغییر جهت ماهرانه بود...

- نه په اتفاق نادر و کاملاً تصادفی... اینکه باهوش باشن عجیب نبود... اینکه
انقدر ضریب هوشیشون شبیه من باشه عجیب بود...

و نمیگم که اونا حتی بچه های من نیستن که بخوان تو هوش به من برن...

- ولی تو باهوشتر از اونایی...

- میدونید که طبق آمار میزان هوش از نسلی به نسل بعد ۱/۲ امتیاز پایین تر
میاد...

- نه نمیدونستم...

و این مرد نیازی به ادعای پوچ نداره...

خیلی راحت میتونست بگه میدونستم...

از اتاق ارسلان بیرون میایم...

ارسلان و ماهوری باهم دست میدن... سری برای من خم میکنه...

کرنش کردنای این مرد چهل و اندی ساله ی همیشه خوش پوش و خوش
مشرَب رو دوست ندارم...

ولی ادب و متانتی که چاشنی همه حرکتاشه باعث میشه بدون اینکه دست
خودم باشه متقابلاً بهش احترام بذارم و منم سری براش تکون بدم...

اون مرد تو نگاهها و حرکاتش ناخالصی نداشته که من بعانه ای برای بد خلقی
داشته باشم...

خانم شکری صدام میکنه... نگاش میکنم... و گوشيرو به سمتم میگيره: میگن
خواهرتون هستن... کار واجبی دارن گویا... تلفنتونو جواب ندادین...

گوشی رو قبل از شروع جلسه سه نفره خودمو ارسال و ماهوری سایلنت کرده
بودم...

یه تشکر کوتاه و خداحافظی سرسری از ماهوری میکنم...

ترانه هیچ وقت به شرکت زنگ نمیزد... هر وقتم سر جلسه بودمو جواب
نمیدادم صبر میکرد خودم که اسمشو تو لیست تماسام دیدم بهش زنگ بزنم...

- الو ترانه...

- سلام آجی...

- سلام گلم خوبی چی شده؟؟؟

- خوبم نگران نباش...

- پس چیه؟؟؟ چی شده؟؟؟ کجایی ترانه؟؟؟ چرا حال صدات خوب نیست؟؟؟

- چیزی نیست نفس نگران نشو... من... من فق...فق.. فقط...

- آآآه ترانه... چته هی من من فق فق میکنی... بگو چه مرگته جون به لبم کردی...

صدای بلندتر از صدای معمولی نفسم نگاه ار سلانو که تازه از ماهوری فارغ شده میکشه سمتم و گریه ی ترانه رو در میاره...

- ترانه چه مرگته ... چی شده... آبتین چیزیش شده؟؟؟

- نه...

- برا خودت اتفاقی افتاده...

- نه...

- عزیز و آقا چون طوریشون شده؟؟؟

و ما غیر از این چند نفر کسی رو نداریم که بخواییم این طور براشون بال بال
بزنیم...

با حنا هم که خودم سر صبح حرف زدم... قرار بود برن و قایق تفریحی کادویی
رو ببینن...

حالشون خوب بود... حال هردوشون...

- نه...

صدام دیگه صدا نیست... بمب اتمه که منفجر میشه: زهرمار نه... حناق

نه... مرگ نه ترانه... پس چه مرگته؟؟؟

- پستیچی اومده بود الان...

-خب؟؟؟ تران تورو جدت قسطی حرف نزن...

-احضاریه آورده بود...

- احضاریه؟؟؟ احضاریه ی چی؟؟؟

- از دادگاه خانواده خواستنت... خواهان سهراب آذرنیاست...

دیگه مهم نیست که ترانه اونور خط داره حق میزنه...

مهم اینه که من میمیرم...

مهم نیست که الو الوهاش داره گوش فلکو کر مکنه...

مهم اینه که آمد به سرم از آنچه میترسیدم...

- باشه...

- نفس خوبی؟؟؟

- نظر تو چیه باید باشم؟؟؟

- من بهت نگفتم که حالت بد بشه... گفتم که اگه لازمه خیلی سریع با یه
وکیل مشورت کنی... ازش عقب نیوفتی... از سهراب یه لحظه غافل شدن
برابر میشه با یه عمر پشیمونی...

- میام حرف میزنیم...

- نفس؟؟؟

صداش ملتمسه... نگرانه... ناراحته...

اما من تو شرایطیم که بهش میگن هنگ کردن... من نمیدونم الان باید چه حالی داشته باشم...

راه اتاقم پیش میگیرم سینه به سینه ارسال میشم... ابروهاش هم آغوشن...
چشماس فخر میفروشن به چشمای عقاب...

میاد تو اتاقم... بدون اینکه اجازه گرفته باشه و اجازه داده باشم...

منگم...

- خوبی نفس؟؟؟ ترانه چی گفت...

و من حتی یکبارم ازش نخواستم که منو با اسم کوچیک خطاب نکنم...

نیازی نبود... من چه خانم آذرنیا باشم چه نفس، کوتاهترین دیوار عالمرو
صاحبم...

سر تکون میدم: آ... آره خـــــــــــــــــــــوبم... خوبم...

- رنگ و روت اینو نمیگه ها...

- نه خوبم فقط همیشه زودتر برم؟؟؟

ساعتو نگاه میکنه یک ساعت مونده تا هشت ساعت کاری قانون کار پر بشه...

وروزایی بوده که من ده ساعت حتی گاهی دوازده ساعت کلمو کردم تو نقشه و پشت اون میز گوشه اتاقم و شاید اتاق خودش وایسادم...

- بریم خودم میرسونمت...

- نه خودم میرم ممنون...

- بیخود... با این رنگ و رو نمیذارم بری تو خیابون... حوصله چی شد چرای
هاوش و حنا رو ندارم...

این مرد میتونه از هیتلر هم دیکتاتورتر باشه...

شاید تو ویژگیهای مرد آریایی باید دیکتاتور بودن رو هم جزو خصایصه شون
ذکر کرد...

و ارسالان مردی از نژاد هیتلره...

خودرأی و باهوش و زورگو و جاه طلب و خشن...

سرمو تکیه میدم به صندلی....

حتی جرأت ندارم چشمامو ببندم...

از اینکه اون چهره کریحش بیاد جلوی چشمم بیزارم...

ارسالان نمپرسه...

تند تند نگاه کردناش... لباس که باز میشن تا چیزی بگن و نمیگن... نشون
میده خیلی کنجکاوه که بدونه...

اما لحن حرف زدیم با ترانه... رد تماس دادن به تماس بازم ترانه... نشون میدن
که میلی به گفتن ندارم...

چه خوب که سکوت کردن کار سختی نیست...

چه خوب که اون انجام دادن این کار راحتو بلده...

ماشین متوقف میشه و من باید دل بکنم از هپروت...

از وجنات حرکتاش که داره ما شن و کنار دیوار خونه ما پارک میکنه م شخ صه
پیشنهاد خوردن یه چایی در معیت مارو پذیرفته...

وچه بد که تعارف اومد نیومد داره...

چه بد که اون اصرار داره حس کنجکاویشو ارضا کنه... و بلده که برای ارضای
این حس چه باید بکنه...

زودتر از اون پیاده میشم تا درو باز کنم... تا یه یاالله بگم به ترانه ای که تو خونه
تنهاست و احتمال داره تو هر وضعیتی باشه...

و من بعد از این همه مدت از یادآوری اون روزی که نیمه ع*ر*ی*ا*ن جلو
این مرد و خانوادش ظاهر شدم سرخ میشم...

قبل از اینکه کلیدم توقفل بچرخه دستی رو دستم میشینه...

من این دست پر مورو میشناسم...

این دست روزی غایت آرزوی من بود...

و اون آرزو غایت حماقت...

این دست انقدر به روزم سیاهی نشونده که هرگز از یادم نمیره...

ولی اگر اون احضاریه تو خونست صاحب این دست اینجا چی میخواد...

معنی اون احضاریه اینه که برای ما صلحی نیست... که اگه باشه هم من نمیخوام...

معنی اون احضاریه اینه که ما دشمنیم و دیدار به دادگاه...

حتی یه لحظه هم به این فکر نکرده که من ممکنه هر نسبتی با اون مردی که از ماشینش پیاده شدم داشته باشم؟؟؟

یعنی فکرم نکرد که به اندازه ی کافی بلا سرم آورده؟؟؟

من از این مرد و سوغاتیایی که با وجود اون احضاریه میدونم با خودش آورده میترسم...

تا سر حد مرگ میترسم...

و هنوز یه سالم نشده که آذین غایبه...

از پخمگی خودم جون به لب میشم اما قبل از اینکه لب باز کنم ضعف و سرگیجه و حالت تهوعی که از بعد از تلفن ترانه بیچارم کرده باعث شل شدن تنم میشه...

ممنون صاحب دستی میشم که لحظه ی اخر زیر بازو مو میگیره...

منو سمت خودش میکشه و با دست دیگه دست نامحرمو از رو دستم بر میداره...

و تو این لحظه که نیاز به یه مرد دارم جلوی این نامرد اون میتونه محرم ترین مرد عالم باشه...

خوبی نفس غضب ناکش تو صورت طلبکار هم خون نامردم ادا میشه...

به جای من اون همخون نامرد جواب میده: به تو چه... تو کی هستی...

احمق ترین احمق عالم هم میدونه وقتی من از صندلی جلوی مایشن کسی پیاده میشم یعنی این که خیلی باهاس آشنام...

- تورو سنه نه که من کیم... خودت کی هستی که با یه حضور طرف مرگواز
سر میگذرونه...

پوز میخنده اون لبای قلوه ای کدرش: در باره ی من چیزی بهت نگفته؟؟؟
اینبار مترس تو شده؟؟؟

و من هرگز مترس اون نبودم... من هرگز معشوقه هیچ ک*ث*ا*ف*تی نبودم...

من فقط یکم احمق بودم... احمق...

کلمه مترس همون بهانه ایه که یه مرد دنبالش میگرده تا بگیره یقه ی یه
نامردو...

و اون نامرد دنبال کوچکترین بهانه ها برای درست کردن بزرگترین دست
آویزاست...

ترس از دست دادن باعث میشه ضعف و سر گیجه فراموشم بشه...

میپریم و سطر دو تا مرد و برای اینکه نهایتاً فاصله رو با اون داشته باشم تقریباً
 میرم توب*ع*ل ارسالان و میون بازوهای دراز شده سمت اونش آویزون میشم
 ازش که : تورو خدا ارسالان ولش کن... نزن... دعوا نکن... ارسالان خواهش
 میکنم...

اولین باره که من ارسالانو ارسالان صدا میکنم...

و هنوز یه سالم نشده که آذین مرده...

و من طاقت از دست دادن آبتین رو هم ندارم...

و من برای حفظ آبتین خیلی کارا میکنم...

اگه مرگ آذین منو نکشت رفتن آبتین حتماً میکشه...

حضور این مرد خود مرگه برای من...

ارسلان که اسفناکی و ضعمو میبینه دستا شواز یقه ی سهراب میگیره و من
میون بازوها شو همون طور میون بازوهاش برمیگردونه و پشت میکنه بهش...
با کلید توی قفل جامونده درو باز میکنه...

زنگو میزنه و چه مهم که تو بدترین شرایطم ادب و اعلام حضور تو خونه غریبه
رو فراموش نمیکنه...

پا تو خونه نذاشته میدوم سمت دستشویی تا محتویات معدمو وسط سالن
خونه بالا نیارم...

بیرون که میام ترانه و ارسلان سر پا منتظر من...

همون جا سر میخورم و با اشکام سور میدم...

من اگر آبتینو از دست بدم نمیتونم قوی بمونم...

اینجا جمله ی محکم باش معنی ندار...

آبتین الان همه دارایی من از این عالمه... آدم آگه همه ی داراییشو از دست بده
نمیتونه قوی باشه...

ترانه میدونه و جلو پام زانو میزنه...

هق میزنم...

د ستاشو میگیره دو طرف سرم: آجی بمیرم برات... خوبی؟؟؟ نکن اینطوری
قربونت برم چیزی نشده که...

و اون میدونه که بدترین و مهمترین افاقا تو شرف وقوعه...

میگیرم دستای دو طرف صورتم نشستشو...

- تران میمیرم... میمیرم...

و اون میدونه که من چرا میمیرم...

من از دوری آبتین میمیرم...

با شصتاش اشکامو از رو کونه هام میگیره و اشک بعدی جاشو میگیره...

- چیزی نشده که قربونت برم... بلند شو هلاک شدی... هیچ کاری نمیتونه بکنه...

و اون میدونه که هر کاری از این مرد بر میاد...

بالا تنه ی ل*خ*ت و عضلانیشو بالا میکشه و تکیشو میده به تاج تخت دونفره و اسپرتش...

بلوزی رو که دلش نیومده بده تا بشورن رو پشتی صندلی میز کارش داره چشمک میزنه...

خندش میگیره از اینکه مثل نوجوونای هفده هجده ساله رفتار کرده...

حیفش اومد که عطر خنکی رو که از لباسای نفس رو لباساش جا مونده بود رو بشوره...

میخنده...

یه بوی ملایم که خیلی نامحسوس از پیرهنش بلند بود و تا رسیدن به خونه
مجبورش کرده بود چند باری بازوهاشو به بینیش نزدیک کنه...

پیش خودش اعتراف میکنه بوی شامپوشو بیشتر میپسنده... اون بو وسوه
برانگیزتره...

همون بویی که وقتی میون بازوهاش رفته بود تا مانع دعوا بشه به خاطر کوتاهتر
بودن قدش زیر بینیش بود و حسابی م*س*تش کرده بود...

بازوهاشوب*غ*ل میگیره و مواظبه که با سیگار لای انگشتش خودشو
نسوزونه...

یه حس شیرین از یه جایی ته تهای قلبش سرازیر میشه تو همه ی تنش...

از فکر اینکه چند ساعت پیش اونو تو بازوهاش داشت یه لبخند دیگه میاد رو
لبش... مهم نیست چه طوری ولی اون میون بازوهاش بود... بهش تکیه کرده
بود...

چه حس خوبی...مردترین زنی که به عمر سی و سه سالش دیده بود ام شب
بهش تکیه کرد و به اسم کوچیک صداش کرد...

اولین زنی که حاضر بود اول خودش پیش قدم بشه برای نخ دادن و نشون دادن
اشتیاقش...

همین دیشب بود که وقتی اون چشمک خانمان برانداز و اون ب*و*سه خشکلی
رو هوارو برای آبتین فرستاده بود پیش خودش آرزو کرده بود که کاش به جوری
میتونست صاحب اون چشمای بی نظیر و اون لبای شیک و اون شیپنتای زیر
پوستی باشه...

مردی نبود که برای پیشنهاد به زنی خجالت بکشه یا بترسه... کافی بود طرف
خودشو مشتاق نشون بده... کمی به اصطلاح متجدد... اون وقت بود که آگه
جذابیتی داشت حتماً میتونست برای مدتی بودن با ارسلا نو مزه کنه...

البته ارسلائی بی ملاحظه و بی احساس که همون اول اعلام میکرد که شروع
این رابطه نه از سر عشق که فقط برای چند صبح تفریحه...

اما این زن با نگاهای سنگینش با اخمای گاه و بی گاهش که دید زنداشو تو بیخ
میکرد باعث میشد ریسک به پیشنهاد رو به جون نخره... پیشنهادی که حاضر
بود خیلی خرجش کنه...

این زن زیادی سنگین و خطرناک به نظر می‌ومد برای یه پیشنهاد قبیحانه...

و اگر قرار بود پیشنهادش قبیحانه نباشه شاید میشد با یه صیغه ی دو سه ماهه سرو ته شو هم آورد تا بتونه این آتیشی رو که چند وقتی به جونش افتاده رو به سردی بنشونه...

آتیشی که این روزا عجیب و سوسش میکرد توی خلوتی گیرش بیاره و یه کام عمیق از اون لبای برجسته و اکثر اوقات فاقد رژش بگیره... آتیشی که عجیب سخت بود جلوش وایسه و تو همون خلوتی دستی به سروتن زیادی خوش استایل و صافو صوف نشون از ورزشکاریش نکشه...

همون تنی که همیشه خدا با مانتوهای زیر زانو و نه چندان تنگ استتار میشدو بازهم نمیشد که توجهش رو به باریکی کمر و سایز لباس زیراش نده...

گرمای تنش خیلی زیاد بود وقتی داشت میبردش توی خونه... وقتی از دیدن اون مرد به اون حال افتاده بود... از روی مانتوی نه چندان تابستونیشم میشد اون گرمارو حس کرد... گرمایی که انقدر زیاد بود که بشه به تب نسبتش داده بود...

همون تب که حسای مردونش رو بیدار کرده بود و امشب داشت کلافش میکرد... حسایی که حس میکرد نه با حضور هیچ کدوم از زنا و دخترای اطرافش که فقط با لمس دوباره ی اون گرما و اون تن آروم میگرفتن...

حسی که شاید خیلی شبیه ش *ه* و *تای قبلی نبود... مسلماً رنگ و بویی شبیه به *ه* و *س* ازش بلند میشد ولی کنارش یه ناشناخته دیگه ای هم بود... یه ناشناخته که باعث میشد نتونه مثل همیشه به ترزا زنگ بزنه و باهاش قرار بذاره...

پوزخند میاد رو لبش؛ ترزا یعنی همون مهین خشکله ی خودمون که اسم خود شود و ست نداره... حس میکنه اسمش به پرستیش نمیخوره... همون پرستیزی که از لاقیدی و بی ملاحظگیهایی بلند میشه که اسمشو گذاشته عاشقی و خودشو بی هیچ تعهد و محرمیتی در اختیار یه مرد گذاشته...

یه مرد هات با یه اخلاق سرد و خشن... مردی که از کودکیهاش و از گذشتش نمیگه... مردی که بارها همون ترزا رو به نیابت از همه ی زنها مورد تحقیر قرار داده...

زنهایی که یکیشون کودکیش رو تلخ کرد... همونی که پدر یه بچه نه ساله رو ازش دزدید...

پدري كه براي داشتن معشوقش از همسر و سه تا بچه هاش گذشت...

زن براي ارضاي ه* و*سها بود و بس...

ولي مگه نفس زن نيست؟؟؟

ته سيگار شو کنار سه تاي ديگه فشار ميده تو زير سيگاري بلوري و شبیه به بقیه
وسایل تجملی و گرونقیمت محیط تحت سلطه ی نسرین...

پوف کلافه ای میکشه...

گویا امشب از اون شباست که قراره حسای مردونه ی بیدار شدش نذاره شب
آرومی بگذرونه...

حسایي كه توسط مردترین زنی كه تا به حال دیده بیدار شده و داره دیونش
میکنه...

پشت پنجره می ایسته و دستاشو پشتش قلاب میکنه...

کاش تو آپارتمان خودش بود و میتونست یه زنگ به ترزا بزنه...

درسته که همه ی تشش نفسو فریاد میزنه... اما خب کاجی به از هیچی...

هرگز زنی رو با این شدت نطلبیده بود این تن...

زنی که امروز با یه تلفن به هم ریخت... و با دیدن یه مرد به هم ریخته تر
شد...

امروز بالأخره تونست اون مرد کم سعادتو ببینه...

مردی با چشمای نه درشت و نه ریز که گوشه های بیرونیشون رو به بالا بود و
اون رو مثل یه روباه مکار نشون مداد...

مردی که بهش نمیومد احمق باشه... پس بی شک چیزی با ارزش تر از نفس
رو در ازای از دست دادن اونو و دو تا بچه هاش به دست آورده...

و شایدم مثل پدر خودش یه خونواده رو با یه معشوق خوش برورو عوض کرده...

هر چی که هست مردی که بتونه نفس محکم و مقتدر توی شرکت و مهربون بیرون از در شرکت رو به هم بریزه باید مرد جالبی باشه...

از روزی که نفس رو شناخته بود ضعیفی ازش ندیده بود...

تنها دوبار اونو اینطور داغون دده بود...

یکی امروز... و دیگری روزی که تن خالی از اعضای آذین رو به خاک میسپردن...

همون روز سرد که باد زوزوه میکرد و دلای زخمی رو بیشتر میسوزوند...

اون روز نفس نه فریاد زده بود و نه زجه...

فقط سرشو فرو کرده بود تو خاکای اون مزار کوچیک و بو کرده بود و هق زده بود و نفس کم آورده بود و بازم بو کرده بود و بازم هق زده بود وانقدر بی صدا این کارو کرده بود که وقتی از حال رفته بود کسی متوجه نشده بود...

اون روز وقتی مادرش برای دلداری جلو رفته بود متوجه شده بود که بیهوشه...

وقتی هاوش ازش خواسته بود ماشین بیاره و خودش دویده بود سمت نفس اونم نگران اون جسم نیمه جون شده بود...

اون روز وقتی هاوش دل زده بود و خودشرو سرزنش کرده بود حنا بهش گفته بود؛ نفس اونطور که باید، عزاداری نمیکنه و خود شو خالی نمیکنه برای همین به این روز میفته وگرنه زن ضعیفی نیست... و تنها دلیل کارشم اینه که شما احساس عذاب وجدان نکنید... پس لطفاً با سرزنش خودتون زحمتای نفسو هدر ندید...

و این یعنی این که یه زن خیلی میتونه مرد باشه...

نفسی که تو روزای بی کاریش نخواست از حس دین ضارب بچش استفاده کنه...

نفسی که از مهدوی کتک خورد و به روی هیچ کدوم نشون نیاورد که دارم جور شمارو میکشم...

نفسی که از پرده پاره شده ی گوشش گذشت و تا وقتی که مهدوی اونطور مثل یه حیوون وحشی افتاد به جونش کار به کارش نداشت...

اما وقتی اون اتفاق افتاد نشون داد بخشش نه از سر ناچاری که از سر بزرگواریه... روزایی که مسرانه پا به پای هاوش و اردلان و خودش تو دادگاه رفت و اومد و هاوشو برای رو کردن بقیه ی خرابکاریای مهدوی تشویق کرد به همه فهموند که پا گذاشتن رو دم شیریه به اسم نفس میتونه عواقب وخیمی داشته باشه...

تو اون روزا مهدوی هم برای تن زخمی نفس محاکمه شد هم برای کارایی که تو گذشتش کرده بود... تو اون روزا بهش فهمونده بودن یه من ماست چقدر کره میده وقتی آدم با یه اشتباه تا پای مصادره اموالش و ورشکستگی میره...

تو اون روزا خودشم به اندازه هاوش عصبانی بود از این همکار چند ساله...

اما ضعف امروزش و گریه های از ته دلش تو ب*غ*ل ترانه نشون میداد یه چیزی این وسط درست نیست...

نفس امروز نفسی نبود که تو این چند وقت شناخته بود...

نفسی که اون شناخته نباید از همسر سابق خودش و پدر بچه هاش بترسه...

و این یعنی یه چیزی این وسط درست نیست...

خودش تو اون بیمارستان گفته بود حضانت بچه ها با اونه...

پس چیه که اونو اون طور ترسونده؟؟؟

و اون چیه که باعث میشه یاد نفس یه بار تنشو زیرو رو کنه... یه بار قلبشو و بار دیگه ذهنش رو...

مگه نفس زن نیست؟

مگه معنی زن دزد کودکیها نیست؟؟؟

مگه زن همون موجود زیبا و ظریفی نیست که میتونه پدر یه خانواده رو بدزده و
ببره تو تخت خودش؟؟؟

مگه زن همون موجود آفریده شده برای توی تخت نیست؟؟؟

اگه هست چرا نفس تو تخت هیچ مردی نیست در حالی که جزو زیباترین و
جذاب ترین زنهاست...

چرا تو جایی غیر از تن و تخت میشه مشغول نفس بود؟؟؟

رو مبل تکی سلطنتی سالن خونه استاد نشستم...

هردو آرنجم رو دسته های مبل و دستام به طرف بیرون آویونه...

خودم صاف صاف نشستم و پای راستم رو پای چپمه...

و نگاهم خیره به آبتینیه که کمی اونورتر داره سعی میکنه ترفندای شطرنجوبه
هامون یاد بده...

باورم نمیشه...

قراره دوباره طوفان بشه...

و این آرامشو بیره...

واخ که قراره بازم طوفان بشه...

و طوفانای زندگی من تموم نشدین...

روز خوبی نداشتم ... در اصل روز افتضاحی داشتم...

امروز بالأخره بعد از کلی گیر دادنای ارسال که چرا وکیل نمیگیریو چرا
نمیداری اردلان تورو به یکی از هم صنفاش معرفی کنه تنها با همراهی ترانه
رفتم دادگاه...یه جلسه بی سراجام و تا حد زیادی به ضرر من... و دلم...

اونم لج کرد و اصرار داشت که بعد از دادگاه حتماً برگردم سرکار.... حتی آگه
از ساعت کاری یه ساعت مونده باشه...

آخر وقتم تو پارکینگ شرکت یه اشاره به حال زارو داغونم کرد و گفت که آدم
احمقی مثل من هر چی بکشه حقشه...

اون نمیدونه...

اون نمیدونه که من احمق نیستم...

اون نمیدونه که کسی نمیدونه آبتین پسر من نیست...

اون نمیدونه که اون مردک مدرک داره که آبتین پسر من نیست...

اون نمیدونه که با حاذق ترین وکیلام بالأخره آبتین میره...

و من میمیرم...

و من الان اگه اینجام اگه قصد دارم اردلان کمکم کنه نه برای ننگه داشتن آبتین
که برای دفاع از خودمه... در مقابل ادعاش که در مورد آذین داره...

میگه از قصد و از سر کینه و از سر بی توجهی باعث مرگ دخترکم شدم...

و من برای بار هزارم مردم روزی که آذین مرد...

و من نمیدونم قصد این عفریت از حضور ناگهانی و خواستن بچه هاش
چیه...

ولی هر چی هست عشق به فرزند نیست... و بی شک یکی از اهدافش آزار
منِ آزدست...

که اگه عشق فرزند بود و آزار من نبود در کمال وقاحت نمیگفت که از خواهرم
جدا شده...

نمیگفت که آگه مایلم با آبتین زندگی کنم برای بار دوم باید حضور اسم اونو
توی شناسنامه تحمل کنم...

نمیگفت تمام روزا و ماها و سالایی رو کنار خواهرم گذرونده خاطره ی
چشمای من از جلو چشماش نرفته...

و اون مرد میدونه که من از اون و از نفیسه و از هر چی اسم ازدواجه متنفرم...

من از این نطفه شیطان که عنوان پسر عمومو یدک میکشه متنفرم...

کنار می ایستم به تماشا و به صبر...

انقدر دلتنگش هستم که با یه ب*غ*ل و یه ب*و*س کوچولو تحویل نفر
بعدیش ندم... پس دندون رو جیگر میذارم...

کمی پرتر از وقتی که میرفت...

کمی پرتر از تمام این پنج سالی که ارس نبود...

چه خوب که جای نبودن های ارس با یه بودن بزرگ پر شده...

خوش به حالش که میتونه آغوش امن استادو داشته باشه...

استادی که اول پیشونیشو میب*و*سه و بعدم ب*غ*لش میکنه...

استادی که براش یه گوسفند و قصاب آماده کرده تا قبل از ورودش به خونه ی پدر شوهر جلوپاش قربونی کنه...

استادی که تو این چند روز حسابی مواظب منم بوده...

سیمین انگار میخواود تو خودش حلش کنه وقتی اون طور به خودش فشارش میده و میگه ؛چه ناز شدی عروسکم...

و عروکش واقعاً ناز شده... تپلتر شدن خشکلترش کرده...

خدا رو شکر که عسلایی که هاوش به کامش ریخته بهش ساخته...

اونم سرحال و خوشحال به نظر میاد...

- همچین با حسرت نگاه میکنی آدم دلش میسوزه... انگار قراره تموم بشه و به
تو نرسه...

نگاه میکنم به ارسالانی که هنوز توپش پره بابت اینکه به حرفاش گوش
نکردم...

و سکوت تنها چیزیه که این روزا حوصلشو دارم...

ویه نگاه پر از خواهش همیشه جایگزین جمله ی لطفاً دست از سرم بردار...

از نگاه به اون که فارغ میشم حنا رو جلوروم میبینم...

با یه لبخند...

با یه جفت چشم که میل به گریه دارن...

با دو تا دست باز...

فرو میرم تو آغوشش... دستام محکم میشه جایی بین شونه ها و گردنش...

ب*غ*لم میکنه... دستاشو میپیچیه دور گودی کمرم...

همدیگرو نفس میکشیمو بو میکنیم... تو سکوت و تو خلوت خودمون بین اون همه سرو صدای فرودگاه...

ما نه دو هفته که دو سال جدا بودیم...

اون تو ترکیه ی زادگاه مادرم و من تو ایران سرزمین مادری اون...

و زادگاه خودم...

و من این روزها عجیب احساس بی سرزمینی میکنم...

من تو سرزمینی به دنیا اومدم که آدمای زیادی توش رنجوندنم...

من میتونم شهروند سرزمینی باشم که آدمای زیادی توش بهم پشت کردن...

من این روزها احساس تعلق به هیچ جارو ندارم...

من این روزها همون دربه در بی سرزمینم...

یه آواره که آدمای زیادی رو دوست داره ... آدمای زیادی دوستش دارن...

- نگو از دوری من انقدر لاغر شدی؟؟؟

- نگو منو ندیدی انقدر رو فرم شدی؟؟؟

میخنده: مردم از دلتنگی...

میخندم: معلومه...

و با ابرو اشاره ای از نوک سرتا به پاش میکنم...

دوباره ب*غ*لم میکنه: چته نفس؟؟؟

و ما همدیگرو میخونیم... ما همدیگرو از حفظ میخونیم... ما رفیقیم... ما شفیقیم...

- دلم تنگ شده بود...

- عمته...

- چی؟؟؟

-دراز گوش...

میخندم و شونه میندازم...

و من دلم میخواد تو این آغوش و رو این شونه های یه های سیر راه بندازم...

- به مام اجازه میدی یه عرض ادب کنیم خدمت دوست گرامتون حنا خانوم؟؟؟

کنار میکشه: اجازه مام دست شماست بفرمایید...

-سلام خانم خوبی شما؟؟؟

- سلام ممنون شما بهتری...

اشارم به حنا در حین شما بهتری خنده رو مهمون میکنه رو لباس...

و دست این برادر هنوزم تنها دست نامحرمیه که کوچیکی دست منو تو بزرگی خودش غرق میکنه...

جواب شوخیمو با فشار محکمتر از حد معمولی که به دستم میاره میده...

- وروجک...

براش ابرو میندازم...

- خوش گذشت؟؟؟

- بعله... جاتون سبز...

- دوستان و عزیزان به جای ما... خوشحالم...

- ممنون...

چشم روهم گذاشتنو سری که برام خم میکنه نشون میده واقعاً ممنونه...

کمی از حنا که جدا میشم فرصت غنیمت میشه: مرده ی این تعصبتم...

نگاش میکنم بی صدا و با نگاه میپرسم؛ منظورت؟؟؟

- تعصبی که روعمت داشتی... حنا بهش لقب دراز گوش داد...

اون حرفا تو گوشا و آهسته گفته شده بود... ما هیچ وقت جلوی جمع همچین
القابی رو به هم نسبت نمیدیم...

و این یعنی اینکه اون تمام مدت هوش و حواسش به ما بوده...

این روزا حس میکنم نتنها هوش و حواس اون زیادی دوروبر من میپلکه بلکه
حواس منم گاهی زیادی پرت اون میشه...

و این خطرناک ترین خطر عالمه...

در حالی که ازش دور میشم به گوشش میرسونم که: من عمه ندارم... شمام
دلت خواست هرچی خواستین بهش بگین...

نهایت سعیمو میکنم که دیرتر و آخر از همه برسم...

میدونم که طاقت دیدن ذبح اون گوسفند آماده ی دم در استاد رو نخواهم داشت...

چند سالی هست که دست و پا زدن هر موجودی حتی سوسک زشت تو حمام دلموریش میکنه...

سالهاست که دوست ندارم زندگی از هیچ موجودی گرفته بشه...

حتی به حق... حتی از رو روال طبیعی...

تلاشم بی ثمر میمونه و ترافیک به خاطر تصادفی که ما شین هاوش رو اسیر خودش کرده بوده به من که میرسه باز میشه...

نفس که باشی گاهی ترافیک تهران هم سرنا سازگاری باهات میذاره و سنت شکنی میکنه... روون میشه...

تا تو به مقتل اون گوسفند سفید با خال مشکی رو پیشونیش برسی...

دورتر پارک میکنم...

اما این دوری هم مانع نمیشه که شاهد خونی باشم که از حلقوم اون موجود
بیچاره بیرون میاد...

و ما به واسطه ی انسان بودنمون تصرفهای زیادی تو این دنیا کردیم...

وفائق اومدیم به حق زندگی... و ما میکشیم تا نمیریم... تا بهتر زندگی کنیم...

چهره ی حقیقت گاهی زنده تر از یه زشت معملیه...

خون حالمو بد میکنه... نفسمو قطع میکنه....

قبل از اینکه ماشینو کثیف کنم خودمو میرسونم به جوب آبی که ماشینو کنارش
پارک کردم...

چیزی بالا نیاد ولی حالم بهتر میشه با چند تا عوق...

بلند که میشم سینه به سینه ی یه سینه ستر میشم... نیازی نیست به اینکه سر بالا بگیرم... این دکمه های تا سینه باز تا یک ساعت پیش رو تن ارسلان خود نمایی میکرد...

و من نمیدونم دلیل حضور اون تو خلوتی بین ماشینا و درختای کنار جوب آب و کنار من چیه...

- تو چرا انقدر لوس و نازک نارنجی هستی؟؟؟ چرا انقدر بالا میاری؟؟؟

و من خودمم دلیلشو نمیدونم... و بارها قصد دکتر کردم نشد که برم...

و من نمیدونم به این مرد چی باید بگم... چه طور باید بگم...

- چیه حالت خوب نیست؟؟؟ دوست داری من کمکت کنم ببر مت داخل؟؟؟

خندش پر از معنیه... نگاهش پر از خاطره... تیکش پر از اشاره... اشارش به اون شب...

و خدا کنه منظورش این نباشه که من خودمو میزنم به بی حالی تا حمایت اونو داشته باشم...

میخوام رد بشم و جواب ابلهان خاموشی باشه...

اما راهی نیست...

یعنی اون جلوی راهمو مسدود کرده... با اون هیکل غول تشنی آدمو یاد کینگ کنگ اندازش...

از نگاهم میخونه نیت رفتن ولی کنار نمیره...

چی میخواد این مرد؟؟؟

- میتونم برم؟؟؟

- نه...

- نه؟؟؟

- نه...

- چرا؟؟؟

- چرا وکیل نگرفتی؟؟؟

ابروهام بالا میره...

- چه ریگی به کفشته؟؟؟ چرا اون مرد از مادر یه بچه بابت مرگ تصادفیش

شکایت میکنه؟؟؟

من دوست ندارم رو بشه...

رو بشه راز مگو زندگی آبتین و آذین...

تحکم چاشنی میشه تو صدام: میخوام برم... برید کنار لطفاً...

- چه غلطی کردی که قدیتو زد... چرا ازت شکایت کرده... چرا اون روز فکر کرد فاسق منی...

و این مرد از سکوتا و بی توجهی های من به ستوه اومده...

اما حق نداره قضاوت کنه اونم به بدترین شکل ممکن...

حق نداره توهین کنه...

اون اصلاً حق نداره...

- به شما مربوطه؟؟؟

- بالآخره کارمند شرکتی هستی که بخش قابل توجهی از امتیازش مال منه... باید بدونم کی هست؟؟؟

- شما رو همه کارمندان اتیکت میذارین قبل از اینکه چیزی بدونین؟؟؟
نسبت به همشون انقدر کنجکاوین (و فضولین شرف داشت به این کنجکاوین)
من کارمند شمام و مهم اینه که براتون خوب کار کنم و نقشه های خوب بکشم

که میکشم... بقیه زندگی من که از قضا کاملاً خارج از حیطه کاری من و شماست به خود مربوطه... لزومی به توضیح اضافه نمیینم... پس لطفاً بیشتر از این سرک نکشین تو زندگی من...

نگاهش رنگی از غضب میگگیره: من سرک تو زندگی تو نمیکشم... این تو و دردرساتین که سایه به سایه دنبال منین...

- درست که چند بار سر بزنگاه رسیدین... درست که کمکم کردین و من ممنونم از این بابت ولی این حقی به شما نمیده بابت استنطاق... لطفاً حد و احترام خودتونو نگه دارین...

و تنه من قوی نیست که اونو کنار بزنه...

اون غافلگیر میشه از حرکتی که در حالی که انتظار داشت وایسمو باهاش بحث کنم میدونو خالی می کنم...

من اهل از میدون به در شدن نیستم...

اما لزومیم نیست با مردی دهن به دهن بشم که علائم خفیفی از بد دهنی رو بروز میده...

لزومی نیست که بحث رو انقدر کش بدم که برسه به اونجا که نباید...

اونجایی که راز آبتین برملا بشه...

بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنم وارد آشپزخونه میشم...

سیمین داره به خدمه ی خوشش تذکر میده که چیزی کم نباشه...

با دیدن من بی خیال دختر جوونی میشه که گویا وظیفه آشپزی تو خونه رو داره...

دستپختش محشره... غذاهای خارجی و ایرانی رو عالی میپزه... غذاهایی که من اسم خیلایشون حتی نمیدونم...

- چیزی میخوای خانمم؟؟؟

- ببخشید سیمین جون یه لیوان آب قند به من میدین؟؟؟

- ای وای طوری شده؟؟؟ کسی حالش بد شده؟؟؟

- نه سیمین جون... برا خودم میخوام... خون میبینم ضعف میکنم...

- بمیرم الهی... بشین برات بیارم...

پشت میز میشینم و اون میره سمت یخچال تا آب بیاره: چرا نگاه کردی
آخه؟؟؟

- خیلی سعی کردم یه جورى برسم که نخورم به پست قصابه... ولی نشد...
یه لحظه چشمم خورد به اون صحنه...

- مادر برات بمیره انقدر از خون میترسی؟؟؟

چی بگم؟؟؟ که من از خون نمیترم سم... که مردن اون گو سفند که دست و پا
زدنش حالمو خراب کرد؟؟؟

که پسر برادر شوهرت حالمو گرفته؟؟؟

آب قند حالمو بهتر کرده...

سیمین با کلی التماس و خواهش قبول کرده که حالم خوبه و نیازی به دکتر نیست...

مادرا عادت دارن که همه چیزو بزرگ کنن...

مادر منم بزرگ کرد...

بزرگ بود... بزرگترش کرد...

انقدر بزرگش کرد که تونست قید من دو سه ماهه رو بزنه و بذاره بره...

شایدم بود و نیازی به بزرگ کردنش نبود...

قبل از اینکه دستم به دستگیره دستشویی بخوره در باز میشه...

هاوش بیرون میاد...

لبخند رو لبش نشون روزگار خوبشه...

بیخشدی میگه و رو به رو وایمیشه...

اخمی که میاد رو ابروهاش نشونه ی دقتیه داره خرج صورت من میکنه...

- نفس خوبی؟؟؟

- خوبم...

- رنگت پریده...

- دیدن خون حالمو بد میکنه...

ابرو میندازه به نشانه تفهیم: اون وقت مطمئن باشم آبجی خانوم مارو فقط خون

اذیت کرده؟؟؟

- اوهوم...

- او هوم نه بچه... بله... و مطمئن باشم اگه چیزی بود اولین نفری که میفهمه برادرشه؟؟؟

- اگه نیاز بود قطعاً...

- لازم و غیر لازم نداریم هر مشکلی که پیش میاد و میخوام بفهمم...

-

- فهمیدی نفس؟؟؟ جدی میگم... میخوام از هر اتفاقی خبر دار بشم... اینکها لایم سه پیچ نمیشم که چته به خاطر این نیست که نفهمیدم یا بیخیالم... دنبال وقت و جای خلوت میگردم...

- یکی بیاد باقالیاریو بار کنه...

میخنده: فکر نکن باشوخی میتونی سروتهشو هم یاری... باید توضیح بدی... حالا بگو بینم نفس خانوم ما انقدر لوس بود و ما نمیدونستیم؟؟؟ خون حالتو خرابکرده؟؟؟

- دیگه دیگه...

- جدی بود جدی تر میشه: نفس؟؟؟

نگاهش پر از معنیه...

پر از سؤال...

پر از حرف...

سرمو پایین میندازم...

- میشه باشه برای همون بعد و خلوتی؟؟؟

- بمونه... ولی من حتماً توضیح میخوام باشه؟؟؟

- باشه...

و این مرد پسرعموی همون آدمیه که دم در بهش گفتم بهتون مربوط نیست...

این مرد چی داره که اون نداره؟؟؟

شایدم اون چیزی داره که این نداره...

پایینو نگاه میکنم...

عاشق این طراوت هوا و این سکوتم...

چشم مبیندم...

روزای زیادی با حنا اومدیم اینجا...

ملودی جعبه موزیکالی که زنگ خور گوشیمه از خلسه بیرونم میاره...

حلال زادست و تو این شکی نبود...

- سلام نفسِ نفسِ نفس...

- سلام عروسک حنا...

- خوبی؟؟؟

- خوبم... تو خوبی؟؟؟

- اوهوم...

- اوهوم نه بی تربیت... بله...

- بشین، بتمرگ، بفرما...

- کوفت کجایی؟؟؟

- یه جای خوب...

- کجا اونوخ...

- نمیگم دلت بسوزه...

اگه حناست که میمیره از فضولی... ولی میگه: نگو...

خییثانه میخندم: نمیگم...

- نگو...

ریسه میرم از خنده: نمیگم...

هر دو باهم داد میزنیم: کوه...

نشئه میشم از حرصی که میخوره...

- نفس تنها تنها...

- حنا آره تنها تنها... ببخش که نخواستم از تو ب*غ*ل شوشو جانت بیرون

بکشمتم روز تعطیلی...

- ببخش که نمیشد تعارف بزnm..

- ارزونیت... همون تو از این نعمت بهره مندی مارا کفایت میکنند... چیه

اونجا بد بوده حرص کوه میزنی؟؟؟ تازه یه تازه عروس خوب اول صبحی اونم

تو روز تعطیل نباید با دوستش کل کل کنه...

منظور مو میگیره و زود سروته قضیه رو هم میاره...

- تو لازم نکرده به من درس بدی... کی میری خونه آقا جونینا...

برگردم یه دوش بگیرم میرم...

- ترانه و آبتین؟؟؟

- اونا همون دیشب رفتن... من یه متن داشتم که باید شنبه تحویل میدادم تا پنج صبح داشتم ترجمه میکردم...

- بعد نگفتی دوساعت خواب کفافتو نمیده خسته و زار میری از کوه پرت
میشی میمیری هممون راحت میشیم؟؟؟

- اخ گفتمی... اگه میشد مرد که داوطلب اولش بودم... حنا همون دوساعتم
نخوابیدم... فکر و خیال داشت دیوونم میکرد... گفتم قبل از اینکه مسافر امین
آباد شم پیام یه هوایی بنخورم... این شد که من شدم کولی خشکال تو و یه
لقمه نون پنیر و فلاکس آبتین و به بطری آب که اینجا در خدمت همیم...

- نفس با این دیونه بازی کارا درست نمیشه... رسیدی ندا بده پیام باهم بریم...

- جناب هاوش خان اونوخ چه گلی به سرشون میگیرن با این شوور کردن نوبرشون... تو مثل اینکه کلاً نتونستی قضیه رو حلاجی کنی خانم یه ماهی میشه به جرگه ی خروسان عالم پیوستی...

ریسه میره: چرا خروس حالا...

- وقتی مردا بعد شوور کردن میشن مرغ حتمی زنام میشن خروس دیگه چه میدونم...

به ریسه رفتنش ادامه میده: مرغ ما میخواد امروز بره صفا سیتی با پسر عموهای محترممش.. مثل اینکه باید سور شوور کردنشونو بدن...

- یکیم ندونه فکر میکنه نوبرشو آورده با این شوور موقرمز زشتش... حالا یه شوور درست حسابی میکرد چه میکرد؟؟؟

- نفس؟؟؟

- جوووووووووون... تو ام همچین شاهکار نکردی با اون زن گرفتنت... منو بیخ گوشت ول کردی آد رفتی دست گذاشتی رو جرجیل...

- مرض بگیری نفس...

- مرضو تو بگیر... بینم این هاوش خان چند بار سور عروسی میدن؟؟؟ نکنه تو همین یه ماه تجدید فراش کرده و خبر نداری...

- نه جونم منو داره دیگه چه نیازی به غیر... سور قبلی برا بچه های ما بود... مثل اینکه دو ستای خود شم سور میخوان... اردلان و ارسلانم اومدن که بعد صبحانه بزنی بیرون اینه که منم میخوام باهات پیام...

- جالب شد... مثل اینکه هیچ کدوم هنوز با واقعیت کنار نیومدین که به جمع مرغ و خروسا پیوستین نه؟؟؟

- منتظریم تو روبه رو مون کنی با واقعیت...

- هی حنا حواستو جمع کنا اینه وضع ماه اولتون... سال بعد باید دربه در دنبال شهرت بگردی... یعنی چی که مرد یه زندگی یه ماهه با اون پسرعموها و دوستای هفت خط و همه فن حریفش بره صفا سیتی... اونم روز تعطیلی که مخصوص خانوادست...

من جک میگم این بشر ریشه میره؟؟؟

- دست شما درد نکنه نفس... حالا ما هفت خط شدیم...

و بی شک این صدا صدای حنا نیست...

- حنا؟؟؟

- جوووووووونم...

- تلفن رو اسپیکره؟؟؟

- اوهوم...

- مرگ... از کی؟؟؟

- سلام نفسی خوبی؟؟؟ من دیدم حنا خیلی بهش خوش میگذره گفتم بینم

چی میگی شم...

- سلام هاوش... اونوقت فکر نکردی ممکنه چیز دیگه بگم...

- نفس من چیز بد نمیگه...

- البته آگه اونی رو که الان به ما نسبت داده شد نشنیده بگیریم...

آگه صدای قبلی مال اردلان بود این یکی حتماً مال ارسلان بود...

ومن دلم میخواد خودمو از این بالا قل بدم پایین... جوری که جای سالم تو
تم نمونه...

- سلام آقایون... ایا ممام...م... من.. من ... شر... شرمنده... داشتم با حنا
شوخی میکردم منظوری نداشتم...

و من کاملاً منظرو داشتم...

- خواهش میشه... هرچه از دوست رسد نیکوست... ولی اون حرفات به من
یکی از ته دل بود نه...

صدای هاوش وقی این جمله هارو میگه پر از خنده که نه انفجاره...

و وقتی میگم: من باید برم...

رسماً منفجر میشه...

از تو ایفون تصویری میبینمش...

- نمیای تو؟؟؟

- نه... بپر بیا زود بریم دیگه...

- یه دقیقه صبر کن الانه میام...

تو فکره...

تو اون پورشه ی خوش رنگش...

انقدر آرزوی ماشین مدل بالا کرد که بالاتر از حد تصورشو صاحب شد...

سوار میشم و درو محکم میکوبم تا از هیروت بیرون بیاد...

- اووووووو... چته؟؟؟ در طویلست؟؟؟

- چیه به تریج قبای پورشه جان بر خورد؟؟؟ فهمیدیم طویلله نیست پور شست... تو این محل پور شه میارن؟؟؟ احمق ما چند ساله تو این محل انقدر با سیلی صورتمون سرخ کردیم که از رو جای انگشتای دستمون دستمون براشون رو شده... نمیگن یه دفه چطور پور شه سوار شدن؟؟؟ نمیگی پشت سرمون صفحه و برگه میذارن؟؟؟ محض رضای خدا یه بارم این شوهرتو یوردی یه دور تو محل بزنی بفهمن نونت شیرجه زده توروغن...

و حنا از ازل براش مهم نبود یا مفتای یه عده کوتاه فکر نوک دماغ بین...

- چه خبر... ترمز بریدی؟؟؟

- خبرا پیش شما... حنا صبح اون چه کاری بود تو کردی؟؟؟

میخنده...

- زهر کاری... حنا جداً ناراحتم کردی... آبرو واسم نمودند... پشت همشون بد گفتم... وای وای وقتی اردلان گفت دست شما درد نکنه نفس... انگار یه دیگ آب سرد از رو سرم ریختن پایین... پشت بندشم یه دیگ آب یخ...

- جون نفس کار من نبود... هاوش تلفنو گذاشت رو بلندگو... آخرشم میخواستم بهت بگم نمیداشت... قلقکم میداد نمیتونستم حرف بزنم... خودت میدونی قلقلکیم...

- همون بگو خانم واسه چی ریسه رفته بود... جلو اون دوتا غول تشن داشتن قلقلک بازی میکردین؟؟؟ واقعا که... بعضی وقتا حیام بد چیزی نیستا... حالا من با چه رویی امشب تورو شون نگاه کنم؟؟؟

خنده ای که به زور نگه داشته ول میده: نفس ارسلان خیلی کفری بود بهشون گفتم هفت خط و همه فن حریف... داشت دود از دماغش بیرون میزد...

- وای حنا یادم نیار... چیا گفتم درمورد هاوش... شوهرش دادم رسماً...

قهقهش اکو میسه تو فضای ما شین: نمیدونی تا همین یه ربع پیش که داشتم باهاش حرف میزدم یادش میفتاد از خنده روده بر میشد... همشون متفق القول بودن که به مهندس خشم ازدهای شرکت نماید این طرز حرف زدن... هاوش میگفت انقدر تو جلسه ها اتو کشیده و عصا قورت داده حرف میزنه آدم فکر میکنه از اوناییه که هیچ وقت دست تو دماغشون نمیکنه...

خندش و حرفش منم به خنده میندازه...

دستمویگیره و فشار میده: بخند قربونت برم وقتی خندت انقدر قشنگه...

این سکوتِ چسبیده به ته اون خنده ها یکم یه جوریه...

- نقش خنده از ته دلت داشت از تو ذهنم پاک میشد...

- این روزا خنده از ته دلم نیامد... اصلاً هیچ کاریم از ته دلم نیامد...

-.....

-.....

سکوتمون طولانی میشه...

با صدای مازیار فلاحی محبوبمون پرش میکنیم...

کمی که میگذره صداش قاطی صدای فلاحی میشه: ما این روزا رو پیش بینی کرده بودیم...

حق باونه ما این روزا رو تو آینه تدبیر دیده بودیم...

.....-

سکوتم تأیید حرفاشه...

- نفس گفته بودی پیشو به تنم مالیدم...

- میدونم... این دردا عوارض همون پیاست...

- قرار بود مثل یه مادر بزرگشون کنی و مثل یه مادر دل نبندی... قول داده بودی...

- همه چیز مو پای این بچه ها باختم... حالا هیچی ندارم... حتی خودشونو...

- گفته بودم اعتماد نکن... گفته بودم آسب میبینی...

- پشیمون نیستم... باختمو حس بازندگی ندارم...

- پشیمون نیستی... نباختی... داغونی احمق... داری از دست میری خودت از روزگار خودت خبرت نیست... تا اون ارسال خشک به قول خودت هفت خط نگراتن... امروز بال بال میزد که بیاین راش بیارین یه وکیل بگیره... از بین میره...

- من نگرانی کسی رو نمیخوام...

- کسیم بهت نگرانی کادو نمیده... گفتم تا بدونی وضعت داره نگران کننده همیشه...

- به قول خودت بدتر از ایناشو از سر گذروندم... روزی که مادر بچه هایی شدم که مادرشون با نامزدم رو هم ریخته بود خم نشدم حالا با یه تلنگر نمیشکنم...

- تو اون روزا دل بستگی خیالت بود توهمت بود که راحت دل کندی... اما مادری امروز... مادر تر از مادری هستی که باردار شده... درد کشیده... زجه زده... شیر داده تا مادر شده... نفس خیلی زیادی مادری... نفس لحظه لحظه ی مادر شدن تو دیدم... آخ که دلم میخواد با همین پورشه جان برم تو دره از فکر

اینکه با هر بار شب زنده داریت گفتم نکن... نشو... لامصب مادر نشو... و تو گوش ندادی...

- اگه تو اون روزا مادر بچه های اون خائنا نمیشدم میمردم حنا... او نا و نیازشون منو سرپا کردن... حنا تکیه گاهشون نشدم بهشون تکیه کردم... ارس ازم خواسته بود اون بیچاره هارو ندم دست بی عاطفه ای که داشت جون برادر وهم خوشبو با چند تا سند و چند بسته اسکناس خوابیده تو بانک تاخت میزد... اون گفت ندارم از سر بیچاره گی و فقر عاطفه ندارم آینده اون دوتا بچه رو بفروشه... ما که آیندمون تباه شده بود... باید اون دوتا رو نجات میدادیم...

- الان زیر اون زیر دست عمر و عاص آیندشون حراج نمیشه؟؟؟

- حداقل من زورموزدم... جلو خودم شرنده نیست هرچی بشه...

- ولی ارس هیچ وقت نگفت یه جوری دل ببند که وقتی میخوای دل بکنی جگرت بشه جگر زلیخا... گیر بکنه و جر بخوره و تیکه پاره شه...

- نگفت... ولی با اون سن و با اون علامگی دهرشو علامگی دهرتون نفهمیدید همیشه مادر بود و بزرگ کرد و هم خونه شد و دل بست؟؟؟ دشمنم بود تا حالا دوستم شده بود... چه برسه به اینا که یکی هم جنسم بود و دیگری

کپی بدل از اصل عزیزترینم... مهمتر از همه هردو شون هم خونم بودن...
 میدونی و بیشتر بدون که وقتی دل میبستم میدونستم اونا نطفه ی اون نطفه ی
 شیطانن... میدونستم دیروزود امروز میاد و باید دل بکنم... الان نه بیست سال
 دیگه اول و آخر که میفهمیدن از بتن من بیرون نیومدن... حنا میدونستم و دل
 بستم... خریزه خوردم دندم نرم میشینم پای لرزش...

- آخه حنا بمیره... آخه حنا قربونت بشه... میتر سم برات... میتر سم این لرزا
 جون به تنت نذاره... میترسم این لرزا بلرزونه تن اون تو خاک سرد خوابیده
 ...رو.

« آخ ارس... آخ که نفهمیدی با اون خواستت با من چه کردی... آخ عزیز کرده
 بلند شو تو این دل کندن جون پناهم شو...»

یا منو بیر پیش خودت...»

از تو ب*غ*لش میام بیرون...

- آقا جون کجاست؟؟؟

- واسه زمینای طالقان یه مشکلی پیش اومده بود رفتن با مهرداد یه سر بززن...

و من امروز باید با مهردادِ متنفر از من به خاطر خواهر ارسِ نامزدِ سابق
دخترش بودن دست تو یه سفره ببرم...

چه مشکلی؟؟؟

- چه میدونم والا سر آبیاری بوده گویا... ولشون کن... درد ما خودمونو
کفایت میکنه... خودت چطوری چرا آب رفتی باز؟؟؟

- خوبم نفس... خوبم... نگرانی نداره... دنده هام تازه دارن خوب میشن...
نوتم که رسمونو تو باشگاه میکشه...

- مجبور بودی خوب شده نشده دوباره پیری تو اون یه وجب زمین؟؟؟ من
نمیدونم این توپ و تور چیه همه عالم و آدمو با یه مدل خودش اسیر و عبید
خودش کرده...والا راست میگه آقا جونت که بت پرستی مدرنه این ادا
اطوارا... مردم یا پای به قول خودشون ابزار الترونیکی یا با یکی از این اطواری
از خدا غافل کن درگیرن...

و من از جان و دل قبول دارم ای حرف آق جونو که ارزش داره برای با طلا و
نقره ضرب شدن...

- دردت به جون نفس... تو که میدونی تنها جایی که نفس مال خود شه تو اون
یه و جب جائه غر نزن به جونم دیگه...

و غرغرای این زن نوشته... شهده... عاده... نفسه...

و دست میندازم دور گردنشو خودمو براش لوس میکنم...

- خبه خبه باز لوس شد... اومدی خیر سرم کمک دستم یا خودمم از کار
بندازی؟؟؟

صدای حسود حنا بلند میشه که: راست میگه والا... چه معنی داره چسبیدی
بهش ولش کن بلند شو برو به کارا برس...

- ای جوووونم حسودیت شد؟؟؟ اون وخ یه سؤال شما که امروز قوم
الظلمینتون میریزن اینجا برای درو کردن همه چی چه کاره این؟؟؟

- من عرو سم... تازه تو درس عبرتت نشد با اون گندی که صبح زدی؟؟؟ باز
بلبل میریزی از اون غنچه ها پشت سر قوم الظالمین ما...

با یادآوری اینکه امشب مراسم پاکشای حنا و هاوشه و همه تیر طایفش اینجانو
من باید با اون سه تا موجود من بدشون گفته روبرو بشم گوشت تنم میریزه...

کدر میشم و میرم تو اقا تا لباس عوض کنم...

اصلاً مگه دروغ گفتم...

مگه اون شب تو دربند ارسلان با نگاش قورتم نمیداد... مگه همین اردلان

نمیخواست منو به مادری بپذیره...

والا...

اسماً اومدیم کمک دست عزیز...

و رسماً اومدیم واسه خوش گذرونی...

دلمه های مثل همه غذاهای عزیز بی نظیرو آدمو مجبور به تا سرحد مرگ

خوردن کنِ نهار شکممونو شبیه خیک کرده و زیر آفتاب بهاری شکل جوجه

رنگیای بچگیهامونو به خودمون گرفتیم و م*س*ت آفتاب بهاری به قول عزیز

دوای چهل تا درد بهاریم...

و این آفتاب تا وقتی دواى درد بود که خودمون با دست خودمون اون لایه ی
اوزن بیچاره رو نکرده بودیم جگر زلیخا...

در حالی که از عدم حضور مرد جماعت تو خونه نهایت سود و برده و نفری با
یه تاپ شل*خ*ته پل*خ*ته یه شلوارک تا زانورفتیم میون اون هندونه ها و میوه
های تو حوض...

و صدای عزیز لحظه ای قطع نمیشه که من اون میوه هارو میخوام بدم به خورد
مهمونام...

و ما یه سره سرتق بازی در میاریم که تمیز میشوریمشون...

و آقا جون میدونه که ما دور هم جمع شیم خدا رو بنده نیستیم چه برسه کمک
دست بانو جانش...

همینه که دلمون خوش اون کارگریه که تیز و بز داره امور و رتق و فتق میکنه...

هامونو آبتین زیر سایه اون درخت گردوی محبوب من سر رو بالشت گذاشتنو
خمار خوابه بعد از اون همه دلمه و دوغن...

- حنا این هامون تو ماشین خواب بود... الانم خماره مشکلی نداشته باشه...

- نه بابا بس که ورجه وورجه میکنه... با اون قلب تازه پیوندم که خب هرکی
باشه زود از کار میفته... یه خرده ام تأثیر داروهاییه که هنوز میخوره...

صدای عزیز از تو قاب اون پنجره تمام قد و عرض دیوارو گرفته و تور شده
میاد: دست آدمو که نمیگیرین... لا اقل اون طفل معصوما رو نذارین اونجا
بخوابین... ششصد سالتونه... هزار سال درس خوندین خیر سرتون... هنوز
نمیدونین خوابیدن زیر درخت گردو خطرناکه و گازش ممکنه خفه کنه
آدمو؟؟؟ بردن بالشم گذاشتن زیر سرشون... فقط قد دراز کردن...

غر غرای این زن شهده... مادرانست...

بی خیالی اون دوتا معنیش اینه خودم باید دست به کار بشم...

تا برم اول هامونو با اون قلب تو نقاهتش بذارم تو خونه و کلی غربزنم بابت بی
خیالی حنای تازه مادر شده ی این روزا بابت قلب ضعیف نیاز به مراقبت
هامون و دوباره برگردمو این بار آبتینو ببرم تو خنکی خونه نشأت گرفته از کولر
گازی جون به لب میشم...

و اون دوتا دیگه دارن مرد میشن و سنگین...

و ظاهر کلاسیک و پر از هشتی و اندرونی و بیرونی این خونه به لوازم لوکسش
نمیاد...

آقاجون این ارثیه ی پدری رو طوری برای همسر جان عزیز تر از جانش راحت
و تمیز نگه داشته که هیچ وقت عاصی نشه از موندن تو این خونه...

و این خونه یه دراندر دشت واقعیه که با یه بار از این سر تا اون سر رفتنش حس
یه مارتن از سر گذشته به آدم دست میده...

پوفی میکشم و تا وسط حوضی میرم و آبی به سر و صورت میپاشم که حنا و
ترانه پاچه توش آویزون کردنو دارن به شاهکار صبح من میخندن...

و من موندم تو حکمت این روزای گاهی در حد بهمن سرد و گاهی در حد
مرداد گرم بهار...

و من تا یه سال نقل محفل این جماعت خواهم بود...

خواهرکم که ولو میشه از زور خنده...

تلافی میکنم مسخره بازیو حرص دادناشونو...

و آبی که تو گودی دستام جمع کردم تا بریزم رو صورتم تو یه تصمیم آنی
میپاشم سمت دهن اندازه علیصدر باز ترانه...

و این کار من یه شروع جنگ مسلح به آب حوض و جیغ جیغا و غش غشای
دخترونه میشه...

و آدم تا لب به لب مرگم که ایستاده باشه زندست و باید زندگی کنه...

زنگ در زده میشه و آقا جون همپای مهموناش از راه میرسه...

خوش و بشا که تموم میشه همه رو دعوت میکنه به راحت بودن و نشستن...

هرکی یه گوشه از این موزه ی من عاشقش میشینه...

و این خونه برای من قشنگترین و امن ترین و خوشبخت ترین نقطه ی تهرانه...

خونه ای که شاید چند سال دیگه سازمان میراث فرهنگی بتونه دست روش
بذاره...

خونه ای که آقا جون نداشته کج و کوله شه... نداشته آجراش دردشون بیاد...

و از نگاه مهموناش کاملاً مشخصه که این خونه یه موزه معماری قشنگه...
محشره...

ارلان و هاوش مهندس دارن خونه رو با همه مخلفاتش قورت میدن...

و من شرمنده که نمیدونم چه طور باید توروی اون سه تا نگاه کنم...

دستم تو دستای همیشه گرم نسرينه و گوشم به حرفاش و ذهنم درگیریه راه
 واسهدرست کردن گندی که صبح زدم که آقا چون از فاصله یتقریباً زیاد بینمون
 مخاطبم قرار میده: جان بابا پاشو بیا اینجا بینم...

کنارش میشینم... ب*غ*ل دستش استادم نشسته رو این سه نفری راحت...

و ارسلائی همسایه ی منه که اخم میکنه به نگاه گذرام و رو تکی ب*غ*ل
 دستم نشسته...

صورتتم قاب میشه با دستا پیر و زحمت کشیده و هنوز بزرگ و قویش...

پیشونیم مهر میشه با ب*و*سه ی پدرانش...

- من حواسم هست بهتا...

یه لبخند از ته دل نصیبش میشه...

من عاشق این جان بابام... من بچشم... اون بابام... من جانشم...

- فکر نکن چیزی نمیگم یعنی اینکه چیزی نشده... تنبیهت باشه بعد از مهمونی...

مظلوم میشم... لوس میشم براش: اا... آقا چون مگه من چیکار کردم...

- کار بدتر از این که یاد ما نمیکنی؟؟؟ حواست هت سایت چقدر سنگین شده جان با با؟؟؟ تو نمیگی دل این پیرزن پیرمرد تنگ میشه واسه دلخوشیاشون؟؟؟؟

لب پاینمو به دندون میگیرم: سایه ی من غلط اضافه بکنه سنگین بشه.. شما بیخشش...

لبخند استاد به وسعت همه ی صورتش پهنه از این گفتمان در آرامش منی که نوه نیستم و اونی که به اندازه ی همهی نوه هاش دوستم داره...

- دِ بچه اگه این طفل معصوم دلتنگی نکنه که واسه برداشتن کلاتم این ورا نمیای...

- شما بیخش آقا چون... سر سایم شلوغ بوده حواشش نبوده داره غلط اضافه میکنه....

- با این حرفا تنبیهت کم نمیشه...

- آقا جون من همین ده روز پیش اینجا بودم...

- آره او مدی یه سک سک کردی رفتی... اونم اینجا کار داشتی وگرنه
نمیومدی...

اون روز من برای سرکشی به یکی از مجتمع تجاریای زیر دس شرکت همراه
ارسلان و یکی دیگه از مهندسا اومده بودم و بعد تموم شدن کار چون ساعت
کاری تموم شده بود دلم هوای اینجا رو کرده بود...

اون روز نمیدونم ارسلان چی فکر کرد که نگاهش اون رنگی بود و ابروهایش
گره خورده...

- اصلاً کردن من از مو باریکتر... هر چی از آقا جونم رسد نیکوست...

حنا که داشت چای تعارف میکرد می ایسته بالا سر ما: باز تو این آقا جون
مارو دیدی بلبل شدی؟؟؟

- خخخخخخخ... حسودیت شد؟؟؟

ویه ابرومو دادم بالا...

- اونوخ به چی؟؟؟

- به اینکها آقا جون منو بیشتر از تو دوست داره...

- کی گفته؟؟؟

- گفتن میخواد چیزی که عیانه؟؟؟

- آره آقا جون تو اینو بیشتر از من دوست داری؟؟؟

- جان بابا چی شده؟؟؟

- این میگه بیشتر از من دوستش دارین...

- حسودیش شده آقا جون...

و حنا هرگز حسود نبوده...

حداقل حسود من نبوده...

بحث که باریک همیشه آقا چون دخالت میکنه: جان بابا حرص نزن... تو عزیز بابایی... توروهم من به اندازه ی نفس دوست دارم... تازه من میخوام نفسو تنبیه کنم این که حسادت نداره...

خننده رو لبای جمع نزدیک ما کش میاد از حرف آقا چون که هم به آرامش دعوتش میکنه و هم خودش با من همدستی میکنه میکنه...

بعد از جمع کردن بساط شام و چند بار ظرفارو تو ماشین چیدن همراه هلما و ترانه و بهار داوطلب میشم برای ریختن چای...

و این اولین بار طی امشب که واضح و مبرهن جلو اون سه تا ظاهر میشم....

و لبخند مهربون هاوش میشه عامل خجالتی کم پیش میاد مهمون نگاه من بشه...

هنوز کامل جاگیر نشدم کنار هلمما و خواهر کوچیکترش هلیا که دوباره
مخاطب آقا جون میشم: نفس... از سر راه بلال گرفتم براتون بابا...

وایییییی... بلال... تو خوراکیا از محبوبترینامه...

- وای مرسی آقا جونم مرسی...

اونی که پرید من نبودم یه فتر بود که میدونست باید بره و منقل و از انباری
بیرون بیاره... حتی اکه اون انباری سوسک داشته باشه و تاریک باشه..

در حین رفتن رو به هلمما و هلیا میکنم: من میرم بسط بلال جور کنم خواستین
یه سینی چای بریزین بیاین تو آلا چیق...

از توی انباری میام بیرون و منقلو کیسه ی زغالا رو میدارم روزمین...

پیدا کردنشون سخت نبود... تو این خونه از این بساطا زیاد الم میشه اینه که
وسایلش همیشه دم دستن...

نگاهم میره سمت آلاچیق... گویا تنها من نیستم که واسه خوردن بلال پایه
 ام... جمعیت عشاق زیادن...

خم میشم تا دوباره منقل و زغالارو بردارم صدایی که از صبح از صاحبش
 شرمنده ام مانع میشه...

- سنگینه... برو من میارم...

سنگین سنگین نیست... اما به اندازه ی زنونه بودنم سبک نیست...

- دستتون درد نکنه لباساتون روشنه ممکنه زغال سیاهش کنه خودم میارم...

- توفکر من نباش یه فکری میکنم... هفت خطا کمترین چیزی که باید بدونن
 اینه که چطور از پس خودشون و یه کیسه زغال بر بیان... میدونی که زغال
 فروشی کار کوچیکه هفت خطاست...

تعجبی نداره...

گفتم باید بشنوم...

اگه این جواب و نمیداد و یادم نمیآورد باید به ارسلان بودنش شک میکردم...

حالا که هاوشو اردلانم کنارشن بهترین فرصت برای جبران بی ادبی صبحمه...

جوری که بفهمن با هر سه شوونم یه دور همشونو نگاه میکنم...

- آقایون من معذرت میخوام بابت حرفای صبحم...

و صدام کمی لرزشِ شرمندگی به خودش داره...

ارسلان - نفرمابین خانم... شما که حرف بدی نزدین فقط فکری که در مورد ما داشتینو به زبون آوردین...

این مرد یا کینه ایه... یا خیلی ناراحت شده... و یا انگ هفت خطی بهش نمیچسبه...

اما من از حنا شنیدم که از هاوش شنیده که پسر عموهای شیطونی داره...

اردلان بی رودروایی و زیاد...

ارسلان کم و در خفا... در حد رفع نیاز یه مرد عذب سی و سه ساله...

- ببینید آقای ارسلان من معذرت می‌خواهم... میدونم حرف درستی نزد من... ولی واقعاً منظورم شوخی و سر به سر گذاشتن با حنا بود... اصلاً نمی‌خواستم به کسی توهین کنم که گویا ناخواسته این کارو کردم... نباید در موردتون این طور حرف می‌زدم... از صمیم قلبم پشیمونم و معذرت می‌خواهم...

و من هرگز غرورم رو تو این جور چیزا ندیدم...

هرگز فکر نکردم که قبول اشتباهم و معذرت خواهیم چیزی از من و غرورم کم میکنه...

من هرگز غرور رو تو توهین به دیگران و کل کل کردن ندیدم...

من هرگز سعی نکردم خودم رو بالاتر از دیگران بدونم...

من غرورم رو با حفظ زنانگی هام... و حفظ شأنم برای خودم نگ داشتم...

و من روزی کرور کرور غرور داشتم....

و روزی که غرور من خرد شد و توموم شد روزی بود شاید دور...

شایدم همین دیروز...

روزی که هرگز محو گم نخواهند شد...

روزی که شاید من توش گم شدم و خبر ندارم....

- و این طرز فکرتون در مورد مارو عوض میکنه؟؟؟

- طرز فکر من در مورد شما این نیست... من اصولاً سعی میکنم قضاوت نکنم... نمیدونم اون حرفای خرفتانه و بی محتوا چرا به زبونم اومده... به هر حال دارم ازتون عذر خواهی میکنم و امیدوارم مورد قبول واقع بشه... وگرنه کار دیگه ای از دستم بر نیامد...

دست اردلان میشینه رو شونه هاوش: چیزی نیست نفس... ما به دل نگرفتیم نمیخواه نگران باشی... میدونیم منظور بدی نداشتی... حالام بحثو بزرگش نکنین بریم به ضیافتمون رسیم...

- ممنونم از بزرگواریتون... امیدوارم صداقت حرفامو قبول کرده باشین... با اجازه...

منقل و زغالاً رو بر میدارم و راه می‌فتم... و این بار حس میکنم واقعاً سنگین...
شاید وزن نگاهی روش اضافه شده...

و معنی این کارم اینه که نه زغال فروش میبینمت نه هفت خط... حرفی بود و
بس... کینه ای نباش...

و نمیدونم چرا دلم نمیخواد فکر کنم هفت خط نیست در حالی که میگن
هست...

و سؤال مهمی برای من پیش او مده اینه که این دل چه اصراری داره برای
درآوردن این ناراحتی از دل کسی که این روزا حس میکنم نگاهش همه جا با
منه و مهرش ازم دریغ میشه...

و آیا اصلاً این مرد مهری داره که خرج کسی کنه؟؟؟

با اون ابروهای اکثراً گره خورده مشکلی زیادی مردونه ی لا مصب...

و چی داره این مرد که منو وادار میکنه به اینکه بهش فکر کنم؟؟؟

چی توجهمو جلب کرده تو این مرد؟؟؟

نمیدونم شاید توجهی که حس میکنم به زیباییم جلب نشده...

شاید مهربانی که ازش ندیدم و این شبیه رفتار هیچ کدوم از مردایی نیست که
وارد زندگی من شدن...

مردایی که تا دیدنم نقشه کشیدن...

مردایی که واسه خودشون خیال بافتن...

مردایی که از مهربونیهها منظور داشتن...

مردایی که ترسوندم...

صفتم کردن...

سختم کردن...

سنگم کردن...

یه سنگ ترسیده که دچار دگرگونی شد و حالا شبیه یه تل کوچیک خاکه...

سنگی که به پست صخره ای خورد و متلاشی شد و چیزی ازش نمودند...

نگاه میکنم به نگاه شاکی و طلبکارش...

آیا من تعهد و وظیفه ای داشتم که اونو اینطور کلافه و شاکی کرده؟؟

- چته ارمیا طلب باباتو میخوای از من؟؟؟

و این اولین باره که نفس تند و بی ادبه برای ارمیایی که موفق نشدم حتی چند سانت از موضعش فاصلش بدم...

- میدونی چند وقته هموند یدیم؟؟؟ میدونی چندتا پیامم بی جوابه؟؟؟
میدونی چندتا تماسموریجکت کردی؟؟؟ میدونی چندبار خواستم همو
بینیم رد کردی؟؟؟ میدونی چقدر دلم تنگ شده؟؟؟ می...

و این یه ملاقات نخواستہ از طرف من و غافلگیر کننده از طرف اونه...

و ارمیا این روزا جزو دغدغه هایی که خیلی وقت نمیکنم بهشون فکر کنم...

این روزا آبتین برگترین دغدغه ی منه...

- بپر پایین با هم بریم... من به تو قول دادم پیاماتو جواب بدم؟؟؟ من گفتم هر بار زنگ بزنی صداتو میشنوم؟؟؟ من گفتم اراده کردی جلوروتم؟؟؟ من گفتم دلت تنگ شه؟؟؟ من همون اولم بهت گفتم دوست ندارم... گفتم عاشقت نخواهم شد... من بازیگر هالیوودی نیستم که با یکی کوچیکتر از خودم باشم... اینجا شهر قصه نیست ارمیا... یکم بزرگ شو ارمیا...

و مشکل ارمیا اینه که نوزده سالشه و یه مرد نود ساله رو میمونه...

و هاج و واج میمونه رو منی که عصبانیم...

و معلومه که عصبانیتم از دست اون نیست...

و ارمیا حیرون نفسیه که مسائلو باهم قاطی نمیکرد و حالا داره عصبانیتش از
جای دیگه رو سر اون خالی میکنه...

و ارمیا انقدر باهوش هست که بفهمه حاله خوب نیست...

داغونم که ماساشو ریجکت میکنم...

پیاماشو بی جواب میذارم...

نمیخوام ببینمش...

داد میزنم...

این روزا من مریضم...

اون میدونه که باید هوای مریضارو داشت...

ماشینو روشن میکنه و راه میوفته...

بدون اینکه چیزی بگه...

بدون اینکه ناراحت بشه از اینکه بازم به روش میارم که دوش ندارم...

و این منو میترسونه منو از اینکه نکنه این بشر توهم نزده و واقعاً عاشق منه...

- زنگ بزن خبر بده دیر میری...

- بی خیال شو ارمیا.. حس شبگردی ندارم...

و شبگردی با یه موجود نوزده ساله یمذکرِ غرق در احساسات و قویتر از من
خطرناکترین کاریه که تو عمرم انجام دادم...

و من از کم خطرترین کارایی که تو عمرم انجام دادم آسیب دیدم...

اون تو سکوت به راهش ادامه میده...

و من تو سکوت فکر میکنم کخه شاید ضربه هایی که من خوردم بتونه اون
بیدار کنه...

و این همون مسیری که میرسه به بام تهران...

و این کرد جوونِ نوزده ساله ی نود ساله همون از نظر من بچه ایه که مثل من
بام تهرانو دوست داره...

و ما علایق مشترک زیادی داریم...

و شاید سرنوشتی شبیه و مشترک...

اما از هم جدا...

ومن ترجح میدم ما همون دو خط موازی معروف بمونیم...

هیچ وقت نشکنیم...

نشکنیم تا کج نشیم...

کج نشیم تا به هم نرسیم...

ومن نامهربون نیستم...

- چی شده؟؟؟

تو سکوت نگاه میکنم به نوزده ساله ای که تپش با نوجوونا و جوونای امروزی
زمین تا آسمون فرق داره..

همیشه خوش پوش و خوش تیپ بوده...

و من هرگز نگران افتادن شلوارش از رو تنش نبودم...

و شلوار اون هرگز مارک لباس زیرشو به نمایش نگذاشته...

در حالی که اون همیشه جین پوش بوده و خوش پوش و مارک پوش...

- حالت خوب نیست نفس...

آسمون صاف و بی ستاره...

آسمون زندگی من نا صاف و پرستاره...

ستاره هایی که هم خوبن هم بد... و همه میدرخشن...

چشمامو میدوزم به کف شام... میلی به ساندویچ همیشگی و به نوعی عادت شده ی مای تو دستم ندارم...

من کار بدی تو گذشته نکردم که دارم مخفیش میکنم...

حداقل شاید ارمیا رو بیدار کنه..

و من همین دیشب در مورد گذشته با هاوش گفتمو گریه کردم...

گریه کردم و خالی نشدم...

و این دومین بار تو این دو روزه که میخوام کسی رو تو گذشته ای سهیم کنم که تا حالا سربه مهر بوده..

- خیلی کوچیک بودم که مادرم رفت... من که یادم نمیاد... ارس میگفت شاید دو سه ساله... البته اونم دقیق یادش نبود...

- ارس کیه؟؟؟

و اسم هر مردی شاخکای مردای عاشق رو تکون تکون میده...

- برادرم... و شاید همه کسم... شش سال از من بزرگتر بود... یه خواهرم دارم... چهار سال از خودم بزرگتر... نفیسه...

- مادرت برا چی رفت؟؟؟ کجا رفت؟؟؟

- میخوای همش بررسی؟؟؟ مثل اینکه تو گلوت گیر کرده بود این کنجکاویا
؟؟؟ه

و من امشب حالم خوب نیست...

من امشب بد اخلاقترین نفس عالمم...

من امروز یه دادگاه دیگه بر عیله خودمو دلم رو از سر پذیروندم...

من امروز بازم از سهراب نامی پیشنهاد ازدواج داشتم...

قیمت حفظ آبتین تحمل کسیه که هم دست من بوده تو قتل عزیز ترینم...

خوی پاچه گیرانم ساکت میکنه... هم اونو هم منو...

کمی درگیر میشیم با سادو یچامون...

بی میلیم کافم میکنه...

کلافگی من کلافش میکنه...

ساندو یچمو میذارم کنار...

ساندو یچشو کنار میذاره...

من دیشب کلی جلوی هاوش گریه کردم... گریه کردم خالی نشدم... خنایه

آبقند برام آورد تا ضعفم کم بشه...

بلند می‌شم و راه می‌فتم...

از پشت سرم صدای خش خش مسمای ساندویچا می‌اد...

بهم میرسه و هم پام میشه...

موقع رد شدن از کنا سطل آشغال شاممونو توش سرازیر میکنه...

من دیشب هم شام نخوردم...

بی شک بعد از یکی دو ساعت دیگه دلم برای ساندویچم تنگ خواهد شد...

بعد از بیست و چهار سات گرسنگی که با استرس فروکش کرده...

کنارم راه میره و ساکته...

حالا دیگه فهمیده سکوت بزرگترین نیازمه...

بهترین کمکشه...

- بچه ی نا خواسته ای بودم که مادرم خیلی دیر متوجه حضورم شده... مسائل زنونه ای که روم نمیشه برات باز کنم... علائمی که حتی تا نه ماهگی هم خودشونو نشون ندادن شاید برای این بوده که من باید به دنیا میومدم... تو یه سفر به ایران برای ختم پدر بزرگم هفت ماهه به دنیا اومدم... تو تهران... اینجوری من یه ایرانی بودم که یه خواهر و برادر ترک داشت... ومن نمیدونم بعد از به دنیا اومدم تو نستم مهر مادری رو تو وجودش بیدار کم یا نه... دو سه ساله که بودم یه زن میاد سراغ مادرم... یه زن نوزاد به ب*غ*ل... یه نوزاد دختر... ترانه... زن ادعا میکنه که صیغه ای پدرمه... و اون بچه خواهر منه... و این ادعا میشه آغاز یه طوفان... ادعایی که آخرش میرسه به اثبات... طوفانی که میرسه به بی مادر شدن من... مادری که نتونست مهر مادری رو با حضور هوو تاخت بزنه... هرچند که یه هووی موقتی باشه... بعدها تو گاه گاهایی که پدرم برام ازش گفت به این نتیجه رسیدم که حضور ترانه و مادرش یه بهانه ی از خدا خواسته بوده برای رفتن... تو سفر تفریحی پدرم به ترکیه باهاش آشنا شده بود... تو به قول خودش یه کاباره... در حال به نمایش گذاشتن تبهر قمار بازیش... بین شیطنتای جوونی... مادرم زن بی نهایت زیبایی بوده که نمیشده ازش چشم پوشید...

نگاه عمیقش به صورتم رو باید چی تفسیر کنم؟؟؟

اینکه فکر میکنه من این صورت رو از مادرم به ارث بردم...

میخندم: اونطوری نگاه نکن... آره شبیه مادرمم... با این تفاوت که چشمای اون سبزه... شاید موهایم روشنتر از موهای من باشه... به هر حال زنی رو که تو خیابون پیدا کنی و پیدا شه... تو همون خیابونم گم میکنی و گم میشه... عشقی که تو کاباره به وجود بیاد تو همون کاباره از بین میره... هر عشقی به هر دلیلی به وجود بیاد بهمون دلایم میتونه دوام داشته باشه یا از بین بره... و عشق مادر و پدر من فقط به ظاهر طرف بوده... یه تب تند که باعث شد چیز دیگه ای دیده نشه... عشقی که سر به میز قمار به وجود اومده بود... پدرم مرد ثروتمندی بود تو اون روزا... ثروتی که تا وقتی زنده بود تو ستم بفهمم هم شو از صدقه سری تبهری که تو ورق بازی داره صاحب شده... تا آخرین لحظه ی عمرشم ثروتمند موند... قصه نبود که با یه باخت و از دست دادن همه ی زندگیش سرش به سنگ بخوره و بیدار بشه و زندگی شاد و خرم بشه... وقتی

داشت آخرین نفسشو میکشید یه قمار باز قهار بود... قمار بازی که شاید تا حالام براش رو دست نیومده باشه... شاید همون نونی که خورد و به خورد ما داد عاقبت اونو اونطوری کرد و زندگی مارو اینطوری... خلاصه اینکه تیشون زود به عرق میشینه... شاید به اندازه ی تولد همون ارس... بعدش دلزدگی بوده و بس... پدرم تو همون شهر غربت با مادر ترانه آشنا میشه... یه هموطن که تو کاباره ها پیش خدمت بوده...

مکت میکنم... من دارم در مورد زندگی ترانه هم میگم...

- ارمیا من دارم چیزایی رو بهت میگم که تا حالا مگو بوده... امیدوارم تا همیشه پیش خودت بمونه...

لبخند آرومش اطمینان بخشه: تو در مورد من چ فکر کردی؟؟؟ من نمیام مکالمه هامون به کسی رو عا شقشم با کسی در میون بذارم... خواهشاً رو امانت داری من شک نکن...

اشارش به نهفته های قلبش... به عشقش دهنمو تلخ میکنه...

کاش این بچه از عاشق من بودن دست بکشه...

-خب؟؟؟

- هیچی دیگه... شیرین میشه همدم تنهایی که حاصل ازدواجش بوده...دیگه تقریباً بعد از تولد نفیسه که دو سال از ارس کوچیکتر بوده اسم اسم خانواده بود و رسم رسم تنهایی... برای مادرم حتی مهم نبوده اسم بچه هاش ایرانی باشن یا ترکیه ای...بچه ها زیر دست پرستار بودن و مادر خانواده پای میزای قمار مهمونیای بزرگ... پدر خانواده پلاس پای همون میزای تو یه کاباره یا مهمونی جداگانه... یه زندگی که باطنن پاشیده بوده و پدر و مادرم ابلهانه سعی داشتن نبینن این موضوع رو... آخه هنوز مادرم زن زیبایی بوده و پدرم مرد خوش قدو بالا و خوش تیپ... همین خصوصیات هم باعث شده بود برخلاف خیلی از زندگیا ی سرد... تنها وجه مشترک پدر و مادر من اتاق خوابشون باشه که منجر میشه به من ناخواسته... در حالی که مادرم از لحاظ اخلاقی به پدرم متعهد بوده پدرم روز به روز بیشتر به شیرین نزدیک میشه... هموطنی که برای کار و آینده بهتر راهی ترکیه شده بود...هم زبونی که به دردودلای پدر من گوش میداد... زنی که به اندازه مادر من زیبا نبوده و خیلی بیشتر از مادر من مهربون بوده... پدرم بعد ازدواج با مادرم به طمع پروت پدرم زنش و تسلط اون رو مادرم همه ی زندگیشو جمع کرده و موندگار وان شده بود که چون نتونسته بود به هیچ کدوم از اهدافش برسه سر خورده بود... نه تونسته بود جایی تو قلب پدرزن ثروتمند و دم کلفتش باز کنه... نه این زندگی اونی

بود که تو خیالات خودش بافته بود... اینه که نیاز به یکی داشت ه تنه‌ایا و سرخوردگی‌او با کسی تقسیم کنه... این تقسیم کردن‌ها به جایی میرسه که شیرین با یه صیغه وارد زندگی پدر من میشه... اون صیغه ام واسه لین بوده که گذشته شیرین تو یه خانواده ی متعصب رقم خورده بوده که به وجدانش اجازه نمیداده وارد یه رابطه ی نا مشروع بشه... اینارو بعداً از خود شیرین شنیدم... میگفت دلایلم که باعث شد بره سراغ مادرم این بود که پدرم مسئولیت ترانه رو قبول نمیکرد... بعدشم که مادر دلزده و منتظر بهونه ی من بهوشو پیدا میکنه و با استفاده از امتیازاش که یکیش پدر کله گنده و ناراضی از ازدواج دخترش... و یکی دیگشم خارج تبار و نابلد بودن پدرم بوده خیلی راحت میزان زیادی از اموال پدرمو صاحب میشه و ازش طلاق میگیره و خیلی راحت ترادعا میکنه که دو ست نداره بچه ها دست و پا شو بگیرن... پدرم یه مدت اونجا میمونه اما با سنگ اندازیا و دردسراییی که پدر بزرگم ایجاد میکرده بر میگرده ایران... با سه تا دختر و یه پسر و یه زن...

پوزخند میزن: زیادی دست پر بر میگرده از سفر... بعدش شیرین همیشه مادر هممون... مثل نا مادری سیندرلا نبود... اما فرشته ی مهربونم نبود... بیشتر از ترانه مورد بی مهری بودم... کمتر از ترانه ب* و* سیده میشدم... اما غذای گرم داشتم... لباس تمیز... تنها داراییام از بچگی...

ومن هرگز مادر نداشتم...

من از ازل تنها بودم...

یاد تنهایام و بچه گیهام مشت میشه و قلبمو فشار میده...

سکوتم ارمیارو به حرف میاره: خب بعدش...

مبخندم: دیدی داری از فضولی هلاک میشی...

اینبار عصبانی نیستم...

غمگینم... و پر از بغض...

و خنده ی اون کمی خجالت و شرمندگی داره...

من از دوست ندارم از مادرم بگم... من متنفرم از یادآوری خاطراتم با پدرم...

اما نمیدونم چرا این روزا اصرار دارم به هم زدن خاطرات... نمیدونم...

بغض صدامو دورگه میکنه: خستم ارمیا بقیش باشه حالم بهتر بود بهت
میگم... برگردیم...

دستشو دراز میکنه اشکی که داره از گوشه ی چشم بیرون میاد بگیره...

خودمو عقب میکشم و خودم اشکمو میگیرم...

من از همون بچگی یاد گرفتم که خودم باید اشکمو پاک کنم...

با صدای در سرمو از رو نقشه بلند میکنم...

نقشه ای که از زور سردرد درست نمیینمش...

چشمام میسوزه و آب میده...

و این عارضه ی نمیدونم چند روز بی خوابیه...

خانم شکری چهارچوب درو اشغال کرده...

نی که این روزا واقعه به احوالم...

و نگاهش پر از دلسوزی...

و کی گفته که ترحم بده؟؟؟ من بیزار نیستم از دلسوزی دیگران...

دلسوزی که نه توش صدقه ای هست نه چیزی رو مال من میکنه که حقم نیست... اون فقط دلش به حال دل بیچارم میسوزه...

دلی که این روزا که نه... خیلی وقته حالش خرابه... این روزا فقط داغونتر از داغونه...

دلی که عجیب ترسیده و بی پناهه...

- خانم مهندس، مهندس نریمان گفتن تا یه ربع دیگه آماده باشین تا برین...

- باشه ممنونم...

قبل از اینکه برگرده یادم میفته هنوز دوساعت نگذشته از شروع کارم فلاکس
من خالیه...

- آ... خانم شکری؟؟؟

برمیگرده: بفرمایید...

- شرمنده من فلاکسم خالیه و خودم پر از خواب و سردرد میشه بدینش آبدار
خونه پرش کنن تا من آماده شم؟؟؟

فلاکسو میگیره و من با نگاهم و زبونم تشکر میکنم و اون لبخند میزنه و درو
میبند...

امروز قراره بریم اسلامشهر برای محک زدن زمینی که قرار بشه بیمارستان...

با ارسالان...

ارسالانی که نمیدونم چه مرگشه...

نگاهش کوره ی اتیشه و زبونش نیش مار و رفتارش کوه یخ...

و با همه ی اینا یا خودش جلوم سبز میشه یا نگاهش شده جوجه ای که تازه از تخم در اومده و دنیال منِ مامان مرغیه...

آبی که به دست و صورتم میزنم هم افاقه نمیکنه...

من پر از درد و خوابم...

دردی که خوابم رو هم ناآروم کرده...

خطر بیخ گوشمه و من با ذره ذره وجودم و با تک تک سلولام حسش میکنم...

کسی که تو خطره آرامش نداره... من و دلم تو خطریم...

یه مسکن قوی از تو کیفم در میارم بدون آب و سخت قورتش میدم و راهی
پارکینگی میشم که ارسال و ماشینش منتظر منن...

از صبح که اوادم ندیدمش و نمیدونم امروز از دنده چپ بیدار شده یا
راست...

سوار میشم و سلام صبح بخیرم با یه سلام جواب داده میشه...

شاید به خاطر آفتابیه که صبحمونو بیشتر شبیه ظهر کرده...

و شاید از اون روزاست که اون از دنده چپ بیدار شده و قراره بد حالیشو با من
تقسیم کنه...

با سکوت سکوتشو همراهی میکنم و مشغول رفت و آمدای بیرون میشم...

تکونای ماشین خواب آلود ترم کرده...

توی لیوان خود فلاکس قهوه ای رو که آقا مسطفی ریخته مزه میکنم... و ازش
ممنونم که چه خوب ذائقه ی من دستش اومده و چه خوب راضش میکنه...

و حتی ذره ای هم نیاز به تعارف نمیینم...

این فلاکس کوچیک یه نفرست و کفاف خودمو نمیده... لیوانشم دهنیه...

و آذوقه برداشتن من برای این مسیر یه وجبی کار بسیار مزخرفیه...

اما من سالهاست که معتاد کافینیم...

من برای درست کار کردن نیاز به انرژی دارم... و این انرژی رو خیلی راحت
از کافین میگیرم...

قهوه ی دومو که میریزم نگاه ار سلان سور میخوره رو لیوان و بعدم رو صورت
من...

مهم نیست...

- حرفه ای هستی...

رومواز پنجره میگیرم و یه نگاه استفهامی بهش میندازم....

- قهوه خوریتو میگم... از وقتی اومدی تو شرکت هر پنج دقیقه یه بار یا قهوه دستت بوده یا نسکافه...

نیشی تو کلامش نیست و این یعنی فعلاً غلافه...

- اوهوم... میشه گفت معتاد شدم...

- خوب نیست...

- قهوه یا اعتیاد؟؟؟

- هردو... هم این میزان قهوه خوردن هم اعتیاد... با شدت وابستگی که تو به این نوشیدنی داری آگه یه روز یه جا بهت دیر برسه دیوونه میشه...

- خودمم میدونم... ولی بعضی وقتا حجم کارام انقدر زیاد میشه که هیچی به جز کمی تئین نمی تونه به دادم برسه... من شبای زیادی نیاز دارم به بیدار موندن...

- لازمه؟؟؟

- بیدار موندن یا تئین؟؟؟

- بیدار موندن و اینطوری فرسوده و پژمرده کردن خودت...

ابرو میندازم: پژمرده؟؟؟

- آره پژمرده... خواب داره دیونت میکنه... تمرکز نداری... کلافه ای... قول میدم کم کم سه شبانه روزه یه خواب نداشتی... اولین زنی هستی که نگران بلایی که بی خوابی سر پوست میاره نیستی... زنا حاضرین برا داشتن یه پوست خوب بیست و سه ساعت بخوابن...

لبخند میاد رو لبم: خوب اون یه ساعت بخوابن دیگه...

- نه دیگه اون یه ساعتم بیدار میشن تا لوسیون و ماسک بزارن رو صورتشون...

- اغراق جالبی بود...

- اغراق نیست مهمترین مسئله ی زنا زیبایی ظاهرشون و بالا رفتن سنشونه...

- برای من نیست...

- خوب همین دیگه... چرا برای تو مهم نیست؟؟؟

- کمبودی حس نمیکنم...

- منظور این که به زیبایی خودت واقفی...

- منظور این که برای دیده شدن نیازی به تلاش ندارم... حداقل این که از

ظاهرم مایه نمیدارم... و اصولاً نیازی به دیده شدن ندارم...

- آگه نیازی به دیده شدن نداری چرا این همه کار... چرا این همه خوش

پوشی... این همه نظم...

درسته که همیشه تو نظر حنا و ترانه یه پیر پوش بودم...

اما خیلیا هستن که معتقدن ساده ولی در عین حال شیک پوشم... همینم باعث میشه فرم لباسام تو چشم باشه...

- کار میکنم چون دارم خرج زندگی و تحصیل و تفریح یه بچه و یه دانشجو رو میدم... لبا سام ساده ترین و مرتب ترین لبا سایین که میتونم بیوشم و در عین حال شأن اجتماعیمو حفظ کنن... از بی نظمیم منتفرمو کلافم میکنه نمیتونم تو آشفته بازار تمرکز کنم... هیچ کدوم کارام برای دیده شدن نیست...

- ولی شواهد برعکس اینو میگه...

در کمال خونسردی و متانت داره رفتارموزیر سؤال میبره...

و من اشتباه کردم... اون غلاف نیست...

فقط امروز تصمیم گرفته کاری شبیه به با پنبه سر بریدن بکنه...

- کدوم شواهد جناب مهندس؟؟؟

- یعنی تو نمیدونی؟؟؟

لحنش پر از کنایست و منظور...

- نه نمیدونم... شما بگین بدونم...

- مسلماً اونى که با مهدوی تنش داشت من نبودم... که خودتم خوب میدونی
جرقش از یه خواستن شروع شد... اون بچه ام که اسیر خودت کردیش نیازی
به توضیح نداره... و بی شک متوجه نگاهای ماهوریم شدی تا به حال...

این مرد حواسش به همه چیز هست...

اون بی خوابی رو تو چشمای من میبینه...

اون نگاههای زیر زیرکی و دور از چشمو مچ گیری کرده...

- این که مردا گاهی انقدر پستن که گاهی فقط کافیه مؤنث باشی تا دیگه مهم نباشه پشه ای یا آدمی یا یه سگ تقصیر من نیست... ارمیارو هم من اسیر خودم نکردم مواظب حرف زدنتون باشین... اون خودش اصرار داره به این دربه دری... در مورد جناب ماهوریم متوجه هیچی نشدم... و بر فرض محال آگه چیزیم باشه به هر حال اونم یه مرد مثل همه ی مردا...

و موقع گفتن بقیه ی مردا نگاه تیزم میشیه تو چشمای خودش...

و اون هم مردیه که نگاهش همیشه وزن انداخته رو تن و بدنم...

- و اینکه من خودمو به ندیدن میزنم دلیل متوجه نبودنم نیست... من از وقتی شاکله ی یک زن رو به خودم گرفتم دیدم این نگاهارو... علاجی ندا شتن این نگاهها جز منزوی شدن... و نوع زندگی من هرگز با انزوا جور در نیومده... با آزار خودمم نتونستم کاری از پیش ببرم... پس بی توجهی به این نگاهها شد ترفند من برای کنار اومدن با این اوضاع... خواهش میکنم مراقب قضاوتها تون باشین... تو هیزی دیگران کمترین نقش و تقصیر رو به من بدینلطفاً...

و این اشاره ای بود غیر م*س*تقیم به اینکه من متوجه نگاههای توهم هستم...

و تلافی حرفای اون و حال خراب این روزامو سر ماشی خال نمیکنم...

و من هنوزم میگم این زمین خیلی دور از منطقه ی مسکونیه و این برای مریضای بد حال و اورژانسی خوش آیند نیست...

شانس آدم که برگرده نه تنها اسپش تو طویله خر میشه... بلکه آب دماغشم سر
بالایی میره میریزیه تو چشمش...

حالا اینا حکایت ماست...

خودش حرف زده، خودش قضاوت کرده، خودش بحثو پیش کشده...

خودشم قاطی کرده...

شاید انتظار داشته بشینم هرچی دو ست داره بگه و من مثل یه متر سک فقط
نگاش کنم...

شایدم قرار نموده مچ دید زدناى زیرزیرکیش گرفته بشه و به روش بیاد...

هرچقدر که من با بعد مسافت این زمین با داخل شهر مشکل دارم اون راحت باهش کنار اومده...

میگه اگه بخوایم اینطوری فکر کنیم که همه ی آدم ما دسترسی راحت به بیمارستان داشته باشن و اراده کردن اونجا باشن سر هر کوچه باید یه بیمارستان بزنینم...

میگه ساخت این بیمارستان خود به خود امکاناتی مثل اتوب* و*س و تاکسی و بقیه ی مطالبات رو فراهم میکنه...

میگه خیلی طول نمیکشه که بافت شهر تا خود بیمارستان کش بیاد...

و البته به نظرم راست و منطقی میگه...

ولی با عصبانیت و کنایه و نیش میگه...

نکته ها یادداشت میشه...

بحثا با کوتاه اومدن من به سر انجام میرسه ...

و دیگه کاری برای انجان نیست...

خونسردی من در مقابل تند حرف زدن و عصبانیت آشکارش عصبانی ترش
میکنه...

و من بازم ه*و*س یه قهوزده به سرم...

یادداشتام که تموم میشه عقب گرد میکنم تا تو ماشین منتظرش بشم...

و مهم نیست که اون داره مثل یه اژدها نفس نفس میزنه...

من همیشه سعی کردم تا آخرین لحظه خونسرد باشم...

و اونم مختاره... میتونه انقدر حرص بخوره تا منفجر بشه...

از کنارش که رد میشم یه نگاه شمرگونه به سر تا پام میندازه...

و نگاهش پر از تحقیره...

پر از تو مالی نیستی که من بخوام زیر زیرکی دید بزنم...

و عکس العمل من به این نگاه بددهن فقط بی خیالیه...

من حرفموزدم نیازی به حرص خوردن نیست...

هنوز دستم دستگیره در ماشینو لمس نکرده که همه ی تنم کوبیده میشه به

در...

کوله پشتی سبکم سور میخوره از رو شرنم و میفته رو زمین...

همه ی وجودم درد میشه و ترس...

کمی طول میکشه تا موقعیتمو بشناسم...

گیجم...

دلیل کویده شدنم مرد قوی هیکل وعصبانیه که چند لحظه پیش از کنارش رد
شدم...

با یه دست میچ جفت دستامو برگردونده پشت و تو مشتت اسیر کرده...

گمونم میخواد انقدر فشارشون بده که استخوناشون خرد کنه...

و با همه ی آرنج به پایین دست چپش سرو گردنمو تو اختیار داره و فشارش
میده به ماشین...

سرم نیمی رو سقف ماشین و نیمی پاینتره...

گونم درست رو خمیدگی سقف و دیواره ی ماشینه و فشار دستش باعث میشه
دردش طاقت فرسا باشه...

همه تنش حائل شده رو تم...

سنگینش شاید قریب به یه تنه که نفسمو میبره...

صورتشو میچسبونه به صورتم... طوری که گرمای نفسای تند و عصیشو کامل
رو لب و گونم حس میکنم...

- چی فکر کردی پیش خودت؟؟؟ اینکه خیلی مالی؟؟؟ که همه در به
درتن؟؟؟ آخه جوجه چی هستی که دیدزدم داشته باشی... دوتا پاره استخون
بیشتر نیستی که هستی؟؟؟..... دنبال چی تو باید باشم؟؟؟ اونم کی؟؟؟ منی
که لب و انکرده قشنگتر از تو و لوند تر از توهاش واسم میمیرن؟؟؟ آخه من
موندم تو رو چه حسابی این همه اعتماد به نفس داری... من کافی بود اراده
کنم تا تو به خیال خودت سرسختم تو مشتم باشی... اصلاً ببینم فسقلی الان
من اراده کنم وسط این بیابون تصاحبت کنم کی میتونه از زیر دست و پای من
بیرون بکشتت هان؟؟؟ وقتی قدقد میکنی و سرتق بازی درمباری لااقل یه
نگاهم به دوروبرت بنداز...

تمام مدت تشش با تتم یکیه...

صورتش چنان چسبیده به صورتم که حرکت لباسها با پوست گوشه لبم حس
میکنم...

و نفسش پر از آتیشه...

دست چپش از زیر سرم رد میکنه و حالا سروگردن من بین آرنج و صورتش
اسیره...

لبشو میکشه رو گونم و تا گوشم میاره...

تو گوشم پیچ پیچ میکنه: من الان بخوام تو مال من بشی کسی میتونه مانع
بشه؟؟؟

صداش پر از غروره و نفساش عمیق و پر از هیجان...

و من پر از ترسیم که یکبارم تجربه کردم...

ترسی که بعدش همه ی زندگی و نگاهم به مردا روزیرو کرد...

یاد شبی که همه ی تلا شمو کردم تا نمیرم زیر دست و پای یه نر همه ی تنمو
سر کرده...

و من امروز تو این بیابون برای بار دوم جون میدم... آگه همین الان ازم فاصله
نگیره...

و اون فاصله نمیگیره...

با آرج و ساعدش فشار بیشتری به سرم میاره تا بتونه صورتمو بچرخونه و مسلط
تر باشه بهم...

لباش دوباره گوش و گونمو لمس میکنه و میرسه به لبم...

خشن میب*و*سه اما پر از حس...

پر از خواستن و هیجان...

اینو نفسای کش دارو عمیقش نشون میدن...

واون همین الان بهم گفت مالی نیستم که طالبم باشه...

در حالی که داره با دندوناش لبامو خون میندازه...

و این برای منی که مهر طلاق تو شناس نامم دارم و با هیچ مردی یکی نشدم

یعنی مرگ...

گردنم که تقریباً صدوهشتاد درجه چرخیده رو به شکسته...

قلبم تالاب تولوپ راه ننداخته... بلکه رو به سکونه...

و من روبه مرگ...

سرگیجه و حالت تهوع و هزارتا حس بد دیگه هه باهم حمله کردن بهم...

و من امروز همین جا برای بار دوم میمیرم...

تنش انقدر با تنم یکیه که خیلی راحت میتونم ش*ه*و*ت بیدار شده تو
وجودشو لمس کنم...

لمس تن و ش*ه*و*ت*ش ترسونده من ترسیده رو...

و این ترس گیجم کرده...

نغم حبس شده و بالا نمیاد...

دستاش که میچ دستامو تو خودش داره حالت نوازش گرفته و شل شده...

و اون گفت من مالی نیستم...

از شلی دستاش که عایدی از خود بی خود شدنش استفاده میکنم و دستامو
آزاد میکنم..

یه دستمو تکیه میدم به بدنه ماشین و یه حرکت به خودم میدم...

و بادست دیگم سعی میکنم دستی رو که از پشت حلقه شده دور گردنم باز
کنم...

با اینکه ضعف قویتر از منه و من نمیتونم کاری بنکم اما تکونام باعث میشه
اون از خلسه بیرون بیاد و فاصله بگیره...

بلافاصله خم میشم و محتویات معده خالیم که فقط قه*و*ست رو بالا
میارم...

قلب ترسیدم تازه شروع میکنه به دیونه بازی...

زانوهام بیشتر از همه جای تنم میلرزه...

شوکی که به اون وارد شده گویا بیشتر از شوکیه که به من وارد شده...

همونطور حاج و واج وایساده و داره بروبر منو نگاه میکنه...

ترسیدمو گریم نمیاد...

صدای قلبم تو گوشم اکو میشه...

سرم فاصله ای با انفجار نداره...

و بحث ما و حرفای من انقدر تند نبودن که سزاش بشه این...

چیزی که همه ی این چند سال ازش ترسیدمو کاب* و* سشو دیدم...

و اون تو واقعیت برام تداعیش کرد...

روی گونم درست اون قسمتی که با صورتش فشار داده به ماشین درد میکنه...

لبم ذوق ذوق میکنه و خیسیش به چندشم مندازه...

دست بهش میکشم... خونیه...

و اون یه حیوونه...

دوباره عق میزنم ولی بالا نمیارم...

همه ی تنم درده...

خم میشمو کولمو از روزمین بر میدارم...

مهم نیست که فلاکس محبوبم با محتویات محبوبترش تو ماشین اونه...

این یه کاب*و*سه...

ما تو نگزاس زندگی نمیکنیم...

چند قدم عقب عقب میرم...

نگاهم بهشه که تکون نخوره و همونطور مات بمونه...

اما اون مات نیمونه...

با اولین حرکتش پشتمو میکنم بهش و با تمام سرعتی که تو خودم سراغ ندارم
شروع میکنم به دویدن...

صداش ناقوس مرگه: نفس وایسا...

وایسا بی که میگه محرکی میشه برای تندتر از تند دویدن من...

چشم به جاده ی خاکی ایه که حس میکنم هزار سال نوری ازم فاصله داره...

وتنها نشون از بنی بشر تواین بیابون همون جاده ی خاکیه...

نه ماشین نه ساختمونی و نه حتی خرابه ای...

کولم سنگین میشه و این یعنی اونم میتونه مثل من سریع بدوه...

برای اینکه دستش بهم نرسه کوله رو بی خیال میشم و میندازمش...

ومن نمیدونم این تلاش بیهوده برای چیه... وقتی اینجا برهوته و من پیاده ام و اون ماشین داره...

- وایسا لامصب کاریت ندارم... کجا میخوای بری؟؟؟

و من لغت ناممو گم کردم...

نمیتونم التماس کنم تورو خدا بذار برم به نا کجا آباد... به جهنم...

که من مردم... همین چند لحظه ی پیش...

مقنعم کشیده میشه و میوفته دور گردنم...

اونم نامردی نمیکنه و ازش به عنوان افسار استفاده میکنه و میکشش...

پاهام میره و تنم متوقف میشه...

تعادلم از دست میره و پرت میشم پشت...

میوفتم تو ب*غ*لش...

و من چند ثانیه پیش کاب*و*س گرمای این تنواز سر گذروندم...

بی هدف دست و پا میزنم تا ولم کنه...

و من هنوز لغت ناممو پیدا نکردم...

داد میزنه: آروم باش... وحشی بازی در نیار...

و اونی که به من میگه وحشی همونیه که لبای من به خون انداخته...

لغت نامم نیست و صدام هست... شروع میکنم به جیغ زدن...

نا ندارم... جیغام اسمش جیغه ولی ولوم نداره... صدام پر از خشه...

حس میکنم گلوم پر از زخم و عفونته...

با پشت دستش نه چندان محکم میزنه رو گونه درد ناکم تا ساکت شم...

جواب عکس میگیره و صدام بلندتر میشه...

و دستم رو که آزاد کرده بود تا بزنه تو صورتم بلند میکنم و بازم بی هدف

میکوبم به سر و صورتش...

دلّم برای بیچارگی خودم میسوزه...

بازم قدرتشو به رخ میکشه...

جفت دستامو با یه دست میگیره و از پشت فشارم میده به سینه خودش...

کف دستشو میذاره رو دهنم تا ساکتّم کنه...

و اون آگه بخواد بلایی سرم بیاره نه زورم بهش میرسه و نه دستم به جایی بنده...

از فکرش یخ میکنم و تقلامو بیشتر میمکنم...

اما زورم بهش نمیرسه و با یکم فشار مهارم میکنه...

خسته و بی خواب و پردردم...

و تقلاهام انرژی برام نذاشته...

آروم نمیشم... اونه که مجبورم میکنه ساکت شم و دست از شلنگ تخته
انداختن بردارم...

سردمه تو این هوا و این برای من هیچ وقت علامت خوبی نبوده...

صداش بیخ گوشمه... و شاید اشتباه میکنم که مهربونه این صدا: آروم باش
ولت کنم خب؟؟؟

و من برای جدا شدن از عطر این تن هر کاری میکنم...

خسته و بی رمق سری به شونه تأیید تکون میدم و اون آروم ولم میکنه...

میخوام دوباره پاتند کنم که تیزتر از من خیز برمیداره و بازوم تو دستشش اسیر
میشه...

و من از این مرد و هر مردی میترسم... سالهاست که میترسم... و نمیدونم چی
باعث شد اینواز یاد ببرم...

بازوی تو دستش اسپرمو میکشه...

بدون کوچکتترین مقاومتی دزبالتش میرم... هیچ رمقی تو تنم نیست برای
مقاومت...

سر راه کولمو هم از روز زمین برمیداره...

درو باز میکنه و کنار قلدریش سعی میکنه خیلی خشن نباشه...

مجبورم میکنه بشینم تو ماشین...

کولرو روشن میکنه و درو میننده و قفل میکنه و دور میشه...

میره پشت ماشین و من میرم به اون شب وحشتناکه که اون امروز برام تداعیش
کرد...

شبی که شد شب مرگ من تو هجده سالگی ... و دفن شدنم تا به امروز به
تعویق افتاده...

شبی که شد شب تقدیر... شب شوم تقدیرشوم من...

لرز به تنم نشسته... و من نمودم دلیلش گرمای بهار به... یا تر سی که نش
قبر شده...

نمودم چقدر میگذره که در باز میشه....

میشینه پشت فرمون و ماشین روشن میکنه... و حتی نیم نگاهی هم بهم
نمیدازه....

و من دلم میخواد داد بزمن سردمه... اما نمیزنم... سکوت میکنم... شاید
امشب بشه که بعدش سال دفن بشم...

جمع ترین حالت ممکنو به خودم میگیرمو کولمو به خودم فشار میدم و
خودمو میچسبونم به در...

زل میزنم به مردی که امروز ثابت کرد غیرقابل پیش بینی و اعتمادده...

«چی میشد خدا که اون شیو از صفحه تقدیر و ذهن من خط میزدی... چی
میشد اگر اون شب نبود... چی میشد خودم قربانی اون شب میشدم خدا؟؟؟»

گونم درد میکنه و لبام میسوزه و کافینایی که از صبح ریختم تو حلقم دیگه
کارایی ندارن...

و کاش امشب من دفن بشم... نه با خاطراتم... با خاک...

نگاهش که به منو ترسم میوفته پا روی تمز میکوبه و تو سکوت نگاهم میکنه...

و من میدونم اون به چی فکر میکنه...

زنی که مردی رو تو زندگی دا شته و دوتا بچه به دنیا آورده نباید با یه ب*و* سه
به این روز بیوفته...

اما من افتادم...

و اون نمیدونه که من با هیچ مردی هرگز یکی نشدم...

نمیدونه که اون شبِ پراز دیو و زشتی مرد جماعت رو تو ذهن من تا ابد تیره
کرده...

نمیتونم صداشو تفسیر کنم وقتی میگه: کجا برم... بیرمت خونه نفس؟؟؟

چشم باز میکنم... تو بزرگراهیم... کمی بیرونو نگاه میکنم... کمی سکوت...
کمی دنبال لغت نامم میگردم...

سخت پیدا میشه: نه... ماشینم تو شرکته...

- برو خونه... فردا میای میبری... حالت مناسب رانندگی نیست...

- خ... وبم... منو ببر شرکته...

صدام بلند نیست اما سرخورده و عصبانیه... لرزونه... مثل تنم..

صدای لرزوم باعث میشه نگاهشو کامل بده به من... کمی تعجب میریزه تو
نگاهش...

کمی بعد متوقف میشیم کنار بزرگراه...

کامل برمیگرده سمتم: نفس چته؟؟؟

و من چیزیم نیست...

مرده ها چیزیشون نمیشه...

مرده ها نمیلرزن از سرما و ترس...

و من نمیدونم من میت چه مرگمه...

جواب که نمیگیره...

لرزشم که لحظه به لحظه شدیدتر میشه...

دستش میشینه رو پیشونیم...

جیغ میزنم: دست به من نزن عوضی آشغال...

توجهی به فحشام نمیکنه اما دستشو بر میداره...

- تب داری... داری میلرزی... بریم به دکتر بینتت...

بازم جیغ میزنم: نه... نه... نه... منو ببر شرکت... میخوام ماشینمو بردارم...

میوفتم به جون در تا بازش کنم... قفله... آگه قفل نبود من الان زیر لاستیکای
ماشینایی بودم که از کنارمون رد میشدن... کاش قفل نبود...

نفس کم میارم: اص... اصلاً نگهدار پیاده... میشم... نگه... نگه دار... ن... گ...

داد میزنه: ساکت شو نفس خيله خب میبرمت شرکت... ولی هر بلایی سرت
اومد پای خودت...

هنوز کامل ترمز نگرفته که دست میندازم رو ستگیره... باز نمیشه... قفله...

- زود باش باز کن این لعنتی رو... زود باش...

دوباره بازوم اسیر پنجه هاش میشه...

جیغ میزنم: ولم کن بی شرف... ولم کن عوضی... چی میخوای از من؟؟؟
درو باز کن میخوام برم...

نشونم میده که صدای اون از صدای من بلندتره: داد نزن نفس... از خر شیطون
بیا پایین... بیا بریم یه دکتر ببینت... اینطوری به شب نمیکشی... تلف میشی
تو این تب و لرز...

- گفتم نمیخوام برم... درو باز کن...

گریم میگیره: تورو خدا... تورو جون هرکی دوست داری درو باز کن...
درو باز کن... میخوام برم....

مشت میزنم به بازوی دستی که بازو مو گرفته... و التماس میکنم...

عاجز میشه و قفلو باز میکنه...

قرقی وار درو باز میکنم و سمت ماشینم پرواز میکنم...

دیونه وار پامو میزارم رو گاز...

مهم نیست که این فضا بستست و ممکنه بلایی سر خودمو ماشین بیارم...

مهم نیست که بازم فلاکسم جا مونده تو ماشینش...

من میخوام برم و دور بشم از اون...

از اشتباهم...

من اشتباه کردم....

هرگز نباید روی احساسم چشم میبستم...

نباید غرور و جذبه ی توی رفتار و نگاهش خامم میکرد...

نباید کلک خورده ی قامتش میشدم....

نباید به صرف اینکه گاهی رو من تعصب نشون داده بود چشم پوشی میکردم

از نگاهای تیزش...

و از حرفای به طعم زهرش...

با خودم که تعارف ندارم من شیدایی اون مرد برازنده شدمو ترسامو فراموش
کردم....

و من اشتباه کردم...

برای بار هزارم اشتباه کردم...

تو شناخت یه مرد اشتباه کردم...

مردا شناخت نمیخوان...

اونا سیاهن و من با فراموشی این سیاهی اشتباه کردم....

من خون ناحقی رو که ریخته شد و یتیمم کرد فراموش کردم... اشتباه کردم...

شبای تنهایی و روزای سختمو فراموش کردم...

زخمی رو که جاش هنوز رو قلبم تازست و ذوق ذوق میکنه فراموش کردم...
اشتباه کردم...

و من لحظه به لحظه بیشتر شبیه بید میشم...

و اون ب*و*سه تاوان اشتباهی بود که مجاز نبودم به ارتکابش و مرتکب
شدم...

یه فشار به بدنه فلاکس میاره...

هنوز نیمه پره از قهوه...

لیوانشو جدا میکنه...

انگشت شصتتش نوازش میکنه جای لبایی رو آخرین بار ازش قهوه خورده...

کمی از قهوه ی سرد و شاید خراب شده رو توش میریزه...

مزش میکنه... تلخ و غلیظ...

هیچ وقت از این مزه خوشش نیومده...

جای تعجب داره براش... چطور اینقدر عاشق این مزه ی گزندست این بشر...
یعنی همه ی اونایی که هر پنج دقیقه یک بار میریزه تو حلقش این مزه این؟؟؟

به تهران زیر پاش نگاه میکنه که نماش فقط شبا از این برج مسکونی قشنگه...

اونم به خاطر تاریکی هوا که مانع دیده شدن کثیفی هواست... و چراغای
روشن که شهرو قشنگ میکنه...

وگرنه این منظره روزا اصلاً چشم نواز نیست...

کلافه لیوان و فلاکسو میزازه کنار...

چی کار کرده بود؟؟؟

به خواسته ی دلش رسیده بود؟؟؟

ب*و*سه ای رو که میخواست گرفته بود؟؟؟

به چه قیمتی؟؟؟ به چه بهانه ای؟؟؟

ه*و*س دلش فروکش کرده بود؟؟؟

البه که نه... نه تنها فروکش نکرده بود بلکه تندترم شده بود...

حالا دیگه چشیدن دوباره ی طعم اون لبای بدون رژ حتماً تا همیشه میچسبه
بیخ خر آرزوهاش...

از یادآوری قیافه ی ترسیده و لرزون نفس قلبش فشرده میشه...

قرار نبود این طوری بشه...

قرار نبود تا اینجا پیش بره...

قرار نبود خشن بشه...

قرار نمود بترسوندش...

قرار بود فقط به خودش ثابت کنه اونم یه زنه مثل بقیه زنا...

قرار بود خودش به این نتیجه برسه که اون هیچ چیز خارق العاده ای تو وجودش نداره که فکرش و قلبش اینطور مصرانه و بی اجازه دم به ثانیه میرن سرا اون...

اما همه ی حساب کتاباش اشتباه از آب داومدن...

نه تنها فوق العاده بود... بلکه بیشتر از قبلم درگیرش شده بود...

در گیر اونی که بعید بود ازش این عکس العمل...

اون یه زن مطلقه بود و نهایت واکنشی که ازش انتظار داشت یه کشیده بود...
نه اینکه مثل دخترای آفتاب مهتاب ندیده این طور اسیر رخت خواب بشه...

سه روز...

درست سه روز از اون روز کذایی میگذشت...

سه روز بود که پاشو دیوونه وار رو پدال گاز فشار داده بود و نا پدید شده بود...

سه روز بود که وجدانش داشت نکوهش میکرد قلب و احساس و عقلیشو که با تصمیم قبلی دست به این کار زده بود...

سه روز بود بی تاب دیدنش بود و نگران... دوست داشت ببینه که حالش خوبه...

به گفته هاوش سه روز بود که حنا خونه او نا اتراق کرده بود....

برای اینکه کمک کنه به ترانه... برای پایین نگه داشتن تبش... مبادا که تب به غارت بیره این عزیزترینشونو...

هاوش دیروز تعریف میکرد که دکتر تبشو عصبی تشخیص داده... و همه ربطش میدن به ترسش از جدایی غریب الوقعش از آبتین...

میگفت انقدر درگیر افکارش بوده که تو باشگاه خورده زمین و یه طرف صورتش
کبود شده...

و اون میدونست که مقصر این تب عصبی و اون گونه ی کبود خودشه و بس...

حقش بود؟؟؟

این برخوردار و این مریضی حقش بود؟؟؟

حق اونیه که هر جا میرفت نگاهی بود که دنبالش باشه...

اون توجه جلب میکرد... نه با لوندی کردن... نه با عشوه گری... نه با لباسا و
آرایشای آنچنانی...

اولین بار توجه خودش به سن کم و بچه هاش جلب شد... بعدش اون بی
توجهی استادانه به جمع خودشون و تیکه هایی که نسبییش شد... بعد اون همه
بزرگ منشی تو برخوردار با هاوشی که به نوعی عامل مرگ بپشش بود... بزرگ
منشیشو وقتی به انتها رسوند که بی چونه و بی چرا قلب دخترشو به هامون

بخشید... فقط قلبش نبود... دل میخواست تیکه تیکه کردن عزیزترین و بخشیدنش به بقیه... روزی که عموش اصرار داشت به جذب کردنش برای کار تو شرکت مشتاق بود بدون چیه تو چنته داره که استاد سابقش به در و دیوار میزنه برای داشتنش... و حالا باید اعتراف میکرد طرحا و نقشه هاش فوق العاده ان... پر از طرح و ایده های جدید... ذهنش پویا بود و زبونش برا و لحنش قاطع... کافی بود تا ایده ای به ذهنش برسه خیلی راحت میتونست طرف قرار دادو راضی کنه به صرف هزینه و وقت بیشتر...

زنی که وقتی از در شرکت تو میومد دیگه مهم نبود جنسیتش... نگاه های مهدوی انقدر بی جواب موند تا کوچکتین اتفاقا بشن بهانه ای برای گوش مالی دادنش... و ماهوری که عجیب خوره شده بود با اون نگاههای گاه و بی گاهش که همه ی سعیشو میکرد کسی جز خود نفس متوجهش نشه... و تنها کسی که متوجه این نگاه ها نبود خود نفس... و ارمیا که انقدر اصرار کرد و انقدر گل ب* و *سید و زیر پاش ریخت تا بالأخره تونست یه جایی بین دوستاش باز کنه... ارمیایی که وقتی دست هاوش رفت رو یقش اطمینان داد بهش که عزیزترین کس و گرونترین داراییشه نفس... و اون آخرین کسیه تو دنیا که میتونه به اون آسیب برسونه... ارمیایی که وقتی گاهی میدیدش که با اوت فیگور دختر کش گل به دستش په پا شو تکیه زده به بدنه ما شین و منتظر

اونه دلش میخواست خودشو ماشینشویکی کنه... ارمیایی که تنها جنس
مذکر جز هاوش بود که تونسته بود بهش نزدیک بشه...

این زن مطلقه مثل بقیه نیست...

مثل هیچکس نیست...

وقتی یه ب* و*سه بی اجازه و یه تهدید تو خالی میتونه این طور بهم بریزتش...

از دیدن مجدد ماشینش تو پارکینگ شرکت حسیی شبیه هیجان میدوه تو
رگاش... خونس سیال تر میشه...

حالش خوبه و برگشته... واین خوبه... و عالی...

بالآخره بعد سه روز میتونست ببینتش و صداشو بشنوه...

بالآخره میتونست بعد سه روز حواس و تمرکزشو یه جا جمع کنه...

دیر میرسه...

خانم شکری تو آخرین لحظه ای که اون میرسه دراتاق شو میننده و محرومش
میکنه از نعمت دیدنش...

سلام و احوالپرسی مختصری میکنه و از خانم شکری میخواد وقتی هاوش
اومد خبرش کنه...

بی شک بعد سه روز غیبت یه سر باید به دفتر هاوش بزنه... اونجا شانسش
بیشتر خواهد بود...

وقتی خانم شکری میگه که اتفاقاً نفسم خسته اومدن هاوش اطلاع بده به
این پیش دستی کردن خودش آفرین میگه...

بحشش با هاوش نیمه میمونه وقتی صدای در میاد...

خوشحال و مشتاق تر از اونی که پشت در منتظر اجازه ی هاوش میمونه...

موجود زرد و رنگ پریده ای که جلو روش سبز میشه نفسی نیست که باهاش
رفته بود اسلام شهر...

کبودی خطی و پهنی که از زیر چشم تا نزدیکی لبش کشیده شده بلایی نیست
که دلش خواسته باشه عمداً سرش آورده باشه...

این کبودی چهرشو مظلوم تر و مریض تر به نظر میاره...

دلش میخواد یه آخ محکم بگه از دیدنش... شمیمه کسویه که کم کم یه ماه
مریضی رو تحمل کرده باشه....

و اگه اینطور نبود عجیب بود... اون تب و لرزی که به ثانیه نکشیده نشسته بود
تو تنش حتماً به اینجا میرسید...

سلام میکنه و نزدیکتر میشه...

نگاهش نمیکنه...

نگاهش نمیکنه... و این یعنی آتش بس بسی طول خواهد کشید تا رخ بده...

- چطوری نفس؟؟؟ چی شدی تو دختر یه دفعه؟؟؟

- خوبم مرسی... آدمه و مریضی دیگه...

- خوبی الان؟؟؟ نیاز نبود بیشتر بمونی خونه؟؟؟

-آره خوبم... نه خوبم...

- بشین سرپا نباش... شواهد امر چیز دیگه ای میگنا...

- نه خوبم واقعاً... به شواهد توجه نکن...

- چیزی میخوری بگم بیارن؟؟؟

- نه زود باید برم... میخوام برم به کارای عقب افتاده و نصفه نیمه برسم...

اومدم اینو بهت بدم...

پاکت تو دستشو میداره رو میز و این پاکت کمی ناخوشاینده...

و غیر از اون سلام کمه ای برای ارسال ادا نشده...

- این چیه نفس؟؟؟

لباشو فشار میده رو هم و کمی معذب میگه: اگه دادوقال راه نندازی و به نظرم
احترام بذاری... اوووم... استعفای من...

صدای چی گفتن هاوش از جا میپرونتش...

- قرار شد داد و قال راه نندازی...

- من همچین قراری نذاشتم... این حرفت یعنی چی؟؟؟

- یعنی میخوام برم... اگه نیرو لازم داری به فکر باش... اگه نه کارای ناتموم رو
تموم کنم برم...

- من گفتم با استعفات موافقم؟؟؟

- من ازت میخوام موافق باشی...

- نیستم...

- لطفاً هاوش... درک کن کمی... فقط کمی...

- چیه درک کنم؟؟؟ اصلاً بگو ببینم واسه چیه این استعفا... شب تب کردی
کابووس دیدی صبح بلند شدی استعفا نوشتی؟؟؟

- نه بهش فکر کردم... به زندگیم فکر کردم... بعدش استعفا نوشتم...

- یعنی چی؟؟؟

- از کار کردن خسته شدم... احتمالاً خیلی زودم مجبور میشم آبتینو به پدرش
بدم... میمونه ترانه که به اندازه ی کافی بزرگ شده و تأمین خرجش خیلی
سخت نیست با همین ترجمه ها و شاید تدریس زبان فرانسه بتونم از پشش
بریبام... خودشم داره انتقالی میگیره بیاد این ور... میخواد کار پیدا کنه و کنارم
باشه... منم شاید یه مدت برم ترکیه پیش خانواده ی مادریم...

- خوبه... دیگه؟؟؟

- مرسی... دیگه همین دیگه...

- خوب بلدی حرص بدیا... یعنی فقط برا پول کار مکردی دیگه؟؟؟

- همه برا پول کار میکنن...

هاوش پاکتو از روی میز بر میداره و از وسط پارش میکنه... دو قسمتو میداره
رو هم و یه بار دیگه کارشو تکرار میکنه... و میگیره سمت نفس: بگیر این
استعفات تکلیفش معلوم شد... هر چه قدرم میخوای بمونی ترکیه بگو
مرخصیتو امضا کنم... لازم نیست کارای نیمه تمومتو تموم کنی خودمون از
پسش برمیاییم... تو برو به استراحتت برس...

پاکت پاره رو میگیره و دلخور میگه: کارت درست نیست هاوش... من
مرخصی نخواستم... استعفا میخوام... میتونستم بی خبر دیگه نیام اما این
برای احترامیه که برای استاد و تو قائلم... انتظار دارم شمام برای خواسته ی من
احترام قائل شین...

هاوش تکیشو میده به پشتی بلند صندلیش: نفس استعفات تا وقتی دلیل قانع کننده نیاری قبول نیست...

- دلیلابی که گفتم کاملاً قانع کننده بود... و چی از این قانع کننده تر که دیگه نمیخوام کار کنم؟؟؟ من دارم برای زندگیم تصمیم میگیرم...

- و تصمیمت برای زندگی خودت شدیداً مؤثره رو وضعیت شرکت من... من احمق نیستم که به این راحتی مهندسی مثل تورو از دست بدم... من رو تو برای پروژه های خیلی بزرگ حساب باز کردم...

- اما من نمیخوام اینجا کار کنم...

- همه چی اون طور که آدم میخواد نیست... اگه میخوای اجازه بدم بری دلیل اصلی و قانع کنندتو بگو... انتظار نداشته باش تو خواب نما بشی منم باهات همکاری کنم...

- اما...

- اما نداریم نفس... خودت متوجهی که چه کار بیچه گانه ای میکنی؟؟؟ دلیل میخوام... حتی اگه نری هم باید بگی چی اینطور اذیتت کرده که بخوای بری...

لب زری شو میگیره زیر دندونش: به هر حال خواستم خبر بدم برم... آگه نه بی خبرو بی اجازه میرم... و اینو تو خواستی... غرامتشم میپردازم...

- یادمه گفتمی اینکه علارغم ضریب هوشی نزدیک به ضریب هوشی ادیسونت پیشرفت نکردی به خاطر اینکه به اندازه ی کافی پشتکار نداستی... به نظر میاد بیشتر به خاطر ترسو بودنت بوده...

این تنها راه نگه داشتن اونه...

وگر نه مثل ماهی از دستش لیز میخوره و میوفته تو آب رود خونه و باهاش میره... بعدش دیگه پیدا کردنش محاله...

نفس حتی سرشو بلند نمیکنه...

اما نگاه هیرون و پرسش گرهاوش میخ شده تو چشماش...

- تنها اری که بلدی بکنی فرار کردنه؟؟؟؟ بهت نمیدانقدر ترسو باشی وقتی
مادر دوتا بچه ای...

و بازم نگاه نفس کنده نمیشه از وسایلی روی میز...

- بینم ارسلان تو میدونی نفس برای چی میخواد استعفا بده؟؟؟

- آره میدونم...

و بدون شک این اعتراف عواقب سنگینی خواهد داشت...

- خب؟؟؟

- داره میره چون دوست نداره تو جایی که من کار میکنم کار کنه... اینا همش بهونست...

- چرا؟؟؟ مگه تو چی کار کردی...

- اینطور نیست...

و آیا کسی به این جمله نفس اهمیت میده؟؟؟

- ارسال تو چی کار کردی مگه؟؟؟

و این جمله که برای بار دوم ادا میشه کمی تنده...

نفسه که قبل از اون لب باز میکنه: گفتم که هاوش این طور نیست... دلیلام اوناییه که گفتم...

و هنوز نگاهش کوک شده رو اون میز و وسایلش...

- چون م...

صدای نفس از لای دندونای کلید شدش بلند میشه: ببند دهنتو....

- چون من ب* و* سیدمش...

پلکای نفس عصبی و بی قرار رو هم فشار میارن...

و دندوناش که دوست دارن همدیگه رو خرد کنن...

.....-

.....-

.....-

- تو چی گفتی ارسلان؟؟؟

صداش پر از بهت و پر از تهدیده...

- گفتم ب* و* سیدمش... به زور...

اونی که اونطور از پشت میزش بلند میشه و حمله میکنه سمتش پسرعموش نیست... شیریه که یه پا رفته رو دمش...

یکی با غیرتش بازی کرده که اونو به این روز انداخته...

یقشو تو مشت میگیره و با تموم نیرویی که داره میکوبتش به دیوار...

- ارسلان داری شوخی میکنی نه؟؟؟ چه غلطی کردی تو؟؟؟

- دستتو بکش مرد... من الان شبیه کساییم که شوخی دارن؟؟؟

- تو چه گ*و*ه*ی خوردی؟؟؟ داری بهش افتخارم میکنی؟؟؟

دادشو با متانت جواب میده: نه... زیاد حرف میزد... اعتماد به نفسشم بالا بود... دهنشو بستم...

قبل از اینکه مشمت هاوش بشینه رو فکش صدای داد نفس رو هوا متوقفش
میکنه: بسه هاوش... بسه...

و خانم شکری که از صدای دادوبی دادشون بی اجازه وارد اتاق شده: آ... آقای
م... مهندس...

هاوش دندون قروچه ای میکنه و یقشو ول میکنه...

نفس عمیقی میکشه و رو به خانم شکری غیض میکنه: کی به شما اجازه ی
ورود داد خانم... تشریفتونو ببرید بیرون...

- م... م... من...

- گفتم بیرون خانم... بیرون...

و این چهره ترسناکترین و بعیدترین چهره ایه که میشد از هاوش دید تو این
شرکت...

خانم شکری درو که می بنده رو به نفس میکنه: این مردک راست میگه
نفس؟؟؟

و جواب نفس قطره اشکیه که سور میخوره رو گونه ی کبودش...

این اشک هاوش رو بی تاب میکنه...

جلوتر میره و دستاشو باز میکنه... نفس همه ی بی پناهی هاشو تو آغوش
هاوش ول میده...

یه دست هاوش به کمرشه و دست دیگش سرشو فشار میده تو سینه خودش...

صدای هق هق خفه شدش تو سینه ی هاوش درست به اندازه ی گریه ی یه
یتیم مادر مرده دردناکه...

و هر گ*ن*ا*هکاری رو از کرده و نکردش بشیمون میکنه...

ارسلان رو هم...

هاوش اجازه نمیده... اما نفس خودشو به زور از تو ب*غ*لش بیرون میکشه...

قدمی عقب میزاره که بازوی خوش فرم و لاغرش تو دستای بزرگ هاوش اسپیر
میشه...

همونطور که بازوشو تو دست داره دست دیگش رو آروم میکشه رو گونه ی
کبودش...

- اینم کار اونه نه نفس؟؟؟ تو تو باشگاه زمین نخوردی... همینه که دیروز بهار
از شنیدنش تعجب کرد... اون خبر نداشت از زمین خوردنت... دروغ گفتمی
که تو رخت کن خوردی زمین...

...-

تکونی به بازوش میده: با توأم نفس... کار این پوفیوزه؟؟؟

و هاوش کمتر زمانی بددهن و بی ملاحظه بوده... بخصوص جایی که یه زن
حضور داشته باشه...

وقتی برای بار دوم گونه هاش خیس میشن هاوش اونو ول میکنه و برای بار دوم تو عمرسی و چند سالش عرض چند دقیقه حمله ور میشه سمت ارسلان...

- بی شرف تنها و مظلوم گیر آورده بودیش؟؟؟ چه مرگت بود؟؟؟ هار شده بودی؟؟؟

و مشت اولی که میشینه پای چونه ی ارسلان رم میده نفس تر سیده ای رو که هنوز تو شوک آغوشیه که چند لحظه قبل توش بود...

خسته و بی حوصله وارد خونه میشه...

امروز پنجشنبه بود و نسرين هیچ عذری رو برای در رکابش نبودنو قبول نمیکرد...

هر کی هر جا که بود... هر کی که بود... پنجشنبه رو باید در رکاب مادر حاضر میشد...

نگران این بود که چه تو ضیحی باید راجع به ورمای روی ابرو و گوشه ی لبش
 بده...

به محض ورود هامون میپره ب*غ*ش... آخ که یادش نبود...

اما چیزی که تعجبشو بیشتر کرد حضور آبتین بود...

آبتین... پسر زنی که ب*و*سیده بود... اینجا؟؟؟

دستی به سمتش دراز کرد و اون رو هم به خودش فشار داد...

- دایی برامون شکلات خریدی؟؟؟

- نه دایی جان... حواسم پرت بود یادم رفت...

هامون لب میچیه... و دل اون میره...

- قهر نکن حالا... دفعه ی بعد برات دو تا میخرم...

یه قول میتونه دنیایی رو از این رو به اون رو کنه... وقتی بچه باشی و خوش باور... و بزرگترین توقعت جبران یه فراموشی با دوتا شکلات به ازای یکی...

نسرین از آشپزخونه بیرون میاد...

بلافاصله بعد از دیدن صورتش یه سیلی میکوبه تو صورت خودش: خدا مرگم بده... اینجا چه خبره؟؟؟ تو دیگه چرا این شکلی شدی؟؟؟

تو دیگه چرا این شکلی شدی یعنی اینکه هاوشم این شکلی رویت شده...

- چیزی نیست مادر من... شلوغش نکن...

- چی چیو چیزی نیست... اون بچه ام همین شکلی بود... با کی دعواتون شده شما دوتا؟؟؟ چرا با اون عجله اومدن این بچه هارو گذاشتن اینجا رفتن؟؟؟ چی شده آخه؟؟؟

و اونا با هیچ کس دعوا نکرده بودن... بلکه خودشون از خجالت هم در اومده بودن... وقتی هاوش تعصب رو از شور گذرونده بود...

تعجب و کمی نگرانی میشینه جای کلافگی ای که ناشی از ناله های مادرانه بود...

نفس وسط دعواشون از شرکت زده بود بیرون...

- چرا؟؟؟ نگفتن کجا میرن؟؟؟

- چه میدونم مادر... بچه ها برین تو آشپزخونه شام شما حاضره بخورین...

بعد از رفتن بچه ها رو کرد به ار سلان: حنا یکم نگران بود میگفت از صبح تا حالا خبری از نفس نیست... گفت از بعد از ظهرم که آبتین اونجا بوده گذاشت اینجا نمیخواستن چیزی بفهمه...

- باشه.. نگران نباش... حتمی کار براش پیش او مده خبر بده... بچه که نیست... حالا یه زنگ به هاوش میزنم...

و باری این خانواده نفس کسی بود که نفس داده بود به هامون این خونه...

- بگو...-

- چی شده؟؟؟-

- به توربطی داره؟؟؟-

- هاوش ببند اون دهننتو... زدی لت و پارمون کردی دیگه... یه قورت و نیمتم
باقیه؟؟؟ میگم چه خبره اونجا؟؟؟

- گفتم به توربطی نداره...-

- هاوش؟؟؟-

- درد...-

- هاوش ادا در نیار بگو دختره پیداش شده یا نه...-

- تو فکر کن نه...-

یه آه میگه و تلفنو قطع میکنه...-

دست میندازه و ژیلشو برمیداره...

- مامان من میرم یه سر اونجا بزنم... و قبل از اینکه از آشپزخونه بیرون بیاد
میزنه بیرون...

ترانه بی تابه و حنا عصبانی: چی کار کردی ارسلان؟؟؟ چی کار کردی؟؟؟

گریه ترانه غریبه واسه چند ساعت بی خبری...

هاوش بازوشو میگیره: آروم باش حنا...

- آروم باشم؟؟؟ چه طوری؟؟؟ نفس سه روز تو تب سوخت من احمق
نفهمیدم چه دردشه... شما که نمیدونین... شما نمیدونین نفس چیا از سر
ذرونده... خدا کنه بتونه دووم بیاره... هاوش نفس سه سال تمام دارو مصرف
نکرد و مشاوره نشد که آخرش بایه حماقت به اینجا برسه... نفس سه روز
تموم گذشته رو دوره کرده... تو تنهایی.. تو تب... نفس سه روز مرده و زنده
شده... هرثانیه... هر لحظه... من نفهمیدم... وای... وای...

خیز بر میداره سمت ارسلان اما وسط راه تو ب*غ*ل هاوش اسیر میشه: به خدا
 ارسلان به خدا اگه بلایی سرش بیاد... اگه برگرده به اون روزا هرگز هرگز
 نمیخشت...

هاوش به خودش فشارش میده... سرشو میاره پایینو تو گوشش پچ پچ میکنه:
 آروم باش عزیز دلم... آروم... چیزی نمیشه خشکلم... نفس صحیح و سالم
 بر میگرده... چیزی نیست که بخوایم نگرانش بشیم... یه آدم بالغ یه صبح تا
 شب برای خودش بوده این نگرانی نداره که...

بی تابانه سرشو تکون میده و ازش جدا میشه...

پشت دستشو خشن میکشه پای پلکش...

حرکتای عصبیش هاوش رو هم عصبی میکنه...

درحالی که مچ هر دو دستش تودستای قوی هاوش اسیره... و با انگشت شصت اون نوازش میشه پشت دست لطیف و خیس از اشکش سرشو بالا میگیره تا بتونه تو چشمای همسرش نگاه کنه و همه ی دردشو بهش تزریق کنه: نه هاوش... نه... تو ندیدی... تو نبودی... تو ندیدی ما چه روزایی رو از سرگذرونیدیم... قسم میخورم... که تو تمام اون سه سال یه شب راحت و بدون کابووس از سر نگزروند... یه شب نشد از خواب نپره و جیغ نزنه... همون کاب*و*س خواباروهم با آرام بخشای قوی میکرد... هاوش سه سال تموم زنده بود و راه رفت و غذا خورد و درس خونند و کار کرد بدون اینکه زنده باشه... بدون اینکه بفهمه اطرافش چه خبره... یه اسکلت بود با یه لایه روکش از پوست که بلد بود ادای زنده هارو در بیاره... بلد بود ادای قوی بودن در بیاره... هاوش نفس اگه برگرده به اون روزا میمیره... نفس تازه برگشته بود به جمع زنده ها...

برمیگرده سمت ارسلان: ارسلان اسم و ظاهر کارت شاید خیلی بزرگ نباشه اما توش یه عالمه کارای بزرگ برای نفس کردی... نفس دوباره نمیر... نمیر...

سرش فرو میره تو سینه ی هاوش و هق هقش خیلی شبیه هق هقی که امروز صبحم تو سینه ی اون خفه شده بود...

و این چند شب عجیب شبیه شبیه که رضایت نامه ی پیوند اعضای آذین امضا
شد و بعدش نفس گم شد...

شبایی که آماج استرسن و تنش...

شبایی که توهین و دعوا به سوغات میارن...

شبایی که رو به مرگن از زور اضطراب و نگرانی...

و سه شبانه روز بود که تهران زیر پاهای ارسلاان و هاوش و اردلان و سام سانت
به سانت قدم زده شده بود...

سه روز پیش بود که وقتی به موبایل نفس زنگ زدن صداس از تو خونه اومد...

سوراخ سنبه و بیمارستانی نمونده که گشته نشه...

اشنایی تو کلاتتری نمونده که به کمک طلبیده نشده باشه...

اما نفس همون قطرست که بخار شده و رفته هوا...

حنا پوست شده و ترانه استخون...

هاوش برادری ها رو فراموش کرده و خراب شده رو سر دوست ترینش...

ترانه ادبو فراموش کرده و برای فحاشی هم دهن شده با حنا...

اردلان بزرگتر شده و نکوهش کرده...

استاد اما... با سکوتش بدترین تنبیه رو براش در نظر گرفته...

شاید اگر این قضیه برملا نمیشد و راز میموند کار به اینجا نمیرسید...

شاید رفتن اون بهتر از دربه در شدن نفس و همه بود...

این ماهی کوچیکِ قشنگ عجیب راه لیز خوردن میدونست و بالآخره لیز
خورده بود...

ترانه خسته از زنگ زدن رو میکنه به حنای خسته از گریه: هاوش راست میگه
شاید واقعاً رفته ترکیه...

- مزخرف نگو تران... اون بمیره ام نمیره زیر یوق اون پیرمرد...

- ولی خودش به هاوش گفته که میخواد بره...

- اونطوری گفته هاوشو از سرش وا کنه...

- اما حنا دیدی که پاسپورت و هیچ کدوم مدارکشم نیست... برده با خودش...

- ترانه موبایلش اینجاست لباساش اینجاست...

- مگه همیشه از اون ور لباس خرید... خوب موبایلشم جا گذاشته که البته اون
ور مبره بردن و نبردنش توفیری نمیکنه...

- اصلاً مگه با پاسپورت فقط میرن ترکیه تران...

و این جمله هردو رو ساکت میکنه...

چند لحظه سکوت...

و بعد هردو باهم تقریباً داد میزنن: میلاد....

- شمارشو داری؟؟؟

- موبایلم خرابه...

- تران محض رضای خدا این موبایلو بنداز تو چاه توالت سیفونشم بکش....
لااقل اینطوری خیالمون راحت موبایل نداری...

بازم هردو باهم به حرف میان: موبایل نفس...

- بدو بیارش...

موبایل میره رو اسپیکر.... تا ترانه ی بیتاب تر از حنا هم بشنوه این مکالمه
...رو

بوق اول به دوم نرسیده با صدای تا همیشه محزونش جواب میده: سلام تا ابد
نون زیرکیابم...

- سلام میلاد...

- نفس؟؟؟ تویی؟؟؟ صدات خوب نیست...

- میلاد حنانه ام...

- حنا؟؟؟ چیزی شده؟؟؟ نفس کجاست؟؟؟

و این یعنی نفس پیش اونم نیست...

حنا به من من میوفته: چ... چیزی نشده... اشکال داره بخوام با دوست قدیمیم
گپ بزنم...

- البته که نه حنا... ولی این وقت شب تو تهران که قاعدتاً تو باید خواب پادشاه
هفتمم دیده باشی؟؟؟؟ اونم با مو با یل نفس؟؟؟ با این صدای نزار و
لرزون؟؟؟ چی شده حنا؟؟؟

- میلاد...

- حنا میگم چی شده... نفس کجاست حالش خوبه؟؟؟ اصلاً گوشی روبده
بهش میخوام صداشو بشنوم...

دل به دریا میزنه... شتر سواری که دلا دلا جواب نمیده: میلاد نفس نیست...
گم شده... میخواستم بینم پیش تو نیست...

- یعنی چی نیست... مگه مداده که گم شده با شه... چرا باید این همه راهو
بکوبه بیاد تا اینجا؟؟؟

- راستش همیشه پشت تلفن گفت... قضیش یکم مفصله.... اینجا یکم اوضاع به هم ریخته... سه روزه نفس پیداش نیست... زمین و زمانو به هم دوختیم نتونستیم پیداش کنیم... خیلی نگرانسیم میلاد...

.....-

- میلاد؟؟؟؟ اونجایی؟؟؟؟ الو... الو...

- انجام حنا... من اینجا مشکل قانونی پیدا کردم فکر نمیکنم بتونم فعلاً از کشور خارج شم.... به محض اینکه بتونم میام اونجا... حالام تلفنو قطع کن زنگ بزنم خونه... باید بدونم چی شده... تا پیام اونجا دلم داغون میشه از نگرانی...

- باشه فعلاً...

گوشی رو قطع میکنه و در حال پرت کردنش روی عسلی کنار دستش یه نگاه خصمانه هم نثار ارسلان ساکت این روزا میکنه...

- کجاست پس این لعنتی...

لعنتی ترانه بیشتر عجز داشت تا بیراه...

حنا پووفی میکشه: حالا خر بیار باقالی بار کن... جواب اینو چی بدیم...

و سرشو میگیره بین دستاش...

و سؤال این آقا میلاد کی هست اردلان قاطی میشه با صدای زنگ تلفن...

و حناست که فرصت جوابو میده به ترانه و خودش میره تا خودش جواب بده
تلفن میلادرو....

و سخت نیست فهمیدن نسبت کسی که طرفشو نون زیر کباب صدا میکنه...

***خسته و زار از فکر کردن و به نتیجه نرسیدن... از غصه خوردن و به درمون
نرسیدن... ولو شدم جلوی تلویزیون...

دریغ از برنامه ای که بتونه نظرمو جلب کنه...

صدای در میاد... مش رجب سرایدار ویلاست...

- بیخشید خانم بی وقت مزاحم شدم...

- خواهش میکنم... نگین این حرفو... منم که یه هفتست لنگر انداختمو و شمارو از زندگی ساقط کردم... چیزی شده؟؟؟ کاری داشتن؟؟؟

- نه والا من که کار ندارم... آقا زنگ زدن دارن با دوستاشون تشریف میارن اینجا... گفتن پیام ببینم کم و کسری هست تهیه کنم...

و آقا همون پدر سایناست... صاحب ویلایی که خبر نداره من یه هفتست توش اتراق کردم...

فردا جمعست و بی شک برای فردا برنامه دارن...

-... خوب بفرمایید داخل... منم داشتم وسایلامو جمع میکردم برم...

و من رو کاناپه ولو بودم...

و من قصد قبلی برای برگشتن نداشتم...

و من همین الان تصمیم گرفتم ویلا رو برای صاحبش خالی کنم...

بی شک هیچ وجه اشتراکی بین من و پدر ساینا که از قضایه سی سالی از من
بزرگتر بود وجود نداشت...

-این وقت شب میخوای بری دخترم؟؟؟

- کدوم وقت شب مستی... هوا تازه داره تاریک میشه... تازه پیاده نمیخوام برم
که ماشین دارم...

- تا بری بررسی به تهران که آخر شب شده... ماشینم که داشته باشی الان خطرناکه بیرون رفتن یه زن جوون تو این جاده...

- نگران نباش مشتی من عادت دارم به این وقتا و تنهایی رفت و آمد کردنا... چیزی نمیشه... شما برو به کارت برس.. منم میرم وسایلامو بردارم...

و تنها و سیله ی من همون کوله پشتی و لپ تاپی بود که اون روز با خودم برده بودم شرکت...

درو باز میکنم و برخلاف انتظارم خونه سوت و کور نیست...

چهار جفت چشم حیرون ، حیرون منه...

و من تعجب زده از حضور غریب آدمی که نباید اینجا باشه...

و ارسلان شاید تنها کسی باشه تو دنیا که دوست ندارم دیگه پاشو بذاره تو این
خونه...

ترانه اولین ک سیه که به خودش میاد و با گریه میدوه سمتم: آجی... کجا بودی
مردیم از نگرانی...

تکون میخورم از نیرویی که وارد میکنه برای پرت کردن خودش تو ب*غ*ل
من...

و ترانه از همون روزی که تونست حرف بزنه منو آجی صدا کرده...

و شیرین شاید نامادری بود اما نامهربونتر از مادر خودم نبود...

اون بود که به ترانه یاد داد منو آجی خطاب کنه...

و من بهش خیر داده بودم که میرم ویلای بابای سارینا... چرا باید نگران من
شده باشه؟؟؟

- آجی کجا بودی؟؟؟ کشتی مارو از نگرانی که...

و من فرصت نمیکنم تا جوابشو بدم..

ترانه با همون شدتی که پرت شده بود تو ب*غ*لم عقب زده میشه... بازوم میره
تو پنجه هایی که شاید به اندازه ی خود منم قدرت ندارن...

حنای عصـبانی قتل میکنه با تیزی نگاهش: احمق بیشعور کدوم گوری
بودی؟؟؟

گیج... من خیر داده بودم به ترانه: حنا من...

و کشیده ای که میشینه رو صورتم مانع میشه از ادامه صحبتتم...

گیج تر میشم... کاری نکردم که م*س*تحق این کشیده باشم...

هاوشی که اقدامشبه موقع نبود برای جلوگیری از سیلی خوردنم، دست حنا رو
که داره بازومو فشار میده از من جدا میکنه...

انقدر گیجم که حتی دستم نمیره رو جای سیلش...

دستشو از تو دست هاوش بیرون میکشه و آویزون میشه از گردن من...

و دستای آویزون از طرفین من از جاشون تکون نمیخورن...

اینجا چه خبر بوده؟؟؟

صدای هق هقش که میاد تکون میخورم...

دست میگیرم به ساعد دستاشو از خودم جداش میکنم: چته حنا؟؟؟ چ...چی

شده؟؟؟

- تو از من میپرسی چی شده؟؟؟ تو یه هفتهست غیبت زده و هممونو جون به

سر کردی حالا اومدی میپرسی چی شده؟؟؟

- حنا منکه خبر داده بودم کجا میرم...

گرد میشن چها جفت چشم: خبر داده بودی؟؟؟

- آره...

- به کی؟؟؟

- به ترانه...

- به من؟؟؟ کی؟؟؟ کجا؟؟؟

رو میکنم بهش... ولی من پیغام ارسال شد رو، رو گوشی ساینا دیدم...

- همون پنجشنبه ی هفته ی پیش... با موبایل ساینا بهت اس دادم که دارم
میرم ویلای اونا... موبایل خودم جا مونده بود خونه...

- دروغ نگو نفس جایی نموند که ما زنگ نزده باشیم... گوشی ساینا تو این یه
هفته خاموش بود... زنگ زدیم خونشون گفتن با مامانش رفتنه دبی...

و ساینه وقتی رفتم سراغش تا کلید ویلا رو ازش بگیرم گفت که شب پرواز
داره...

- همون شب رفته دبی... در ضمن حنا خانم من نیازی به دروغ گفتن ندارم...
یه نگاه به موبایل ترانه میگردین نه خودتون اینطوری اسیر میشدین نه منو متهم
به دروغگویی میگردین...

حنارو میکنه به ترانه... عصبانیه و گریه میکنه: تران تورو قرآن یه بلایی سر این
موبایلت بیار قبل از اینکه یه گند گنده بزنه... منکه مردم تو این یه هفته...

حق داشتم تعجب کنم از اینکه منو به حال خودم گذاشتن...

در اصل اونا کلاً پیام حاوی التماس مبنی بر اینکه چند روزی منو با دردا و با
فکرام تنها بذارنو نگرفته بودن...

حنا از این اخلاقاً نداره که آدمو با تنهاییاش تنها بذاره...

د ستا شو میکوبه رو میز... من تا حالا این تن صدارو از هاوش نشینده بودم:
نفس تو از این خراب شده هیچ جهنمی نمیری...

هاوش بددهن هم نبود...

- هاوش تو برای من تصمیم نمیگیری... میخوام برم...

- نه نفس... اونی که باید بره تو نیستی... اون نامرده...

و با دستش اشاره به ارسلائی میکنه که دست به جیب و پشت به ما داره منظره
ی بیرونو نگاه میکنه...

گویا از لفظ نامردی که از دهن پسرعموش بیرون میاد خوشش نیاد که نگاه
اخم آلودشو میده به ما...

- هاوش چرا انقدر بی منطق شدی تو آخه؟؟؟ من چی کار به بقیه دارم؟؟؟

گریم میگیره از یادآوری دردی که تو جمله ی بعدیمه: نمییینی؟؟؟ دادگاه
حکم شو صادر کرده... باید آبتینم بدم به باباش... دیگه اینجا چیزی ندارم که
پابندم کنه... میخوام برم...

و همون شبی که برگشتمو با میلاد حرف زدم گفت که اگر جام خوب نیست...
اگر زندگیم امن نیست... اگر چیزی کمه... اگر چیزی اضافهست... اگر تحملم
سر اومده... آگه صبرم کم اومده....

و هزارتا اگر دیگه... برام دعوت نامه میفرسته تا برم پیشش... گفت تا عمر داره
نوکریمو میکنه...

و ده روزه که من درگیرم با هاوشی که بچه شده و اصرار داره رو خواستش...
میگه نرو...

نمیگه نرو... دستور میده نرو... خبر میده نمیری...

اصرار داره که ارسلان سهامشو بفروشه به اونو خودش بره...

و من داغونم...

قراره پسرم بره و من میمیرم... خاطره بدترینم برام زنده شده و هرشب من
کاب*و*سه... این روزا من پرم از شب گریه...

- نه نفس... همون اول یه قولی بهت دادم تا ابدم پاش وای میسم... گفتم
برادرم... برادرم میمونم... تو خواهرمی... من بزرگترتم... باید به حرفم گوش
کنی... فکر رفتن از سرت بیرون کن... نمیذارم از کنار منو حنا جنب
بخوری... برای آبتینم دوباره اقدام میکنیم... آگه ام نمیتونی این فضا رو تحمل
کنی ارسلان سهامشو میفروشه به من خودش میره...

- اوووی... یواشتر برادر... میبری میدوزی حواست هست کسی تن
نمیکنه؟؟؟ من سهام بفروش نیستم...

و تو این ده روز ده هزار بار گفته که از میدون به در نمیشه....

و هاوش برای بار نمیدونم چندم خیز میگیره تا خراب شه رو سرش...
 دست و تن اردلان مانع میشه بین و اون رسیدن به هدفش...

و این همه اصرار عجیب و تعصب غریبش برام حیرت آورده..... اون داره برای
 من پا میذاره رو برادریهای خودشو دوست تریش...

اون راست گفته بود که اگر بذارم برادرترین میشه برای منی که ارسم خوابیده تو
 آغوش خاک سرد...

صاف می شه و نفس عمیق میکشه: خيله خوب تو نمیری... منو نفس باهم از
 این شرکت میریم...

و این حرف یعنی چی؟؟؟

اردلانه که میپرسه: یعنی چی هاوش؟؟؟

- یعنی من سهاممو میفروشم و سرمایمو میکشم بیرون....

و سهام اون چیزی حدود چهل درصد کل سهام شرکته... اون بزرگترین سرمایه گذار این شرکته... و رفتن اون از این شرکت یعنی زوال دوبارش...

و این شرکت نهالیه که استاد محبوب من با دستای خودش کاشت...

اون همه ی عمرشو پای این شرکت صرف کرد...

ثمره ی عمرشه این شرکت...

براش حکم خود همین هاوشو داره...

اتفاقای بین من و ارسلان اگر به ضرر این شرکت تموم بشه بزرگترین نامردی در حق استادم میشه...

و من اینو نمیخوام... نمیذارم...

سراغشو میگیرم... خانم شکری میگه که جلسه داره با چند نفر... ترس میوفته
به جونم... نکنه بخواد حرفاشو عملی کنه...

میرم سمت اتاقش که خانم شکری میگه: مهمونای مهندس غریبه ان...
خواستن کسی مزاحمشون نشه...

توجهی نمیکنم به حرفاش... دستای هاوش تو دلم رخت چنگ میزینن...

من نمیخوام عامل از هم پاشیدن این جمع بشم...

نمیخوام شرکتی که استاد براش زحمت کشیده و آرزو به پاش بذل کرده به
دست غیر بفته...

من فاصله ای با دیوونه شدن ندارم...

در میزنم و بدون اینکه اذن ورود بشنوم داخل میشم...

به غیر از ارسلان و هاوشو استاد و اردلان سه تا سر دیگه برمیگرده طرفم...
یکیشون ماهوریه...

هاوش تشر میزنه: مهندس من به خانم شکری گفته بودم کسی مزاحم نشه...
بهتون نگفتن؟؟؟

- گفت... اینجا چه خبره هاوش...

- مهندس لطفاً بیرون باشید بعد از جلسه تشریف بیارید حرف بزنیم...

برام مهم نیست که اون مردای اتو کشیده زل زدن به منی که این روزا احوال
خودش و دلش و ظاهرش خوش نیست... و یه گودی و سیاهی بزرگ دور
چشمش داره...

- هاوش من مهندس نیستم... نفسم... نفسی که داری دیوش میکنی... چه
خبره اینجا؟؟؟؟

میاد جلو و بازمو میگیره...

میکشه...

نمیرم...

- هاوش داری چی کار میکنی...

چند روزه که من دارم بهش التماس میکنم بی خیال این لج و لجبازی ای بشه
که شروع کرده؟؟؟

- دارم سهاممو میفروشم.... حرفی داری نفس؟؟؟

بازمو از تو دستش بیرون میکشم... نمیدونم چرا درد میکنه...

- آره دارم... نمیفروشی...

- چرا اونوقت؟؟؟

- چون من ازت خواهش کردم...

- مگه تو به خواهشای من توجه کردی؟؟؟ برو بیرون نفس بذار کارمونو تموم کنیم... وقت آقایون داره تلف میشه...

- هاوش...

- بیرون نفس...

- ه...

استاد مییره کلاممو: دخترم هاوش تصمیمشو گرفته... خودتو اذیت نکن... کمی صبور باش و بیرون باش تا ما با آقایون به نتیجه برسیم...

هاوش تو صندلیش جاگیر میشه: راست میگه بابا نفس... بیرون منتظر باش تا پیام باهم بریم... چیزی نمونده... این برگه ها امضا بشن همه چی تموم میشه میام...

و به برگه های توی دستش اشاره میکنه...

اردلان سر تکون میده...

با این سرعت داره تصمیمشو عملی میکنه؟؟؟

- نه...

- نفس...

- تو اون سهامو نمیفروشی... منم از اینجا نمیرم...

سکوت میشه وحس میکنم باد یه لبخند از رولبای ارسالان رد میشه... اما
لبخند استاد چیزی نیست که شبیه باد باشه یه بشه انکارش کرد...

اون جوونیشو گذاشته پای این شرکت...

من نمیذارم به دست غیر بیفته...

کاش به جای این همه برچسبی که از در و دیوارشهر بالا میرن و همه تبلیغ
لوله و چاه بازکنی میکنن، یکیشونم تبلیغ دل باز کنی بود...

دلم عجیب گرفته این روزا...

فردا آبتین میره و من کاری از دستم برنمیاد...

تو شرکتی کار میکنم که درو دیوارش دارن نقش قفس رو برام بازی میکنن...

این روزا حتی باشگاه رفتن و توپ زدنم از غصه فارغم نمیکنه...

این روزا پرم از شب گریه...

اما دریغ از یه قطره اشک...

هرچی من بیشتر گریه میکنم فلک بیشتر خوش خوشانش میشه گویا... بیشتر
سر به سرم میداره....

یکی بهم گفته بود وقتی گریه میکنم چشمام غوغا میکنن... خواستی میشن...
یادم نیست شبنم بود یا محبوبه... شاید ساینا... شایدم کس دیگه... ولی به
گمونم این چرخ نامردم باهاش هم عقیدست... و چشمای منو خواستی
میخواد...

من دیگه چشمامو خواستی نخواهم کرد...

روزایی که گریه نمیکردم کمتر سرچنگ داشت باهام...

گریزونم از نگاههای مردی که این روزا فراریم از تنها شدن باهش... از نگاه به
چشمه‌اش...

سلام میدم... حرف میزنم... نقشه تحلیل میکنم... ایراد میگیرم... انتقاد قبول
میکنم... اما حتی برای لحظه ای نگاش نمیکنم...

ظاهر آرومه و درونم پر از یه خاطره ی گس... اون یه مرده... و مردا به دنیا
 او مدن برای ش *ه* و *ت* چرونی... و هر مردی او مد تو زندگی من یه تیک
 بزرگ جلوی این اعتقاد من زد و رد شد...

از هاوش دلگیرم... بهم زور گفته... عقیدشو تحمیل کرده... مجبورم کرده...

نمیدونم اون منو مجبور به نرفتن کرده یا من اونو راضی به موندن...

به هر حال باهاش قهرم... نگاش میکنم وقتی حرف میزنم... وقتی نقشه تحلیل
 میکنم... وقتی ایراد میگیرم... وقتی انتقاد قبول میکنم... اما ازش دلگیرم...

من یاد گرفتم که قهرا و نازام خریدار نداره پس ناز نمیکنم... وقتی قهرم، خودم
 میدونم و دلم... وقتی قهرم نمیخندم... وقتی قهرم جمله هام کو تا هه و
 ضروری... وقتی قهرم با همه حرف میزنم اما سرم تو لاک خودمه... وقتی
 قهرم کسی تو خلوتم جا نداره... کسی اجازه ی مهربونی کردن و مهربونی
 خواستن نداره...

اما هاوشو نگاه میکنم... به هر حال اون راه خوبیه برای گریزاز نگاه به مردی که همه ی ترس من دیدن لبهاش... مردی که اولین ب* و*سه ی عمرم رو بهم هدیه نکرد... زد تو صورتم... مثل سیلی... که به جای صورتت قلبتو درد میاره... عقلتو از کار میندازه...

صاف میشم... همه ی نکته هایی که لازم بود رو گفتم... چیز مبهمی تو نقشه نمود... حال خوب نیست اما اشتباهیم تو نقشه نبود... همه ی محاسباتم درست درست بود... درسته که این فضا خفست و من تحملش میکنم... اما من منم... من کاری رو که به عهده میگیرم درست انجام میدم... بهانه ها رو هر چقدرم که مقبول و محکم باشن قبول ندارم...

نقشه رو جمع میکنه: عالیه نفس خسته نباشی...

- ممنون... کار نداری من برم؟؟؟

- نه دستت درد نکنه...

مهربونه... مواظبه... نگرانه... برادره... اما سربه سرم نمیداره...

بی شک حنا بر اش گفته که این روزا چطور باید بامن تا کنه...

و اونى که جز موقع سلام و خداحافظى که حکم ادبه... و جز به وقت ضرورت
دیهدهد نمیشه...

کم حرف بود و کم حرف تر شده...

شاید اونم با من قهره...

شاید به جرم فاصله ای که انداختم بین اون و هاوش... شاید به جرم سرقت و
مال خودم کردنِ برادرش...

وسط اتاق یادم میفته که من و آبتین و ترانه امشب قراره بریم بیرون...

-!... راستی هاوش...

چند روزه که اسمش رو لبام نیومده؟؟؟

انگار اونم داره آمار این چند روزی رو که اسمشو صدا نکردم... ذوق میزنه:
جانم؟؟؟

نگاهش ریسه بندی شده...

- امروز میشه پیام دنبال هامون؟؟؟ با آبتین قراره بریم بیرون...

نگاهی به ارسال میندازه...

- خب راستش هامون از دیروز مهمون مادر بزرگشه...

این نگاه گذرا به ارسال یعنی مهمون نسریته...

- باشه اشکال نداره باشه برای بعد...

و بعدی وجود نداره برای این فرصت... امشب آخرین شبیه که آبتین پسر منه...

- فکر نمیکنم مامان ناراحت بشه از اینکه یه شب نوش بره بیرونو خوش
بگذرونه...

هاوش هنوز سرسنگین و اخم آلوده وقتی مخاطبش ارسلان نامیه:
مطمئنی؟؟؟؟

- اوهوم...

و اون تو طلب کار بودن کم نیاره...

- میتونی بری از اونجا برش داری؟؟؟؟

- آره... فقط بی زحمت یه زنگ بزن نسرین جونو تو جریان بذار...

سرتکون میده: باشه...

- مرسی...

و میرم...

و من تا دوست دارم اون مرد قوی هیكلی رو که زورشو نشونم داده تا ابد نادیده بگیرم...

اون دیگه خوش قامت نیست... مردیه بزرگ و ترسناک و پر زور که خیلی راحت میتونه به یه زن چیره بشه...

به اسم دوست

دوست ترینم...

روزی اگر شنیدی مادر نبودم... روزی...

مهربونم باور نکن...

که تو کودکانه ترین گریه هاتو تو آغوش من سر دادی...

که اولین خنده هات رو به روی من زدی...

که اولین قدمهات رو برای آغوش من برداشتی...

تقصیر من نبود که نشد...

که انقدر سعادت نداشتم که بالیدنت رو تو شکمم حس کنم...

آبتینم...

من تورو به دنیا نیاوردم... تو منو به دنیا آوردی... تو و آذین...

نمیدونم چیزی از آذین تو ذهنت داری یا نه... اما تو و اون شدید آغاز من...

به عدم سپردید عدم من رو...

عزیزترینم...

بدون دوست داشتم... و دارم... تا ابد...

حتی روزی که من نباشم و تو باشی...

پسرکم...

فردا که بری به همون عدمی خواهم پیوست که خودت ازش جدام کرده

بودی...

به نیستی مطلق... به پوچی...

خیلی... خیلی سعی کردم محکم باشم... قوی باشم...

اما... تو زندگی من جنگ با تقدیر سزایی جز خستگی خودم نداشت...

نمیدونم کی... کی... و با چه لحن و چه زبونی بهت خواهد گفت که زاییده ی
من نیستی... پسر من نیستی...

و به چه نیتی این بی رحمی رو مرتکب خواهد شد...

اما بدون، تو تا دنیا دنیاست پسر منی...

میگن مال من نیستی... میگیرنت از من...

اما... تو تا ابد مال منی... تو پسر منی...

میری... و من میمیرم...

و من تو این مرگ به انتظار میشینم...

تا روزی که خودت بیای... به انتخاب خودت... به اختیار خودت... با پای
خودت... با میل خودت...

نمیدونم شاید خیلی دور نیست اون روز... و شاید درست یک روز بعد از
مرگم...

آبتینم هرکدوم که شد، بیا... اگر جوان بودم بیا... اگر پیر... اگر سنگ سردی
بودم بیا...

یک بار دیگه مامی صدام کن...

قبل از اینکه با صدای مردونت سلام کنی... قبل از اینکه بزرگیتو به رخم
بکشی مامی صدام کن...

بعد با هر عنوانی که خواستی صدای بم و مردونتو به رخم بکشی... سلام
کن... مامان بگو...

اما قبلش از مامی کودکانت شهدی بریز تو کامم...

که من تا همیشه تو حسرت دیدن قد کشیدنت خواهم سوخت... تو حسرت
بالندگیت... مرد شدنت... عاشق شدنت...

شاید احمقانه باشه که بگم تو آرزوی روزی که به تشهای نوجوانی تو بر سیم
، میسوزم...

آبتین تو رو قسم به تلخی این لحظه ی خودم ، خیلی تو انتظارم نذار...

منوگ*ن*هکار چیزی که توش نقش نداشتم ندون...

آبتین بدون اگر میلیون بار به دنیا بیام و بدونم بهای داشتن تو و تنها راه رسیدن
بهت فقط همین زندگی سختیه که از سر گذروندم... از دست دادن چیزاییه که
از دست دادم... قسم به مادرانه هایی که تو وجودمه و تو این لحظه داره نابودم
میکنه، تمام اون میلیون بار این زندگی و تورو انتخاب خواهم کرد... حتی اگر
تو منو نخواستی و انتخاب نکنی...

بیا... برگرد... اما نه تا وقتی که منو مقصر میدونی...

من تورو از مادرت جدا نکردم... من تورو نخردم...

من فقط بهای داشتنت رو پرداختم...

میدونم که ماه پشت ابر نخواهد موند... و تو خواهی فهمید تمام اون چیزی رو که باید...

وروزی اونقدر بزرگ خواهی شد که بتونی قضاوت کنی و تشخیص بدی...

روزی که به این نتیجه رسیدی که جدا کردن تو از من ناعادلانه ترین کاری بود که در حقم شد برگرد...

حتی یک قرن بعد از مرگم...

آبتینم عزیزی... به چند دلیل...

اول اینکه چون مادرانه هامو بیدار کردی... چون پسر می...

دوم اینکه هم آبتینی و هم آذین...

سوم اینکه شدیداً چهرت شبیه ارسه...

اون عزیزترین...

آبتینم تقدیر مانع میشه یادت بدم اون چیزایی رو که اون بلد بود... مردونگی
هایی که اونو کرد اسطوره ی من...

اما تو هر جا هستی مرد باش... آزاده باش... همین برای ارس بودن کفایت
میکنه...

برای مرد بودن کافیه فقط هرگز زنباره نشی... و نامرد نشی...

عزیزم میدونم و پرووس عصر ارتباطات مسریه و خطرناک... اما تو تا میتونی
ازش دور بمون... مبتلا نشو به درد مردم این زمنه... بین ماشینها گم نکن
احساست رو... اشکها رو... گاهی گریه کن... زیاد بخند... آبتینی که از
پیشم میری بمون...

همه کسم...

شاید خسته باشم... شاید شکسته باشم... اما پشیمون نیستم... از محکم بودن... از جنگیدن... از به چنگ و دندون کشیدن تو و آذین... حتی لحظه ای نادم نیستم...

مردترین مرد این روزای زندگی سوت و کور اما شلوغم...

تو هر لحظه ای... هر جایی... از هرزبونی که واقعیتها رو شنیدی محکم باش... و بدون پشیمون نخواهی شد...

اگر تو نگاهت من مقصرم... اگر مادرت... اگر پدرت... اگر خدا... اگر همه... بیچنگ و محکم باش...

اگر فکر میکنی ما زندگیتو خراب کردیم... خودت بسازش... و بدون تو تنها کسی هستی که خودتو درک میکنه و میدونه چی میخوای... به خودت کمک کن... تو بزرگترین ناجی تو هستی...

و در نهایت بدون تو هرگز نتیجه ی یک خ*ی*ا*ن*ت نبودى...

تو یک حاصل نامشروع نیستی...

تو پسر منی...

بذار مردم بگن هرچی که دوست دارن...

تو نامشروع نیستی...

تو عزیزترین دارایی من تو همه ی عالمی...

و منو بیخش که نشد که بشه...

تقصیر من نبود...

تا ابد نگرانتم...

تا ابد دوستت دارم.

تا میکنم نامه ای رو که نمیدونم به دستش خواهد رسید یا نه...

نامه ای کثیف و خیس شده از قطره های اشکی که روش چکیده...

میدارمش لای کتابی که نمیدونم روزی خواهد خوند یا نه...

فردا بهش خواهم گفت که این کتاب رو بعد هجده سالگی بخونه..

و تا اون روز به کسی نشونش نده...

روزی که اگر شکست، صدای شکستش خیلی بلند نباشه...

که میترسم اون روز خودم نباشم برای گفتن گفتنی ها...

شاید کسی غیر از خودش بخونه اون کتاب و نامه رو...

شاید خونده نشه...

شاید زودتر از زمانش خونده بشه...

شاید هرگز نبخشه...

شاید تا ابد فکر کنه که من خریدمش... با پول...

اما گفتنی ها رو باید گفت...

کتابو بر میدارم...

به چهارچوب در اتاقش تکیه میدم...

هنوز یه سالم نشده که اتاقشون شده اتاقش... یه سالم نشده که اون یکی تختو
از تو این اتاق بیرون بردیم...

حالا اونم داره میره... دیگه اتاقشی هم در کار نخواهد بود...

پسرکم خشکله... دخترکشی بشه... کاش میشد به اون روزا رسیدنشو ببینم...
کاش میشد ارس دوم رو ببینم...

آه نمیکشتم... خودش میاد... سینم سنگینه... نفسم در نمیاد... اما من تصمیم
ندارم گریه کنم...

اونم تو جاش وول میخوره...

میدونم خواب نیست...

میدونه فردا میره...

میدونم دلش رضا نیست...

میدونه برای همیشه میره...

میدونم دلش بچگی کردن و بی تاب میخواد...

میدونه که باید مرد باشه... من ازش خواستم...

ما امشبِ فوق العاده ای داشتیم...

هامون تو اتاق من خوابیده... این تخت برا دو تاشون کوچیکه... ترسیدم

یکیشون اون یکی رو شوت کنه پایین...

و من میدونستم که امشب خوابی در کار نیست... اینه که به جای اتاق سابق

حنا بردمش اونجا... اینجوری چشمم رو امانتی هاوش بود...

حتماً خلوت خوش آیندی خواهند داشت به لطف من.... فردا جمعست...
میتونن تا لنگ ظهر بخوابن... اینارو به حنا گفتم... جیغی کشید... بنفش...

پشتش به من... روش به دیوار...

متوجه حضور ساکت شده... سعی میکنه من نفهم بیداره... میخواد نفهم
بچست... بی تابه... هنوز مرد نشده... میخواد نذاره من بفهم...

خودمو بزمن به نفهمی اون مرد میشه؟؟؟ به اندازه ی کافی بزرگتر از سنش
نشده؟؟؟ چه اصراریه به داغون کردنش... اون یه بچه ست که هنوز پنج
سالشم تموم نکرده... داره از مادرش جدا میشه...

و من بیست و چهار ساله یه حفره ی بزرگ تو وجودم دارم... اسم حفره ی
بزرگ من مادره... اسم یکی از حفره های بزرگ من مادره... یکیش...

- خوابت نمیره؟؟؟

همچنان فیلم خواب بازی میکنه...

- آبتین؟؟؟

- نه...

- میخوای برات قصه بخونم؟؟؟

سرشو تکون میده: گفتمی مرد شدم... مردا بدون قصه میخوابن...

- مردا خودشون قصه ی خودشون دارن...

- من قصمو دوست ندارم...

- گاهی همه چی اونجوری که ما دوست داریم پیش نمیره... گاهی قصه ها

یکم تلخن... این خاصیت مرداست که صبر داشته باشن...

- من نمیخوام مرد باشم...

« طفلک من منم نمیخوام تو با این سرعت مرد بشی... اما اگه نشی بچگی و
غصه دوری داغونت میکنه...»

- خب باشه... میتونی امشب مرد نباشی...

- نمیخوام از پشت برم...

- منم نمیخوام...

- نمیخوام با اون زندگی کنم...

- منم نمیخوام...

- دوسش ندارم...

- باباته... باید دوسش داشته باشی...

- بابام نیست...

- هست...

- دلم میخواد گریه کنم...

- بیاب*غ*لم*گریه کن..

- نمیخوام...

- چرا؟؟؟

- من مرد شدم...

- گفتم امشب میتونی مرد نباشی...

- تو دوسم نداری...

مخم... دلم.. دلم... مرد بودن باعث شده چی رواز من قایم کنه...

((نمیخوام... نمیخوام... مرد نشو...))

- آبتین؟؟؟

- آگه داشتی نمیداشتی منو بیره... نمیخوام برم...

« تو این همه بی تاب و داغون بودی؟؟؟ من چه کردم؟؟؟ »

- منم نمیخوام بری... کاری از دستم بر نیامد... تو دیدی من همه ی تلا شمو کردم... من به بابات التماس کردم...

- دوسش ندارم... اون بده.. میخواد منو به زور بیره... من نمیخوام برم...

- اشکال نداره که گریه کنی آبتین... اون چون دوست داره و فکر میکنه بهتر از من میتونه مواظبت باشه داره میبرتت...

- دلم برات تنگ میشه...

دستامو باز میکنم... گریه وار و غمگین بور میخوره تو ب*غ*لم...

دلم... حالش خوب نیست... رو به انفجاره...

بالآخره گریش میگیره... به خودم قول دادم گریه نکنم...

ارسم گریه نکرد... وقتی میخواستن ببرنش... مثل من...

آخرین لحظه... گریه کرد... قبل از اینکه چهار پایه رو از زیرپاش بزنن... مثل آبتین...

کنارش دراز میکشتم و از پشت ب*غ*لش میکنم... من دختر ریزی نیستم... اما درشتم نیستم... شاید بلند باشم... اما لاغرم... و پسرکم انقدر سنش کمه که با وجود تپل بودنش کامل تو ب*غ*لم جا شده... قایم شده... من تکیه گاه تنهاییای پنج سالگیش... تکیه گاه دردایی که حقش نیست...

- میخوای برات کتاب بخونم؟؟؟؟

صداش هنوز گریه داره: اوهوم...

- اوهوم نه بله...

- اوهوم...

اون پسر منه... بی ادب نیست... برای کسایی که باهاشون راحت قیدوبند
نمیداره... باهاشون راحت... شوخی میکنه... پسر پنج ساله ی من بلده شوخی
کنه...

میخندم به شوخی ظریفش وسط گریه... بلند میشم و میرم سراغ کتاباش... از
بین کتاباش کتاب فیل اومد آب بخوره رو برمیدارم... کتاب هری پاتر داره... و
اطلاعات عمومی... اما من کتابی رو برمیدارم که بارها با اون و آذین تو خیابون
بلند بلند خوندمیش... مهم بود که مردم به من به چشم یه مادر دیوونه ی
سبک نگاه میکنن؟؟؟ نه...

مهم این بود که اونا سه سالشون بود... انقدر این کتابو خونده بودیم و از
ریتمش خوشمون اومده بود که حفظش کرده بودیم... مهم این بود که اونا سه
سالشون بود و از اینکه منم مثل خودشون بلند بلند شعر میخوندم و میخندیدم
شاد بودن... اون روز ما به خاطر شیطنتامون نتونستیم چیزایی رو که میخواستیم
بخریم... انقدر شلوغ کردیم و لفتش دادیم تا بارون گرفت و با پنج تا بستنی
یخی میوه ای برگشتیم خونه... با یه عالمه چیپس و پفک... و ما خیس بودیم و
غش غش میخندیدیم... اونا مریض نشدن... اما من از اولم میدونستم اگر تو
اون وضعیت اون بستنی رو بخورم مریض میشم... من همینجوریشم با
خوردن بستنی یخی گلوم چرک میکنه... من اصلاً کلاً به بستنی خیلی خوب
جواب میدم... اما دوست دارم... بستنی فالوده ای رو بیشتر از همه... اون روز

بستی ترانه رو هم من خوردم... و مریض شدم... دوتا آمپول نسیم شد... اما
ما کلی خندیده بودیم اون روز...

بغض دیونه شده بس که خودشو کوبیده به درودیوار گلوم: یکی بود، یکی
نبود..

زیر گنبود کبود...

موشه بود، خرگوشه بود...

موشه تو تنبوشه بود...

خرگوشه اون گوشه بود...

مرغه قدقدا میکرد...

خروسه قوقولی قوقو صدا میکرد...

اون روزا کم کم داشتن خوندن یاد میگرفتن... بعضی از کلمه های همین کتابو
میخواندن... اسم حیونای محبوبشونو از تو نوشته ها پیدا میکردن...

بزبزی او مد و گفت: کی میاد بازی کنیم؟ بازی و تنازی کنیم؟

موشه گفت: من... سگه گفت: من... گربه گفت: من... فیله گفت: من

موشه گفت: بیاین باهم حمومک مورچه داره بازی کنیم... بشین و پاشو خنده
داره بازی کنیم...

مرغه گفت: مادرم زینب خاتون... گیس داره قد کمون...

گربه هه گفت: لی لی حوضک... فیل او مد آب بخوره افتاد تو حوضک...

من بابغض میخونم و اون میخوابه...

اون میخوابه و من هنوز بغض دارم...

میرم تو سالن... ترانه و ماک نسکافش تو مبل کز کردن... چشمش ورم کردن
از زور گریه... عکس روی ماگشو دوست دارم... عکس پسر خاله یکلاه
قرمزی...

- برات اس او مد...

- کی بود؟؟؟

- حنا...

- چی میگفت... نگران هامونه؟؟؟

- نه... خوابش نمیره... صبح میاد قبل از اینکه آبتین بره بینتش...

- مگه میره قندهار... همین ب*غ*ل گوشمون تو تهرانه...

- قندهار نمیره... اون وقت چرا گلوی تو باد کرده؟؟؟ احياناً بغض نیست اونى

که به زور فشارش دادى تو گلوت؟؟؟

حوصلدشو ندارم... هامون رو تختم خوابیده... میرم تو اتاق حنا... پیامشو باز میکنم... نگران منه... غصه دار آبتین و آندش.. اینکه مردی که یه بار تونست قید بچشو برای پول بزنه دفعه ی بعد چی کار میکنه...

اما من این روزا تو چشمای سهراب پدرانۀ هارو هم دیدم کنار اون خباثنا... کنار این که سنگی تو تاریکی انداخت که آگه مایل بودم منو هم به واسطه ی آبتین داشته باشم... عشقاشو کرده یادش افتاده بچه داشته... بالأخره یادش افتاده که بچه داشته... یه گوشه ی این دنیا...

کدوم فیلم بود که میگفت بد بودن دلیل نمیشه حق پدر بودنو از کسی بگیریم؟؟؟ سریال بود یا مجله ی تصویری؟؟؟ شاید احسان علیخانی میگفت... یادم نیست... ترانه عاشق قیافه ی اونه... اسم خودمم یادم نیست... من میگم اون یه مجری قهاره... اون میگه قهار و خوش تیپ...

« آقای علیخانی یا هرکس دیگه ای که این حرفو زدی... خطرناک بودن چی؟؟؟ دلیل نمیشه برای از دست دادن حق پدری؟؟؟ اون و عشقش به پول و تنوع خطرناک نیست برای آبتین من؟؟؟

اون وقت نزییدن دلیل میشه حق مادر بودنو از یه مادر بگیریم؟؟؟

آخ سهراب... کاش خطرناک نباشی برای پسرکم...

که اون روز با دستای خودم قلبتو از تو سینت میکشم بیرونوزیر پاهام لهش میکنم... بعدش خودم میمیرم..»

شاید عجیب ترین وعده برای مهمون داشتن صبحانه باشه...

ما برای صبحانه مهمون داریم... اونا تا لنگ ظهر نخوابیدن... از چشمای حنا معلومه حتی شیم نخوابیده... و من از عشوه ها و نازای دوست جونم خبر دارم... و دلبستگی های هاوش به این موقرمز شوهرداری بلد... مطمئنم نذاشته اونم به خواب راحت بکنه... دلش میره اگر آبی چشماش غم بگیره... نم بگیره...

ترانه املت معروفشو پخته... شیر داریم... آبمیوه نه... کره و مربا و خامه... هاوش حلیم گرفته... و سنگگ گرم... و من ازش دلگیرم... و ارسالنی اینجا نیست که بخوام برای فرار از نگاه به اون چشم بدوزم بهش...

و ما با یه صبحانه شاهانه تو ایوون خونه ی قدیمی مون جشن گرفتیم آخرین روز با بودن آبتینی رو که قبل از صبحانه داره تو حیاط با هامون جست و خیز

میکنه... ما داریم با این جشن و صبحانه بغض میخوریم... شیر من مزه ی جدایی میده... چهره ی حنا از خوردن عسل جمع میشه... مثل وقتی که زهر میخوری... ترانه با چایش تو اون لیوان بزرگ دلستر بغضشو قورت میده... هاوش سر به زیره و با حلیم سرد شدش درگیر...

خنکای صبح شهرپور شبیه سرمای مهره... چه خوب که این رفتنی قبل از پاییز میره... حتی چند روز قبل از پاییز رفتنشم خوبه... اینطوری من بیشتر از این از پاییز متنفر نمیشم... خرافاتی و گریزون از پاییز نمیشم...

زنگ در زده همیشه... لقمه ی ترانه وارد دهن بازش نمیشه... حنا لیوان شیرشو میذاره رو میز... هاوش قا شقشو پرت میکنه تو بشقاب... من بغضمو قورت میدم... ترانه گوشه ی چشمشو پاک میکنه... اون زیادی بیتابه... و من نگرانم... اگر نامرد باشه و نداره بینمش چی... اون تو نامردی ید طولایی داره این مرد...

همه سر پاییم به جز آبتین و هامون... جلوتر از هاوش راه میره و بهمون میرسیم... لبخند رو لباشه... ملاحظه ی بغضای نشسته تو نگاه جمع رو نمیکنه... سر میز میشینه تو جای هاوش... هاوش دستی عصبی به پشت

گردنش میکشه... و چایشو برمیداره و یه طرف بدنشو میندازه رو نرده ی
ایوون...

- آبتین... مامان میشه بری حاضر شی؟؟؟

صبحونم تموم نشده ولی...

- تا تو بیای من برات یه لقمه ی خوشمزه میگیرم...

بی میل بلند میشه...

- شلوارک کتاتو گذاشتم رو تخت... با تیشرت سورمه ایت... بقیه ی لباسات
تو ساکن... موهاتم شونه کن... تافت نزنیا تازه رفتی حموم...

میره...

ترانه نگاه گودزیلامعابانه ای به سهراب میندازه و دنبالش میره... حنا عصبی
مشغول لقمه گرفتن برای هامونه...

و خوبه که هاوش هست... بعد از حالگیری که با ارسلان داشت دستش اومده که جلوی نریمان جماعت نظر بازی حماقته... با توجه به ابعاد هیکلشون حماقت محضه... و من حیرون اینم این مرد مرد که نبود... غیر از اون چشمای هیزشم که حسنی تو صورتش نداشت... من عاشق چی این شده بودم روزی؟؟؟

- لطفاً مواظبش باش... بیشتر مواظب احساسش... و حرفایی که جلوش میزنی... یه حساسیت خفیف به یه سری خوراکیا مثل بادمجون و گوجه و عسل و کیوی و خربزه و عسل و گردو داره... لیستش کردم تو جیب ساکشه یادت رفت یه نگاه به اون بنداز... نه اینکه کلاً نخوره کم بده بهش... غیر از وقتایی که خوابه همیشه باید جوراب پاش باشه... دوست نداره ولی کف پاش با پرزای فرش تماس داشته باشه ترک بر میداره... یه پماد ترکیبی تو ساکشه شب به شب باید بزنه کف پاش... فرمولش رو بدنه ظرفش چسب شده... تموم شد بده دارو خونه بسازن... خمیر دندان فقط بیست هشتاد سیبی استفاده میکنه... شامپوش مهم نیست چه مارکی باشه اما سعی کن اونم رایحه سیب داشته باشه... بذار لباساشو خودش انتخاب کنه... از اینکه کسی براش تصمیم بگیره متنفره... در مورد منم هیچی... سهراب تأکید میکنم هیچی نمیگی تا وقتی که صاحب قدرت تشخیص و قضاوت بشه... اگر روزیم بشنوم که بهش

ظلم گذشته... توجه کن میگم ظلم کردی... نه اینکه سخت گرفتی که سخت باید گرفته شه گاهی... اگر بینم روی لحظه ای از آیندش معامله کردی اونوقت دیگه نه با نفس که با یه دیو دوسر طرف میشی... اینو بهت قول میدم...

پوزخند میزنه: تهدید میکنی؟؟؟

- سعی کن تهدید بمونه و به مرحله ی عمل نرسه...

و پسرکم جدا میشه با گریه و مامی مامی گفتنای لحظه ی آخرش که دل خون میکنه... و زوده برای مرد شدن مرد کوچولوی من...

ومن گریه نمیکنم... فقط لحظه ای که ماشینی که توش آبتین من توش بی تابمی میکنه تو پیچ خیابون میپیچه، دنیا سیاه میشه...

آبتینم رفت...

و من هنوز زنده ام...

و تنها نگرانی من الان ترانه ایه که بزرگ شده و شاید دیگه نیازی به من نداشته
 با شه... ترانه ای که مادر داره... بدتر از مادر من نیست... شاید بهتر با شه...
 شایدم نه... به هر حال شاید حفره ی مادر ترانه به اندازه ی حفره ی من زرگ
 نباشه....

شرکت میرم... سرمون شلوغه... پروژه ی ماهوری پر زحمت و دردسره...
 بزرگه... پروژه ی بیمارستان اسلامشهر شروع شده... نحس ترین پروژه ی
 مهندسی که به عمرم کار کردم...

و هاوش هرگز دیگه اجازه نداد با ارسالن تنها برم سر اون پروژه... اگه اون
 اجازه میداد من مردش بودم آیا؟؟؟

باشگاه میرم... امسال چهارم شدیم تو لیگ... کارد میزدی خون بهار در
 نمیومدم... تو حالت عادی همیشه بهش نزدیک شد... حالا که جای خود
 داره... هم یه پله سقوط داشتیم هم بارداری هر موناشو ریخته به هم...

متنای دارالترجمه رو ترجمه میکنم... هرچی که باشه... کمک به ترجمه ی یخ
 کتاب... یا مدارک تحصیلی... هرچی به هر زبونی که بلد باشم...

جمعه ها به آذین و ارس سر میزنم... گاهی مزار مردی به اسم تیمور و آب میریزم و میخورم... و من از این مرد بیزارم... و از رنگی که این روزا نقاش عالم پاشیده به سروروی زندگیم... قشنگ نیست... روشن نیست... رنگ تاریک و خسته ایه...

ترانه رفته تبریز... برای کارای انتقالیش... با یه دانشجوی متأهل مرد که ساکن تبریزه داره جابه جا میشه... یه چند روزی تنهام...

هاوش برای بررسی ابعاد یه قرارداد رفته لاهیجان... حنا و هامون این هفته تنهان...

با ارسال و با اردلان رفته... هم فال هم تماشاش... اونا هرگز قهر نکردن سر من... اما هنوز دلخورن ازهم...

و حنا برام گفته که اونقدر ایاقن که به گفته ی هاوش تنشای از این وح شانہ تر رو هم از سر گذروندن... که دوستی به نداشتن مشکلات نیست... به نداشتن اختلافها و اختلاف نظرها... دوستی به کنار او مدن با این اختلاف نظرهاست... به تحمیل نکردن نظرها... به قبول اشتباها...

بیست روزه که آبتین رفته و من تو این بیست روز فقط یه ملاقات یه ساعته
باهاش داشتم... دلم رو به انفجاره از شدت تنگی...

قرار بود هامون و حنا بیا پیش من... اما لوله کشی فاضلاب خونه دچار مشکل
شده... گویا کارش زیاده... خودمم باید برم تا با چند تا کارگر تنها نباشم...
کف حموم و آشپزخونه باید کنده بشه... تو این اوضاع حتماً خرج زیادی رو
دستم خواهد گذاشت... من همه ی پولامو هزینه ی تلاشی کردم که برای
حفظ آبتین کردم... فاصله ی زیادی با صحنه ی پنجشنبه شبا کنار یه کاسه سر
چهارراها ندارم... و خیلی وقت نیست که یه پول از نظر خودم گنده صرف
تعمیر این خونه کردم... کاش کف دستمو بو کرده بودم... اونوقت همون موقع
لوله کشیاروهم میدادم یه چک کنن... ترانه میگه خونه قدیمیه و پرخرج... من
میگم خونه خاطرست...

دلم یه سفر آنتالیا میخواد... آخرین بار تو شونزده سالگی دیدم اونجارو... دلم
بزرگی و آرامش و تهایی اون ویلای توی استانبول رو میخواد... دلم برای بوی
دریای سیاه تنگ شده... برای دست فروشای توی ساحل... دلم میخواد

ساعتها پشت اون دیوار شیشه ای وایسمو همه ی منظره ی روبه روم فقط رنگ سبز جلبکای توی آب باشه... دلم میخواد ساعتها زیر نخل تنهای توی حیاط بشینم رو اون صندلی سفید چوبی... میخوام تنها باشم...

همه ی اینا رو میخوام... در صورتی که زیر پرچم اون پیر مغرور نرم... در صورتی که زنی اسم مادرم رو یدک میکشه اونجا نباشه... که احتمال اینکه تو این فصل اونجا باشه هست... اون یه حفره ی بزرگ تو وجودمه...

ساکمو برمیدارم... از امشب اتراق میکنم تو خونه ای که شب عروسی به اسم حنا ی چشم پوشیده از مهریه شده... که مهریه تو نبودشم دوست منو خوشبخت کرد... که یه پور شه تو پارکینگ اون خونه که نه، نصفه کاخ پارکه... که اون نیشان گنده ی من دیوونه ی اون شاسیای بلند اون پارکینگ رفته شمال... و من هر دوسه ماه یه بار باید ماشینمو ببرم پیش مکانیک... و من تو خرج تعمیر لوله کشتی خونم لنگم... و حنا روزی هم خونه ی من بودو وقتایی که ماشین لازم بود به قول خودش به قراضه ی من متوسل میشد... و سرنوشت بازیا داره... و خدا رو شکر که فلک روی خوششو نشون دوست روزای تاریک داد... اون یارترین...

زنگو میزنم... در باز میشه... نیازی نیست پرسه وقتی تو مانیتور آیفون فوق
مدرنشون میتونه تصویر مو ببینه...

میرم تو و مسافت کمی زیادتر از اونه که بشه به حیاط یه خونه نقلی نسبتش
داد... پارکيه این حیاط برای خودش...

در ورودی طاق بازه: صدای خوندنش بلند.. به عرشه... ترانه ی جاده رو میخونه
از مهستی... صدایش محشره... واون همون کسیه که میگه عاشق صدای منه...

تو آشپزخونه میره این ورو اون ورو... بدون اینکه برگرده متوجه حضورم شده:
بفرما تو دم در بده... خونه خودته عجبم...

سرحاله... خوبه که از بین جمع ما یکی حالش خوبه...

و چه خوب که حنا هنوز حناست... که عادت نداره خدمتکار زیر دستش وول
وول بخوره...

ساک، کوله پشتی و لپتاپمو میذارم دم در... درو میندمو کتونیا مو با یه دمپایی
عوض میکنم... بیشتر خونه به خاطر سنگای و راتر از گرون کف خونه فرش
نشدهست...

اون نمیداد... من میرم آشپزخونه... داره شام میپزه... با تریپی که بیشتر شبیه یه
توریست تو سواخل قناریه تا زنی که داره آشپزی میکنه... این دختر هیچ وقت
احساس سرما نکرده... با اون رنگ شیربرنج وار پوستش...

- سلام...

- سلام...

یه ب*و*س هولی از رو گونم برمیداره: بذار اینارو از تو مایتابه بردارم میام
الانه...

باز معلوم نیست چی میخواد به خورد ما بده... هزار جور چیز میز ریخته دور
خودش...

به جینی که پاشه نگاه میکنم... به زور فقط نصف ب***س* نشو قایم کرده...
و اون حریر سفید کیمونویی که لباس زیر سفید شو نمایش میده... این همون
حناییه که میگفت جلو چشمای آبتین جمع کنین خودتونو...

- اونوخ فقط آبتین من تربیت لازم بود و ممکن بود منحرف و چشم و گوش
باز بار بیاد؟؟؟ هامون فرق داره؟؟؟ من وسایلامو کجا بذارم؟؟؟

- اتاق راستیه... نه عزیزم هامونم تربیت میخواد منتها نیست الان...

- نیست؟؟؟ کجاست؟؟؟

- نسرین جون عصری اومد بردش... میگفت اردلان و ارسلان نیستن... خونه
سوت و کوره... زنگ زدم هاوش گفت مورد نداره... اینه که امشب خودمم و
خودت...

وسایلمو جابه جا میکنم... ست آدیداس دخترونه ای رو که یکی از سوغاتیای
ماه غسل حنا و هاوشه تن میکنم... ماگی رو که عکس پسر خاله روش داره و
حالا مال منه و به ضرب و زور مال خودم کردمش برمیدارمومیرم سراغش...
کارش تموم نشده و اون طور که بوش میاد این قصه سر دراز دارد...

- حنا توجه کردی از وقتی پات تو زندگی هاوش باز شده این بچه شده کولی
این خونه اون خونه؟؟؟

- وا به من چه... تازه هاوش میگه زندگیش سرو سامون گرفته... میگه هامون
حالا دیگه میتونه تشخیص بده خونه اصلی خودش کجاست...

نگاش میکنم... خودشو کشت تا تونست اون یکی دو کیلویی رو که از ماه
عسل سوعات آورده بود کم کنه... شایدم بیشتر از اونچه که اضافه کرده بود کم
کرده... کلاً رو تیپ و قیافش حساسه... یکی از شیک ترین زناییه که به عمرم
دیدم... و بدون اغراق از زیباترینشون...

- بگو خانم چی جوری شده ورد زبون هاوش... این لبا سارو میپوشی جلوش
جولون میدی که وقتی خودت نیستی خیالت دست از سرش برنمیداره...
طفلی نمیتونه در ست حرف بزنه... از ده تا کلمش هفتاش حناست... سوره
شده تو شرکت... کم ادا اطوار و قریبا با این لامصبات برایش...

و نیشگونی از رون پاش میگیرم...

فکر کنم مردای توی رمانا همچین وقتایی به زن رمان میگن میام میخورمت...

خوردنی شده...

زیونشو برام در میاره تا حرصم بده...

ومن هرروز بیشتر از دیروز آرزوی خوشبختیشو دارم...

میزنه به قاب چوبی یخچال: کور شه چشم حشود و بخیل...

- آمین...

- بلند شو دو تا نسکافه درست کن دستم بنده... تو باز دست برد زدی به

وسایلی ترانه یا این ماگ اون نیست؟؟؟

- چرا خود شه... من وقت نمیکنم برم خرید... اونم که ری به ری میره چیزایی

که من دوست دارم میخره... تازه خبر نداری امروز یه ست لباس زیر مامان

دیدم تو کشوی دراورش... الان تنمه... آیش خیلی نازه...

- میخنده: پس بیاد یه جنگ اساسی در پیشه...

- غلط... تو عالم خواهری یه ست لباسم به من نمیرسه؟؟؟

- نفس خواستی یکم فکر کن؟؟؟ تا حالا شده اون بدبخت چیزی بخره تو
تصاحبش نکنی؟؟؟ تازه اونایی رو هم که انگشت نمیداری روش مشترک
استفاده میکنید...

- من و اون نداریم که... اونم و ساییلای منو استفاده میکنه... همین پارسال زد
لیپتاپ نازنینمو داغون کرد... تازه اون که میدونه سلیقمون بکیه... منم وقت
ندارم برم خرید هرچی میخره دوتا بخره...

و ترانه استعداد عجیبی تو انهدام تکنولوژی جماعت داره...

- همه که مثل من باهوش نیستن... بعد قرنی هنوز نفهمیده باید شیوه ی منو به
کار بره تا هم خودش و ساییلای شخصی شو دا شته با شه هم تو ازش را ضی
باشی... اینارو ولش... حرف بز نیم؟؟؟

- مگه تا حالا چی کار میکردیم؟؟؟

چشم غره میره...

و من منظور شواز حرف زدن میدونم... من در مورد اون ب*و*سه با هیچکس
حرف نزدم...

- در مورد چی؟؟؟

- چه میدونم هرچی که تو بخوای... شاید ارسال... شاید آبتین... یا در مورد
اون گودی زیر چشمت.... بهار میگفت تو باشگاهم خوب نیستی...

در حالی که همراه نسکافم میرم بیرون میگم: نه نمیخوام در مورد هیچی حرف
بزنم... گیتارت کجاست؟؟؟ نسکافت سرد شد...

صلدام میکنه...

توجه نمیکنم...

نمیخوام حرف بزنم...

در مورد هیچ چیز...

رگ لچ و یه دندگیم بلند شه...

و من خودمم نمیدونم با کی...

داد میزنه: تو اتاق خوابه... تارم بیار واسه من الان کارم تموم میشه...

چیپسا رو میندازه رو مبل و قبل از اینکه بشینه کنارم روزمین روی اون فرش
شیری با نقشای ترنجولو شه، سرشو میکنه تو یقم... پشش میزنم...

جیغ میزنه: بذار ببینم چی کش رفتی از ترانه...

بالآخره به زور میرسه به هدفش... و اون کسیه که براش مهم نبود دوش
میگیری... بی اجازه وارد حموم میشند...

من با گیتار درگیرم و اون یکی از چیپسا رو باز مکنه و کوسنارو جمع میکنه
رو هم و برای خودش یه جای راحت درست میکنه... و من موندم با این همه
چیپس و پفکی که میخوره چطوری تونست وزنشو کم کنه...

و اون کتاب برباد رفته چند هزارمین باره که دم دسته؟؟؟ کهرو میزه... که حنا
خسته همیشه از هزار بار خوندنش...

- نفس بازم دل من برا خنده هات تنگ شده ها...

و من همچنان با گیتار درگیرم...

- لاغر شدی... چشات گود رفتن... دیگه قشنگ نیستن...

- یادمه یکی که از قضا شبیه تو بود میگفت وقتی مریض میشی... وقتی غم
می شینه تو چه شمات آدم دلش میخواد تو خودش حلت کنه... چه شمات انقدر
قشنگ میشن آدم طاقت نمیاره توشون نگاه کنه...

- اما من دوست دارم برق بزنی... برق نمیزنی... و این یعنی به خطر نزدیک
میشویم...

کوک گیتارو تنظیم میکنم.

- حنا این چرا به این روز افتاده؟؟؟ داشتی باهاش هاوشو ادب میکردی؟؟؟؟

- هامون خیلی باهاش ور میره... باز تو افتادی رو دنده ی سکوت؟؟؟
نیچون...

- حیف این مامانی نیست میدیش دست بچه؟؟؟؟ آگه دوست داره یه معمولی
و دم دستیشو بخرین خب... من گیتاری رو که با آبتین تمرین میکردیم بردم
براش... خوشحالش کرد...

- میخوای باز بیچارمون کنی نه؟؟؟ یه چیزی بگو نفس...

- چی بخونم...

- نفس به قرآن برگردی به اون روزا با دستای خودم خفت میکنم...

و به قرآن تکه کلامه اون... که من بدم میاد دم به ثانیه خدا و قرآنو پیغمبرشو
بکشی بیاری پایین برای هر اتفاق پیش پا افتاده ای...

- چی بخونم...

بلند میشه و میشینه: مرضه چی بخونم... افتادی رو دنده سکوت؟؟؟

- هفته ی پیش میگفتی خیلی وقته برام نخوندی...

- هرکوفتی میخوای بخون...

- من بلد نیستم کوفت بخونم.. کوفتو میخورن...

یه چیپس میذاره تو دهنش... و دوباره لم میده به کوسنای طلایی...

ومن از وقتی آبتین رفته چیپس نخوردم... چیپس خوردنم نمیاد وقتی همه ی کارخونه ها چیپساشونو با طعم شور زهر تولید میکنن...

تو چشمات نگاه میکنم:

فراموشم کنو بگذر از این جنجال طولانی...

شروع قصه با من بود تو دنبال یه پایانی....

نه احساس تورو میخوام نه غربت نه پشیمونی...

میخوام درگیر دردی شم که میدونم نمیدونی...

فراموشم کن آسونه بین از یاد تو میرم...

برات چه فرقی داره که میمیرم یا نمیمیرم...

همین خوبه که عطر تو هنوز میپیچه تو دنیا...

همین خوبه که تو هستی تو این لحظه که من تنهام...

مثل رویاست که دستاتو هنوز همیشه نوازش کرد...

که همیشه توی این بن بست دوباره باتو سازش کرد...

برام عادت شده اینکه تو باشی توی هر لحظم...

به این احساس رویایی همیشه عشق میورزم...

اخماشو نشونم میکنه: ااااه... غیر این هیچی پیدا نکردی؟؟؟

- خودت گفתי هر کوفتی دوست داشتم...

- توأم گفתי بلد نیستی کوفت بخونی...

زل میزنم بهش:

همین خوبه که عطر تو هنوز میپیچه تو دنیا...

همین خوبه که تو هستی تو این لحظه که من تنهام...

مثل رویاست که دستاتو میشه نوازش کرد...

که میشه توی این بن بست دوباره با تو سازش کرد...

برام عادت شده این که تو باشی توی هر لحظم...

به این احساس رویایی همیشه عشق میورزم...

برام عادت شده این که تو باشی توی هر لحظم...

به این احساس رویایی همیشه عشق میورزم...

و وجود اون نعمته... حتی وقتی رو دنده ی سکوت باشم... وقتی که همه ی
 خواسته ی من از دنیا فقط سکوت باشه و بس... وقتایی که دوست دارم به
 خواستم احترام بگذاره...

هنوزم توی تنهایی واسه عشق تو میمیرم...

تو وقتایی که دلتنگی منم بدجور دلگیرم...

برام بسه که میتونم دوباره پیش تو باشم...

همون لحظه که گم میشم تو آغوش تو پیدا شم...

برام عادت شده که تو باشی توی هر لحظم...

به این احساس رویایی همیشه عشق میورزم...

برام عادت شده این که تو باشی توی هر لحظم...

به این احساس رویایی همیشه عشق می ورزم...

نگاه من به اونه و نگاه اونه به پنجره ای که نم نم بارون داره لک میکنه شیشو...

گوشه چشمشو پاک میکنه...

- چه گیری داری رو این رضا صادقی تو؟؟؟ تو همینجوریشم آهنگ ر*ق*ص
میخونی آدم گریش میگیره... حالا تو این هوا داری این ترانه رو با این صدا
میخونی؟؟؟ به خدا نفس حزن صدات آدمو ازخود بی خود میکنه... کاش
قبول میکردی یه تست بدی واسه گروه ما...

سرمو تکون میدم و گیتارو میذارم رو مبل... زانو هامو ب*غ*ل میکنم...

ارس ازم خواست که پیش هیچ مردی نخونم...

چهار دست و پا میاد سراغم...

دل خودمم از صدای خودم گرفته...

همونطور که دستم دور زانو هامه ب*غ*لم میکنه... سرمو میکنم تو گردنش...

- بمیره حنا... چته؟؟؟...

....-

....-

....-

- نفس روش حساب باز کردی بودی؟؟؟

آهه که بی اجازه از سینم برمیاد به جای نفس...

- دوسش داری؟؟؟

....-

جمعتر میشم تو آغوش اون از من ریز جثه تر...

- ازش عصبانی ای؟؟؟

.....-

- دیگه دوسش نداری؟؟؟

.....-

- قربونت برم رنگ نگاهشو دیدی وقتی نگات میکنه؟؟؟؟

....-

- حالشو دیدی وقتی جون میکنه اما نگاش نمیکنی؟؟؟

....-

- نگاش کن تا نگرانی رو تو نگاهش بخونی...

....-

- قربونت برم اون که نمیدونه تو چی از سر گذروندی...

- حق نداشت...

این روزا بغضم فرمون نمیره از من.... بی اجازه اشک میشه...

- میدونم قربونت برم... پشیمونه...

....-

- چیزی نیستی که بشه چشم روت بست... همشم تقصیر اون نیست زیادی خواستنی هستی... زیادی تو چشمی... هرچقدرم که سعی کنی و ساده بپوشی و ساده باشی بازم تو چشمی با اون چشمایی که همیشه خیس به نظر میاد...

- گرسنمه...

- باشه... تو نمیخوای در مورد چیز دیگه حرف میزنیم... پاشو بریم بینم چی از تو اون فر درمیاد بیرون...

خوابم میاد...

خواب... یه خواب غمگین... یه خواب سرشار از هق هق... خ*ی*ا*ن*ت
دیدم...

از عزیزترینام...

از اونایی که با خودم قرار گذاشتم آگه روزی لازم داشتن جونمو بذارم تو طبق
اخلاص و بهشون تقدیم کنم...

یه دست گرم خیلی گرم تنمو از خلسه ی خواب بیرون میکشه... نگاش
میکنم... لبخندش مهربونه... دوشش دارم...

مرد خوبی نیست... ولی دیوم نیست... مهم اینه که منو دوست داره...

دستاش گرم... خیلی... نگاش گرمه... دوسم داره... میدونم... تا به حال
بهم نگفته... اما این طبیعیه که منو دوس داشته باشه...

خ*ی*ن*ت دیدم... غمگینم... از خونه زدم بیرون... از همه بریدم... اومدم
تو خونه ی مجردی اون...

همون خونه که همه ازش خبر دارن... آدرسشو میدونن... شمارشو دارن...

ابایی نداره از اینکه خونه ی مجردی داره... از اینکه زن خودش دلشو زده... که
در حد اون نیست... منو دوست داره....

قبلش دنیا قشنگ بود... قبلش قرار بود منو سهراب ازدواج کنیم... همون
سهراب که قرار بود جونمو براش بذارم تو طبق اخلاص... قرار بود نفیسه قبل
از ما ازدواج کنه... همون که حاضر بودم براش بمیرم... با میلاد... میلادی که
انقدر عاشق بود که حس میکردی همه ی عشقای عالمو تسخیر کرده و چیزی
برای بقیه نمونده...

قرار بود من با سهراب خوشبخت بشم میلاد با نفیسه...

نه اینکه خبر حاملگی نفیسه طوفان به پا کنه و همه ی خو شبختیای عالمو بده
به باد بده..

کسی خواستگاری کسی نرفته بود... بعضی از قرار دادا نا نوشته منعقد
میشن... با چشما امضا میشن... غرامتشون قلب آداماست...

قرار داد ما چهار نفر از اون قرار دادا بود... نشد... من شکستم.... میلاد خرد
شد....

با چشمای خودم دیدم خرد شدنشو... خیلی وقت بود که منو نفس صدا
نمیکرد.... نون زیر کباب خطاب میکرد... دوست ارس بود... خودم دیدم
مرگشو به دست خواهرمو نامزددم...

اونم شاهد مرگ من بود... اون مرد بود و زد به خیابون...

من دختر بودم... داشت شب میشد... رفتم جایی که هم سقف داشته باشه هم
بتونم خلوت باشه... هم از دسترس ارس دور باشم...

که ارس سین جیمم نکنه... که چرا چشوات غم دارن... درسته که اول و آخر میفهمید...

ولی اونى که بدذاتى دوتا از هم حونه هاشو بهش خبر میداد من نبودم...

دستموب* و*سید... خزیدم توب*غ*لش... بد بود اما من قبولش داشتم...

در حالى که بارها گفته بود خدا رو قبول نداره من قبولش داشتم...

مهم این بود که منى رو که دوست داشته نشده بودم رو دوست داشتم... اینو تازه تازه تو نگاهش میدیدم...

بازم دستموب* و*سید... گربه شدم... لوس شدم... غمگین بودم... لباسم کم بود... سردم شدم... خزیدم توب*غ*لش... رکابى تنش بود... مرد خوش تیپ و جثه ای بود... بدنش گرم بود... خیلی.....

کنارم دراز کشید... پیشونیمو ب*و*سید... دهنش بو میداد وقتی گونمو
ب*و*سید... لباس رو لبام نشست... اون منو دوست داشت...

لباش رو لبام نشست... نفسم رفت... دیگه برنگشت... اون منو دوست
داشت...

مغزم... مغز از کار افتادم سوت میکشیدو تقلا میکرد که بیدار بشه... اون منو
از لبام میب*و*سید... مثل همیشه نمیب*و*سید... اون منو دوست داشت...
تو چشمماش دیده بودم... تازگیا دیده بودم... دهنش بو میداد... اون میگفت
خدا رو قبول نداره... منو از لبام میب*و*سید... اون منو دوست داشت... اون
منو می ب*و*سید...

ترسه یا خدا که جون میده به تنم... نمیدونم...

فقط حس میکنم که شروع میکنم به دست و پا زدن... به جیغ زدن... به
التماس... اون م*س*ته... نمی‌شنوه.. مرده... زورم نمیرسه... التما سام فایده
نداره... دست و پام خستن از تقلا...

از زور گریه رو به مرگم... اما الان وقت مرگ نیست... از اینجا برم بیرون
میکشم... خودمو میکشم... چه سالم برم... چه دست خورده برم... خودمو
بیرون از اینجا میکشم... تقلا میکنم... زورم نمیرسه... درد دارم...

لباسای کمو میکنه... پاره میکنه... با دندوناش... با دستاش... اون منو
دوست داره... من گذاشتم منو ب*و*سه... همیشه میب*و*سه...

نمیدونم چی میشه که دستم میرسه به آباژور... هنوز به برقه وقتی بلندش
میکنم... وقتی میکوبم تو سرش لا میش خاومش میشه... اتاق تاریک میشه...
نور اون تنها نوری بود که اتاق روشن کرده بود...

ناله میکنه... از روم رفته کنار... بلند میشم... لباسای تیکه تیکه شدمو چنگ
میزنم... دروباز میکنم... نور سالن میزنه تو اتاق... حالا بهتر میبینم... میخوام
برم... میخوام برم بیرون... برم بیرون و کلک خودمو بکنم...

میلرزم... میبینمش... بلند میشه... شیرین همیشه میگفت که سگ جونه...
سگ جونه... صورتش خونیه... م*س*ته... تلو تلو میخوره... دست دراز
میکنه... به موقع تکون میخورم... از زیر دستش در میرم... میرم سمت در

خروجی... مهم نیست که فقط شورت تنمه... لباسامو بیرون میپوشم... باید برم... برم بیرون... لباسامو بپوشمو بعدش خودمو بکشم... میکشم...

در قفله... قفله... شبه... همه خوابن... خدا خوابه... در قفله... خدا بیدار شو... به کمک احتیاج دارم... میرسه بهم... چنگ میزنه همه ی تنمو... م*س* ته... زخمیه... من سالم از این در میرم بیرون... بعدش خودمو میکشم....

هلس میدم... میخوره به دیوار... تمام وجودم میشه پا... تنها در باز در اتاق خودشه... م*س* تقیم پرت میشم توش... خدا بیدار شده... کلید روشه... قفلش میکنم... ترسیدم... میکوبه به در... میگه منو میکشه... اما من قبل از اون خودمو خواهم کشت...

دنبال چیزی میگردم که بتونه کمکم کنه... هیچی نیست آینه... آینه... موبایل... رو کنسوله... میخوام بکوبمش به آینه... ارس... ارس... اول مرگ... شونه رو میکوبم تو آینه... اون همچنان داره داد میزنه... رگمو میبرم... میبرم... تمام ساعدمو میبرم... همه جا شو میبرم... دستم درد میکنه... شماره ی ارس اولین شماره ی لیست موبایلشه... بر میداره...

- بیا... -

- نفس... -

- بیا... -

- نفس چی شده؟؟؟ بابا کجاست نفس؟؟؟

اون میدونه من اینجام...

- دارم میمیرم بیا...

موبایل میفته...

اون منو ب* و* سیده... اون منو دوست داره... همه ی باباها بچه هاشونو دوست دارن... خودم دیدم بابای دوستام میب* و* سنشون... بابای منم منو ب* و* سیده.. از لبام ب* و* سیده... لباسمو دریده...

اومد... زود اومد... و من تا اومدنش دست خونیمو گذاشتم رو سرمو چیغ
زد...

وقتی رسید رو به موت بودم... و خونی... و ل*خ*ت*... و جیغ کشون...

یکی صدام میکرد... دستی تکونم میداد...

یکی داد زد... صدای گریه او مد...

یکی زد تو صورتم... دوتا...

گنگ بودم... فضا گم شده بود... نفسم گم شده بود...

هاوش همه ی آب تو لیوان رو خالی کرد رو صورتم...

صورتم تو دستای بزرگ هاوشه... حنا گریه میکنه...

داد میزنه: حنا محض رضای خدا ساکت باش...

روشو میکنه به من: نفس بکش دختر خوب.. نفس بکش... وقت برا لرزیدن
زیاده... نفس بکش... لا مراد نفس بکش تا نمردی...

و دستای من بند پتو تابستونی ایه که تو مشتام مچاله شدن و بی اختیار رو سینم
فشارشون میدم به خودم...

به جای دم اشک میریزم... نمیشه... نفسم نمیداد...

دوباره و سه باره میزنه تا نفسم بر میگردد...

هوارو میلعم... میلعم... میلعم..

بعد عمیقاً نفس میکشم... بعد آرومتر.. آرومتر.. و آرومتر تا نفم عادی میشه...

و تمام مدت دستای حنا دور شونمه: آروم عزیزم... آروم... خواب بود عسلم...
خواب بود خشکلم... چیزی نیست... نترس... آروم باش نفسم...

و خودش ترسیده تر و دلداری لازم تر از منه...

نفسم عادی میشه و بغض میاد... حالت تهوع هم همراهش... نا ندارم بلند شم... اما دست میندازم به سوشرتم که کنارمه... نمی تونم بلند شم...

- حنا دارم بالا میا...

قبل از اینکه جلمم تموم بشه سوشرتو میگرم جلوی دهنم...

و کی گفته که بی اشتهایی بده؟؟؟ برای اینجور مواقع خیلیم خوبه که به خاطر بی اشتهایی معدت خالیه و فقط زرد آب داری ...

انقدر حرفه ای شدم که از مزه ی تلخش بفهمم فقط زرد آب بالا میارم... حنا موهای بازمو که دورم پخش شده جمع میکنه و نگه میداره تا کارم تموم شه...

کارم با سوشرت که تموم میشه سعی میکنم بلند شم تا برم رو شویی... لرز نمیداره...حنای گریون به دادم میرسه... حالش بهتر از من نیست...

به زور از توروشویی بیرونش میکنم... لرز دارم اما سرمو میگیرم زیر آب... چی شد؟؟؟ چی گذشت به من؟؟؟

ما تو سالن تنها بودیم... هاوش شمال بود از کجا پیدا شد؟؟؟

حنا با گیتار و متنای موسیقیش درگیر بود... من دمر بودم و یه بالش زیر سینم تا بتونم مسلط تر باشم به لپتاپم... داشتم متنای مربوط به مقاله رو ترجمه میکردم... غروب بود... قرار بود بریم شامو بیرون بخوریم... پس چی شد؟؟؟
به همین راحتی خوابم برد؟؟؟ منی که چند شب در میون از زور خستگی فقط بیهوش میشم... به همین راحتی خوابیدم؟؟؟ هاوش از کجا پیداش شد؟؟؟
خواب امروز رو زیاد دیده بودم اما هرگز دچار تنگی نفس نشده بودم... چه مرگم شد من....

توی اینه نگاه میکنم به دختری که آب از موهای خیسش میچکه روشونه ای نیمه برهنش... سردشه... و میلرزه... اما نه از سرما.. از درد...

قفسه ی سینم درد میکنه و چیزی توش میلرزه... زانو هامم میلرزن...

بیرون که میام حنا جلوی در روشویی تو ب*غ*ل هاوش گریه میکنه... منتظر من...

اما اون دوتا... اونا از کجا پیدا شون شد؟؟؟

اردلان سر به زیرو پشت به ما کنار پنجره ی قدی ایستاده... ارسالان رو دسته ی
مبل رو به روشویی نشسته... یه دستش دهنشو پوشنده و یه دستش یه سیگار
خاکستر شده رو تو خودش داره... زل زده به من... حتی مژه هم نمیزنه...

نگاه ازش میگیرم... دومین باره که بدون حجاب مناسب جلوی این چشما
ظاهر میشم...

قطره آبی که از رو موهای تازه خرد شده ی جلوی صورتم میریزه رول *خ*تی
سینم لرز میندازه به تنم و منو به خودم میاره...

در حالی که هیرون جمعیم که از آسمون نازل شدن با یه دست موهای ریخته
تو صورتمو میکشم بالای سرمو چند قدم عقب میرمو بعد میچرخم... جونوی
تو تنم نمونده تا سرعت بدم به پاهام برای رسیدن به اتاق...

حنا پشت بند من وارد اتاق میشه و درو میننده...

آینه رو نگاه میکنم... چیزی دارم که به سمع و نظر این نریمانان نرسیده باشه؟؟؟

دفعه ی پیش پروپاچمو نشونشون دادم... این بار این خالکوبی رو ... گلی که از روی سینم درست از روی قلبم ریشه گرفته ... و دو تا شاخش درحالی که تو هم پیچیدن ، به صورت مقطع تا گردنم امتداد دارن... درست تا زیر گوشم... رفته رفته نازک شدن... طوری که تو گردنم ضخامتشون یه سانتم نیست... کار ظریفیه... یادگاری دوران جاهلیتن... یکی عین همین رو سینه ی چپ حنا هم هست... نشون درخت دوستیمونه که حک شده رو قلبمون... و تا مغز مون ادامه داره... میخواستیم همه بدونن که ما دو ستای جدا نشدنی هستیم... من تو پونزده سالگی و اون تو هفده سالگی چقدر درد و دردسر رو تحمل کردیم تا این تورو سینمون حک کنیم...

حنا از تو آینه زل زده بهم... آبی چشماش بارونیه... همون که هاوشو دیونه میکنه...

نگاش میکنم: خوبم...

میشینه رو تخت و میزنه زیر گریه... های های ... بلند... خیلی بلند...

اعصابم میریزه به هم... اونی که سلاخی شده منم... من...

کلافه تاپو از تنم بیرون میکشم ... حوله صورتمو برمیدارمو میکشم رو موهام:
زار نزن صدات میره بیرون...زنده ام هنوز... اعصاب ندارم حناها...

صداشو میاره پایین... اما گریش قطع نمیشه...

ب*غ*لش میکنم... اون گریه میکنه.. من بغض...

مرده ها گریه نمیکنن... من سالها ست که روزی هزار بار میمیرم... بدون دفن
شدن...

آرومتر شده... دماغشو با کف دستش میکشه بالا: خوبی؟؟؟

- گفتم که خوبملاقل از تو بهترم... اینا از کجا پیداشون شد؟؟؟

- کارشون زود تموم شده زود برگشتن...

- هاوش اینارو برا چی با خودش آورده؟؟؟

- وا کف دستشو بو کرده بود که این جوری میشه؟؟؟ چه میدونم گفت ارسلان فهمیده اینجایی زیر پوستی بال بال میزده بیاد بینتت اونم دلش سوخته یه تعارف زده که اومد نیومد داشته...

- تو خواب حرفی که نزدم؟؟؟

- نه ...

- چرا اومدن بیدارم نکردی؟؟؟

- تازه خوابت برده بود اومدن... روتم که با پتو کشیده بودم جاییت معلوم نبود... دیشبم تا خود صبح مثل ارواح سرگردان تو حیاط ول بودی... دلم نیومد... هاوشم گفت بیدارت نکنم...

آه میکشتم: کاش بیدارم کرده بودی... چیز پنهونی برام نمونه جلو چشمای هیزشون...

هنوز اشکای بی ارادش لرزونن... بازم میخنده: آره.. ارسلان داشت درسته با استخون نوش جونت میکرد وقتی از روشویی بیرون اومدی... اولش حال همه خراب بود... اومدی بیرون چشمش شیش تا شد خالکو بیتو دید...

- مفت زیاد میگی حنا... پاشو برو بیرون لباسمو عوض کنم... فقط دنبال فرصتن دید بزنی...

میرم یه سر به غذا بزنی... الان حاضر میشه بیا...

بفرمایید میزمنم به کسی که در زده...

هاوش تکیه میده به در گاهی...

- سلام...

- سلام... خوبی؟؟؟

- خوبم... معذرت که حالتونو گرفتم..

- این حرفو نزن... ما فقط حال خوبتو میخوایم...

- خوبم..

- میخوای خرف بزنیم؟؟؟

- نه... خوبم...

- یه دقیقه پیش داشتی تو دستم جون میدادی نفس...

- اووووه... یه دقیقه پیش... حالا خوبم...

- ترسیدم...

-.....

- هنوز با من قهری؟؟؟

- آره...

- نباش...

- هستم...

- چرا؟؟؟

- چون نظرتو تحمیل کردی...

- نف...

- هاوش الان نه... وقتش نیست... مخم قاطی پاتیه...

- تو که گفתי خوبی؟؟؟

- خوبم...

- و یه دنده...

- هستم...

- شام حاضره...

- برو میام...

- لفتش نده... سرد میشه...

- الان میام...

تو آشپزخونه چیدن بساط شامو...

و ما گویا قراره آرزوی اینو که این سه نفرو از هم جدا بینیمو به گور ببریم... ما
که دختریم انقدر به هم نمی چسبیم...

سرویس رو بروی ارسالن تنها سرویس خالی روی میزه....

کاش بچه بازی نبود اینک که بشاقبو بردارمو بشیتتم رو اون یکی صندلی

- سلام...

یه سلام میدم دوتا جواب میشنوم...

اردلانه که میپرسه: بهتری نفس...

به روم میاره حال دو ساعت پیشمو...

- ممنون خوبم...

- ترسوندی مارو...

- معذرت میخوام...

- نه... منظورم این نبود... برا خودت ترسیدیم...

- ممنون...

و حتی نیم نگاهی نسیب ارسالن همیشه...

شاید ناخواسته و غیر عمد... اما اون بیدار کرده بود بخشی از حس بد وجودمو...

دستم گرم میشه... نگاه میکنم به دست حنا که روی دستمه...

- چرا نمیخوری نفس... نهام نخوردی...

لیوانمو پر میکنم از دلستر قرمز رنگ انگور... ترشه و گاز دار... مزشو دوست دارم...

- سیر شدم...

- تو که چیزی نخوردی...

انتظار داره زیر میخایی که از تو نگاه ارسالان فرو میره تو میل به میل وجودم بتونم غذا بخورم...

- در حال پاشدن میگم: شور شده دوست ندارم... نمی شه خورد...

- نفس؟؟؟

جیغ زد...

آرومم... ظاهراً: چیه؟؟؟

- لیاقت همون غذاهای شل شفته ی ترانست... کوفت بشه این شیش روزی
که من پختم تو خوردی...

از روی یخچال سبب داروها رو بر میدارم... مسکنو پیدا میکنم و یکی از تو
کاور در میارم... با یه قلب آب بالا میندازم...

گلو درد میکنه... واین یعنی این که ترس تو خواب کار خودشو کرده...

بینمو میکشم: ای جانم حسد... عالم و آدم میدونن دست پخت تران حرف
نداره... حالا توأم نگران نباش بهش میگم یه دوره ی فشرده برات بذاره...
حرفموزمین نمیندازه... هاوشم قول میده تا اون موقع طلاق نده... هرچند از
همین حالا پوست و استخون شده...

- مرض... ما رژیم داریم...

- تو رژیم داری... زنای بیکارو الاف رژیم میگیرن... وگرنه مرده و شکمش...
مرد باید شکمش نیم متر جلوتر از خودش ابهت نشون بده... نننداز گردن
رژیم... بگو از غذا خوردن افتاده...

- خلاق هر چه لایق... هرچی باشم از تو که بهترم...

- هاوش قضیه اون کیک شکلاتی رو بهش نگفتی نه؟؟؟؟

هاوش سرفه میکنه و شاخکای حنا فعال میشه... کیک شکلاتی بهترین راه فعال کردنشونه....

- کدوم کیک نفس؟؟؟

- یه کیک پخته بودم با خودم برده بودم شرکت... گذاشته بودم تو یخچال تا بعدش بیایم اینجا دور هم عصرونه بخوریم... موقع اومدن رفتم سر یخچال نبودش... از آبدارچی پرسیدم گفت آقایون قالا شو کنند... در صورتی که من قبلاً گفته بودم میخوام پیام با تو بخورم... مستی میگفت انگشتا شون شانس آوردن سالم موندن...

و کیک شکلاتی میتونه بهترین راه برای انداختن حنا به جون هاوش هم باشه....

در حالی که هاوش دستای حنارو گرفته تا با نیشگوناش کبودش نکنه و اردلان میخنده و ارسلان هنوز بروبر منو نگاه میکنه لیوان دلسترمو بر می دارم و از آشپزخونه میزنم بیرون...

وقتی برمیگردم لباس پوشیده و کوله به دوش و کیف لپتاپ به دستم...

- کجا نفس...

- دارم میرم...

- کجا؟؟؟

- کجارو دارم... خونه...

- میخوای تو اون خونه تنها بمونی؟؟؟

- آره هاوش... من بیست و چهار سالمه...

- خب؟؟؟ دلیل میشه به بی خطر بودن تنهایی؟؟؟

- نه ولی تقریباً بیست و سه سالشو تنها گلیمو از آب کشیدم...

حنا رو میب* و*سم: ای جونم گریه نکن قول میدم اگه دختر خوبی باشی
دو باره برات بپزم... وسایلامم جمع کن فردا بده هاوش بیاره شرکت ازش
میگیرم...

- روتو برم....نفس دوباره حالت بد نشه؟؟؟

و گاهی آدما شصت سالشونم باشه نمیدونن که بعضی حرفارو بعضی جاها
نباید زد... مثل همین حرف... جلوی همین آدما...

- حنا یه خواب بود تموم شد... همگی خدا حافظ...

همینکه همراه حنا دور میشه روشو میکنه سمت هاوش: فقط واسه من غیرت
درد میگیره؟؟؟ غیر من مرد دیگه ای خطر محسوب نمیشه؟؟؟ به همین
راحتی با این حالش گذاشتی بره؟؟؟

نگاه هاوش و اردلان میره پی هم... یه بوهایبی میاد از طرف این مرد همیشه مغروری که زن جماعت رو مخصوص رخت خواب میدونست و بس...

- اون نفسه... نمیشه به زور مجبورش کرد کاری بکنه... در ضمن چش بود مگه؟؟؟

- هیچی فقط دو ساعت پیش داشت تو دستای خودت تلف میشد... چطور وقتی پای استعفاش وسطه میتونی هممونو مجبور کنی فیلم بازی کنیم که داری سهامتو میفروشی... یه امشب نمیتونستی نگهش داری حالش بهتر شه؟؟؟ خلوتتو با زنت به هم میزد؟؟؟

- بفهم حرف دهننتو ارسلان... پای مسائل خصوصی منو نکش تو بحثا... هنو بعد دو ماه دارم منت میکشم باهام آشتی کنه... تازه تازه داره نرم میشه و وقتی باهام حرف میزنه تو چشم نگاه میکنه... من یکی غلط بکنم دیگه بهش زور بگم... پدر آدمو در میاره انقلده با آدم سرسنگین میشه... علاوه بر اون تورو سنه نه...

- منو سنه نه؟؟؟ تا همین الانش همتون منو مقصر این حالش نمیدونستین؟؟؟

- ارسلان دورو بر این دختره نپلک از خیلی جاها خورده... ولش کن به حال خودش...

حنا برمیگرده و گرفتست وقتی میشینه کنارشون...

هاوش دستاشو میگیره: چیه گلم؟؟؟ چی شده؟؟؟

و ارسلان با خودش فکر میکنه که همه ی زن زلیلای عالم باید بیان یه دوره پیش این هاوش ببینن...

- هیچی... یکم نگرانشم... ترانه تا دوروز دیگه برنمیگرده... هر کاری کردم راضی نشد بمونه... هاوش، میمیره نفس...

با یه دست میکشتش تو ب*غ*لش: هی گریه و ترس نداره که... من، تو، ترانه... همه کنارشیم نمیداریم اتفاقی براش بیفته...

ارسلانه که به اخطار چند دقیقه پیش هاوش بی اعتناست: با ماشین خودش رفت دیگه نه؟؟؟

- نه... -

- نه؟؟؟ -

- ماشین نیاورده بود... شرکت سر راه اینجا و خانه ی موسیقی بود باهم
میرفتیم میومدیم... عصرام چون تنها بودم منم باهاش میرفتم باشگاه... اینه که
ماشین لازم نداشت... این یه هفته رو همش باهم بودیم...

- حنا تو که نمیخوای بگی با این پورشه هه تهرانو از پا انداختین...

- وا ارسلان؟؟ مگه من چند تا ماشین دارم؟؟؟

- نه مثل اینکه واقعاً اولدورم بولدورمای هاوش فقط واسه منه... حنا بیچه
نیستی که نفهمی شما دوتا همینجوری تنها تنها هزارتا چشمو دنبال خودتون
میکشین... اونوقت دوتایی کنارهم یه پورشه ام انداختین زیر پاتون تهرانو گز
میکردین؟؟؟

مزه ی این غیرت ارسلان رو حناش مزه ی قند میده تو دل هاوش...

- ببخشید... آخه به هاوش گفتم برامون بادی گارد بگیره ها گفت مگه احمدی نژادین که بادیگارد لازم باشین... چی کار میگردیم بست میشتیم خونه؟؟؟ تازه محض اطلاع، ما سالهاست که دوتایی باهم میگردیم و انقدرم که تو میگی نگاه جذب نکردیم... بعدشم ما مسؤل دودو زدناى چشم ملت نیستیم...

بلند میشه و از آشپزخونه میزنه بیرون: سوئیچ کجاست هاوش؟؟؟

هاوش بلافاصله جلوش ظاهر میشه: میخوای چی کار کنی؟؟؟

- میخوام برم دنبالش... ساعت و نگاه کردی؟؟؟ ده شب پاییزه... هزارتا جونور الان تو خیابوناست...

دست هاوش میشینه رو ساعدش و فاصله ی صورتش به بیست سانت تقلیل پیدا میکنه: ارسلان دارم بهت میگم دورو بر این دختره نباش... داغون تر از اونه که بخوای سربه سرش بذاری... یادته وقتی ما شینمو بعد اون تصادفی که بچشو به کشتن داد میریدی نمایندگی؟؟؟ یادته شیشه اش خرد خاکشیر بود اما نریخته بود؟؟؟ نفس الان درست شکل همون شیشه ی ماشین منه... منتظره تلنگره تا بریزه... اونوقته که دیگه نمیشه جمعش کرد... ارسلان آدمیم که بچه ی اون بچه رو به کشتن دادم... با همون بچش جون دوباره داده به بچه ی منو و زندگیم و همه ی شماهایی که نفستون میرفت وقتی دردای یادگار خواهرتون

میدیدنو کاری از دستتون برنمیومد... داشتن حنا رو مدیونشم... اینا یعنی من بزرگترین داراییشو گرفتم و اون بزرگترین و گرونترین داراییای دنیا رو بهم داده... ارسلان نمیدونم میخوای چه غلطی کنی... اما همون قدر که تو برادرو رفیقمی... همونقدرم اون دختر و دینایی که به گردنم داره برام عزیزن... برام عزیزتر از مهلا نباشه کمترم نیست... حواستو جمع کن مرد... کوچیکترین آسیب دوباره ای بهش برسه با من و دوستیمن طرفی... فکر نکن تنهاست و پشت نداره... پس مواظب حرکات باش... اون با همه ی زنایی که او مدن طرفت و خودشونو در اختیارت گذاشتن فرق داره...

از بین دوندونای کلید شدش میغره: هاوش یه اشتباهی بود شد رفت پی کارش... دم به ثانیه چکش نکش به سرمون... انقدرم نامرد نشدم که بخوام از تنهایی یه زن سوءاستفاده کنم... سوچیو بده تا دور نشده و بلایی سرش نیومده...

هاوش میره تو اتاقش تا سوچیو بیاره... و نگاه اون میره سمت حنا و اردلانی که وسط راهرو زل زدن بهش...

براق میشه: چیه؟؟؟ فیلم دارین میبینن؟؟؟

اردلان دستی توی موهاش میکنه: این طور که بوش میاد یه قصه ی طول و
طویل داریم با این سریش بازیای تو و ناز کردنای نفس...

حنا نگاشو میدوزه تو صورت اردلان: نفس ناز نداره... نفس سالهاست که غیر
از درد هیچی نداره...

جمله ی آخرش شاید دردو دل با دل خودش بود اما انقدر بلند بود که هم
اردلان بشنوه هم ارسلان...

از دور میبینتش... تو پیاده رو آروم و مرتب و سر به زیر قدم بر میداره ... خیلی
راحت میشه فهمید که تو این عالم نیست...

مگه دنیا چقدر میتونه برای یه زن بیست و چهارساله دردناک باشه؟؟؟

کیف لپتاپو یه وری از رو شونش آویزون کرده... کوله پشتی از دوتا بنداش
آویزون پشتشه... یه دستش به جیشنه... و دست دیگشو میکشه به دیوارو...

حس میکنه شونه های ظریفش برای ک شیدن لپتاپ و کوله پشتی و کوهی که
اگه کمی دقت کنه میتونه ببینه، به اندازه ی کافی قوی نیستن...

یادش میره به دو ساعت پیش... لحظه ی ورودش دلش چه پروانه ای شده بود وقتی اونو اونطور دمر خوابیده جلوی لپتاپ روشن دیده بود، که صدای داریوشو تو خونه تنین انداز میکرد... در حالی که سینش روی متکا بود و سرش رو ساعد دستش... به لحظه ای که صدای جیغش هر چهار نفرشونو از تو آشپزخونه ای که توش چای می خوردنو گپ میزدن بیرون کشیده بود...

هاوش و حنا چه تقلایی میکردن برای بیدار کردنش... از دیدنش تو اون وضع قلبش فشرده شده بود... با تمام وجود پتو رو تو مشتش فشار میداد و صورتش سفرو میکرد تو متکا... انقدر این کارو کرد و جیغای گریه آلود کشید تا نفسش بند اومد...

به این فکر کرد که اگه دوباره امشب اون کاب* و* سی رو که نمیدونست چیه ببینه و این حالت بهش دست بده، دیگه هاوش و حنایی در کار نیست که بیدارش کنن و کمک کنن نفسش برگرده...

اگه دوباره اون کاب* و* س بیاد حتماً نفس از دست میره...

مگه چی پشت اون پلکای بسته دیده بود؟؟؟

بوق میزنه... نپسانی که سواره مال هاوشه و شیشه ها دودی... بوق دوم رو هم میزنه تا به خودش میاد... به خیال اینکه هاوشه کلافه جلو میاد و در جلو رو باز میکنه... هاوش منکه گف...

از دیدن ارسلان حرف تو دهنش میماسه... چشماشو از چشمای اون میدزده و سرشو میندازه پایین...

- ببخشید فکر کردم هاوشه...

و قبل از اینکه جوابی بشنوه درو میننده و برمیگرده تو پیاده رو...

با خودش فکر میکنه اگه هاوش دو ماه چون کنده تا باهاش آستی کنه... خودش باید دو سال شایدم دو قرن نازکشی کنه...

پیاده میشه و دنبالش میره...

- ناز نکن نفس... نباید تنها باشی این وقت شب... سوار شو برسونمت...

بی توجهی...

چیزی که برای اولین بار از طرف یه زن عایدش میشه...

بازو شو می گیره و متوقفش میکنه...

جلوش قرار میگیره...

- من تا حالا هزار بار از شما خواهش نکردم به من دست نزنین؟؟؟

- خواهش کردی... دفعه ی آخرم جوابتو گرفتی...

نگاهش همچنان به زمینه...

چونشو میگره بین پنج تا انگشتاش... مواظبه که اذیتش نکنه... که عصبانی
 نشه... که کنترلشو از دست نده... که اشتباه نکنه....

ناز کشی تو قاموسش نیست... ولی این بره ی کوچولو ناز نداره... واقعاً
 عصبانیه... باید پای اشتباهش وایسه... اشتباهی که حسای بدی رو تو
 وجودش زنده کرده...

و اون تصمیم داره اشتباهشو جبران کنه...

صورتش زیر نور مهتاب، مهتابی ترورنگ پریده تر از وقتی که تو خونه ی
 هاوش بود... شاید از تکرار حادثه ها ترسیده...

شاید از تنها بودن با اون...

- داری با من حرف میزنی نه با سنگفرش خیابون... پس منو نگاه کن...

چقدر دلش برای دیدن این صورت تنگ شده بود... برای اون چشمهایی که همچنان نگاهش نمیکردن و گردن قطورشو هدف گرفته بودن... و اون لبهایی که وقایع بعد از ب* و *سیده شدنشون نشون میداد شیرینی اون ب* و *سه به خاطر بکارتشون بوده...

حالا دیگه داشت شکش رو تبدیل به یقین میکرد که مادر دوتا بچه جسم باکره و لمس نشده ای داره...

اما هنوز حکمت وجود اون دوتا بچه تو ابهام بود...

نفس عصبانی سرشو عقب میکشده... و اون به خودش قول داده که آزارش نده... بدون اینکه فشاری به انگشتاش بده ول میکنه چونه ظریفی رو که آرزوی لمسشونو داشت...

- ببینید جناب نریمان... شما قوی و درشتی... سه تای منی... مردی... زورتم زیاده... منم زنم... یک سوم شما هیکل دارم... زورم کمه... این موضوع به هر دو مونم ثابت شده... من قبول دارم که مالی نیستم... شما اینو میدونین...

به این نتیجه ام رسیدم که جلوی شما غد بازی در نیارم و قدقد نکنم... همین جام بهتون قول میدم نه غد شم نه قدقد کنم...

نفس میگیره: حالا دیگه فکر کنم به تفاهم رسیدیم... فقط بی زحمت شما هم منو نادیده بگیرین و دست از سرم بردارین تا تنش نداشته باشیم....

سرش پایینه و نمیبینه عصبانیتی رو که تو چشماش نشسته و دندونایی رو که به هم فشار میارن...

بازو شو میگیره و بازم مواظبه که اذیتش نکنه: خوبه پس به تفاهم رسیدیم که اون زبون دراز تو کوتاه کنی... حالا بدون حرف سوار شو و منو کفری نکن که به قول خودت تنش نداشته باشیم... میدونی که تنش با من خیلی خوشایندت نیست... آگه هاوش از ترس نازو عشوه هات میذاره هر غلطی میخوای بکنی من ترسی از قهرات ندارم...

و دو ماه بود که دلش برای یه نگاه تنگ شده بود... برای اینکه آقا ارسلان صدش کنه... برای اینکه کمی بیشتر از بله و نه و سلام و خداحافظ بگه... کمی بیشتر از وقتایی که می باید همه ی توجهشون به کار باشه جلو چشمش بمونه...

واین زن همه ی فکرش رو چه تو رخت خواب و چه بیرون از اون به خودش مشغول کرده بود...

و حالا این فرصت رو داشت که تو اتاقلک ماشین هاوش عطر تن همیشه فاقد عطرشو و اون بوی محشر شامپوشو به ریه بکشه...

تمام مدت چشماشو بسته بود و تو سکوت سرشو تکیه داده بود به پشتی صندلی...

ترجیح داد از سکوت حاکم لذت ببره و آرامش نشسته تو ماشینو به هم نریزه...

همون بهتر بود که از دید زدن یواشکی و بوی خوبش لذت ببره...

هیچ بعید نبود با اولین جمله دعواری از سر بگیره...

بدون خدا حافظی و عصبانی پیاده میشه... و چه خوب که مثل بقیه ی زنا
عادت نداره دق دلشوسر در و دیوار در بیاره...

منتظر میشه تا بره تو... و هنوز نگران اینه که چطور امشبو از سر میگذرونه...

هنوز رنگش مهتابی و پریدست...

نگاش میکنه که داره دنبال کلیدش تو کولش میگرده...

لحظه ای که یه مرد از تو تاریکی سایه درخت بیرون میاد و میره طرفش به
خیال اینکه بازم سهراب مزاحمش شده از ماشین پیاده میشه و به سرعت میره
طرفشون...

همزمان بادستی که دستشو میگره... نفس جیغ میزنه و اون دست سایه رو
میگیره...

و این شوکایی که امشب بهش وارد میشن قصد جوش رو کردن...

هردو از دیدن ارمیا تعجب میکنند...

- ارمیا؟؟؟

- کوفت... کدوم جهنمی بودی تو این یه هفته؟؟؟

- ارمیا درست صحبت کن... من قرار نیست به تو جواب پس بدم بابت کارا و رفت و آمدم... این برای بار هزار یکم...

دو باره دستشو میگره...

- تلفنا و مسیجای من چی به اون قرار نبود جواب بدی؟؟؟

- دستمو ول کن ارمیا...

- ول نمیکنم جواب منو بده...

ارسلان دوباره دست میذاره رودستی که نشسته رودست دل مشغولی این روزاش... کمی هشدار وار فشارش میده: وقتی میگه دستمو ول کن، دقیقاً منظورش اینه که دستشو ول کنی... بنداز دستتو بچه...

- عینکتو پشت و رو پوشیدی؟؟؟ چشاتو وا کن تا ببینی بچه ای اینجا نیست... در ثانی تو چی میگی؟؟؟ بزنی به چاک تا نزد فکتو با آسفالت یکی کنم... من و نفس بلدیم خودمون کنار بیاییم...

دستشو ول میکنه و آویزون یقش میشه و میکوبتش به در... در صدای بدی میده از پرت شدن دو تا هرکول...

- اعتمادت مثل اینکه زیادی بلده کذب بیافه و تحویل بدده... دهننتو بو کردی ببینی چه بو شیرینی ازش بلنده؟؟؟ در ضمن سنگی بردار که بتونی یکم جلوتر از پات پرتش کنی... با هم قواره ی خودت درگیر شو لطفاً... بعدم مگه نمیبینی نمیخواه باهات حرف بزنه...

حالا دست ارمیا هم یقه ی ارسلانو مشت کرده...

- نخوادم به خودمون مربوطه تو چه کاره ای؟؟؟

- بسه دیگه... ول کنین همو... من اینجا زندگی میکنم و آبرو دارم... الان یکی
میاد بیرون از خونش... داشته نداشته ی آبروی من میره به باد... ما دوتا دختر
تتهاییم تو این خونه... کاری نکنین فردا هزارتا حرف از پشتمون راهی کنن...

هر دو مرد به خواستش اهمیت میدن و یقه ی همو ول میکنن...

- میخوام باهات حرف بزnm نفس...

- باشه برو بعداً حرف میزنیم الان حوصله ندارم...

- نه همین الان باید حرف بزnm... ولت کنم معلوم نیست دوباره چند روز
میخوای گم و گور بشی...

- برو ارمیا الان حوصله ندارم...

- نمیرم تا حرف نزنیم...

- ارمیا...

- نه نفس نمیرم...

کلید میندازه تو در...

- خيله خب بيا تو حياط تا آبروی منو نبردی... از شمام ممنون مهندس...
لطف کردین... شب بخیر...

میره تو و ارمیا پشت سرش وارد میشه... قبل از اینکه درو ببندد خودشو میندازه
لای در...

نگاه متعجبشو با لبخند جواب میده: انتظار نداری که با یه نوجون م*س*ت
تنهات بذارم...

و نگاه اون متعجب تر میشه... ولذت میبره از اون ابروهای چسبیده به
موهایش...

- بوی الکل دهنش غوغا میکنه... زیاد خورده...

نگاهی به ارمیا میندازه که تکیشو داده به ماشین پارک شده تو حياط...

- مسلماً *س*تشم به اندازه ی هشدارِ خیلیا خطرناک نخواهد بود... پس خیالتون تخت میتونین برین...

و تمام مدت نگاهش رو به پایینه...

- همین نیم ساعت پیش قرار نداشتیم تو این زبونتو کوتاه کنی؟؟؟

هل آرومی بع در میده و وارد حیاط میشه...

- کلاً تو کتتون نمیره حریم خصوصی یعنی چی نه؟؟؟

نشنیده میگیره حرصی رو که تو صداشه و میره سمت ایوونی که حیاطو وصل میکنه به ورودی خونه...

- بشننین الان میام...

و این زن بی نهایت ناراحت و عصبانیه...

میره لپتاپ و کولشو میذاره تو اتاقشو برمیگرده... با همون مانتو شلوار ساده ای که تنش بود...

رود مبل تکی رو به روی ارمیا میشینه...

- بگو میشنوم...

- قرار ما این بود نفس؟؟؟

- چی ارمیا؟؟

- اینکه تماسای منو ریجکت کنی؟؟؟؟ که اس ام اسامو جواب ندی؟؟؟
میگم بیا بینمت انگار نه انگارت باشه؟؟؟

- ارمیا من با تو قرار گذاشتم هر وقت زنگ زدی و پیام دادی جواب بگیری؟؟؟
من گفتم هر وقت اراده کردی منو میبینی؟؟؟ ارمیا این تویی که داری میزنی
زیر همه چی... من به تو نگفته بودم دوست ندارم؟؟؟ نگفته بودم فکرشو از
سرت بیرون کن که بتونی منو به خودت وابسته کنی؟؟؟ نگفته بودم کنارت
میمونم تا بتونی این علاقه رو کم کنی... تبدیل به محبت برادرانه کنی؟؟؟
ارمیا اونی که باید شاکی باشه منم نه تو... ارمیا تو میخوای اجازه بدم زندگیمو
مختل کنی؟؟؟ ارمیا اونی که از عمت و بابات درشت شنیده منم... نه تو... به

چه حقی انقدر پری، طلبکاری؟؟؟ هان؟؟؟ قرار بود بری تو خونه جنجال راه
 بندازی؟؟؟ قرار بود شیدا تر بشی و بری اینو جار بندازی؟؟؟ قرار بود خانوادتو
 بندازی به جون من؟؟؟ قرا بود من حرفایی رو که حقم نبود از بابات بشنوم...
 که دندان واسه ارث مادریت تیز کردم؟؟؟ که دارم از خامی و بی تجربگیت
 استفاده میکنم؟؟؟ که دارم از مطلقه بودن خودمو و حسای تازه بیدار شده و در
 حال طغیان تو سود میبرم؟؟؟ چرا نمیخوای بفهمی من دوست ندارم... ازدواج
 و دوست پسر دوست دختری در کار نیست... ارمیا چرا نمیری بچسبی به
 زندگی و اختراع هات تا منم بفهمم چه گلی باید به سر زندگیم بگیرم؟؟؟ ارمیا
 چرا نمیخوای کاری کنی که عذاب وجدان داشته باشم... هان؟؟؟

نفس نفس میزنه...

و ارمیا مبهوت اون همه حرفیه که یه نفس گفته شده... هیرون عمه و باباش...
 هیرون بی خبری خودش...

- میبینی ارمیا... بنا به طلبکار بودن باشه من طلبم از عالم و آدمو تو
 بیشتره... پس جمع کن این بساط پرتوقعی رو...

- نفس بابا و عمه ی منو کجا دیدی؟؟؟

پوزخند میزنه: پس خبر نداری... عمت اونجایی نشسته بود که الان تو نشستی...

- چیا گفتن؟؟

- هرچی از دهنشون دراومد... هرچی دلشون خواست...

- تو داری به خاطر اون حرفا از من دوری میکنی؟؟؟

- نه ارمیا... بفهم... من از همون اولم قرار نبود به تو اجازه بدم پاتواز گیلیمت دراز تر کنی... ما حرفامونوزده بودیم... چرا انتظار بی خود داری از من...

- من چی کار کنم از دست تو و دلم که هیچ کدوم به حرفم گوش نمیدین؟؟؟

- من چه بدونم با دلت باید چی کار کنی... من تو کار خودمو دلمو عقلم موندم... بعدم انتظار نداری که هر کی از راه رسید و ادعای عاشقی کرد سر تسلیم بیارم پایین...

- به حس من میگی ادعا؟؟؟

- آره میگم ادعا... مگه نه اینکه با یه نگاه شیدایی شدی... مگه نه اینکه چیزی در مورد منو اخلاقم و زندگیم نمیدونستی وقتی اومدی جلو... مگه نه اینکه از دخترای همسن خودت زده شده بودی اومدی سراغ من... خوب تو فقط ظاهر منو میخوای و من شرمنده ام که نمیتونم اسم اینو عشق بذارم... فرض محال عشق واقعیم که باشه من قبولش نمیکنم... چون من و تو مال هم نیستیم... به هم نمیخوریم... من بچه ی سوم نمیخوام... خستم میخوام مال خودم باشم... حالام هر دو تون برین بیرون خوابیم میاد...

- به همین راحتی؟؟؟

- از اینم راحت تر... من معذرت میخوام که فکر کردم میتونم کمکت کنم این بهرانو از سر بگذرونی... ببخش که نتونستم... ولی دیگه بهتره این رابطه رو همین جا تمومش کنیم...

خونه تقریباً تو تاریکی فرو رفته و نفس حتی به خودش زحمت نداده که لامپ روشن آشپزخونه رو بکنه دو تا تا فضا کمی روشن بشه...

میره تو اتاقشو مثل عادت همیشگیش اعصاب داغونشو با در نمیکوبه تو دیوار...

ارمیا حیرونه و دست تو موهاش کرده... قرار نبود اینطور بشه... قرار بود پدرش از تهدیداش بترسه و نفسو براش خواستگاری کنه... چون اونطور که از وجنات نفس برمیومد اهل دوستی و لاولو ترکوندن بی مناسبت نبود... قرار نبود پدرش بیاد به بازخواست نفس... باید جواب پس بده... مردی که خودش با هرکی میخواست میبیرید و به پسرش حق نمیداد با یه نفر و با اونی که دوست داره باشه... بدون توجه به اطرافش میزنه بیرون...

اما ارسلان تصمیم نداشت نفس امشبو تنها بذاره... امشب نفس، نفس همیشه نبود... مثل هرروز آروم نبود...

و ارسلان گوشه ترین مبل خونه رو انتخاب میکنه... تو تاریک ترین قسمت... اور کتشد در میاره و میندازه رو دسته ی مبل و خودش توش فرو میره... سرشو میذاره رو پشتی مبل و چشماسشو مینده... این معمای جدید که از قضا اسمش نفسه بد جور این روزا بی اجازه وول میخوره تو مخش... و تو قلبش...

کمی میگذره و بعدش نفس دو باره از اتاقش بیرون میاد... دزدگیر در ورودی رو روشن میکنه و میره طرف آشپزخونه... اولش تو تاریکی فقط ساییش دیده میشه.... ولی حالا که داره بساطشو رو این آشپزخونه میچینه میشه به لطف نور آشپزخونه کامل از نظر گذرونش...

با یه شلوار توسی نایک.. و یه تاپ آستین حلقه ای صورتی پر از طرحای انیمیشن پو خرسه... و به عالمه قلب قرمز کوچولو... اگه برجستگی های جذابیدنش نبود میشد گفت شکل یه نوجوون گیج از خوابه که چون تازه میخواد وارد مرحله ی بلوغ بشه این وقت شب بی خواب شده...

لپتاپو روشن میکنه و صدای فریدون آسرای میپیچه تو خونه...

میره تو آشپزخونه و شیر جوشو میذاره رو گاز... شیرو میریزه تو شیر جوش... گازو روشن میکنه... پاکت سیگار شواز رو این برمیداره و یکی میذاره میون لباس... موهای پریشونشو که بلندیش از پشت درست رو نقطه ی اتصال کمر و ب*ا*س*نش میرسه رو جمع میکنه و کلیپس رو روش میزنه... نا مرتب بالای سرش جمع میشنو دنبالشون از اطراف آویزون میشه... مدل شل*خ*ته ای میشه که شدیداً خواستنیش میکنه تو نگاه ارسلانی که پا رو پا انداخته و فکر میکنه تو سالن سینما نشسته و داره یه فیلم جذاب میبینه...

فریدون آسرایى بالأخره شروع میکنه به همراهی با موسیقی...

آهای دوردونه ی عاشق کش بی دین و ایمون...

چه بد تا میکنی با این دل تازه مسلمون...

تو آهوی ختن سرو چمن بالا بلایی...

به زنجیرم بکش اما نشو از من گریزون...

خم میشه و سیگار شو با شعله ی اجاق گاز روشن میکنه... می ایسته سرگاز تا
شیرش گرم بشه... همونجا یه کام جانانه از سیگارش میگره... دستشو میزنه به
کمرش و سرشو میده بالا و دود سیگار و میفرسته بالای سرش... و دل یه مرد رو
خون میکنه با اون ژست س*ک*س*ی که به خودش گرفته...

دلش هوای ارس داره امشب اما با آهنگ شاد فریدون همراهی میکنه...
صداش بلند تر از خوانندست:

آهای آشفته گیسو، خدای سحر و جادو...

میام پرسون و پرسون، از این کو تا به اون کو...

آهای گیسو کمندم، یار بالا بلندم...

میام از راه دوری میخوام عهدی ببندم...

چقدر چشم انتظاری؟ چه پاییز و بهاری...

به این سر در گریبون میگی طاقت نداری...

چه روز و روزگاری سر کارم میذاری...

خلاصم کن از این عشق بگو دوسم نداری...

وقتی آهنگ بدون متن میشه... شیر تو شیر جوش، جوش میاد... شیرو میریزه
تو ماگ قهوه... یه آرامبخش از تو کاورش در میاره و میذاره دهنش و با یه قلپ
شیر داغ قورت میده....

دوباره میخونه:

آهای دوردونه ی عاشق کش بی دین و ایمون...

چه بد تا میکنی با این دل تازه مسلمون...

تو آهوی ختن سرو چمن بالا بلایی

به زنجیرم بکش اما نشواز من گریزون...

چقدر چشم انتظاری... چه پاییز و بهاری...

به این سر در گریبون میگی طاقت نداری...

چه روز و روزگاری سرکارم میذاری...

خلاصم کن از این عشق بگو دوسم نداری...

دوباره میخواد همراهی کنه موسیقی رو که موبایلش خاموش و روشن میشه...

نگاه میکنه به صفحه ی موبایل حناست...

و ارسال دلش نمیخواد این اتفاق بسته وقتی این صدا انقدر گوش نوازه...

خودشو میکشه بالا و چها زانومیشینه روبه روی لپتاپ رو این... صداشو قطع میکنه... موبایلو میذاره رو اسپیکر و در حالی که داره یه صفحه ی ورد برای خودش باز میکنه: هوم... تو خواب نداری؟؟؟ شوهرت دادیم خیر سرمون...

- علیک سلام دختره ی بی تربیت...

- سلام علیکم دختره ی با تربیت...

- خوبی؟؟؟

عصبی میشه وقتی برای بار هزارم این سؤال ازش پرسیده میشه...

اون امشب دلش ارس میخواد...

- از همتون بهترم... قرص خوبی خوبی کوفت کردین همتون؟؟؟ یه خواب دیدم تموم شد دیگه... نمیخوایین تمومش کنین...

- آره جان عمه ی مرحومت... کم مونده بود هممون کپ کنیم... البته من که فکر کنم کردم خبر ندارم...

- هیع کردی؟؟؟ بی تربیت... آدم بعدش میاد همه جا جار میزنه...

- نفس؟؟؟

- خوو من چی کار کنم؟؟؟ خودت گفتی... نمیگی دختر مجرد داریم؟؟؟

- بمیری نفس... تو کی این همه روت باز شد؟؟؟؟

- وختی تو شور کردی...

- مرض... نفس بحثو عوض نکن نگرانتم... چی کار داری میکنی؟؟

- هیچ چی میخوام ده صفحه ی مونده ی متنمو ترجمه کنم... سردمه... تبلیم میاد برم از اتاق لباس بردارم... نقشه های فردارو هم هنوز حاضر نکردم... همشم تقصیر توئه... گلوم درد میکنه به خاطر جیغ و ویغای سر شب... منتظرم شیرم یکم خنک شه بخورم بلکه بهتر شه... همین الانم دهنمو موقع خوردن آرام بخش با شیر سوزوندم... سر شب عین بچه ها تو خواب جیغ جیغ کردم و آبرو مو دادم به باد جلوی سه تا غول تشن... ده روز پیش پدر و

عمه ی ارمیا او مدن شستتم گذا شتم کنار... امشب خودش او مده طلب شو به زور ازم بگیره... دو ماه پیش به عوضی به زور ب*و* سیدتم... امشب او مده به زور منو چپونده تو ماشین... بی اجازه او مده تو خونمو به مکالمه ی منو ارمیا گوش داده... در کمال وقاحت دو تاشونو از خونه انداختم بیرون...

دلش شونه های ارسو میخواد و با یادآوری روز گذشته بغض صدا شو دورگه میکنه: عالیم حنا عالی... نگران من نباش... برو تو تختت و به ماچ و ب*و* ست برس... نگران من نباش... نباش... بذارین یکم با خودم تنها باشم... مرگ نفس بذارینم به حال خودم... عالیم... فقط بذارین تنها باشم... تترسین دست به تیغ نمیبرم... قرص نمیخورم... حنا امشب خواب دیدم... شش سال پیش واقعیشو تجربه کردم... اون موقع زنده موندم... حالا با یه خواب نمیبرم...

و بدون اینکه به حنا مهلت بده گوشی رو قع میکنه... موبایلو خاموش میکنه و لپتاپو میننده...

دراز میکشه رو اپن... پاهاش از یه طرف آویزون میشن و دست و سرش و موهاش از یه طرف... چشمشو میدوزه به رنگ نقره ای یخچال و این بار تنهایی میخونه ترانه ی فریدون آسرایری رو... چه فرقی میکنه اون به چه نیتی خوند... نفس برای خودش میخونه:

یاد من باش، اگه خوابی اگه بیدار، یاد من باش...

ارس خوابه...

به همین بهانه یک شب، حتی یک بار یاد من باش...

یاد ارس غوغا میکنه...

یاد من باش اگه دنیا با تو مهربون نمیشه...

دنیا نا مهربونی کرده...

مثل عکسای قدیمی زندگی جوون نمیشه...

دلش روزای ارس دار میخواد...

یاد من باش اگه سنگم، اگه خاکم، اگه رودم...

برا تو خاطره گفتم، واسه تو خاطره بودم...

با ارس خاطره ها داره....

اگه بارون و بیابون منو گم کرده تو چشماش...

گاهی وقتا مهربون شو گاهی وقتا یاد من باش...

اگه بارون و بیابون منو گم کرده تو چشمات...

گاهی وقتا مهربون شو، گاهی وقتا یاد من باش...

ارسو اون به کشتن داده...

ساده بود اما برا من، که یه دل شکسته بودم...

مثل طوفان روز رفتن کوله بارو بسته بودم...

ساده بود اما تو جاده دست و پامو جا گذاشتم...

شب دل بریدن از تو، همه رو تنها گذاشتم...

کاش ارس کمی دیرتر رسیده بود...

یه روز از تو جون گرفتم...

یه روز از تو دل بریدم...

از همه دنیا گذاشتم...

به همه دنیا رسیدم...

یاد من باش اگه سنگم، اگه خاکم، اگه رودم....

برا تو خاطره گفتم، برا تو خاطره بودم...

اگه بارون و بیابن منو گم کرده تو چشماش...

گاهی وقتا مهربون شو، گاهی وقتا یاد من باش...

اگه بارون و بیابون منو گم کرده تو چشماش...

گاهی وقتا مهربون شو، گاهی وقتا یاد من باش...

میچرخه و حالا تنش کامل دراز کشه رو سنگ اپن...

تو خودش جمع میشه و شکل جنین میگیره...

کاش ارس اون شب کمی دیرتر رسیده بود...

اون وقت حالا دردی نبود...

اون وقت حالا تو برزخ دست اون بود و یقه ی مردی به اسم تیمور...

بدنم مثل چوب خشکه... درد دارم تو همه ی تنم...

تمام شب من بودم و ارس...

من بودم و نگاه خندون آخرش که پاشید تو صورتم...

گریه نکرد... تا لحظه ی آخر گریه نکرد... حداقل جلو روی من گریه نکرد...

میگفت حسرت نمیخوره...

میگفت فقط نگران منو حناست که بعد از مرگش چه بلایی سر قلبمون میاد...

گفت نفیسه و سهراب هرچی میخوان بدم و در عوض آبتین و آذینو بگیرم که میخواستن بدن به یه زوج که پول دار بودن و بچه دار نمیشدن... نفیسه میگفت اونام نخوانشون... پولم بابتشون ندن میدشون به پرورشگاه...

میگفت اگه مثل مامان نبود که بارداری منو دیرفهمیده بود... اگه به موقع فهمیده بود که بارداره نمیداشت کار به اینجا برسه... میگفت آرزوها داره برای خودش... میگفت بچه ها مانع رسیدنش به آرزوهاش... میگفت هنوز نصف دنیا مونده که مامان قول داده بره بگرده... میگفت بیست و دو سال سنی نیست که بخواد بشینه پای بچه... و رفت...

و من موندم و عموهایی که نشستن زیر پاهای مادر بزرگی که ولی دم محسوب میشد...

اولش حتی خود نفیسه ام شاکی بود و قصاص ارس رو میخواست... سهراب نشسته بود زیر پاش...

کم پولی نمونه از مردی که اسم پدر رو یدک میکشید... تا آخرین لحظه ی عمرش قهار بود تو قمار... و همه ی ثروتم از این راه به دست آورده بود...

مال حرامی که هممونو به خاک سیاه نشوند...

بالآخره آگه ارس خط می خورد سهم الارث اونم به خواهراش میر سید... پول کمی نبود...

سهراب رو نشناخته بودم... یه دفعه از این رو به اون رو شده بود...

اما نفیسه موجودی بود که کلهم حس میکردم تا حالا ندیدمش... حتی لحظه ای باهاش زندگی نکردم...

هر چیزی که به من و ارس میرسید رو بهشون دادم... همه چی... فقط ازشون انقدر پول خواستم که بتونم خونه رو نگه دارم... تنها چیزایی که برام موندن خونه بود و اون قایق تفریحی که هنوز یه ماهم نشده بود که ارس خریده بود... تو زندان که منتظر حکمش بود به نامم کرد... گفت مال من نیست... گفت به نیت حنا خریده.. گفت شب عروسیش بهش کادو بده... گفت ندارم خبردار بشه...

خودش بهم گفت کنارش باشم تا وقتی که با مردی بهتر از خودش دست تو دست میشه... گفت ازش جدا نشم... گفت گمش کنم.. تا وقتی که امانتیشو بهش برسونم...

گفت وقتی تو چشمای آبتین و آذینی که اون روزا هنوز به دنیا نیومده بودن نگاه میکنم چشمای اونو ببینم... گفت انقدر برم پیش مشاور تا خوب شم...

گفت دیگه هرگز نه تیغ بشینه رو مچم... ن هیچ راه دیگه ایم به کار نبرم برای مردن...

گفت هرطور شده برگردم دانشگاه و آرزوی اونو که مهندس شدن من بود برآورده کنم...

گفت صدای قشنگ خوندتو هیچ مردی نشنوه... گفت نه تو نه حنا جلو هیچ مردی سیگار نکشین... گفت ندارم وجود تیمور و مرگ خودش باعث نابودی من بشه...

گفت زندگی کنم... خوشبخت بشم... هم به جای اون هم به جای خودم...

گفت نمیگم گریه نکن اما خنده رو از یاد نبر... گفت هرگز خودتو سرزنش نکنم واسه مرگ منن...

اون گفت و من گریه کردم... واو به واو حرفاشو نه به گوشم که به جونم سپردم
و عمل کردم...

به همشون... دونه به دونه... الا اینکه خودمو مقصر ندونم... و من تا همیشه
خودمو مقصر میدونم...

و من بودم و چشمایی که دم اذان صبح یه روز زم*س*تون زده ی پاییزی شاهد
مرگ دنیا بود... مرگ آرزوهایی که تو چشمای جوون برادرم بود...

عشق تو چشماش غوغا میکرد و چشماش دنبال حنا دو دو میزد...

اما من تنها کسی بودم که باهاش نسبت درجه یک داشتمو میتونستم اون نصف
شب نحس کنارش باشم...

و من با تموم وجود نگاه کردم...

نمیدونم چطوری ولی یک ساعت تموم مژه نزدم... از وقتی آوردن برای اعدام
تا لحظه ای که از هوش برم مژه نزدم...

لحظه به لحظه ی اون صحنه هارو تو ذهنم ثبت کردم... برادرم داشت میرفت
و من میخواستم یه عمر ذخیره داشته باشم...

که بتونم با اون تصاویر خودمو عذاب بدم...

که با تموم لحظه به لحظه ی اون دردی که اون و من کشیدیم دلیلی باشه برای
اینکه نتونم ببخشم تمام آدمایی رو که کمر به نابودی ما بستن...

لحظه ی آخر... درست لحظه ای که اون پا رفت تا چهارپایه رو از زیر پاش
بکشه بیرون دیدم اون اشکی رو که از گوشه ی چشمش ریخت...

اون پر از آرزو بود وقتی داشت میرفت...

دستاش آرزوی لمس حنا رو به گور بردن...

ولی تا آخرین لحظه و نفس گفت نه حسرت داره نه پشیمونی...

با یه خمیازه و با یه کش که به بدنم میدم زیرم خالی میشه و قلبم میریزه... قبل از اینکه کمرم مماس بشه با زمین دست میندازم و از یه جا میگیرم... ولی ب**ا*س*نم محکم میخوره زمینو درد میگیره... ساعد دست راستم درد میگیره به خاطر کشش زیادی که بهش میدم برای نگه داشتن خودم...

- آیی...

چشمامو باز میکنم... هنوز گیج خوابم... مسکن پشت مسکن خوردن و از روش آرام بخش بالا انداختن منگم کرده... کنار دیوار این آشپزخونه ام... این یعنی از رو این افتادم... این یعنی رو این خوابیده بودم... اما چرا؟؟؟

پتویی رو که نصفش پیچیده دور ساعدمو با من سقوط آزادو تجربه کرده نگاه میکنم... مثل ماست شلم... دلم دوباره خواب میخواد... دراز میکشمو دست پتو پیچمو میذارم زیر سرم... یه خمیازه جانانه... صبح پاییز وحشتناک سرده... یه کش و قوس جانانه تر از خمیازم... پاهامو از پشت جمع میکنم و تا نزدیکی سرم میبرم... بهار همیشه میگه هر چی نداری انعطاف خوبی داری... آخ که چه حس خستگی از تنم در میره... دوباره دستمو میذارم زیر سرم و دنباله ی پتورو میپیچم دور شکمم که تاپ از روش رفته کنار... و دقیقاً فلسفه ی اینجا بودن من چیه؟؟؟

زل میزنم به دیوار این و سعی میکنم فلسفه ی مورد نظرو کشف کنم...

من دیشب با حنا صحبت کردم... روی این... بعد خوندم... چی خوندم؟؟؟
 یادم نیست... قبلش آسرابی داشت میخوند... بعدش من بودم و ارس... خوب
 رو اچن خوابیدم... ولی یعنی انقدر احمقم که بلند شم برم پتویبارم... کوسن
 ملو هم بردارم بعد پیام دوباره رو این بخوایم؟؟؟

انقدر؟؟؟ باور نکردنیه... یعنی انقدر خواب زده بودم؟؟؟

گر سنمه... دیروز نه نهار خوردم نه شام درست و حسابی... صدای شلم تو
 خونه میپیچه: گشنمه... تران کجایی... دانشگاه و لش بیا به من صبحونه
 بده... تران...

گیج و ویج میرم تو آشپزخونه و زیر کتری رو روشن میکنم...

شیردیشب تو ماگ رویه بسته...

موبایلم خاموشه... یادم میاد که رو حنا خاموشش کردم... الان حسابی ازم
 شکاره...

گوشی رو بر میداره ولی حرف نمیزنه...

- سلام حنا...

...-

- صبح بخیر نانا سم...

....-

- حنا؟؟؟

.....-

- حنا قهره؟؟؟

...-

- حنا میدونه که نفسِ نفسِ به نفسش بنده؟؟؟

...-

- حنا میدونه نفس غیر اون کسی رو نداره که دق دلش خالی کنه؟؟؟

...-

- حنا میخواد نفس بره بمیره؟؟؟

- لال شو نفس..

- سلام...

- زهرمار سلام...

- صبحت بخیر عشقم هرچه از دوست رسد نیکوست... حتی زهرمار...

- تو واسه من صبح و شب گذاشتی که خیر و شرم داشته باشه؟؟؟

- عصبانی نباش دیگه حنا... به خدا عصبانی بودم... تو که نمیدونی یه ساعت قبل از اینکه زنگ بزنی دو تا گوریل گنده دم در خونم میخواستن فک همو

پیاده کنن... بعدم که هردوشون بدون این که من راضی باشم اومدن تو خونم...
 آب پاکی رو هم که ریختم رو دست ارمیا... نا امیدی از چشاش میبارید وقتی
 گفتم باید تمومش کنیم... عذاب وجدان داشت خفم میکرد... اون مرتیکه ام
 که همش احساس میکنه خیلی باحال میشه وقتی زور میگیره، نشسته بود زل زل
 مارو نگاه میکرد... فکر کن تو این هاگیر واگیر تو ام همش یادم میاری که
 عصر چه آبروریزی راه انداختم... همش حس میکنم گذشتم کوبیده میشه تو
 سرم... یه لحظه خوب فول شدم دیگه...

- دیشب از دستت کلی گریه کردم...

- از دست من نبود دروغ نگو... داشتی واسه شوشوی خودت ناز میومدی...

- نفس کشتنی شدی به خدا...

- چرا چون واقعیتو میگم؟؟؟

- میدونی واقعیت اینه که تا خود صبح سردرد داشتم...

- بمیرم برات... ولی جون حنا منم داشتم میمردم... غیر اون مسکن عصری
 که خوابم دادو اونی که سرشام خونتون خوردم... اومدم یه دونه آرام بخش تو
 خونه خوردم... یعنی حسابی دِ شارژ شده بودم... اصلاً نفهمیدم کی رو این

خوابیدم... تازه نصف شب رفتم پتو بالش آوردم عین منگلا دوباره برگشتم رو
این خوابیدم... فکر کن... تازه صبحم از رو این پرت شدم...

- تو نرفتی پتو متکا بیاری من برات آوردم...

جیغ میزنم از دیدن یهویی موجودی که روبه روم روی صندلی آشپزخونه
میشینه...

- چی شد نفس؟؟؟

....-

- نفس؟؟؟

- هی...هیچی... داشتم چای دم میکردم دستم سوخت...

- آخ بمیرم... خیلی سوختی؟؟؟

- ن.. نه... خوبم.. میشه بعداً زنگ بزنی؟؟؟

- آره... میخوای پیام پیشت؟؟؟

- نه نه چیزی نیست... یکم خمیردودن روش میذارم خوب میشه...

- باشه... برو... لازم شد یه تک بنداز پیام..

- باشه... ب*و*س...

- ب*و*س...

با نگاش داره سوراخ میکنه همه ی تنمو...

- تو؟؟؟ اینجا چی کار میکنی؟؟؟ چه جوری اومدی تو که دزدگیر صدا

نداد؟؟؟

- من؟؟؟ اومدم که هواتو داشته باشم نخوای مثل دیشب خوتو تو خواب خفه

کنی... بعدم من با خودت اومدم دیگه...

- یعنی چی؟؟؟

...-

بامن او مده؟؟؟

داد میزنم: تو تمام شب تو خونه بودی؟؟؟

...-

- کجا قایم شده بودی؟؟؟ چرا ندیدمت؟؟؟ به چه حقی موندی اینجا؟؟؟

- من تو همین سالن نشسته بودم... همچین تو حال و هوای خودت بودی و صداتو گرفته بودی رو سرت که سیلم میومد نمی فهمیدی...

- تو بیخود کردی موندی اینجا... چی میخوای از من؟؟؟ واسه چی نشستی منو تحت نظر گرفتی؟؟؟ چرا خودتو نشون ندادی؟؟؟ گمشو برو بیرون چرا دست از سرم برنمیداری؟؟؟

نیمخیز میشه: نفس حواست به حرف زدنت باشه... بد کردم موندم که تو تنهایی نمیری؟؟؟ میدونی چند بار از خواب بیدارت کردم که سخته نکنی تو خواب؟؟؟ میدونی چند بار ارس صدام کردی؟؟؟ بدبخت نمونده بودم که الان تو سردخونه بودی الان...

-توروسنه نه؟؟؟ اصلاً اوادم که تو تنهایی خواب به خواب برم به تو چه ربطی داشت... شدی دایه ی من؟؟؟ کسی ازت خواسته مواظب من باشی؟؟؟ حریم خصوصی تو سرت نمیره؟؟؟

بلند میشه و بازومو میگیره: اولاً وقتی با من حرف میزنی منو نگاه کن نه درو دیوارو ماگ قهوتو... در ثانی نمیبینی همه منو مقصر حال این روزت میدونن؟؟؟ اگه اتفاقی برات بیفته که دست از سر من برنمیدارن...

- خیالت راحت ربطی به تو نداره... نمیخواد وجدان درد بگیری.. برو به زندگیت برس خیالتم تخت... حالام گمشو بیرون...

نمیداره بازوی ل*خ*ت و سردمو ازتو دست گرمش بکشم بیرون... ولی اذیتم نمیکنه...

گر میگیره تم از این گرما... خجالت میکشم... بدون اینکه بخوام صدام آروم میشه... فاصلمو زیاد میکنم...

- گفتم برو بیرون مهندس...

- مرده ی حرف زدنتم... لیچار نمونده بارم نکنی... اونوقت پشت بندش
مهندس میچسبونی؟؟ بینم مهندسم فحش حساب میشه؟؟

- مهندس برین بیرون از خونه ی من...

- آفرین چه بیرون کردن مؤدبانه ای...

- مهندس خواهش میکنم...

- یکم دیگه فکر کنم التماس کنی که برم بیرون...

- التماس میکنم برین و دست از سرم بردارین...

- نگام کن تا برم...

- مهندس زنگ میزنم به پلیس...

- برو زنگ بزن...

میخواهم دستمو بندازم و موبایلمو بردارم... کمی منو میکشه سمت خودش...
حالا دیگه فاصله ای با چسبیدن به سینهش ندارم... نفساش موهامو تکون
میده...

من از مردا میترسم... از گرمای تشون...

بهترین مرد زندگی من گرم ترین گرمای وجود شو به کثیف ترین شکل ممکن
بهم داده...

لرزم گرفته و ترسیدم... صدام میلرزه و پر از بغضه: خواهش کردم
مهندس... ولم کنین لطفاً دارین اذیتم میکنین... من که کار به شما ندارم چرا
اینطوری میکنین؟؟؟

دلَم واسه صدای خودم سوخت...

ولم میکنه و من پرواز میکنم سمت موبایلم... در حالی که نمیتونم جلوی
لرزش دستمو بگیرم...

دوتا یک رو صفحه ی موبایل حک شده که از پشت میچ دستمو میگیره و مانع کارم میشه... نمیتونم صفرو وارد کنم...

تو گوشم زمزمه میکنه نفسای گرمش رو گونمه: چی میخوای بهشون بگی؟؟؟
 که به زور وارد خونت شدم؟؟؟ هنوز دزدگیر خونت روشنه... که اذیتت کردم؟؟؟ به دونه کبودی رو تنت نیست... و اون وقته که پیرسن تو خونت چی کار میکنم؟؟؟؟ چه نسبتی باهات دارم که تو خونه ی دزدگیر دارت راهم دادی... چی میخوای بگی؟؟؟ هوم؟؟؟

موبایلو میندازم...

- همیشه برین مهندس خواهش میکنم...

- خيله خب... نلرزو آروم شو تا برم... الان پس میفتی... نمیتونم اینجوری بذارم تا برم...

- شما برین من قول میدم حالم بد نشه...

ولم میکنه: باشه بشین...

میشینم... زیر کتری رو که صدای جیغش به هواست رو خاموش میکنه و یه لیوان از تو سبد برمیداره و از شیر آب پر میکنه... چندتا قند از تو قندون روی میز میندازه توش... یه قاشق از تو جا قاشقی برمیداره و همش میزنه... میذارتش جولوم...

در حالی که میره بیرون میگه: رمز دزدگیر چنده؟؟؟

غش غش میزنه زیر خنده...

- دختره ی نادونِ دون دون کجاش خنده داره؟؟؟ حرص داره ناف منو میشکافه...

و منظورم از دون دون اون کک و مکای کوچولی روی بینی و گونه هاشه که عجیب دوست داشتیش کرده...

- کجاش خنده دار نیست... چیز پنهونی نداری دیگه از این بشر... میگم نفس صدا مدا در نکرده باشی تو خواب...

- حنا من جدیم...

- خب منم جدیم... آگه اینطور باشه که دیگه آبرو برات نمونده... میرسیدی
بینی بوأم داشته؟؟؟

و در حالی جدیه که کپسول اکسیژن لازم شده از زور خنده...

خندش که قطع میشه: منو باش که همش دعا دعا میکردم وضع دستت خیلی
خراب نباشه که از زندگی نیوفتی... نگو خانم داشته تو ب*غ*ل ارسال
جونش دلبری میکرده...

- کوفت حنا... ار سلان جونش کیه... ب*غ*ل چیه... دلبری چه صیغه ایه...
میگم داشتم از هوش میرفتم...

- جونم... زیادی ناشی ای واسه همین... یکی دو بار تمرین کنی خوش
خوشانتم میشه...

جیغ میزنه: جونم ارسال... ارسال و این همه فشار؟؟؟

بازم ولو میشه رو تخت اتاقم... خندش تمومی نداره...

خیر سرش اومده به دست سوختم سر بزنه... داره یه کاری میکنه که به سر من بزنه...

- حنا تو حس منو راجع به مردا میدونی و این حرفارو میزنی؟؟؟

جدی میشه... چه سرعت عملی داره تو تغییر وضعیت رفتاریش: میدونم هستو نسبت به مردا... آخرش که چی؟؟؟ تو میخوای همه رو با یه چوب هی کنی؟؟؟ یکی آشغال بوده همه رو باید راهی سطل اشغال کنی؟؟؟ نفس ارسلان مرد بد ذاتی نیست... البته خب منکر این نیستم که کسایی تو زندگیش بودن... البته نه مثل اردلان که هر کی از راه رسید و نخ داد اونم نخه رو کشید طرفو نخ کش کرد... اون تک پره... عادت نداره همه رو باهم بذاره سرکار... تازه هاوش میگه همون اولم با طرف طی میکرده که رو منو احساس حساب باز نکن... چند صباحی بیشتر نیستی... تازه اونم خود طرف میومده سراغ ارسلان... قبول کن اونم یه مرد سی و سه سالست... یه سری نیازا هست که دست خود آدم نیست... از ازل تو وجود آدم به ودیعت... خوب نیاز باید رفع بشه... راستش اولش شنیدم با طرف صیغه میکرده یکم یه جوریم شد... اما بعدش گفتم پس نه خوب بود مثل اردلان امشب عاشق باشه فردا فارغ پس فردا دوباره عاشق؟؟؟ یه رابطه ی مدت دار با طرفوزیر سایه صیغه شروع میکنه و فردای اتمام مدت صیغه تورو به خیر و مارو به سلامت... البت هاوش میگه دو سه نفر بیشتر نیستتا... اما خب چون یه زن باباشو به غارت برده از شون و زنام این قدر راحت خود شونو در اختیارش قرار میدن براش یه ایده به

وجود آورده که زنا فقط مال اینن که جذب پولت شن و رخت خوابتو گرم کنن... ولی به خدا مرد بدی نیست... تا حالام یه بار ندیدم چشم بچرونه... این همه خونم میاد میره یه بار زوم نکرده... رو اینکه چی پوشیدم پی نپوشیدم یا رنگ رژم چیه... مثل اردلان سرتق نیست... آگه عوضی بود به نظرت هاوش تو خونه ای که من راحت لباس می پوشم راش میداد؟؟؟ سر اون قضیه ام من خودم شستمش گذاشتمش کنار... یه کلام نگفت چی میگی...

میگه و میگه... نگاش که میفته به منی که دست به سینه تکیه دادم به میز آرایشو دارم عاقل اندر سفیه نگاش میکنم یه لحظه زبون به دهن میگیره...

- چیه نفس؟؟؟

- میشه بگی همه ی اینایی که الان داری به من میگی به من چه مربوطه؟؟؟

- به تو مربوط نیست؟؟؟ به تویی که اولین باره به یه مرد نگاه میکنی؟؟؟ که مارک ادکلنشو حدس میزنی؟؟؟ در مورد ورزشش حرف میزنی که ورزش خوبییه و مثل گلدون سفالیای شمعدونیای عزیز از پایین باریک از بالا پت و پهنش نکرده؟؟؟ در مورد تویی که وقتی حرف میزنه یا حرص میخوری یا موافقی؟؟؟ در صورتی که مردای دیگه خودشونو جر بدن تازه یه بله موافقم میگی؟؟؟ بین هرکی رو بتونی بییچونی منو که نمیتونی بییچونی... واسه من تو

یه کتاب هزار بار خونده ای من تورو از برم... نگات نگاه همیشگی نیست
وقتی ارسلانو نگاه میکنی... ارسلان مردیه که خیلی راحت تونسته توجهتو
جلب کنه... از خودت انکار میکنی از من انکار نکن...

راه میفتم طرف آشپزخونه تا فکری به حال قارو قور شکمم کمم...

- بین حنا منم منکر این نمیشم که ارسلان مرد جذابییه... از استایلش خوشم
میاد که خودشو شبیه بادکنک نکرده... از این که به سرو وضعش میرسه و
همیشه شیک میپوشه خوشم میاد... قدو بالای خوبی داره... جذبخ دختر
کشه... باسواده... اعتماد به نفسش عالییه... محکم حرف میزنه... مثل ارمیا
قاسمی و حمید فدایی مکش مرگ ما نیست اما مرد جذابییه...

حنا رو صندلی ای که صبح روش غافل گیر شدم نشسته و نیشش گوش تا
گوش بازه... اولین باره که دارم درمورد یه مرد این حرفارو میزنم...

- اما حنا... خدا حفظش کنه واسه مامانش... واسه زنای صیغه ایش... واسه
خانوادش... خواهشاً و صله به من نچسبون... من دنبال این چیزا نیستم که با
این چیزا دلم گیری ویری بره... حنا من نوجوون نوزده ساله نیستم که دنبال
استایل جذاب باشم... حنا کتمان نمیکنم که ظاهر خوبی داره... اما اون یه
مرده و نظر منو در مورد مردا میدونی... پس منو ارسلانو دم به ثانیه تو فانتزیات
نچسبون بیخ خِر هم...

لبخندش جمع شده و داره به دزد ارث باباش نگاه میکنه گویا: تو بگو... منم باور میکنم... تازه اصلاً تو راست میگی و دلتم گیری ویری نمیره... هاوش میگفت احتمال زیاد دل ارسالن سریده... میگفت چند وقتییه روش دقت دارم... میگه ارسالنی که امروز زنه زیاد حرف میزد فردا صیغه فسخ شده بود الان به نفس تو نمیگه... میگه ارسالن از این عادتا نداشت که واسه زن جماعت صندلی بکشه یا در ماشین باز کنه... میگه در باز میکنه اول باید نفس رد بشه بعد اون... میگه حواسش هست که کارارو کش نده که مبادا مهندسارو خسته نکنه... میگه کارمندا همونابین که تا چند ماه پیش رسشونو میکشید فقط نفس بهشون اضافه شده... میگ...

- بعد به نظرت اینا دلیلای موجهین برای اینکه تو رویاهای شما دوتا ما صد سال به خوبی و خوشی باهم زندگی کنیم؟؟؟

- نمیشن؟؟؟

- نه حنا نمیشن... زندگی یه چیزی بیشتر از قدو بالای قشنگ و صندلی بیرون کشیدنه... مثل نوجونای رویایی حرف نزن...

- نفس اینا تنها لازمه های شروع یه زندگی نیستن... اما مقدمه شروع توجه که هستن؟؟؟ نشونه ی توجه که هستن... نیستن؟؟؟

- باشه حرف تو درست... اما میدونی چیه؟؟؟ من یه زنم... مطلقه... با دوتا بچه... کسی که همیشه رو صیغه کردنش فکر کرد...

- نفس؟؟؟

- چیه؟؟؟ دروغ میگم؟؟؟ خودش او مد بهت گفت به نفس کمی مهربونتر و منصفانه تر از زنای دیگه نگاه میکنم؟؟؟

- نه نگفت... اما نفس بی انصاف نباش اون داره کارایی رو که واسه خواهر مادر خودش نکرده فقط برای تو میکنه... کارایی که برای جلب توجه زنای دیگه نکرده...

- حنا بی تعارف حرف بزیم... من به قول خودتون زن جذاب و خوش استایلی هستم که میتونه توجه هر مردی رو جلب کنه... شاهکار نکرده که حواسش رفته به ظاهرم...

- دِ اَخه لامصب ظاهرت میذاره هوش و حواس آدم دنبال چیز دیگه ای بره؟؟؟

- پس رسیدیم به همون حرف من... همشونو بریزی تو یه دیگ و سرو تهشونو هم بزنی جز یه خروار میل جنسی چیز دیگه ای پیدا نمیکنی...

چیز آماده ای واسه خوردن تو یخچال نیست... و من به شدت خسته ام... از تو فریزر ظرف بستنی رو در میارم بیرون... دوتا قاشق سوپ خوریم بر میدارم...

- هیچی تو یخچال نیست... ترانه نباشه من از گشنگی و تنبلی مردم... بخور... امروز با سلیمی دعوا شد؟؟؟

قاشقو میکنه تو بستنی: چرا؟؟؟

- متنا رو آماده نکرده بودم زدیم به تیپ هم...

- نفس انقدر یه دنده نباش... من خودمم نگرانی رو تو چشماش میبینم... ناراحتی از اینکه دو ماهه یه نگا بهش نکردی... خودم دیروز دیدم چقدر پکر

شد از دیدنت تو اون وضعیت... تازه خودش به هاوش میگفته چون نگرانت بوده شب مونده اینجا...میتر سیده اون پسره ی پاتیل بلند شه دوباره بیاد سر وقتت...

چشمام گرد میشه: رفته به هاوش گفته شب اینجا بوده؟؟؟

- آره... مگه تو به من نگفتی که اون به هاوش نگه... تو این مدت اینجوری شناختمش که کارو حرف بی فکر سر نمیزنه ازش... وقتیم که کاری رو میکنه پاش وای میسه... هیچ وقت کارایی رو که کرده رو پنهون نمیکنه... میگفته تا خود صبح ناله کرد و دل زد تو خواب، از کردم پشیمونم کرد... نگرانم اینجوری پیش بره مریض شه... الانم هاوش گفته پیام دنبالت ببرمت خونه خودمون تا فردا که ترانه میاد تنها نباشی...

- به قول معروف اون جیب مارو نزنه یارانه پیش کش... منم خونه ی شما نمیام...

- اون به جیب تو کار نداه... توأم امشب میای خونه ی ما...

- بلندشو برو ور دل شوهرت من نمیام... بدم میاد مزاحم خلوت کسی بشم... اونم یه تازه عروس دو ماد...

و قاشق یخ شده از زور بستنیه که محکم میشینه پشت دستم...

و دل من غذای گرم میخواست نه این بستنی که دل پیچه انداخته به جونم...

و من ساعت یازده شب دارم تو خونه ی هاوشی که نمیخواستم مزاحم خلوت
خودشو زنش بشم چایی نبات میخورم... در حالی که هامون کنارم نشسته و به
خودم پیچیدنامو با چشمای گرد نگاه میکنه... و منو میخندونه و سطر دلپیچه...
و دل منو پرواز میده به روزای آذین و آبتین دارم...

و من به اصرار هاوش گوش نمیدم و دکتر نمیرم... میدونم که با چای نبات
خوب میشم...

اون داره رو تصویر توضیح میده و نور آبی رنگ همه ی لباسشو تحت الشعاع
قرار داده...

وقتی پشتشو میکنه چشم میدوزم به اسلایدایی که داره دربارشون توضیح
میده...

طرحای جالب توجهی هستن...

طرحای اون همیشه جالب توجه بودن...

وقتی حس میکنم روشو میکنه اینور سرمو میندازم پایین و خودمو مشغول نت
برداری از گفته هاش نشون میدم...

وقتی بر میگرده متوجه سنگینی نگاهش هستم... این روزا وزن نگاهش به تن
میرسه...

و من نه اینکه منتظر عذرخواهیش باشم که انقدری شناختمش که بدونم این
کار تو قاموسش نیست... من فقط دلگیرم... و درگیر... درگیر نگاه عصبانی و
لجام گسیخته ای که بار آخر تو نگاهش دیدم... من کاری نکرده بودم که اون
نگاه بخواد اون رنگی باشه...

و این روزا حال من خوب نیست...

دلم تنگه...

برای کسایی که نیستن...

برای آبتینی که هست... ولی نیست... کنارم نیست... و من نگران پدرانہ های
سهرابم...

که پدرانہ هایی که نسیب خود من شد... به رنگ بدترین خ*ی*ان*تها بود...

که گاهی اسمت که مهربونترین باشه شیطان حسود ترین میشه... قلبتو سیاه
میکنه...

اون وقت میشه که اونچه نباید بشه...

و من ترسم از اینه که سهراب تو دل خودش لونه ای برای شیطان داشت...

با خسته نباشیدی که هاوش می‌گه سرگرم جمع کردن وسیله هام میشم...

مهندس جامی داره خودشو برای ارسالن لوس میکنه... حال پروژه ی ماهوری
رو میپرسه...

خندم میگیره... «کاش میدونستی که در مورد تو و همنجسات چطور فکر
میکنه جامی جان»

شایدم ه*و*س کرده صیغه ای بشه و حقارتی مهر خودش کنه...

و هیچ کدوم از زنهایی که صیغه ی ارسالن شدن نیاز مالی نداشتن... بچه ی
صغیر نداشتن... ه*و*س داشتن... و شیطنتهایی که هارشده بودن و مهار
نشدن بودن...

که شنیده بودم صیغه برای تأمین زنهای بیوه و بی بضاعت و یتیم دار بود...

و هیچ کدوم از کسای که دور بر ارسلان دیده بودم شبیه شنیده هام نبودن...

همه شبیه لیدی هایی بودن که گستاخی تو چشماشون بی داد میکرد... که نیاز داشتن به ارضای حس برتری جویشون...

و ارسلان چیزی بود که میشد با کنارش راه رفتن به دنیا نشون بدی لایق ترین و قابل توجه ترین و برترین زن دنیایی...

اونها حتی شده به قیمت گذاشتن قدم اول... به قیمت دادن پیشنهاد، نیاز به ارضای این حس داشتن...

وروزگاری که من دراون زندگی میکنم روزگار کریهی شده...

روزگارم روزگاریه که توش زنها به ارسلان پیشنهاد صیغه میدن...

ارسلان پول داره... و اندامی متناسب و قوی...

این براشون کافیه برای زیر پا گذاشتن غرورهای زنانه ای که روزی ابهت مردانه
جلوش سر خم می‌کرد...

تو روزگار من دیگه مردها تلاشی برای به دست آوردن زنها نمیکنن که زنها به
دست او مدنی نیستن...

دم دستن...

کافیه دست دراز کنی تا برشون داری...

تو روزگار من هیچ مردی نیاز نداره تا طلسم بشکنه... دوئل کنه... تا زنی رو از
آن خودش کنه...

که زن خودش رو مال اون می‌کنه...

تو روزگار من گلا دیاتورها به خواب رفتن...

جنگی در کار نیست بین گلا دیاتورها... نیازی به بیداریشن نیست...

زنها جنگ میکنند... یه جنگ نرم برای تصاحب مردانی که بزرگترین دلمشغولی
زندگیشون پایین تنه ی مبارکشونه...

یه جنگ با سلاح هایی سرد ولی گرم تر از تپانچه... با رژ و با سایه... با بررسی
که برجستگی های گونه هاشونو برجسته تر کنه...

وزنهای روزگارم به افکار فمنیستی آغشته شدن... بدون اینکه بدونن برابری
حقوق زن و مرد به نشون دادن سرو سینه نیست... بدون اینکه بدونن این فقط
موقعیت رو مهیا کرده برای سازنده های همون افکار فمنیست برای دیدن و
لذت بردن از چیزهایی که روزگاری نه چندان دور، دور از دسترس بود... آرزو
بود... و دست نیافتنی... که باید براش تلاش میشد... که اگر نیت سوء پشت
تلاشت بود ناکام می موندی...

و حالا زنهای روزگار من دم دست هستن... با نیت سوء یا بدون اون میشه
بهشون دست پیدا کرد بدون اینکه تلاشی بشه...

من تو روزگارم دیدم دختر هفده هجده ساله ای رو که تو خلوتی کوچه باغ
محلّمون جلوی دوست خودش و دوستِ دوستِ پسرش اونو خفت کرده بود
برای یک ب*و*سه...

پسر ب*و*سه نمیداد...

دختر ب*و*سه میخواست...

این روزها کراهِت های روزگارم عجیب خار شده به چشمای من...

و گاهی وقتی تو روزگار من به برابری حقوق خودت با همجنس مذکرت
معتقدی، ولی آغشته به فمنیست نیستی... و مطیع بی چون چرای افکاری که
بِهت تزریق میکنند نیستی... و فکر و ایده ی خودت رو داری... وقتی همزمان
با اسلام دینت از نازی ها میپرسی چرا... وقتی برای انجام دادن و ندادن
هرکاری دلیل خودت رو داری و شنونده ی محض نیستی و گاهی گوینده ای،
ایتیکت میچسبونن بهت.. عقب مونده... امی... بی سواد...

هاوش صدام میکنه... برمیگردم... میگه قرار امشب با حنا بره سری به آقا جونو عزیز بزنن... میخواد بدونه دوست دارم باهاشون برم یانه... دوست دارم برم... میگم که میام... خودم با ترانه میام... حرف آخرو میزنه... ساعت شش میاد دنبالمون چهارتایی بریم... مسیرمون یکیه... و اون دوست نداره آخر شب دوتا دختر تنها برگردن خونه... و ما سالهاست چند تا دختر تنهایییم... که از این سر شهر تا اون سر شهر تنهایییم... روزها تنهایییم و شبها تنها تر... روزها مرد زندگی خودمون... و شبها دخترایی که اشکای دخترونه میریزیم رو متکاهامون... روزها محکمیم تا شب بشکنیم... روزها قوی هستیم تا شبها بیمارگونه باشیم... برای زنانگی هایی که به تاراج میرن گریه کنیم... برای نیلوفرانه هایی که زیر کفشهای مردونه ای آبلیمو میشن...

- نفس...

با صدای بم و مردونش برمیگردم و خدا حافظی من نیمه تموم میمونه به هاوش...

سربه زیر میشم جلوی مردی که جذابتها مو به رخس نکشیده ب*و* سه گرفته ازم...

- این اصلاً حرفه ای نیست که مسائل شخصیمونو وارد حیطه ی کاریمون میکنی...

- ببخشید متوجه نمیشم...

- تمام این دو ساعت جلسه رو با خودت تو جلسه بودی... فکر کنم اصلاً متوجه نشدی و گوش ندادی که قراره این پروژه چطور پیش بره...

- شما از کجا میدونین من متوجه طرحا نشدم؟؟؟

- از اونجایی که حتی سرت بولند نکردی ببینی چی تو این طرحا نمایش داده میشه...

- درست نیست مهندس... من الان میتونم جز به جز اون طرحا رو براتون توضیح بدم...

- جداً؟؟؟

- البته...

- میشه توضیح بدی؟؟؟

- خیر...

- چرا اون وقت؟؟؟

- برای اینکه خسته ام و میخوام برم تو اتاق خودم...

- یعنی دلش فقط خستگیه؟؟؟ ندونستن نیست؟؟؟

-هن نیست...

- ثابت کن...

من عصبانیم... اما نیازی به داد زدن ندارم... من خودم یک فریادم...

- نیازی به اثبات خودم برای شما ندارم... با اجازه...

و من ثابت شده ترین موجود عالمم...

و من زنی هستم که مسلمون به دنیا آمدم... اما کور و کر به دنیا نیومدم... بسته
و بی فکر به دنیا نیومدم... زنی هستم که به فلسفه ی تمام چیزهایی که میشنوم
فکر میکنم... به انتخاب خودم مسلمون نشدم... اما به انتخاب خودم این راه
ادامه میدم....

و تو قاموس من دین من درست گفته که از مردها دوری کنم... اما از حقوقم
دوری نکنم....

من در کنا تمام مردهای این اتاق دوشادوش اونها میرسم به تمام حقوقی که
دارم...

بدون اینکه مثل مهندس جامی قهقهه های م*س* تانه بزنم، برای مردی که
گاهی تو اندیشه های خودم برازندگی هاشو ستایش میکنم...

بدون اینکه اجازه ی نزدیکی بی حد و پره*و*سی رو به مردی بدم...

که من بلند خندیدن رو و گپهای لاقیدانه رو جزو حقوق خودم نمیدونم...

که من لبخند موقرانه و کلمات سنگین رو متانت و ویژگی جذابیت‌های زنانه‌ی
خودم میدونم...

که مردی که دلش دیدن قهقهه‌های م*س*تانه‌ی من رو میخواد باید لباس رزم
بپوشه... باید دوئل کنه...

تا تو خلوتش براش قهقهه بزنی... که لبخندها و خنده‌های من به اندازه‌ی همه
ی لبخندهای توی خیابون جذابه... من جذابیت‌های خودم رو به هرکسی نشون
نمیدم...

و اگر من املم.... اگر مالی نیستم... اگر لایق دوئل نیستم...

برای اینه که هنوز مردی که لایق من باشه به دنیا نیومده...

- ترانه این چیه؟؟؟

سرشواز تو گتاب بلند میکنه... این دختر مهارت فوق العاده‌ای تو خرخونی
داره... و من مفید خوندن رو بیشتر میپسندم تا خر خوندن... هیچ وقت بیشتر
از دوبار یه مطلب رو نخوندم...

- چی آجی؟؟؟

موبایلو میگیرم طرفش...

- این پیام...

و ما برای باز کردن باکس پیامای هم نیازی به گرفتن اجازه نداریم...

پیامو نگاه میکنه... نخونده میدونه چی رو میگم.. فقط کافیه نگاهی به اسم فرستنده بندازه... شاکی نمیشه از اینکه باکششو باز کردم... ما گاهی تو بیکاری پیامای هموزیرو رو میکنیم... گاهی میونشون حرف دل، دل میزنه... میبینم سرزنشی رو که تو چشمات نسیب حواس پرتی خودش میکنه...

- تران...

- جانم...

- بگو...

من به عنوان خواهری که اختلاف سنیمون حتی به سه سال کاملم نمیرسه
تویخ میکنم اونى رو که خیلی راحت میتونه بهم بگه به تو ربطی نداره روابط
خصوصی من...

اما از روزی که شیرین نامی شوهر کرد و رفت پی دلش... از روزی که
شوهرش نخواست ترانه رو...

از همون روز که ترانه برای شیزین مهم نبود... از همون روزی که دل خودش
مهم ترین شد...

از همون روز که ب*غ*لش کردم و گفتم غصه ی چی رو میخوری؟؟ مگه
من مردم که تنها شی..

از همون روز همه پیش به من مربوط شد... از همون روز آجی نفس سنگینتر
از گل نشنید...

از همون روز آجی نفس حکم مامان نف سو پیدا کرد... مقدس شد... دو ست
داشتنی تر شد...

- خب من...

- تران چرا کپ کردی؟؟؟ حرف بزن...

- چی بگم...

- هرچی که باید بگی... نمیخوام بخورمت که... میخوام یه توضیح مختصر
در موردش بهم بدی...

...-

- تران بهم حق میدی نگران باشم نه؟؟؟

- تو نگرانترین آدم دنیایی برا من نفس... تو محق ترین آدم زندگیمی...

- خب پس؟؟؟

- خب ما...

- تران عزرائیل بالا سرت نشسته ها... اگه مؤذبی میتونی خیلی راحت بگی
توضیحی نداری... تران بزرگ شدی یاد بگیر حرفاتو عقیده هاتو بدون ترس
بزنی... مهم نیست کی جلوته مهم نیست چه حقی به گردنت داره.. هیچ دین

و هیچ محبتی بهای جبرانش عقیده های تو نیست که بخوای بر اشون ترس و تا سف دا شته باشی... عقیده هاتو برای جبران هیچ چی سرکوب نکن... منم میتونم برم و به این فکر کنم بیست و یک سال سنی هست که تو قادر به مدیریت روابطت هستی...

- اون پیشنهاد داد یکم همو بیشتر بشناسیم..

- و تو میدونی که به چه جور آدمی میدون میدی برای اینکه تورو بهتر بشناسه؟؟؟ میدونی که به خودت فرصت علاقه مند شدن به کی رو میدی؟؟؟

...-

- تران بارها دیدم دودو زدن چشماشو دنبال قشنگیات... دنبال وقارت... دنبال بکارت روت... بارها دیدم گر گرفتن تورو زیر این دودو زدنا... دخترای هم سن تو الان دارن روزی یه رقم پسرو سرو میکنن... در حالی که تو تا دیروز کنج اتاقت داشتی خودتو با کتاب خفه میکردی برای خانم دکتر شدن... خانم دکتر من... حواست هست اردلان خیلپارو تست کرده؟؟؟ میدونی رنگ به رنگ دوست دختر داره؟؟؟

- میگه من با همشون فرق دارم...

- سرتو بالا کن تو چشم حرف بزن... دیونم نکن... یاد بگیر از ایده هات
 خجالت نکشی... مسلمه که فرق داری... کورم بود اینو مفهمید... برای
 همینم اومده سراغت... تران لیاقت این همه نجابت لونه کرده تو چشماتو
 داره؟؟

- نمیدونم...

- نمیدونی و بهش میدون میدی؟؟؟

- خب من... من..

- خب خواهر خرخون من یکم دلش یه جوری میشه اردلانو میبینه... گفتم
 برای گفتن حرفات خجالت نکش...

- ازش خوشم میاد...

- از پیش؟؟

- از احترامی که بهم میداره... حتی یه بارم سعی نکرده دستمو بگیره...

- من از تو ممنونم که با رفتارت اجازه ندادی این جسارتو به خودش بده...

لباشور و هم فشار میده...

- دیگه چی داره...

- شوخه...

- آره مرد بامزه ایه... بشاش و گشاده روئه...

- خب ظاهر خوبییم داره...

- و اینا دلیلی کافین برای از یاد بردن تبهرش تو دختر بازی؟؟؟ میدونی چند

سال ازت بزرگه؟؟؟

- ده سال...

- مهم نیست؟؟؟

- آگه همه چی خوب باشه نه...

- خوبه... حالا میشه اسم اینو گذاشت محکم حرف زدن... خواهر من انقدر بزرگ شده که یه مرد سی و یک ساله بهش پیشنهاد آشنایی میده... تو فقط دوستی میخوای؟؟؟

- گفتم که بهم به عنوان دوست دخترش نگاه نکنه...

- خوبه... از دکتر بعد از این همین انتظار میره.. که بدونه نباید مثل بچه های دبیرستانی با ردوبدل کردن پیام و نامه های عاشقانه و این اطواری خز خودشو پایین بیاره... جوابش چی بود؟؟؟

- گفت جسارت نمیکنه... میخواد کمی همو بیشتر بشناسیم...

- باشه... و تو موافقی که این پیام الان تو گوشیته... اینایی رو که میگم دارم به توی دوست میگم نه کسی که مامانش رفت و من زیر بال و پرم گرفتم... و نه حتی خواهر... دوست... تران اگه میخواستی با سهم الارث خیلی راحت میتونستی زندگیتو بگذرونی... اما گفتم مالی که مال مرد کثیفی مثل تیمور باشه نمیخوای... تران بهت احساس دین نمیکنم... چون تو برای خودت این کارو کردی... چون تو خودتو گذاشتی جای من و دیدی که نمیخوای حتی اسمی از اون مرد تو زندگیت باشه... وقتی گفتم پناهت میشم.. فارغ از تیمور و فارغ از شیرین که حق مادری داشت به گردنم... فقط پناه ترانه شدم... ترانه

امیدی به امیدام اضافه کرد برای زنده موندن... تران تو با آجی آجی گفتات...
 تو با اون تنِ نا تنیِ تنی تر از هر تنیت، شدی آجی کوچولویی که برای مراقبت
 ازش شدم بزرگ، شدم امید تا خودم سرپا بمونم... تران نمیتونم بگم...
 نمیتونی بفهمی چقدر برام عزیزی... دیدن اون روز که بشکنی و پشیمون باشی
 روز مرگ منه... ترانه چشمتو هیچ وقت اشکی نمیخوام... اما تران به خودم
 اجازه نمیدم که جلوی خواسته هاتو بگیرم... این حقو ندارم که بگم اشتباه
 نکن... اما وقتی میخوای... وقتی دوست داری تجربه کنی... مواظب روح
 لطیف و شکنندت باش... هرکاری میکنی بکن اما نشکن... مواظب تاراج
 جسمت باش که آگه جسمتبه غارت بره روحت متلاشی میشه... باشه
 آجی؟؟؟

آروم میخزه تو ب*غ*لم...

- دوست دارم نفس...

- میدونم... کاش بدونی حسمو نسبت به خودت... دوست دارم بمیرم اما
 چشمای تو اشکی نشه... اجازه نده چشمتو اشکی کنن...

- دوست دارم آجی...

سرمو میمالم به موهای سیاهش...

- همیشه برام الگو بودی... درست رفتار کردن تو شرایط غلط رو همیشه ستایش کردم... میخوام مثل تو باشم... مهربون اما قوی..

- هستی... تو قوی تر از اونی که تصورشو بکنی...

- اگه من مورد بی رحمی بودم... تو کم نشکستی از دیدن شکستن من به دست عزیزترینمون... تو کم سرخورده نشدی از خواسته نشدن... اما تران تو به جای بهانه کردن اینا و عقده ای شدن، شدی خانم دکتربعد از این... هیچ وقت لب به شکایت باز نکردی... صبوری تو دشون قدرت توئه... تا همیشه قوی باش آجی کوچولوی من...

تو سکوت سررو پاهایی میداره که سالها ست جای پای شیرین رو گرفته... نوازش میکنم موهایی رو که میدونم نیاز دارن که زنی به اسم مادر براش شونه کنه... میدونم میشناسم... میدونم که الان دلش گریه میخواد... نگفته... اما میدونم دلش پر میزنه برای دیدن مادرش...

- انقده بدم میاد از این لوس بازیای...

- گربه هه میگه پیف پیف...

- منظور؟؟؟

- منظور اینکه میبینیم اون روزی رو که وقتی عاشق زارت برای خودت این کارو کرد چطوری ذوق مرگ میشی...

- اه... الان خواستی بگی عاشق حنایی دیگه... بابا الان دیگه اجداد خواجه حافظ جانم در جریان این عشق اسطوره ای جناب عالی به اون از آسمون سوراخ افتاده هستن...

- نفس سربه سر منو عشقم نذار...

- عتیقه... این تو اینم عشقت... خیلله خب... من یه جوری میکشمش بیرون... ولی تو مطمئنی خودش یادش نیست؟؟؟ حنا از اون دسته آدمای خودشیفتست که فکر میکنن روز تولدشون مهم ترین واقعه ی زمینه...

- نیست؟؟؟

- هست؟؟؟

- هست...

- ای... تو چقدره لوسی...

- نفس؟؟؟

- چیه؟؟؟ یکم جذبه داشته باش خوب... بین حنا مهمترین اتفاق قلب توئه... قطب عالم امکان که نیست...

- نفس...

- خيله خب... بابا... ولی من هنوزم میگم احتمالاً حنا خودش یادشه...

- اگه بود که یه چیزی بروز میداد... تازه باشه... اون وقت نباید براش جشن بگیریم؟؟؟

- بگیرین بابا بگیرین... من فعلاً میرم به کارام برسه... حالا تا قیامت هزار روز مونده...

- من یه روز اون زبونتو از تو حلقومت میکشم بیرون میدم جونیور بخوره...

- جونورتون غلط بکنه به زیون من نزدیک شه... باباشو در میارم...

و جونپور سگ ویلای ارسلا نه... که من به واسطه ی اینکه خیلی گندست
جونور صداش میکنم... ویلایی که عید مسال رفته بودیم... که برای بررسی
پروژه ای که چند وقت پیش هاوش قراردادشو با دولتیون امضا کرده هفته ی
دیگه ام باید بریم اونجا...

و حس میکنم سر ارسلان اگرچه تو محاسبات روبه روشه... اما چوشش تمام
و کمال این وره...

و من این روزها دلگیرتر از همیشه هنوز تو چشماش نگاه نمیکنم... که
مهندس جامی زیادی دوروبر او نه...

که از اون شبی که ادعای نگرانی کرده خیالات برم داشته...

که اگه نگران منه...

که آگه توجهش به من جلب شده...

پس چرا مهندس جامی میدون داره برا طنناز و عشوه گری؟؟؟

که من اگر دوسش ندارم...

اگر ازش هنوز دلگیرم بابت اون ب*و*سه ی کذایی...

آگه از مرد جماعت میترسم...

آگه قرار نیست رو هیچ مردی حساب باز نکنم...

وآگه قرار نیست هیچ مردی رو من حساب باز کنه...

پس این آزرده شدن و حسد چشیدن چیه؟؟؟

ومن شک دارم که حنا یادش نباشه که سه شنبه تولدشه... ومن نمیدونم به چه

پهانه ای اونو از خونه بکشمش بیرون...

تمام روز میگردیمو خرید میکنیم...

آرایشگاه میریم... اون میخواد موها شو رنگ کنه من نمیدارم... من عاشق اون
مو و رنگش هستم...

میخواد کمی کوتاش کنه نمیدارم... که میدونم دل هاوش میره واسه بلند پر از
موجش...

دلش آرایشگاه خواسته... مانیکور و پدیکور و اپیلاسیون و هرچیز لازم و غیر
لازم دیگه ای که به ذهنش میرسه انجام میده تا بتونه کمی پول بریزه دور...

و من فقط صورتمو اصلاح میکنم... ابرو هامو خودم کمی مرتب میکنم که به
آرایشگر برمخوره...

اما من مدتهاست که ابرو دست آرایشگر جماعت نمیدم که هرچی می گی
خانم نازک نکن... بازم کار خود شو میکنه و آخر سر اون چیزی رو که میخواد
و تنها مدلی رو که از دستش برمیاد بهت تحویل میده...

هرچند دیدم کار این آرایشگر و رو ابروهای حنا و ترانه...

اما من انقدر به جای هر آرایشگری خودم ابرو هامو خراب کردم که راه درست کردنشو یاد گرفتم...

کارم که تموم میشه... سراغ حنا که میرم... خانمی که مسئول در آوردن پدر ناخن مشتریاست سرشو بالا میکنه... با دیدن ابروم لبخندی میزنه... نگاهی به اوستاش میکنه که داره با مسئول رنگ درمورد رنگ اون یکی مشتریش حرف میزنه...

- آرایشگری؟؟؟

به جای من حنا جواب میده: همه فن حریفه...

- دوره دیدی؟؟؟

میخندم به صورت عاری از بخل و پر از رنگش: نه... فقط بلدم ابروهای خودمو بردارم... لمس دستم اومده...

ابرو میندزه بالا... میپرسم: خیلی مونده کار این دوست ما؟؟؟ شب شد...

- نه دیگه تموم شد میتونین برین...

و ما قرار بود نیم ساعت پیش خونه باشیم...

از در آرایشگاه که بیرون میزنیم... حنا تلفنشو با جانم عشقم جواب میده... و این یعنی دل تو دل هاوش نیست برای غافلگیر کردن همسرش برای اولین سالروز تولدی که کنارشه...

خونه تو تاریکیه... از اون لوس بازیای فیلم گونه در راه داریم...

حنا میگه: هاوش هنوز خودش نیومده زنگ زده به من کجایی... عجب پروئن این مردجماعت...

اولین باره حنا از مرد جماعت شاکیه... و اون لبخند قشنگِ مشکوکش به شکوه هاش نمیداد...

و من هنوزم شک دارم حنا تولدش یادش نباشه... حنایی که هر سال تولدش به زور کادو تولد میگرفت از من... ملکه ای میشد روز تولدش... چه دستورایی که نمیداد...

به محض اینکه در بسته همیشه... حنا همزمان با زدن کلید برق داد میزنه: تولدم مبارک....

و به جای اینکه حنا غافلگیر بشه جماعتی هیرون میشن...

ومن میشناسم این موجودو... امکان نداره تولد خودشو فراموش کنه...

و اصولاً حنا حافظه ی خوبی برای به یاد سپردن یادبودها داره...

و من حتی شک دارم تقویم شمسی و قمری و میلادی رو هم از بر نباشه...

حنا برای ما خیلی شبیه یک تقویم زنده و سیار بوده همیشه...

اگر فراموش میکرد عجیب بود...

و من که ریشه میرم از این همه شیطنت دوستم... و قیافه های آویزون جماعتی که بادکنک به دست میخواستن لوس بازی در بیارنو حنا نقشه هاشونو نقس بر آب کرد...

و ار سلان که تو گوشم زمزمه میکنه: بنازم ناز خنده هاتو... دلبری نکن... کار خودت بوده نه؟؟؟

و من که خندم غیب میشه تو یه لحظه...

رود سته ی میل که جاگیر میشم... نگاه مشکوک هاو شو که میبینم... متوجه میشم تو فاصله ای که برای تعویض لباس رفته بودم ارسالن کار خودشو کرده...

کف دستامو نشونش میدم: جان هاوش کار من نیست... من که گفتم این بشر خودشیفته تر از اونه که تولدشو فراموش کنه... تازه به تو تخفیف داده... هر سال از کله ی سحر پامیشد خون مارو میکرد تو شیشه تا خود ساعت دوازده... در ضمن باعقل خودت جلو برو تو کج فهمیای دیگران شریک نشو...

و درسته که حنا از صبح خود شو زده بود به اون راه... ولی درست از لحظه ای که وارد خونه شده واسه هاوش ناز اوامده و واسه ما ارد...

و منی که مجبور میشم چون گردنبند تیتانیوممو از گردنم در نیارم، مجبور میشم هزارتا وعده و وعید بدم تا دست از سرم برداره... و این دختر عقده ی دستور دادن داره...

سر میز شام که میشینم متوجه حضورش میشم... متوجه شدم که لفتش میده برای نشستن... صندلی کنریمو اشغال میکنه... بوی افترشیوش برای باردوم تو امشب میپیچه تو سیستم بویاییم...

این بشر ابایی از این نداره که ری به ری تو جمع کلشو بکنه تو گوشت: من هنوزم میگم کار خودته...

ومن هنوزم نگاش نمینم... و خودش فهمیده که من نه با زبان و ناز که با نگاه قهر میکنم: و چی باعث شده فکر کنین برام مهمه که شما چی فکر میکنین؟؟؟

و بدون این که فرصت خوب بدم صدامو بلند میکنم: هاوش کیکو قبل از شامم دادی که جماعت سیر شن شام کم بخورن؟؟؟ بابا مال دنیا تو دنیا میمونه خسیس نباش انقده...

- نفس من گفتم زبون تو رو قراره بدیم کی بخوره؟؟؟

- و من به تو گفتم جونور غلط کرده؟؟؟

و بازم این بو و صدای آزار دهنده: من حاضرم برای دو ستم فداکاری کنما... به نظر من که خوشمزست... یه بخشیشو تست کردم...

و این موجود چیزی فراتر از سنگ پاست...

- نیازی نیست دم به دقیقه به وقاحت خودتون اشاره کنین... ثابت شدس...

- وقاحتم یا مهارت و جذابیتتم؟؟؟

آیا جواب ابلهان خاموشی نیست؟؟؟ و صدالبته که من روی اینو ندارم که اون هر لحظه به یادم بیاره که از ب*و*سیدن من لذت برده...

- دستت چی شده؟؟؟

نگاه به دستی میندازم که چهارتا انگشتاشو باهم باند پیچیدم... دیروز موقع قاش کردن سیب زمینی حسابشونو یه سره کرده بودم... انگشت اشارم، انگشت وسطیم و انگشت کوچیکم بخیه خورده بود... ساعت نه شب... خون زیادی ازشون رفته بود...

این روزا خسته و خاب آلودم... به خاطر خوابای بدی که میبینم خواب گریز شدم... همینم باعث میشه طی روز کسل و بی حال باشم... علاوه براینها دیشب داشتم تو هپروت سیر میکردم... که اگه اون ناپدرانه ها خرجم نمیشد با ارسالن چطور تا میکردم؟؟؟

حرص میزنه: میگم چه بلایی سر انگشتات آوردی که نمیتونی تکونشون بدی؟؟؟

صداش کمی بلند شده و من نگاههای مشکوک مهلا رو میبینم...

- می شه کمی فاصله بگیرین؟؟؟ همه دارن نگامون میکنن... بذارین غذامونو بخوریم...

- نه نمیشه... کسیم غیر مهلا زوم نکرده این ور... میگم دست چپ شده...
زبون خوش حالت نیست تو؟؟؟ یه قراری بود بین ما...

- خیره خب... داد نزن... دیشب بریدمش...

- مرض داشتی؟؟؟

تعجب میکنم... هم از جمله ی بی ربطش هم از ادبش... بذاره لب کوزه آبشو
خشک کنه...

- خیلی بریدی؟؟؟ چرا تکونش نمیدی؟؟؟

- نمیتونم... بخیه خورده...

- چند تا؟؟؟

دندون قروچه میکنم: شش تا...

- مگه کل دست تو چقدر هست که رو چهارتا انگشت شیش تا بخیه بزنی...

....-

- کجا سیر میکردی این بلا رو سر خودت آوردی...

- آقای مهندس تو قرارمون چیزی مبنی براینکه شما وکیل وصی من بشید ذکر شد؟؟؟

- برای پرسیدن حال و دردت نیازی به وکیل وصی شدن ندارم...

نخیر ول کن ماجرا نیست... حتماً باید از زیر زبونم بکشه که دیشب باهات درگیری ذهنی داشتم...

بشقابمو برمیدارم از هاوش و حنا تشکر میکنم...

- نفسی تو که چیزی نخوردی آجی... واسه چی پا شدی؟؟؟

- خب هاوش مگه برای همین قبل شام کیک نداد بهمون؟؟؟ خیلی شیرین بود دلموزد...

- خانم اون جوجه عربیارو مخصوص تو سفارش داده بودما... لب بهشون نزدی...

- ممنون.. اما واقعاً میلیم نمیکشه... البت تستشون کردم... خوب بودن...

صدایی کنار گوشم میگه: تستا همیشه خوب جواب میدن... آدم دلش میخواد دوباره امتحان کنه....

ترانه از کنار اردلان صدا بلند میکنه: نفس این روزا لب به هیچی نمیزنه... بخدا من به زور تهدید و دعوا یکی دو لقمه میچپونم تو دهنش... این روزا خونه ما دیدنی شده... مدام من قاشق به دست دنبال نفس میکنم...

خودم خندم میگیره از اغراقش...

- و اون وقت اونی که یه سره تو دانشگاه و ور دست اردلان تلیه منم؟؟؟

و این روزا این رابطه ی منحصر به شناسایی بین اردلان و ترانه بین همه به رسمیت شناخته شده... اسم نامزدی یا دوستی به خودش نگرفته... ولی همه ماجراشون درباره ی میل به شناختن همه دیگه رو قبول کردن...

لباشو غنچه میکنه تا بتونه خندشو جمع کنه: هوم؟؟؟ حالا... ولی خب راست میگم دیگه صبح تا شب یه وعده غذا رو جیره بندی میکنی همونو میخوری... فقط قهوه و نسکافه میریزی تو شکمت...

و اون از شب زنده داریا و میزان نسکافه هایی که میخورم خبر نداره...

بی حرف بشقابو دوتا لیوانامو بر میدارمو میرم آشپزخونه...

- ول کن بیا بشین نفس... نمیخواد با اون دست علیلت زحمت بکشی... الان باز کار درست میکنی برامون...

برمیگردمو روی مبل میشینم تا اونا غذاشونو بخورن... ودل من ضعف میره واسه اون جوجه هایی که به خاطر من سفارش شده بودن... و لعنت به ارسالانی که بی موقع گیر بده...

- حنا ساینا و شبنم و سگل تولدتو تبریک گفتن... ساینا میگه خسیس یه شام بهمون ندی؟؟؟

- جواب بده... بگو فردا دربند مهمون هاوش...

سربالایی رو بالا رفتن برای من و شمیم که به واسطه ی ورزش و محبوب که به واسطه ی قرطی نبودن و قد بلندتر از هممون عادت به پوشیدن کفش پاشنه بلند نداریم راحت تر از هم*س*ت...

و من هنوز حکمت اینکه این دخترا تو تفریح رفتنا هم اصرار عجیبی دارن به از کت و کول انداختن خودشون دارن نفهمیدم...

جمعمون خیلی شلوغ نیست... اکثر بچه ها به خاطر اینکه فصل امتحاناست و یا اینکه دانشجوی شهرای اطرافن نیستن... فقط بی کارا و بی عارا و سرخوشا هستن...

هاوش دست حنا رو گرفته و داره رسماً دنبال خودش میکشتش...

((یه جشن کوچیک و خودمونی تو خونه بهتر نبود؟؟؟))

شمیم دستشو کرده تو جیب نیم تنه ی خشکلم که از قضا از ترانه بهم رسیده و داره درمورد سالن حرف میزنه: میگفت نفس هرچند ماه یک بار یه بهانه واسه

این بی نظمیاش داره... برو بهش بگو تنها دلیل اینکه هنوز قبولش میکنم اینه
که یکی مثل خودشو ندارم که تو پستش بازی کنه...

تو همین لحظه دستی دور گردنم حلقه میشه و به ب*و*سه ی آبدار میشینه رو
گونم...

- زنم میشی؟؟؟

چندشم میشه...

عصبانی میشم...

- محبوب هزار بار گفتم اینجوری ماچم نکن...

- میکنم... دوست دارم... زورم میرسه... عاشقتم... حرفیه؟؟؟ زنم میشی؟؟؟

همیشه زورشو به رخمون میکشه... یه دختر چهارشونه ی تو پره... چاق
نیست... ولی از هممون درشت تره...

- نه...

- اگه کراوات بز نم؟؟؟

- نه...

- اگز همه ی حرفاموبه ...

- خف بمیر محبوب... نفس قراره زن خودم شه...

- به چه مناسبت اون وقت؟؟؟ کدوم احمقی همچین قراری گذاشته؟؟؟

- از اونجایی که ما تو خیلی چیزاتفاهم داریم نیازی به قرار و مناسبت نیست
این وصلت خود به خود تو آسمونا منعقد گردیده...

- غلط... زندگی با تفاهم دوروز نشده سه روز از جذابیت میفته... آدم باس
یکم هیجان و اختلاف نظر داشته باشه تا زندگی تکراری نشه...

- منظورت از هیجان و اختلاف نظر هرروز هرروز دعوا که نیست؟؟؟

- چرا دگیگا منظورم همینه... توجه کنین لدفن که خلیم صادقم...

- نفس گفته باشما این دست بزن داره... از اون قلدر مسلکاست که روزی سه وعده زنشونو میزنن... خر نشی یه وقت...

- نفس گفته باشما اینم از اون شفته وارفته های روزگاره... هیچی بلد نی... من هم میزنم هم میکشم.. کتک میزنم، ناز میکشم... تازه کارمم تو تخت خیلی درسته... از دلت در میارم...

- خفه شین جفتتون... آدم خیال میکنه جدی جدی باید یکیو انتخاب کنه... حرف آدمیزاد بزنین حالم به هم خورد...

- وا نفس چرا ناز میای... بالأخره باید یه بابایی رو بد بخت کنی یا نه؟؟؟ مام که آشنا... یکیمونو بردار خیر شو ببینی... البت منو برداری بیشتر بهت خوش میگذره ها...

- محبوب همچین یه خرده خل میزنی...

- خیلی معلومه؟؟؟

- خیلی...

- خب این به هات بودنم تو تخت در...

- محبوب خفه میشی یا خفت کنم؟؟؟

- راست میگه دیگه... نفس اول آخر مال خودمه...

- شمیم میخوای دو تاتونو تو یه چاله چال کنم؟؟؟

- نه ما باهم کنار نماییم اختلاف نظر داریم...

- چته نفس باز پاچه هامونو باید ازت قایم کنیم؟؟؟

- وضعم خرابه... اولین روز پریدمه...

- ما مکافاتی داریم با این پرودای توها... یه دکتر برو دیگه... مثل زرد چوبه
شدی...

- رفتم... میگه چیز غیر طبیعی نیست... باید تحمل کنی...

- ا.. راست میگی شمیم ما اختلاف نظر داریم. پس میشه باهم وصلت کنیمو
یه زندگی پر هیجان راه بندازیم... اینو ولش... خودت بیا زخم شو دلش
بسوزه...

- گمشو من عمراً باتو پیام زیر یه سقف...

- نازشو... میخرم بابا...

میخندمو به ادامه ی درگیریشون گوش میدم...

قلیون میارن و هنوز محبوب خیلی جدی گیر داده به شمیم... و من تنها کسیم
که میدونم سرچی دارن بحث میکنن... دوتایی باهم یه قلیونو صاحب میشن و
محبوب داره به شمیم باج میده... و شمیم نهایت استفاده رو از این ناز کشی
میکنه...

- شمیم بهار بفهمه قلیون به لب شدی پدر در نیاره ها...

- نترس نمیفهمه...

- از کجا مطمئنی؟؟؟

- آخه بهار اینجا نیست که بفهمه...

- دیوار موش داره ها...

دوروبرشو نگاه میکنه: من که اینجا دیواری نمیبینم...

- بی شوخی شمیم... انقدر نکش اینو... بهار خیلی شاکیه ازت.. میگه نفس نداری... زود خسته میشی...

محبوب میکشه شیلنگ قلیونو: راست میگه بدش من... ضعیفه رو چه به کارای مردونه باو...

دوباره جنگشونو از سر میگیرنو من لذت میبرم از میون دوستانم بودن...

- به نظرت به تفاهم میرسن؟؟؟

چشمام گرد میشه... این کی نشست کنار من... منظورش از تفاهم چیه؟؟؟

سکوتمو نادیده میگیره... شیلنگ قلیونو میگیره طرفم...: نمی کشی؟؟؟

- نه ممنون...

- باورم نمیشه کسی که اونطور ماهرانه پک میزنه به سیگار اهل قلیون نباشه...

- من جلو جمع از این کارا نمیکنم.. شما تنها مردی هستین که نشسته سیگار کشیدنمو زیر نظر گرفته... بدون اجازه البته...

- چه دختر خوبی... دفعه ی دیگه اجازه میگیرم...

نگاهی به محبوب و شمیم هنوز درگیر الکی خوش میندازه: به نظرت بله رو میده؟؟؟

منظورشو میگیرم... این همه ی مکالمه ی ما رو شنیده؟؟؟

- تو چی ...

- بیخشید؟؟؟

- تو کدومو میپسنندی؟؟؟ یه شل شفته ی رمانتیک... یا یه قلدر مسلک ناز
کش هات؟؟؟

- شما داشتن به حرفای ما گوش میدادین؟؟؟

- اذیت بودی واسه چی پاشدی تو این هوای سرد اومدی این بالا؟؟؟

سرخ میشمو سرمو پایین تر از پایین میندازم...

- کسی بهتون نگفته فال گوش وای سادن کار زشتیه؟؟؟

- کسی به شماها یاد نداده میخوایین حرفای بالای هیجده سال بزنین یه نگاه
به دورو برتون بندازین؟؟؟

من وقتی محبوب بهم پیشنهاد ازدواج میداد نگاهی به دورو برم کردم... دور
بودیم از بقیه...

و این مرد تویی پروایی و وقاحت یه نمونه ی نادره...

- تران برو پیش عزیز و آقا چون بمون تا من پیام خوب؟؟؟

- همیشه...

- چرا اونوقت؟؟؟

- زنگ زدم خونه نبودن... زنگ زدم همرا اقا چون گفت چند روزی رفتن
مشهد...

- پس من چه جوری تنهات بذارم؟؟؟

- نگرانی نداره که... میرم پیش مریم...

- همون دختر چادریه؟؟؟

- اوهوم... خودش گفت برم پیشش...

- اما تو با مریم تازه آشنا شدی... نمیشناسمش دلم نگرانته...

- آجی به خدا دختر خیلی خوبیه... انقدر مهربون و لارزه... مامنشم دیدم
خانمیه... ولی نمیخوای نمیرم... برم خونه اردلانینا...

تشر میزنم به نیش بازش: خوشم باشه دیگه چی؟؟؟

- سلامتی تو...

- تران سربه سر من نذار...

- نفس خانم... آجی... محض اطلاع میگم... من تا الان تنها تو تبریز درس
میخوندم...

- میدونم اما اونجا دوستان بودن.. تازه تو خوابگاه بودی... نمیخوام پیام بینم
شبا اینجا تنها میموندی...

- نمی‌مونم... تازه هرروز زنگ می‌زنی دیگه... انقدر نگرانی نکن... بچه که
...ینستم...

- اوکی... پس قول دادی مثل چشمات مواظب ترانه ی من باشی...

- قول دادم...

زنگ در که زده میشم دستامو باز میکنم... ب*غ*لم میکنه: نفسی خوبی؟؟؟

- آره خوبم...

- ناراحت نباش...

- میشه؟؟؟

- به هر حال چیزی درست نمیشه... کاری از دستمون برمیاد؟؟؟

- نه... بی خیال... خوبم نگران نباش...

- حس میکنم داری خودتو میخوری... این سکوتتو دوست ندارم... نکن
اینطوری...

- خدا حافظ... الان حنا زنگو میسوزنه...

- برام کلوچه بیار...

- شکمو...

از در میزنم بیرون و در کمال حیرت به جای هاوش و حنا، ارسالنو پشت
در میبینم...

در سمت کمک راننده رو طاق باز گذاشته و زل زده به من... نگاهمو میدزدم...

- س. سلام...

- سلام خوبی؟؟؟

- حنا؟؟؟ هاوش؟؟؟

- رفتن اونا... قرار شد یه جا منتظر شن بهشون برسیم...

هاوش از این کارا نمیکرد که منو بسپره دست اون... معلوم نیست چی خونده
تو گوشش...

- اما...

- اما چی؟؟؟

- انتظار داشتی مزاحم خلوتشون بشیم؟؟؟ اونا هنوز تازه عروس دومادن... یه
وقت یه کاری حرکتی میکردن... دلمون میخواست...

لوزومی داره این همه بی پروایی؟؟؟

دست دراز میکنه و وسیله هامو میگیره... میداره صندلی عقب و زحمت باز
کردن در صندوقو به خودش نمیده...

- سوار شو... چرا لباس نپوشیدی؟؟؟ هوا سرده...

بدون حرف سوار میشم...

و آیا م مارگزیده دیوانه امن که نه تنها از ریسمون سیاه و سفید که از خود ماره
ام دوری نمیکنم؟؟؟

هر دو عادت کردیم به این استنطاقای بی جواب...

راه میفته و نگاهی به دستم میندازه...

- باز کردی دستتو؟؟؟ جای بخیه ها نمونده؟؟؟؟

- کمی مونده.. اما دکتر گفت خودبه خود محو میشه.... کارش خوب بوده...

تو یه اقدام ناگهانی دستشو میندازه و دستمو از رو پام برمیداره... کفشو
برمیگردونه و یه نگاه بهش میندازه...

- جای بخیه ها معلومه موندگار نیست... اما جای زخم خیلی تو چشمه...
چه خبر بود داشتی سلاخی میکردی خودتو... بلد نیستی چرا چاقو میگیری
دستت؟؟؟

و اون مردیه که عادت داره که خودش بیره و بدوزه...

دستمو میکشم بیرون از تو دستش...

- چته چرا انقدر گرمی؟؟؟

- هیچی...

- تو به من میرسی انقدر کم حرف میشی یا کلاً کم حرفی...

- حرفی برای گفتن ندارم... حرفی باشه... وقتش باشه... میگم...

- اوکی... صبحانه خوردی؟؟؟ اگه نخوردی تو دا شبورد کیک هست بخور تا برسیم به هاوشینا... قرار شد سر راه وایسن صبحانه بخوریم...

- نه خوردم... تران از یه مادرم سخت گیرتره...

- خوش شانسی که اون داری...

- خدا جای نداشته هارو بلده چطوری پر کنه که صدات در نیاد...

- تو چی تو زندگیت نداری؟؟؟

....-

- شنیدم نخواستی کاری رو بکنی خود خدام از آسمون بیاد پایین نمی کنی اون کارو...
کارو...

- خدا تو آسمون نیست...

میخنده: و حرف زدن با من و آشتی کردن باهام کاریه که نمیخواستی انجامش بدی...
بدی...

«انتظار نداری که این جمله ی خبری رو بذارم به حساب طلب آشتی...
داری؟؟؟»

بدترین چیز ممکن اینه که من جلوی چشمای این یارو خمیازه بکشم... که
میکشم...
میکشم...

میخنده: جونم خواب داری؟؟؟

چرا اخلاق متکبر قبلشو پیش نمی گیره؟؟؟

چرا لفظایی استفاده میکنه که دل میلرزونن؟؟؟

چرا غیر از سکوت کاری نمیکنم؟؟؟

چرا بهش نمیگم فاصله بگیر؟؟؟

چرا نمیگم مواظب حرف زدنت باش؟؟؟

چشمام در حال گرم شدنه که صدای جعبه موزیکال از موبایلم بلند میشه...

از گوشه ی چشم لباسو میبینم که کش میان...

از بین دوتا صندلی خودمو میکشم عقب تا از کولم برش دارم...

متوجه نفس عمیقی که میکشه میشم...

بوی افتر شیو و ادکلن تلخس مییچه تو بینیم...

- سلام میلادی...

- سلام... چطوری نون من...

میخندم: میلاد؟؟؟ خوبم... تو چی... مشکلت رفع شد؟؟؟

- خوبم... اونم رفع میشه... منو ولس حال اصل خودت چطوره...

- مگه حال تو اصلی و فرعی داره؟؟؟

- نفس؟؟؟

....-

- چته؟؟؟

- باز اون دوتا بیشعور عریضه نوشتن او مدن آستان مقدس تو؟؟؟

- نگرانتن... میگن سکوتت غیر معقوله...

- میتونم قسم بخورم زنگ زده بودی خونه چند دقیقه قبل...

میخنده: به به غیب گفتن یاد گرفتی...

- غیب نمیگم... اینا حرفاییه که از زبون خودشون میشنوم...

- ترانه میگفت شب بدی رو صبح کردی...

کز میکنم گوشه ی صندلی... سرمو تکیه میدم به شیشه... این مرد همدرده...

صداش ملایم و مهربونه... آرامش میده...

- نتونستم بخوابم...

- چرا؟؟؟

...-

- نفس؟؟؟

- نمی گوی؟؟؟

- نه...

- میخوای کاری کنی بلند ششم غیر قانونی از این خراب شده بزنم بیرون پیام
اونجا؟؟؟ میخوای این بار با اینتر پل در بیفتم...

- نه نمیخوام...

- پس بگو...

- ...

- نفس؟؟؟

التماس داره این هم درد تو صداهش...

- نمیتونم نفس بکشم...

- چرا نفس نمیتونه نفس بکشه؟؟؟ نفس به خیلیا نفس میده...

- چند جفت کفش مردونه رو سینم سنگین...

- پیام بیارمت؟؟؟

- تو نمیتونی از اونجا بزنی بیرون...

- خودت بیا...

- نمیخوام...

- چرا؟؟؟

- این خاک چیزایی رو تو خودش قایم کرده که با بهشت تاختم نمیزنم...

- پس من چی کار کنم؟؟؟ نگرانتم نفس.. نه من میتونم پیام نه تو حرف

میزنی...

- حس میکنم وزن عالمو دارن قلبم تحمیل میکنن...

- خب حرف بزن لعنتی..

سرمو تکون میدم... انگار که روبه روم نشسته باشه..

- نمیتونم...

- نفس خوب نیستی...

- نیستم...

- برات چی کار کنم...

- هرکاری بگم میکنی؟؟؟

- هر کاری...

- دعا کن...

- نفس... -

- گفتمی هر کاری میکنم... مرده و حرفش... توأم مثل همه میخوای نامرد
بشی؟؟؟

- تسلیم شدی؟؟؟

- دیگه چیزی واسه جنگیدن ندارم... بسمه..

- و تنها راه مردنه؟؟

- اوهوم...

- نفس داری میخوابی؟؟؟

- خوابم میاد...

- گریه میکنی؟؟؟

- نه...

- بمیرم من که کنارت نیستم تا اشکاتو پاک کنم...

- میلاد؟؟؟

- جون دل میلاد...

- همیشه همینطوری میمونی؟؟؟

- همیشه...

- عوض نمیشی؟؟؟

- نمیشم...

- نامرد نمیشی؟؟؟

- نمیشم...

- تا ابد بهت اطمینان کنم؟؟؟

- تا ابد...

- خوابم میاد...

- جایی هستی که بتونی بخوابی؟؟؟

- اوهوم...

- بخواب بعداً زنگ میزنم...

- باشه...

- میدونی دنیا کن فیکون بشه همون نفس کوچولوی منی؟؟؟ نون زیر کباب

منی؟؟؟

...-

- میدونی تا ابد میتونی روم حساب کنی؟؟؟

...-

- نفس؟؟؟

- جانم...

- بخواب...

اشکام بی اجازه سور میخورن... دوروز پیش تولد پسرم بود... نداشت برم
بینمش...

ماشین رو میکشه کنار و ترمز میکنه...

به همین سرعت خوابش برد؟؟؟

منتظر یه تماس و شنیدن یه صدا بود؟؟؟

مگه این میلاد نام چی میگفت؟؟؟

چه طوری میگفت که کسی رو به خلسه ی خواب میبرد که حنا میگفت
خوابیدن جزو سخت ترین خوابای این روزاش شده...

مگه چی بود بین اون و این؟؟؟

چیه اونی که نمیداره این موجود جمع شده تو خودش نفس بکشه؟؟؟

چرا چند جفت کفش مردونه رو سینش سنگینی میکنن؟؟؟

خم میشه و اورکت خود شو از صندلی عقب برمیداره و میکشه روش... میون
حرفای حنا شنیده بود که نفس تو تابستونم سردش میشه...

چرا مهم بود که سردش نشه؟؟؟

چرا مهم بود که راحت بخوابه؟؟؟

چرا ناراحت این بود که این روزا لاغر شده؟؟؟

همش تقصیر اون بود؟؟؟ و اون ب* و *سه؟؟؟

نفس دختر ضعیفی به نظر نمیاد که بخواد با یه ب*و*سه به این روز بیوفته...
 نفس زنیه که قلب دخترشو اهدا کرده... نفس زنیه که بعد پنج سال زحمت
 وقتی پسرشو دادن به باباش شکوه نکرده... نفس مادر ترانه ست... نفس
 زیبارویه که هیچ مردی به خودش اجازه نمیده بهش نزدیک بشه... نفس زنیه
 که غم تو چشماش با خنده ی رو لبهاش همخونی نداره...

پس اون چیه که اشتهاشو کور کرده و خواباشو ناآروم؟؟؟

پشت انگشتاشو میکشه رو گونش... همونجایی که خودش باعث کبودیش
 شده بود... خیلی طول کشیده بود تا اون کبودی رفع بشه... باهربار دیدن اون
 کبودی دلش از خودش گرفته بود... و از سکوت پر از حرف نفس...

پوست نرمش وسوسه انگیزه...

چه خوب که با کرم پودر کمر به نابودی پوست خودش نبسته...

انگشته شو خیلی ملایم و نا محسوس میکشه رو لبایی که هنوزم آرزوی یه بار
 دیگه ب*و*سیدنشونو داره...

این خ*می*ا*ن*ته که تو خواب بخواد به کام دلش برسه؟؟؟

کسی که حالا میدونست ارسال نامی تمایل بهش داره اما برعکس لیدا و ویدا
ازش دوری میکرد...

چشماشو حتی ازش می دزدید...

چشمای اون چی دارن که قهر و نگاه دزدیدنش جزغاله میکنه؟؟؟

چه رازی تو زندگیشه؟؟؟

چی انقدر همه رو به تلاطم انداخته... که دورشو بگیرن... که به گذشته
برنگرد؟؟؟ سه سالی که حنا اون شب ازش گفت چه سه سالیه؟؟؟ چی بهش
گذشته تو اون سه سال؟؟؟

سه سالی که همه رو نگران کرده الا خودش... خودش هنوز میخنده... پای
چشماش گود افتاده اما شکوه نمیکنه... بیشتر اوقات ساکت و تو خود شه...
اما ندیده حتی یکی از محاسباتش غلط از آب در بیاد... اون چه حسیه که با
ب*و*سه ی خودش بیدار شده... این یعنی این که از ب*و*سه میترسه... پس

ب*و*سه رو قبلاً تجربه کرده... جوری که بایه تجربه ی دیگه سه شب تب
کنه...

یعنی ممکنه تعرضی درکار باشه؟؟؟ کسی دست دراز کرده طرفش؟؟؟

از فکرش حتی، رگای گردنش میل به طغیان میکنن...

روش تعصب داره...

این یعنی این دختر بخشی از وجودشه...

آدم رو چیزایی تعصب داره که مال خودش باشه... تعلق خاطر داشته باشه...

هفته ی پیش بود که به هاوش گفته بود نیت بدی راجع بهش نداره... گفته بود
که دیگه اذیتش نمیکنه... دیگه نمیترسونتش...

اعتراف کرده بود که با بقیه ی زنا برایش فرق داره... که برایش مهم شده... که
برایش احترام قائله... که نگرانسه... که هر جا که پیشش باشه مواظبش خواهد
بود...

و هاوش حیرت نکرده بود... گفته بود تازه فهمیدی؟؟؟ بذار برات بگم که کار دلت ساخته‌ست... که کارت از کار گذشته... که بیچاره‌ی دل شدی رفته پی کارش خودت خبر نداری...

اما گفته بود این دختر اهل مدارا نیست... اهل سرخم کردن واسه مرد جماعت نیست... که کاراش ادا نیست.. واطوار نیست...

گفته بود نفس یه مرد گریز واقعیه...

گفته بود تکلیفتو با دلت یه سره کن اگه واسه دوروز سه روز میخوایش دورشو خط بکش که وگرنه خودم فکتو پیاده میکنم... ولی اگه واقعاً میخوایش کارت سخت و راهت طولانیه... که اگه بخوایش کمکت میکنم... به شرطی که این صیغه ایاتو بذاری کنار...

و ارسالن وقت خواسته بود واسه فکر کردن... تا تکلیفتشو با دلش یه سره کنه... که یه اسمی واسه این حسی که تو وجودش وول میخوره پیدا کنه...

که تصمیم بگیره میخوادش برای دو سه روز... تا این خواستتو سرکوب کنه و فکشو از پایین او مدن نجات بده...

یا میخوادش واسه همیشه... تا بشه مردیه راه سخت و طولانی...

مردی نبود که گوشه‌ی عزلت انتخاب کنه و بشینه بینه دل تنگ میشه یا نه...
یا اینکه جاشو با کس و چیز دیگه ای پر کنه، تا بینه بازم اونو میخواد یا نه... با
خودش روراست بود... همونطور که با بقیه روراست بود... آگه قرار بود بفهمه
با خودش چند چنده باید مدام جلوی چشمش می بود... تصمیم مهمی قرار
بود بگیره... تصمیمی که تا آخر عمر پاش می ایستاد... باید میفهمید درد دلش
چی و با چی خوب میشه... دوری راه حل نبود... انکار مال اون نبود...

صفحه‌ی موبایلش که روی داشبورد روشن خاموش میشه برش میداره و پیاده
میشه تا نفسو...

- الو؟؟؟

- کجایی ارسلان؟؟؟ ما نیم ساعته منتظر شمایم اینجا...

- شما بخورین راه بیفتین... نفس خوابیده... گفت صبحونه خورده منم یه
چیزی تو ماشین هست یه ته بندی میکنم تا برسیم به نهار...

- چیه چرا پکری؟؟؟ درگیر شدین؟؟؟

- نه اتفاقاً... از همیشه ساکت تره... پکری اون پکرم کرده... با گریه خوابید...

- چیزی بهش گفتمی ارسلان؟؟؟

- میگم نه... نمیدونم این یارو میلاد زنگ زده بود مثل اینکه... نمیدونم تا اسمشو سر موبایل دید بغض کرد از همون اول...

- عیب نداره... بچه ها مثل اینکه سپردن میلاد یکم باهاش حرف بزنه... حنا میگه وقتایی که سکوت میکنه میلاد راه حل خوبیه... حالا راه بیفت بیا.. مام صبحونمونو میخوریم راه میفتیم...

- باشه... برو... تو ویلا میبینمت...

- باشه...

سوار میشه و بی صدا راه میفته... و نهایت سعیش اینه که بیدارش نکنه...

نفس نفس زدنای نفس که تند میشه دوباره پارو ترمز میداره...

دست رو شونش میداره: نفس... نفس...

جواب نمیگیره... صورتشو با یه دست و دست تازه از باندها شدشو با دست
دیگه میگیره: نفس بیدار شو... داری خواب میبینی... نفس...

چشما شو تو چشمای ارسلان باز میکنه و دل ارس برای بار نامعلوم از بلندی
پرت میکنه... بالأخره بعد دو ماه و اندی نگاش میفته به اون قهوه ایای بی
نظیرتر از هر رنگی...

اشک از گوشه ی چشمش سرریز میشه: ارس...

با انگشتای شصتش اشکاشو میگیره...

- نفس بیدارشو... منم ارسلان داشتی خواب میدیدی...

- تقصیر من بود...

- چی تقصیر تو بود؟؟؟

- مرگ ارس...

- نفس می‌گم داری خواب میبینی بیدار شو...

تو مرا می‌شناسی نیست تو خواب حرف کشیدن... آگه قرار باشه بدونه... آگه نفس
خودش بخواد... تو هوشیاری براش خواهد گفت...

- خوابم میاد...

- خپله خب... کامل بیدار شو خوابت بره... بعد دوباره بگیر بخواب...

و اون بی توجه به حرفاش دوباره چشم میبندد...

- نفس با تاوم... کامل بیدار شو دوباره بخواب...

اما نفس جوابی نداره برای گفتن...

این اتفاق اون شب هم چند بار افتاده بود... بارها بیدار شده بود و برای ارس
بیتابی کرده بود و دوباره خوابیده بود...

این دختر ضعیف و شکننده ی کابووس دیده هیچ شباهتی به مهندس آذرنیای
مورد توجه اکثر طرف قرار دادا نداشت...

کمی نگاهش میکنه... انگشت اشارشو میکشه رو جای اشکاش.. کف دست
زخمیشو میچسبونه به لبش و با یه نفس عمیق یه ب*و*سه عمیق تر
میکاره رو جای بخیه ها و زخم...

- اگر واقعاً آنقدر بد بخت و ضعیفی همون بهتر که بری بمیری... پس هرکاری
دوست داری بکن... بود و نبود آدمای ضعیف مثل تو برای دنیا هیچ توفیری
نمیکنه... نترس دنیا از بی مخترعی نابود نمیشه...

دکمه ی آف رو فشار میده و موبایلو پرت میکنه روی میز گردی که جنس روش از شیشه ست و روی یه پایه ی مرکزی فلزی نشسته... صدای بدی از برخورد موبایل به سطح شیشه ای بلند شد...

کف دست بخیه خورد شوروی همه ی صورتش می کشه و در نهایت روی پیشونیش ثابت نگه میداره...

پوف کلافه ای کشید: وای خدا.. بسه... خستم...

بطری نیم لیتری آب معدنی رو برمیداره و در حالی که در شو باز میکنه پاشو رو تو شکمش جمع میکنه... همه ی آب باقی مونده توشو خالی میکنه تو دهنشو پاشو باد میکنه... بطری هم به سرنوشت موبایل دچار میشه... صدایش به بدی و بلندی صدای برخورد موبایل و شیشه نیست...

کلافست... از همه ی کاراش مشخصه... دلش پره... از چشمای پرش مشخصه... نمیداره خالی شه...

به کجا میخواد برسه؟؟؟ کی رو داره این طوری تنبیه میکنه؟؟؟

میشینه روبه روش... ماگ قهوه ی پر از نسکافشو میداره جلوش... برای
خودش چای ریخته تو یه لیوان شیشه ای دسته دار... از اون حالت راحتی و
شل*خ*تگی در میاد و شالشور و سرش مرتب میکنه: ماگتو طلاق دادی؟؟؟

- بله؟؟؟

- نترکیدی؟؟؟ میدونی چندمین بطری آبی که خالی میکنی تو شکمت؟؟؟

- بخشیدم...

- چیو؟؟؟ آب خوردنتو؟؟؟ بخشیدم... چته چرا انقدر آب میخوری؟؟؟

- مسلماً آدمی که آب میخوره دردش تشنگیه...

- و آدمی که میخواد خودشو با آب بکشه چی؟؟؟

دستشو دراز میکنه و پشتش اونو نوازشگونه میکشه و گونه ی گل انداختش...

- حدس میزدم... تب داری...

سرشو عقب میکشه...

- احترامی برای خواسته های دیگران قائل نیستید؟؟؟ میلیونها بار گفتم به من دست نزنین...

- با کی داشتی با اون لحن حرف میزدی؟؟؟

- شما عادت دارین به فالگوش ایستادن؟؟؟

- ارمیا بود؟؟؟

- کارتون درست نیست...

- تهدید به خود کشی میکنه؟؟؟

....-

- عاقبت پریدن با یه جو جه خروس همینه دیگه...اون الان تو این سن هرهیجان و تحریکی رو میذاره پای عشق... تا به خواستش نرسه دست برنمیداره...

- اشتباه کردم... فکر میکردم میتونم کمکش کنم این بحرانو رد کنه...

- بدتر شده؟؟؟

- نمیدونم... اینو در صورتی میتونستم بگم که بدونم اگه تردش میکردم الان
تو چه وضعی بود...

- حالا چرا اینجایی؟؟؟ هوا سرده...

ماگ نسکافشو بر میداره... کمی میخوره...

- هوای اتاق سنگین بود او مدم اینجا شاید راحت تر کار کنم... خیلی
شیرینه...

- هوای اتاق سنگین نبود تو تب داری...

- بدن من همیشه داغه...

یه ابروش بالا میره... این دختر نمیدونه نباید در مورد دمای بدنش با یه مرد
هات حرف بزنه... هرچند که یه مرد هات همه چیزو ربط میده به چیزی که
دلش میخواود... حتی چند تا بطری خالی آب معدنی رو... بخصوص تو یه

شب بارونی و رماتیک تو یه ویلای تاریک ... بخ صوص که پسرعموش نیم ساعت پیش زنشوزده زیر ب*غ*لشو برده تویکی از اتاقای طبقه بالای همون ویلا...
 ...

- شیرین نیست... تو به تلخی زیاد عادت کردی...داری ترجمه میکنی؟؟؟

- اوهوم... اگه بشه ...

- یعنی اگه من بذارم بله؟؟؟

- میشه گفت...

- اگه نرم پی کارم؟؟؟

- اونوقت ترجمه نمیکنم...

- پس چی کار میکنی؟؟؟

- بلند میشم میرم تو هوای سنگین اتاق مشغول کارم میشم...

- سر خودتو خیلی شلوغ کردی... خودتو از پا میندازی...

- عادت دارم...

با دست اشاره ای به رنگ و روی زردش می‌کنه: کاملاً مشخصه...

- از وقتی یادم میاد سرم همین قدر شلوغ بوده... ارس با این کار سعی میکرد فرصت فکر کردن به هرچیز نامربوطی رو ازم بگیره...

- و تو الان برای فرار از چه چیز نامربوطی خودتو این لپتاپ بین این همه برگه دفن کردی؟؟؟

پتوی مسافرتی رو بیشتر دور خودش میپیچه و نگاهشو میدوزه به سنگریزه های پایین ایوون... اطراف نور لامپ کنار باغچه تنها جاییه که میشه قطره های بارون رو دید...

بارونو دوست دارم...

- اصلاً ماهر نیستی تو عوض کردن مسیر بحث...

- نیازی به عوض کردن مسیر بحث نمیبینم... وقتی نخوام راجع به چیزی حرف بزنم نمیزنم... مجبور نیستم...

- ثابت شدست...

شونه میندازه... جرعه ای از نسکافه ای که مزشو دوست نداره میخوره...

- فکر کردم مزشو دوست نداری...

- من نگفتم مزشو دوست ندارم...

- ایراد گرفتی...

- من رو دوست داشتتیهام حساسم برای همینم خیلی ازشون ایراد میگیرم...

- تو از منم خیلی ایراد میگیری...

کمی سکوت...

- فکر کردم بزرگتر از ارمیا هستین...

- هستم...

- امیدوارم که باشین...

ماگ رو میذاره رو میز...

- ممنونم... چسبید... میرم تو اتاقم کار کنم...

- دست به فرارت خوبه...

در حال جمع کردن برگه اش میگه: میتونید این طور فکر کنید...

- اینطور فکر میکنم...

- مهم نیست...

- لازم نیست انقدر کار کنی... با چیزای دیگه سر خودتو گرم کن... برای این

همه کار خیلی قوی نیستی...

- من سالهاست که این قدر کار میکنم... و تا حالام سرپا بودم...

- یه روز از پا میفتی...

- فکر اون روز رو همون روز میکنم...

- ممکنه اون روز کاری از دست کسی برنیا...

- از دست خدا هرکاری برمیاد...

- یعنی چون خدا به هر کاری قادره تو باید خودتو بکشی؟؟؟

- یعنی خدا کریمه... شب بخیر...

- تا کی میخوای قهر بمونی؟؟؟

- من قهر نیستم...

- پس چرا نگام نمیکنی وقتی حرف میزنی؟؟؟

- ممنون بابت نسکافه...

- فراری...

این زن برایش زیادی جذاب و وقتی اونطور مصمم بی محلی می‌کنه...

- یه روز نگام می‌کنی... یه روز مال من میشی... یه روز میزنمت زیر ب*غ*لم
و میبرمت تو اتاقم...

برمیگرده: با من بودین؟؟؟ چیزی گفتین؟؟؟

- نه مهم نیست... شب توأم بخیر... البته اگه بخوابی...

نهایت سعیشو می‌کرد تا فاصلشو حفظ کنه... اما ارسلان خیلی مبرهن و پراز
شیطنتی که تا حالا هاوش ازش ندیده بود همه ی تلاشو بی نتیجه می‌کرد..
هر سه باهم رو پلانی که توی لپتاپ هاوش باز بود خم شده بودن... ارسلان

کنارش نشسته بود و به بهانه ی تسلط به مانیتور نه چندان بزرگ لپتاپ تقریباً
دورادور اونو تو آغوشش داشت...

حنا با قیافه ی برزخی و طلبکار جلو اومد... دو ورق قرص رو انداخت رو
کیبورد لپ تاپ... نفس بعد از ثانیه ای بهت زود دست انداخت و برشون
داشت... عصبی چشماشو بست...

- چند وقته؟؟؟

دست به سینه و برزخی و طلبکار بود...

همونطور چشم بسته جواب داد: حرف میزنیم...

- چند وقته نفس؟؟؟

چشماشو باز کرد: کارمون کم مونده... اجازه بده حرف بزنیم...

چشمای حنا پر شده بود... ارسالان و هاوش بی خبر از همه جا پشماشونوبین
دوتا دوست در به در کرده بودن...

داد حنا چهارستون بدنشو به لرزه انداخت: میگم چند وقته نفس؟؟؟

دوباره چشمها شو می بنده... چیزی برای گفتن نیست... میدونست که عکس
العملش همین خواهد بود... حنا براش خوانا تر از خط خودش بود...

هق هق حنا بلنده...

- گریه نکن...

- لعنت به تو و این آرامش ظاهریت... نشئه ی همین قرصایی نه؟؟؟ میگم
چند وقته؟؟؟

- خيله خب... یک ماه و نیم... کمی این ور اون ورتتر...

- یه ماه و نیم؟؟؟

ابرو میندازه به معنای کلافگی...

- چند وقته من نامحرم شدم؟؟؟

بلند میشه تا بره سمتش... کف دستشو نشونش میده... به معنای استپ...
متوقف میشه...

- حنا عزیزم...

دل میزنه: من عزیز تو نیستم بند دهنتمو... چند وقته نامحرم شدم؟؟؟

- نامحرم نشدی... لوس نشو...

دوباره داد میزنه: پس چرا بهم نگفتی؟؟؟

هاوش جلو میره... میخواد ب*غ*لش کنه... اجازه نمی ده... دستشو پس
میزنه...

- بین چه کارایی میکنی... واسه این اداهات نگفتم... واسه اینکه می دونستم
زندگی رو به کام این بدبختم زهر میکنی... چه مرگته؟؟؟ دوتا دونه قرصه...

- میدونی چه عوارضی دارن؟؟؟

- چرا ندونم... بهتر از هرکسی میدونم... من دارم استفادشون میکنم... من دارم اون عوارضو تحمل میکنم...

- ترانه ام نمى دونه نه؟؟؟

- اون هوچی تر از تو...

- وای... وای... پیش دکترافخمی میری؟؟؟

- اوهوم...

رو میکنه به هاوش : دیدی گفتم؟؟ دیدی گفتمم سکوتای این دختره بی دلیل نیست... اون روزای نحس برگشتن... اون بازم شده نفس اون روزا...

- چی میگی واسه خودت؟؟؟ چی برگشته؟؟؟ کی شده مثل اون روزا؟؟؟ چرا گندش می کنی... دارم نهایت سعیمو میکنم که اون روزا دور ز ندگیمون پیداشون نشه...

- چرا به من نگفتی...

- داد زن حنا صدای من از تو بلنتره... بسه دیگه انقده فین فین نکن حالمو به هم زدی... خوشم اومد نگفتم... دلم خواست نگفتم... حالا که فهمیدی...

صدای بلند و لحن محکمش حنا رو ساکت میکنه... ساکت که نه فقط بی حرف گریه می کنه...

- تو یه ماه و نیمه سرگیجه داری به من نمی گی؟؟؟

- حنا تمومش کن گفتم...

- بی اشتها بیات... تبای یه سرت... منگی بعد از خوابت... چطور نفهمیدم من...

- حنا داری شورش میکنی...

- اون روز ازت پرسیدم چرا دستت میلرزه گفتی فشارت پایینه...

- خفه شو حنا...

- همش رنگ پریده ای... بهار میگه تو سالن اونی که بودی نیستی... لاغر شدی... چطور این همه رو دیدم نفهمیدم... من کی انقدر سرگرم زندگی خودم شدم... نفس کی این همه احمق و نامحرم شدم؟؟؟

های های گریش بلنده...

- حنا چرا بچه بازی در میاری؟؟؟ لا مصب نمیتونستم بکنمش تو بوق کرنا و فوت کنم توش که...

- به منم نمی تونستی بگی؟؟؟

- نه..

- چرا؟؟؟

- گفتم که واسه این اداهات... واسه اینکه دوست نداشتم شوهر و بچتو ول کنی بیای بیچسبی ور دل من... واسه اینکه خوشم نمیاد دم به ثانیه زنگ بزنین چکم کنین.. واسه اینکه دیدم سه سال تموم من دارو خوردم شماها مریض شدین... واسه اینکه نمی خواستم ترانه دوباره از درساش عقب بیفته... یه سال تأخیر تو کنکورش واسش کافی بود...

چیزی یادش میاد... براق میشه: و تو حنا دارم بهت هشدار میدم که اگر تران یا میلاد این قضیه رو بفهمن اونوقت عواقبشو میبینی...

- نمی تونم قول بدم که به کسی نگم...

- لازم نیست قول بدی... تو به کسی نمی گی...

- میگم... یکی باید حواسش به تو باشه...

- من ندیمه نمی خوام... توأم به کسی نمی گی...

حنا گوشی تلفنو برمی داره: میگم... همین الانم میگم... زنگ میزنم به میلاد...

- اون، اون سر دنیا نمی تونه مواظب من باشه.. لجبازی نکن... به ترانه ام نمی گی...

- میگم...

- بگو تا عواقبشو ببینی...

- اون وقت عواقبش یه هفته قهر و ناز بیشتره؟؟؟

- قسم میخورم حنا... به همون خدایی که بزرگترین داراییمه قسم میخورم کافیه این جمع سه نفره ی واقف به رازمن بشه چهار نفر میرم خودمو گم گور می کنم... به جان خودت که میدونی چقدر برام عزیزی... کافیه حس کنم حرفای میلاد یا کارای ترانه مشکوکه میرم جایی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه...

- خل شدی نفس؟؟؟ باید حواس ترانه به غذاهایی که میپزه باشه...

- خودم حواسم هست چی میخورم... همین که گفتم...

بلند میشه و بدون توجه به نگاههای عمیق و خیره ی ارسالان میره سمت آشپزخونه...

دلش نگاههای پر حرف نمیخواست...

سرش رو گرفته بود به سمت بیرون و قطره های نم نم بارون رو نگاه میکرد که میفتادن رو شیشه ی کنار سرش و سر میخوردن پایین ... آرنجش رو دستی کار صندلی بود و انگشت اشارش رو به شکل حالتی شبیه به دعوت به سکوت رو

لبس گذاشته بود... امروز برعکس روزی که داشتن میومدن با رغبت و خواست خودش سوار ماشین ارسال شده بود...

امروز حداقل حوصله ی هم سفر شدن با حنا رو نداشت...

تمام پریشب، دیروز و امروز رو تا به الان که عصر بود و اونا در حال برگشتن، حنا کلمه ای باهاش حرف نزده بود... اونم تلاشی برای برداشتن فاصله ی تقریباً دوورزشون نکرده بود... دلخور تر از اون بود که بخواد به سردی بی سابقه ی رابطه ی چند سالشون فکر کنه..

حنا دوست بود... رفیق بود... همدم بود... هم درد بود... اما این دلیل نمیشد که همه ی کاراش درست و پذیرفتنی باشه...

حنا اشتباه کرده بود... حریم خصوصیش رو بهم زده بود... رازشو برملا کرده بود...

حنا با کنترل نکردن عصبانیش گند زده بود به همه چی...

حس میکرد نباید جلوی اردلان انقدر ع*ر*ی*ا*ن باشه... دوست نداشت...

- آگه خوابت میاد خودتو آزار نده بخواب...

رو شو بر میگرددونه... همونطور که هنوز م صمم به دزدیدن نگاه شه: نه خوابم
نمیاد...

- اما خیلی ل*خ*ت و بی حالی.. یکم بخواب...

- نه...

- میترسی؟؟؟

- از چی؟؟؟

- از اینکه دوباره کاب*و*س ببینی...

- نه...

- موقع او مدن که تمام مسیرو خواب بودی و نصف خوابتم کاب*و*س
دیدی...

- از عوارض قرصاست...

- خواب آلودگیت یا کاب*و*سا؟؟؟

- خواب آلودگیم... ببخشید که همسفر خوبی نیستم...

ابرو میندازه... برای جمله ی مظلوم و لحن مظلوم ترش... این دختر شدیداً
منتظر یه تنش برای اینه که بزنه زیر گریه...

لحظه ای که نیسان هاوش از کنار شون رد میشه نگاشو میبینه که تا فاصله ی
زیادی دنبال ماشین و صورت به شیشه چسبیده ی حنا میره...

- خیلی دوستت داره...

- میدونم... منم دوشش دارم...

- دوستیتون عمیقه...

- اوهوم... ما تو روزای سخت کنار هم موندیم... سختیا دوستیمونو عمیق کردن...

- چه روزایی...

- بگذریم...

- میگذریم... گرسنه نیستی؟؟؟

- نه...

- یه موزیک لایت میخوای؟؟؟

- نه... فقط یکم سکوت داشته باشم ممننت دارتون میشم...

دوباره ابروهاش بالا میره... این یه خفه شوی مدرن و مؤدبانه نبود؟؟؟

- بیخشید... من این روزا بی حوصله و بد اخلاقم... به حساب بی ادبی نذارید لطفاً...

خیلی آرام زیر لب زمزمه کرد: تو فقط یه موجود جالب توجهی که این روزا با این مظلومیت داری سعی میکنی بیشتر دل ببری..

- با شه چیزی نیست... هر دو ساکت می‌شیم و به چیزای بد و آزاردهنده فکر نمیکنم...

- من الان تو موقعیت آزار دهنده ای هستم... حتی اگر بهش فکر نکنم...

- دوست نداشتی حنا بیاد پیش ما سرت داد بزنه و استنطاقت کنه؟؟؟

- هیچ کس دوست نداره در مورد مسائل خصوصیش تو جمع سین جیم شه...

- از اینکه ما فهمیدیم ناراحتی؟؟؟

- دوست دارم مسائل خصوصیم خصوصی بمونه....

- مسئله‌ی هادی نیست... خیلی داری سختش میکنی... در ضمن مطمئن باش جایی درز پیدا نمیکنه...

- مسئله هاد و ایزی بودنش نیست... مسئله خصوصی بودنش که من رو خصوصیاام خیلی اصرار و حساسیت دارم... و در ضمن من مطمئنم و شما وظیفتمونه که در مورد مسائل شخصی من جایی حرف نزنید...

- منم مطمئنم تو وقتی بخوای میتونی شیرین تر و لطیف تر از هر شهید گلی باشی... هر وقتم تصمیم میگیری میتونی از هلاهل هم تلخ تر باشی... خواب زدگی بدخلقت کرده یکم بخواب...

و سکوتی که حاکم میشه و فکری که گذر میکنه از جاده ی ذهنش؛ که آیا واقعاً این دختر تو بد خلقیاش تلخ میشه؟؟؟

و نتیجه اینکه بد خلقیاش دور از ادب و با لحن تند نیست.. اون در کمال ادب و آرامش فقط فکرشو بیان میکنه...

این نه به تلخیش که به محکم و خودرأی بودن مقتدرانش بر میگردد...

اینکه به جای غرغر کردن و تو خفا زبون درازی کردن و فحش دادن رک حرفشو میزد، نشونه ی رشد شخصیتیش بود...

تو غمناک ترین لحظه ها محکم بودن این موجود ظریف که اسم ظریف ترین مخلوق خدا رو هم به یدک میکشید خیلی براش جالب توجه بود...

- موافق نیستی؟؟؟

تیشرتو تو دوتا دستام فشار میدم... شونه میندازم: تران من از همون اول موضعمو نسبت به شروع این رابطه گفتم...

- و حالا بارسمی کردنشم موافق نیستی...

- من با اذیت شدن تو موافق نیستم... نگرانم کمی...

میشینه روی تختم... انگار که منتظر یه تلنگر برای ناامیدی باشه... دودلی از همه ی وجتاتش مشخصه... نه از پس عقلش برمیاد نه از پس دلش... سنش زیادی کمه برای روبه رو شدن با همچین دو راهی بزرگی...

- اوووی... اونا که داری میشینی روش برگست... خیلیم مهمن... یه جا دیگه بشین...

از نشستن صرف نظر میکنه و شروع میکنه به جمع کردن شل*خ*تگی یهیی
من... امروز من اتاق تکونی دارم... تعطیله و من برای فرار از افکار مزاحم
برای خودم کار تراشیدم... کمی تو سکوت و سایای اتاقو جا به جا میکنیم...

- تران میخوام جای میز تحریر و با تخت عوض کنم... اونجا برای کار کردن
نور بهتری داره... صبحای جمعه ام لازم نیست فقط به خاطر نوری که تو
چشمه بیدار شم... بعضی وقتا دلم میخواد تا لنگ ظهر بخوابم...

- آره این روزا خیلی راحت میشه باور کرد که اگه بیدارت نکنیم میتونی حتی
بیست و چهار ساعت تمام بخوابی... ولی شبا تو خواب خیلی اذیت میشی...
به نظرم بهتره بری پیش دکترت... در ضمن تو بیشتر رو تخت کار میکنی تا رو
میز... تازه دوست داری وقتی صبح چشمتو باز میکنی این گلدونای کوچولوی
خشکل صف کشیده پشت زده های پنجره رو ببینی...

خواهر کوچولوم خیلی حواسش به منه... خیلی... لبخند مهمون لبام میشه...

- اوووم... اوهوم... دوست داشتم یه کار واسه خودمون بتراشم...

- من همین جوریم یه عالمه درس واسه خوندن دارم...

- و من این روزا اصلاً نمیبینم که درس بخونی...

و بچث ما دوباره داره میفته رو مسیری که باید بیفته...

شونه میندازه...

ومن خوب میدونم که دست و دل خرخون من به درس و کار نمیره...

این از وضع این روزای ظاهر خودش و اتاقش و غذاهایی که درست میکنه

مشخصه...

- این مسئله باید حل بشه... با انکار و فکر نکردن بهش خود به خود حل

نمیشه تران... گفتنیا باید گفته بشن...

- اوکی...

- اوکی به جمالت... بگو...

کمی من من میکنه... کمی درودیوارو نگاه میکنه...

دستشو میگیرم موی خیال اهمیت اون برگه ها کنار خودم مینشونمش... اون برگه ها چروک شده ام همونقدر مهمن... فقط کمی زشت میشن... مثل خودم که همون مهندس نفس آذرنیای محکم با کمی پلاستیک...

- هی تران... منو نگا...

چشماش میل عجیبی به باریدن دارن... سردرگمی دیونش کرده: میترسم...

- میدونم... حق داری... ترس داره... منم دارم به ترسات دامن میزنم... خودت میدونی من کلاً نسبت به مردا خوش بین نیستم... شخص مناسبی برای دادن ایده نیستم... ما تو این شرایط نیاز به یه بزرگتر داریم که خب نیست.. و ما باید این مشکلو دوتایی حل کنیم...

- کاش یکی بهم میگفت چی کار باید بکنم...

- تران هیچ کس چه بزرگ چه کوچیکن میتونه به تو بگه چی کار بکنی... کسی غیر تو نمیدونه که تو دلت چه خبره... تو میدونی با دلت و عقلت چند چندی... تو با اردلان نشستنی برخاستی... بهتر از هرکسی میدونی میتونه یا نه... مرد این راه هست یا نه... میتونه تا ابد به یه زن وفادار بمونه یا نه... تو میدونی که خ*ی*ا*ن*ت رو حالا به هر شکلی... چه با نگاه چه با زبون . چه با دل و تن راحت تر تحمل میکنی یا دوری از عشقت...

- از همین میترسم... خب من تو چشمش میبینم که خیلی بهم علاقه داره... خودش بارها خصوصیتای اخلاقی و ظاهریمو ستایش کرده... اما میترسم که اینا برای امروز و دو روز دیگه ای باشه که تازه و دست نیافتنی ام... میترسم از روزی که مام دچار روزمرگی بشیم... از روزی که... نفس احساس ضعف میکنم... من خیلی ضعیفم...

اشکشو میگیرم: تو قویترین ترانه ی دنیایی... تو کسی هستی که با این تجربه ی کم به این چیزا فکر میکنی... پیش بینی میکنی... این خیلی خوبه که اجازه نمی دی عشق کورو کرت کنه... میتونی از اردلان بخوای که یکم بیشتر کشش بدین... با خودش درمورد نگرانیات بگو... از روزایی که دیگه بدنتون به میزان هورمونی که موقع دیدن هم ترشح میکنه عادت خواهد کرد...

- حرف زدیم... اون همش میگه که از این خبرا نیست... میگه تو نگاه اول عاشق نشده... میگه عشقش ماورایی نیست که خودش به این جور چیزا فکر نکرده باشه... میگه منو شناخته و خواسته... میگه همه ی اون چیزی رو که میخواد دارم...

- و تو نگاهش دیدی که میشه به همه ی حرفاش اطمینان کرد؟؟؟

- چشماش... خیلی... نفس خیلی بااراده نگام میکنند وقتی این حرفو میزنه...
اما من بازم از آینده میترسم... راستش من یه کاری کردم...

- چه کاری...

- موبایلشو چک کردم...

- تران چه غلطی کردی؟؟؟

تر سیده اما عذاب وجدان مجبورش میکنه که ادامه بده: پیاماشو چک کردم...
پر بود از آسمای رنگی... هم شون شاکی بودن ازش که دیگه نیست... دیگه
باهاشون نمی پره...

- خب؟؟؟

- خوشحال شدم از اینکه دیگه باهمشون کات کرده... اما میترسم این گیر
دادنا و سریش بازباشون پاشو بلغزونه...

- و این شکاکی تو؟؟؟ به نظرت بفهمه چی کار کردی اونم خوشحال
میشه؟؟؟

...-

- گوش کن چی میگم تران... تو با یه پیش زمینه ی مشخص وارد این رابطه شدی... تو یا به این مرد اطمینان داری یا نداری... اگه طمینان داری که این چک کردن موبایل و این شکا بی مورد و زشته... و بدون جنبه ی توهین به عشقشو داره... اگه ام اطمینان نداری که مریض نیستی که خودت و اونو پا بند یه رابطه ی بی سرانجام کنی... بهتره اول تکلیف خودتو با خودت یه سره کنی... درست نیست این کارا...

آهی میکشه و اشکش که حالا سیل واره رو میگیره: من فقط میترسم...
نمیخوام... نمیخوام... من...

دستامو براش باز میکنم...

درکش کار سختی نیست...

اون یه دختر بیست و یک ساله ی بی تجربه ی عاشق ترسیدست... که مادری برای راهنمایی و پدری برای اتکا نداره... تنها کسی که قراره راهنمایش کنه یه خواهر با یه شکست عشقی تو کارنامه... با دوتا بچه در کنار باکرگیش...

دل‌م‌واسه این همه عجز و تنهایی خودمون میسوزه...

- هیس... گریه نکن عزیز عا شقم... فکر میکنم بهتره برین پیش مشاور... من بی تجربه تر از اونم که بخوام چیزی بگم... گریه نکن...

- خانم ماهوری من قبلاً جوابمو به پسر تون گفتم...

- فامیلی خودم اشراقی هست... میدونم عزیز دل‌م... حق داری ناز داشته باشی... بالأخره دختری که بعد این همه سال تونسته دل پسر مو بلرزونه بایدم نازش زیاد باشه...

در کمک راننده رو باز میکنم و همه ی وسیله هامو میندازم رو صندلی...

- خانم اشراقی اصلاً بحث ناز یا هر چیز دیگه ای نیست من کلاً قصد ازدواج نه با پسر شما که با هیچ کس دیگه ای رو ندارم...

- عزیزم مگه میشه قصد ازدواج نداشته باشی... بالأخره باید سایه ی یه مرد بالا سرت باشه دیگه...

حرصم میگیره از اصرار بیهوده و دور از منطقش...

من جواب م*س* تقیممو به خواستگاری م*س* تقیم پرسش داده بودم...

در سمت راننده رو باز میکنم...

- خواهش میکنم بیشتر از این اصرار نکنین خانم اشراقی دلم نمیخواد با اکار
بیش از این با خدای ناکرده حرمت مادریتونو ببرم زیر سؤال و ناراحتتون کنم
... که در اون صورت از عذاب وجدان خواهم مرد...

- خدا نکنه جونم... میدونم مشکلات با اختلاف سنی زیادتون...

و من با دیدن چهره ی گریونی که روبه رومه دیگه صدای خانم ماهوری یا
همون اشراقی رو نمیشنوم...

نمیفهمم چی میشنوم و چی میگم و چطور خداحافظی میکنم...

- ارمیا... چطوری اومدی تو؟؟؟ این چه وضعیه؟؟؟

- به خاطر خواستگاری رنگ به رنگته که دیگه نمیخوای با من باشی مگه نه...

- چی داری میگی واسه خودت... خواستگاری رنگی یعنی چی... چطوری از نگهبانی رد شدی اومدی تو؟؟؟

- منم پول دارم... همش مال تو...

-ارمیا...

- کدومشونه... بزرگه یا کوچیکه؟؟؟

- چی داری میگی تو؟؟؟

- یکی از اون دو تا برادرست دیگه نه؟؟؟

- ارمیا بفهم داری چی میگی...

- من تیپ و قیافم کمتر از اوناست یا فقط چون سنم کمتر از اوناست دکم میکنی؟؟؟

- بیا بریم بیرون آروم شو بعد حرف بزنیم... از سن گریه کردنت یکم گذشته ارمیا...

- نه... آگه سنم زیاد بود که تو از سرت بازم نمیکردی... گولم نمیزدی...

- ارمیا من تورو گول زدم؟؟؟

- آره... به خدا منم میتونم خوشبختت کنم...

- ارمیا تو اصلاً برداشت درستی از ازدواج داری؟؟؟ از خوشبختی چی میدونی؟؟؟ اینکه صرفاً با یه نفر که ازش خوشت میاد بری زیر یه سقف و یه لقمه نون واسه خوردن داشته باشی خوشبخت میشی؟؟؟ تو اصلاً میدونی یه زن از مردش چی میخواد؟؟؟ حسای یه زنو میشناسی؟؟؟ چرا با خودت و من این کارو میکنی؟؟؟

- نفس به خدا نمی تونم... خواب و بیداریم شدی تو... دست رد به سینم نزن... جان عزیزت ردم نکن...

- ارمیا چرا اینجوری میکنی... چرا اینقدر سخت میکنی کارارو... محکم و ایسا... به خدا من ارزش این اشکارو ندارم...

- چرا ردم میکنی؟؟؟

- من از همون اولم بهت گفتم فکر آینده رو با من از سرت بندازی... قرار نبود
به اینجا برسیم...

- کس دیگه رو دوست داری میدونم...

- ارمیا تورو خدا منطقی باش... ادای بچه هارو در نیار...

جلو میاد...

- به خدا منم میدونم با یه زن چطور باید رفتار کرد... درسته سنم کمه اما بلدم
یه زنو راضی کنم... فکر نکن بچه ام...

عقب میرم...

- ارمیا این چرتا دیگه چیه داری بهم میافی... عقب وایسا... به خدا یه کاری
کردی که شب و روز دارم خودمو لعن میکنم واسه اینکه دلم برات سوخت...
واسه اینکه خواستم کمکت کنم که این بحرانو از سر بگذرونی...

کرم میچسبه به دیوار پارکینگ تاریک تو ساعاتی آخر وقت کاری مه باید
شلوغتر از هر زمانی باشه...

دستمو میگیره... میخوام پسش بزnm نمیداره: به خدا نفس نمیدارم ناراضی
بمونی... حساتو میشناسم کم کم... میدونم زنا از چی خوششون میاد...

این چی داره میگه... منظورش از را ضی و ناراضی چیه؟؟؟ این از حرفای من
چه برداشتی کرده؟؟؟

- یادمیگیرم... نمیدارم بهت بد بگذره...

- ببند دهن تو ارمیا... حواست به حرفات باشه...

- نمیبندم... مگه به خاطر همین دکم نمیکنی... به خدا سعی میکنم به اندازه
ی اونایی که بهت وعده دادن جذاب باشم...

داد میزنم: ارمیا...

چرا کسی نمیداد اینجا؟؟؟ خاک مرده پاشیدن تو این شرکت پر از کارمند...

- گریش شدیدتر شده: به خدا بلدم... یه چیزایی میدونم.. بقیشم یاد میگیرم...

و آمد به سرم از آنچه میترسیدم...

این بچه ام مثل من دکتر لازم شد...

اشتباه میکردم که فکر میکردم میتونم کمکش کنم تا بفهمه اسم هیجانانش
عشق نیست...

تا به خودم پیام میون دستای اون و دیوار اسیر شدم... راه پسم دیواره... راه پیشم
ختم میشه به ارمیا...

تنش تنومنده و من ضعیفِ قرصایی که مصرف میکنم...

اون یه نوجوون پر از یه عالمه هورمونای مختلفه... و من یه زن پر از حقارت‌هایی
که یه مردی به اسم پدر به وجودم تزریق کرده...

دنیا داره سیاه میشه دوباره... یه مرد بازم همه ی عشق و دوست داشتنشو
خلاصه کرده توه* و*سش...

لبای گرم و خیس از اشکش میشینه رو گونم...

من با همه ی زیباییای وجودم فقط یه زن دیده شدم... همیشه... همه جا...
 زنیتم انسانیتمو تحت الشعاع قرار داد...

مو هامو چنگ میزنه... مقنعم عقب میره... لباش میشنه رو لاله ی
 گوشم... گرمای لب تب دارش با خیسی اشکش قاطی شده... گریه میکنه تو
 گوشم...

ناله میکنه و همزمان میب*و*سه... و دنیا سیاهه...

و من راه پس و پیشم جیغ زدنه... تا بلکه یه نفر صدامو از اون بالا بشنوه...

روم که سبک میشه برای یه لحظه صدام قطع میشه... مطمئنم هیچ روز دیگه
 ای نخواهد بود که از دیدن اردلان این همه خوشحال بشم...

سر میخورم از رو دیوار و تو خودم جمع میشم...

مهمه که ممکنه ارمیا زیر دست و پاش از دست بره؟؟؟

نه... مهم اینه که اونم یه مرده و منو جسمی دیده زیبا و قابل دسترس...

صدای دعواشون بلنده...

و کی گفته تاریخ تکرار نمیشه...

تاریخ تکرار میشه...

ارس تیمورو کشت و اردلان قصد کشتن ارمیا رو داره...

و من آیا طاقت اینو دارم که یه بار دیگه تاریخ بخونم؟؟؟ من این درس تاریخ
رو از برم...

پاهام نای بلند شدن ندارن...

و من به عنوان یه زن تنها کاری که بلدم جیغ زدن نیست...

این مردان که توانایی کارای دیگه رو ازم گرفتن...

دست رو گوشم میدارمو با تمام وجودم جیغ میزنم...

انقدر که خون تو رگام یخ بزنه... انقدر که ارس صدامو بشنوه و منصرف بشه
 از زدن شونزده ضربه ی چاقو به پدرش... انقدر که اردلان ول کنه ارمیارو...
 انقدر که من بمیرمو خیال همه ی مردای عالم راحت بشه... انقدر که خدا به
 دادم برسه و همه ی این زیبایی رو که به جسمم داده ازم بگیره...

صدای هاوش میشینه تو گوشم اما مغزم نمیدونه باید با این صدا چی کار
 کنه...

- نفس... نفس تموم شد... به خدا تموم شد نترس... ببین ارمیا رفته، داد
 نزن...

اما من دلم میخواد داد بزنم...

دستشو دراز میکنه تا ب*غ*لم کنه...

اما من اینو نمیخوام... اونم یه مرده...

دیونه می‌شم... هلمش میدم... انتظار شو نداره و میفته از روی سرپنجه هایی که روشن نشسته روبه روی من... همه ی وجودم میشه پا و شروع میکنه به دویدن...

کم مونده به در پارکینگ برسم که یه دست از پشت حلقه میشه دورم... درست مثل اون شب که دستای پدرم جلوی دراز پشت حلقه شد دورم...

دست و پا میزنم تا از تو دستاش بیرون بیام...

صدای هاوش میاد: ارسلان ولش کن الان سخته میکه...

- با این وضع ولش کنم که خودشو زیر ماشینا از به کشتن میده...

ارسلانم یه مرده.. کاش دستای یه زن میگرفت جلوی این تقلاهایی رو که دست خودم نیست...

موقعیتو تشخیص میدم... میدونم کی به کیه... اما همه ی تنم میل عجیبی به فرار دارن...

شروع میکنم به چنگ زدن و شلنگ تخته انداختن... یکی به اون میزنم و دوتا به خودم... همه ی تنم درد میکنه... درست مثل اون شب که انقدر این کارو

کردم تا تونستم از دستش فرار کنم... باورم نمیشه که زورم به مرد تنومندی مثل اون بما سه... اما میما سه... شاید برای اینکه اون منوزن و دست کم دیده... و دست مثل هاوش غافلگیر شده... فرار میکنم... میزنم بیرون از درپارکینگ و وارد محوطه ی بارون زده ی شرکت میشم...

صدای پاهارو از پشت میشنوم... بلند تر از صدای چک چک بارونه...

بازم اسیرم میکنه و این بار قبل از این که کاری کنم دمر میخوابونتم رو زمین و جفت دستامواز پشت میگیره... وزن پاشو از پشت رو ساق پام حس میکنم... فشارش زیاده و دردم میاد... اما بازم نهایت سعیمو میکنم که از زیر دستاش در برم... نمیتونم... این بار با سرم شروع به تقلا میکنم... صورتم میسوزه از تماس با زبری آسفالت محوطه... جفت دستامو میده به یه دستشو بادست دیگه سرمو رو آسفالت خیسو گلی ثابت میکنه...

و من تمام مدت همچنان دارم جیغ میزنم... با اون نمیتونه کاری کنه... و من اگر کاری از دستم برنمیاد میتونم تمام عمرمو جیغ بزنم... انقدر که همه دست از سرم بردارن...

اگر کمی بیشتر از کمی خنگ تر از حلزون هم بودم نیازی به فکر زیاد نبود تا بفهمم این محیط بی روح با این بوی مخصوص من ازش متنفر مال بیمار ستانه... بخصوص که چشمم رو به ساعد دست راستم که سرم بهش وصل بود باز شد...

انقدر قطره های سرمو نگاه میکنم که دوباره برم تو خلسه ی یه خواب تهی... خوابی که میدونم پر بار نخواهد بود و فقط برای کنترل کردن مننه... به زور دارو...

انقدر تو این موقعیت زندگی کرده بودم که یه پا خودم شناس شده بودم...

مطمئنم دکتر افخمی همین اطرافه... و میدونم که یه چشم حنا اشک و یه چشم ترانه خونه... چیزی که سه سال تموم باهش زندگی کردم...

اینبار که چشم باز میکنم خبری از سرم نیست... کمی منگم... میدونم که تأثیر آرامبخشاییه که بهم تزریق شده...

چقدر خوبه اتاق تو سکوت مطلقه... خوبه که کسی بالا سرم مویه نمیکنه...

و مطمئنم که این نعمتو مدیون دکتر افخمیم... میدونه که بدم میاد بیدار بشم
بینم یکی بالا سرم داره عزاداری میکنه....

آخرین چیزی که از آخرین هشیاری که شک دارم بشه ا سمش رو هشیاری
گذاشت یادم میاد لا جون شدنم میون دستای کسی بود که آخرین لحظات با
دیدن ضعفم از پشت روم خم شده بود و سعی داشت با زمزمه هاش توی
گوشم آروم کنه...

زمزمه هایی مبنی بر این که کسی نمیخواد، و اگر بخواد، اون نمیداره اذیتم
کنه... یادمه که انقدر با یه دستش از پشت هم کمرم و

هم هردو دستمو نگه داشت تا خسته بشم... با دست دیگش هم مواظب بود
که دوباره سرمو برای ضربه زدن به اطراف بلند نکنم و خودمو بیشتر از این زخم
و زیلی نکنم... کف دست بزرگشو مدام میکشید روی گونم و سعی میکرد
صداش نهایت آرامش و اطمینان رو داشته باشه... آرامش... همون قطعه ی
بزرگ و گم شده ی پازل زندگی من... همونی که خیلی وقت بود خودمم
دنبالش نمیگشتم... چون مطمئن بودم پیداش نخواهم کرد...

در باز همیشه و میاد تو...

دکتر ژاله افخمی...

بورד تخصصی انگلستان... دکترای روانشناسی...

یه زن شیک پوش و با سواد پنجاه ساله... با موهای بلوند و رژ همیشه قرمز... ناخونای مانیکور شده و همیشه ی خدا لاک خورده... چشمای میشی رنگ و همیشه بدون آرایش... ابروی تتو شده و پوستی که کشیده نشده... با چروکای تک و توک اطراف چشمش که برای سنش کمن اما نشون از گذر زمان از رو این صورت زیبا دارن... یه لبخند عمیق و قشنگ که تأثیر عجیبی روی چشمش داره... طوری که آگه همه ی صورتشو ببوشونی خنده رو میتونی تو چماش ببینی... یه زن فوق العاده لوکس و گرون... از اونا که آگه نشنا سیش و جایی بینیش به خودت اجازه نمیدی جلو بری و جلال و جبروت شو زیر سؤال ببری...

اما آگه مثل من سه سال تموم باهش همنشین بوده باشی میدونی که یه موجود بی نهایت خاکی و مهربونه... کسیه که به آسایشگاه های سالمندان و بچه های معلول سر میزنه... کسی که وقتی درد نا مردمی چشماتو خیس میکنه از پشت میز چوب راشش بلند میشه و میاد کنارت میشینه و اشکاتو پاک میکنه و اجازه میده تو دوباره اشک بریزی و زحمتاشو هدر بدی و اون دوباره و سه باره

اشکاتوپاک کنه و تو چهار باره و پنج باره زحمتاشو هدر بدی و اون از هدر رفتن زحمتاش خسته نشه و تو از گریه کردن خسته بشی و احساس کنی خالی شدی ...

لبخندش بدون اغراق یکی از زیباترین لبخنداییه که به عمرم دیدم...

و من به اون مرد با موهای کم پشت جلوی سرش حق میدم که عاشقانه باشه هنوز بعد از به قول خودشون بیست و پنج سال هم بالینی... مردی که همسایه ی دیوار به دیوار مطب خانم دکترشه و اونجا طبابت میکنه... یه روانپزشک قهار... کسی که فقط چند بار دیدمش... کسی که نسخه ی دارو هامو مینویسه...

- سلام...

و مثل همیشه لبخندی که هرگز از صورتش محو نشده...

- سلام...

- خوبی؟؟؟

- خوبم...

صندلی گوشه ی اتاقو میاره و میذاره کنار تختم...

- میدونی چیه؟؟؟

- نه...

- داشتن مراجعایی مثل تو خیلی سخته...

میگه مراجع نمیگه مریض... کسی که داره دارو استفاده میکنه مریضه... اما اون اصرار رو این کلمه نداره...

- چرا؟؟؟ برای اینکه دم به ثانیه زندگیتونو مختل میکنیم؟؟؟

- نه... برای اینکه هیچ وقت نمیگید بدم... و این من بدبختم که باید تنهایی بفهمم چتونه... نمیگید چرا من، تا من بگم چرا تونه... آرزوی این جمله ی کلیشه ای رو به دلم گذاشتی...

میخندم... جایی روی گونم کش میاد و درد می گیره...

- خب حالا میگم... چرا من؟؟؟

قهقهش میره به آسمون: دختر تو فوق العاده ای... چرا تونه؟؟؟

منم میخندم... و بازم گونه و لبم درد میگیره...

- اون بیرون یه عالمه آدم نگرانتن...

- یه عالمه ادم؟؟؟

سرشو تکون میده...

- دیروز دیدمشون... سه تا مرد بودن و حنا و ترانه...

اصلاً تعجب نمیکنم از اینکه میشنوم تاریخ اون اتفاق دیروز بوده... و من
دومین شب متوالی رو روی این تخت دارم میگذرونم...

اما تعجب میکنم از حرفش: همشون اینجان؟؟؟

میخنده: مگه مغز خر خوردن؟؟؟

بازم میخندم... این دکتر با لفظای کوچه بازاری بورد تخصصی انگلستانه...
گرونترین خانم دکتری که تا به حال دیدم...

- خودتون گفتین...

- گفتم دیروز... البته ترانه و حنا رو به زور راضی کردیم برن... رضا گفت الانا
دیگه باید بیدار شده باشی... او مدم بهت سر بزنم...

- ببخشین که دردم... با این همه ضعف و بی ارادگی برای همه شدم یه
مشکل هاد...

- رضا همیشه میگه کاشکی یه دختر داشم مثل نفس...

- شما دوتا پسر دارین مثل سیاوش قصه ها...

- دختریه چیز دیگست... بخصوص اگه مثل تو محکم و با اراده باشه...

- نیازی به این حرفا نیست...

- منم میدونم نیازی به این حرفا نداری... اما من که نیاز به دردودل دارم...

نمیتونم ارزیی رو که بارها خودمو شوهرم کردیم به زیون بیارم؟؟؟

- چرا میتونین...

- اون بیرون یه چیزایی دیدم دیروز...

- چی؟؟؟

- ضعف داری؟؟؟ صدات میلرزه...

- یکم...

-طبیعیه دوروزه بی اب و علف دراز به دراز افتادی اینجا...

- مگه من بزم؟؟؟

بلند میخنده: دور از جون بز...

به پرستیژش نمیخوره این طور حرف زدن... این زن پنجاه ساله خیلی زنده تر
از من بیست و چهار سالست...

- یه مرد جوون و با اتیکت دیدم... با صورتی که جای ناخناش روش بود...

- من نمیدونم وسط اون حمله چی کار کردم... خیلی وقت بود اینطوری نشده
بودم...

- بهت گفته بودم ول نکن این مشاوره هارو... بعدم بذار حرفم تموم شه... بعد
مثل چی بچر وسط حرفم...

- ببخشید... بفرمایید...

- میخواستم بگم... یه چیزی مارک لباسا و زخمای روی صورتشو خیلی کم
رنگ کرده بود...

- چی؟؟؟

- نگرانی لحنش و عشقی که تو چشمات فوج فوج موج موج میزد...

این زن همیشه حرفاشوبه ظریفترین شکل ممکن میگه.... به جای اینکه از من در موردش بپرسه خودش براش طنز درست مینه...

- ارسالان...

- پس توأم دیدی این فوج فوج موج موجو...

- نه... یعنی خیلی وقته تو چشمماش نگا نمیکنم... اما از اون سه تا مردی که میگین دیروز اون بیرون بودن تنها کسی که میتونه این خصوصیاتو داشته باشه اونه...

- اونوقت از کجا فهمیدی که عشق تو چشمماش موج موج میزنه؟؟؟

- از حرفای بقیه... از کاراش...

- از کدوم کاراش؟؟؟

- از اینکه همش دوروبرم میپلکه... از اینکه همیشه نگاهش روشونه هام سنگینه...

- پس خودتم فهمیدی یه خبرایی هست...

- خنگ که نیستم... انقدرم بزرگ شدم که بتونم کارا و حرفای بقیه رو تحلیل کنم...

- خب؟؟؟

- خب... بقیشو خودتون میدونین... شما حسای منو از خودم بهتر میشناسین...

- چهره ی ستاره و تکی نداره... اما خیلی خوش تیپه... جذابم هست...

- اون لباسای میلیونی رو تن مترسکم کنی جذاب میشه...

- بی انصاف نباش... اندام و قد فوق العاده ای داره... خیلی خوش هیكله... تازه زشتم نیست... فقط به اندازه ی اون شوهر بور حنا و اون یکی پسره خشكل نیست...

- بذاره لب کوزه آبشو بخوره...

بازم بلند میخنده: چون یه بار توروب*و* سیده؟؟؟این که دلیل نمیشه خوش
تپیشو کتمان کنی...

و ما تا ساعت سه صبح حرف میزنیم و حرف میزنیمو حرف میزنیم...

از کارای ارسلان...

از شکستگی کوچیک پنجره ی مطبش که سرمارو میده تو...

از آشنایی ترانه با اردلان...

از غرغرای بهار...

از حسای من....

از بی ملاحظگی توی شمال حنا...

از تمام من...

و ما در نهایت به این نتیجه میرسیم که زندگی فقط صد سال اولش سخته...

- بفرمایید

و منتظر میشم تا خانم شکری وارد اتاق بشه...

دل کندن از صحنه ی درختای بارون زده و نیمه عور زم*س*تون زده ای که
هنوز اصرار دارن آخرین برگاشونو داشته باشن سخته...

بارون خود به خود قشنگه...

پاییز تنهایی قشنگه...

همه ی فصلا قشنگن...

درخت یه پدیده ی قشنگه...

حالا این همه قشنگی جمع شده یه جا...

امروز اولین روز کاری من بعد از ترخیصم از بیمارستانه و دومین روز
زم*س*تونی سال...

- ممنونم خانم شکری بذارین روی میز... بیخشین که بهتون دردرسر دادم...

- خواهش میکنم مهندس... کاری داشتین صدام کنین...

و من حوصله ی اینو ندارم به این فکر کنم که مهربونی صداس رنگ ترحم داره
یا همدردی...

صدای برخورد پیش دستی با میز رو میشنوم... بعدم صدای این برخورد در با
چهار پوب که نشونه ی رفتن خانم شکریه...

نفسمو با صدا پرت میکنم بیرون و پیشونی تب دارمو تکیه میدم به شیشه ی
پنجره... عاشق منظره ایم که میشه از تو اتاقای این شرکت دید...

تو دور دستها میتونی تهرانوزیر پاهات ببینی و اگر همین نزدیکیها رو نگاه کنی
یه عالمه دارو درخت که تو محوطه ی بزرگی رو میبینی که توش برج و توی
برج شرکت تأسیس شده...

سرمایی که از شیشه بهم منتقل میشه برام خوشاینده... کف هر دود ستامو هم میدارم روش تا بیشتر حسش کنم... حالمو خوب میکنه این حس... کاش یه چیزیم پیدا میشد و حال دلم و حال ذهن آشوب زدمو و حال زندگیمو خوب کنه... تنها کسی که این کارو میتونه بکنه اونیه که تو لحظه لحظه هام جریان داره... و نمیدونم منتظر چیه... نمیدونم کی میخواد این کارو کنه... اما بهش ایمان دارم... به حضورش... و به خدا بودنش... صداش میکم... از ته ترین قسمت وجودم...

- آخ خدا...

چشمامو میندم... این بار نوبت گونه ی زخمیمه که کمی خنک بشه...

باید کمی فکر کنم...

باید تصمیم بگیرم...

- چته نفس...

هینی میکشم و برمیکردم...

ارسلان...

تو اتاق در بسته ی من... که فکر میکردم خالیه... تکیشو داده به دیوار کنار در و دستاش پشتش...

و این مرد علاقه ی شدیدی به رسوخ تو حریم خصوصی ادما و یا شایدم من داره... اینکه بی صدا بایسته و دید بزنه و بعد با یه جمله تو یه لحظه همه ی داشته ی آدمو از شجاعت دود کنه بره هوا...

و من این روزا نفس گذشته نیستم که بتونم راحت این اداها و این ترسارو تحمل کنم...

خم میشم و کف دستمو میذارم رو زانو هام... قلبم شده گنجشک پریشون... همین جوریشم با مصرف اون داروهای اعصاب احساس کرحتی و بی حالی میکنم... تحمل کوچکتین هیجان خارج از خطی برام سخت شده...

حالا سایشو بالای سرم حس میکنم...

- چی شدی نفس؟؟؟ ترسوندمت؟؟؟

صاف میشم... سرم پایینه...

- آقای مهندس باور کنید کارتون قشنگ نیست... کاری میکنین آدم تو خلوتش احساس امنیت نکنه...

- نمیخواستم بترسی... خوبی؟؟؟

- خوبم چیزی نیست... ولی خواهش میکنم آقای مهندس سعی کنین در مورد من یکی این عادتونو از سر بندازین، خوشم نمیاد از اینکه بی اجازه تو سکوتام سرک بکشین... تضمینم نمیکنم که دفعه ی بعد انقدر اروم باشم... بخصوص که این روزا آستانه ی تحملم به طرز شگفت آوری اومده پایین...

- کاملاً از تن صدات میشه فهمید...

صداش صلابت و برندگی همیشه رو نداره... تخس و بی پرواهم نیست...
لایق صدای بلند و عصبانی منم نیست...

میخوام برم سمت میز کارم اما جلوی راهمو سد میکنه...

- آقای مهندس الان و من، زمان و شخص مناسبی برای شوخی نیستیم...

- نگرانت بودم تو این چهار روزی که نبودی...

- ممنونم.. ولی نیازی به نگرانی نیست من کاملاً خوبم...

- اوهوم... تو بگو... منم مجبورم همه ی شنیده هامو باور کنم...

دوباره من قصد رفتن میکنم و اون راهمو سد...

- آقای مهندس چیکار دارین میکنین؟؟؟ چی میخواین؟؟؟

- نمیخوای یه نظر به شاهکارت بندازی؟؟؟ میدونی اون شب چه بلایی سرم

آوردی؟؟؟ خیلی ترسوندی منو...

این مرد تنومند و قرص و محکم کجا و ترس کجا...

- نمیخواهی ببینی چه بلایی سر صورتتم آوردی؟؟؟

یادم میاد که دکتر افخمیم گفته بود که صورتشو با ناخناممزمین کردم...

و این ترفند این مرد برای ختم قائله ای به اسم قهره...

- من واقعاً متأسفم... دست خودم نبوده...

با نشستن انگشتاش روی چونم غافلگیر میشم... قبل از اینکه عقب برم دستمو میگیره...

- نگام کن نفس...

سرمو عقب میکشم اما نمیداره چونمو از دستش بکشم بیرون...

- نگام کن...

دستمو میدارم رو میچ دستش تا پیش بزنم...

و آیا عبث نیست این تلاش من؟؟؟

- آقای مهندس دارین منو اذیت میکنین... میترسم...

- نلرز... نمیخوام اذیت کنم... فقط دلم برات تنگ شده...

منتظر هر چیزی بودم الا این اعتراف...

عجیبه... دلی که مال ارسلان باشه و برای من تنگ بشه... این دل جزو عجایب روزگاره شاید...

- آقای مهندس خواهش میکنم...

- بی انصاف چشمتو بیار بالا.. میگم دلم برات تنگ شده...

چه اصراری داره امروز برای ابراز دلتنگی...

- بذارین برم...

- میگم نلرز لعنتی... چیزی نیست... نگام کن تا برم...

فشار کوچیکی به انگشتاش میاره... اما اذیتم نمیکنه...

- خواهش میکنم نفس... قول میدم بعدش برم... فقط میخوام نگام کنی...
تمومش کن این قهرو نفس...

صداش عاجزه... شایدم دل من دو ست داره این صدارو این طوری به سمع
گوشم برسونه...

چشمامو بالا میارم و فک منقبض شد شو میبینم... لب پائینش زیر دندونشه...
پره های بینیش گشاد شدن... چشماش که کمی خون افتادن... و دوتا زخم
باریک و دراز که دارن محو میشن و میدونم حاصل ناخن کشیدن اون روز
خودمه...

چشم تو چشمش که میشم نفس عمیقی میکشه: من نمیدونم چی اینطوری
آزارت میده... اما...

هم ترسیدم...هم...

باخودم که تعارف ندارم... این چشما گاهی حسای خوبی بهم میدادن چند
ماه پیش...

- نفس من نمیخواستم اذیت کنم... نمیدونستم... اون اتفاق بینمونو فراموش کن... عصبانی بودم...

اشکی که سر میخوره و از گوشه ی صورتم پایین میره منتظر همین چندتا جمله بود؟؟؟

اون یکی دستشم میاره بالا و با انگشتای شصتس ردشونو پاک میکنه...

- گریه نکن... من از گذشته ی تو چیزی نمیدونم... نمیخواستم حالتو بد کنم...

دستمو میذارم رو میچ دستاش که حالا تقریباً سرمو تو خودشون دارن و مجبورم میکنن جایی جز صورتشو نگاه نکنم...

- میخوام برم...

یه بار دیگه شصتس فعال میشه و این بار زخم کوچیک و گرد روی صورتمو نوازش میکنه... صورتش کمی جمع میشه...

دو باره نگاه قهوه ایشو میده به نگاه من: نفس خواهش میکنم فراموش کن...
دیگه همچین اتفاقی نه از طرف من و نه از طرف هیچ مرد دیگه ای برات
نمیفته... بهت قول میدم...

صداقت تو چه شماش موج میزنه... چه شمامو میندم... سرمو میون دستاش
تکون میدم به نشانه ی موافقت...

یه بار دیگه زخم روی گونمو با همه ی شصتس لمس میکنه...

سرمو ول میکنه... یه قدم عقب میذاره... و هنوز نگاش تو نگاهمه...

نگاشو میگیره و در حال عقب گرد میبینم که انگشت شصت شوبه طور افقی
میذاره رو لبش...

با صدای بسته شدن در خودمو به صندلی کارم میرسونم و سرمو میدارم رو
میز...

من گنجایش این همه اتفاق ضدو نقیض رو کنار هم ندارم... برام ثقیله...

یه اتفاقی افتاده... یه اتفاقی که دیگه بیشتر از این نمیتونم بهش فکر نکنم...

اتفاقی که دوست نداشتم و نباید میفتاد...

اتفاقی که میدونم منو خواهد شکست... برای بار هزارم...

«من مرد عاشق شدن نیستم... بی قراری نکن دلم... آروم بگیر دلم... گریه نکن دلم... اون مردم که مرد عشق با شه... من مسافر این جاده نیستم دلم... منتظر همین دو تا جمله و این نگاه به خون نشسته بودی تا خالی شی از کینه دلم؟؟؟ بی قرار همین اعتراف بودی دل دیونه ی خیره سرم؟؟؟ نگاهاشو معنی نکن ... صدا شو تفسیر نکن دلم... دانشتو بذار لب کوزه آبشو بخور ... بذار زندگیمو کنم دلم... تو که شکستی ... بذار من نشکنم دلم... معنی نکن .. تفسیر نکن دلم...»

با صدای زنگ تلفن سرمو از تو کتاب بلند میکنم...

- تران نمیشنوی صدای تلفنو؟؟؟ خودشو کشت...

تعجب زده از رو این سرک میکشه: وا آجی؟؟؟ تو نزدیکتری بهش یا من؟؟؟
دستم بنده خو تو جواب بده...

آهی زیر لب میگم و بی حوصله الو میگم...

- سلام نفس جان...

- سلام..

- خوبی دخترم؟؟؟

- ممنونم... ببخشید شما؟؟؟

- نفس مادر؟؟؟ من تو یه کلمه شناختمت...

کمی فکر میکنم... مخم رسماً تو خواب به سر میبره...

- معذرت میخوام ولی به جا نمیارم واقعاً...

- دلخور شدم نفس... انقدر از مون فاصله گرفتی که دیگه صداموهم
نمیشناسی... نسرینم دخترم...

وایی...

- وایی... ببخشید نسرین جون.. خوبی شما؟؟؟ شرمنده ام به خدا... این
روزا انقدر گیج شلوغ پلوغیای زندگی خودمم که باور کنین گاهی که کسی
نفس صدام میکنه منتظرم یکی دیگه بگه بله... اسمم فراموشم میشه...

- دشمنت شرمنده گلم... از سرنزدنات معلومه که سرت چقدر شلوغه... اما
مادر یکمم به خودت برس... حواست باشه بلایی سر جوونی و طراوتت
نیاری..

- چشم... سعی میکنم... شما خوبی؟؟؟

- آره نفسم خوبم... راستش زنگ زده بودم واسه امر خیر...

- واسه تران و اردلان خان؟؟؟

میخنده: همچین میگی خان آدم یاد ار با بای عهد قجر میفته... آره گلم...
 اردلان دیونمون کرده... مثل اینکه تصمیم دارن بقیه ی مشاوره هاشونو تو دوره
 ی نامزدی ادامه بده...

- ولی اسم این مشاوره ها مشاوره ی قبل از ازدواجه ها...

- میدونم عروسکم... ولی میدونی که مشاورم ازدواجشونو اشتباه ندونسته...
 فقط گفته باید یکم زمان و یکم مهارتهای فردی و رفتاری کسب کنن... خب
 ارسلانم از اون قضیه ی خواستگاری برادر دوست ترانه جان هول برش
 داشته... میگه نامزد کنیم بعد به بقیه ی کارامون برسیم...

- خب من نمیدونم باید چی بگم... اجازه میدین من با ترانه یه مشورتی بکنم
 دیگه؟؟؟

- چرا که نه گلم... من فقط خواستم تو به عنوان خواهر بزرگش در جریان
 باشی...

- ممنونم که حواستون به همه چی هست... ولی تصمیم گیرنده های نهایی
 خودشونن...

- آره عزیزم... ما اینجا داریم نقش مترسک سر جالیزو بازی میکنیم...

صدای بلند مامان گفتن اردلانوا از پشت گوشی میشنوم... لبام کش میاد...

- گوشی رو اسپیکره؟؟؟

- آره... از هولش کم مونده با سر بره تو دیگ...

- بایدم بره... اردلان خان حالا حالا ها باید بدویی تا بررسی به یار... من به این راحتی دختر دستت نمیدم...

- سلام نفس...

- سلام خوبی؟؟؟

- ممنون... خوبم اگه تو نخوای حالمو بگیری...

- حالتو نمیگیرم... انتظار نداری که هرکی از راه رسید جوهر بدم دستش بگم به سلامت...

- نفس من هرکیم؟؟؟ منو تران همدیگه رو دوست داریم...

- یکم حیا جلو مادرت بد چیزی نسیستا...

- نفس تورو خدا اذیت نکن... با ترانه صحبت کن واسه آخر هفته بیایم
خونتون...

- اوه اوه... چه آتیششم تنده... اردلان خان مواظب باش چیز نشی...

- من مواظبم بچه... تو فکر خودت باش...

میخندم: اوکی... من خبرت میکنم...

- باشه.. منتظرتم...

- کاری ندارین نسرين جون؟؟؟

- نه دخترم... فقط از ارسلان شنیدم یکم حال نداری... بیشتر مواظب خودت
باش دخترم...

ارسلان راجع به من تو خونه حرف میزنه؟؟؟

اون غرور مجسم تو خونه راجع به من چی گفته به مادرش؟؟؟

- چشم... شب شما بخیر...

- شب توهم بخیر به ترانه جانم سلام برسون...

- بزرگیتونو میرسونم شما هم سلام برسونید...

به کی؟؟

با اردلان و خودش که حرف زد...

خب میمونه ارسالن دیگه...

گوشی رو میدارم..

- چته ترانه مردی انقدر بال بال زدی... تا حالا کار داشتی که.. اسم شوهر

اومد کارا روبه راه شد؟؟؟ نداشتی ببینم چی میگم...

- واسه چی گفتی بیان؟؟

- من کی گفتم بیان؟؟؟ گفتم باهات حرف میزنم خبرشون میکنم...

- نفس این یعنی این که موافقی دیگه...

- باید مخالف باشم وقتی اصل کاریا خودشون راضین؟؟؟

- من نمیخوام ازدواج کنم...

- چی تران؟؟؟

صدام تنی شبیه به نعره داره...

دندون میذاره رو لب بالایش...

- چی داری میگی ترانه... میدونی چند ماهه داری با این پسره می پری؟؟؟

تازه امشب که زنگ زدن واسه رسمی کردن همه چی، یادت افتاده نمی

خوایش؟؟؟

...-

- تران با توأم... داری به چی فکر میکنی؟؟؟ جواب منوبده... چی شد داری
دل میبری از کسی تا دیروز بال بال میزدی که عقلمت با دلت یکی کنی تا بتونی
باهاش باشی؟؟؟

- من نمیخواهم ازدواج کنم..

- چرا تران... باز تو شروع کردی به قسطی حرف زدن؟؟؟ بگو بینم مشکلات
چی؟؟؟ چرا حرف چشم و زبونت یکی نیست؟؟؟ چی تو اون کلمه ی
کوچولوت میگذره تران؟؟؟ اردلان چیزی بهت گفته؟؟؟

- نه...

- مشاورتون گفته ازدواجتون اشتباهه؟؟؟

- نه...

- تران...

و بازم عربده ی من بود که از جاش پروندش...

- من...

- تو؟؟؟

- من نمیخوام تورو تنها بذارم...

- چی؟؟؟

- من نمیتونم تورو تو این وضعیت تنها بذارم برم پی خوشی خودم...

هاهاها...

بلندترین خنده ی گریه دار عمرمو میکنم...

- همیشه بگی من چمه؟؟؟ شلم؟؟؟ عليلم؟؟؟ زمینگیرم؟؟؟ روبه موتم؟؟؟ تران

من فقط دارم چندتا داروی اعصاب و ضد افسردگی مصرف میکنم...

- همین دیگه نمیتونم خوش باشم وقتی میدونم غصه داره دل تورو اش و لاش

میکنه... وقتی میدونم غم دلت انقدر سنگینه که تو با اینهمه مقاومت نتونستی

دوم بیاری...

دست به پیشونی میگیرم...

گره های زندگی من کم کم دیگه دارن دندون لازم میشن...

در نرده ای شکل و کوتاهو باز میکنم... رنگش عوض شده...

وارد میشم...

بالا سر باغبون وایساده و داره بهش میگه چی کار کنه...

باغبون داره خاک ل*خ*ت باغچه رو زیرورو میکنه...

قدش کوتاه تر از اون روزا شده... یه شال حریر رو سرشه... یه بلوز دامن قهوه

ای ساده... و این زنه، خانم خونه ی یویز آلیار...

- آنه آنه... (مادربزرگ مادری به زبان ترک)

بی صدا... صامت... همونطور پشت به من میایسته... فکر میکنه اشتباه
شنیده...

مطمئنش میکنم که صدا صدای من بوده...

-آنه آنه...

برمیگرده...

یه مژه... دو مژه... سه مژه...

و سیلی که طغیان میکنه از چشماش...

- آه بِ یاوروم... (آه فرزند من... (کوچولو))

دسته ی چمدونو ول میکنم... جلو میرم و دستشو میگیرم... شکه شده... تکون
نمیخوره... به رسم دیرینه ی این سرزمین... به رسم کودکیها... به رسم روزای
خوب... دستشو میب* و*سم و رو پیشونی میزنم...

اون روزا این دستا انقدر ناصاف و شکسته نبودن... ما چه کردیم با این پیرزن...
 ما چه کردیم؟؟؟ پیر کردیم زنی رو که از چهارده سالگی شروع به پیر شدن
 کرده بود....

دستاشو باز میکنه... خودش گویا چسبیده به زمین زیر پاش...

این زن تنها زنی که فقط از سر محبت مادرانه خرجم کرده...

خم میشم تا هم قد کوتاهی دهه ی هفتم زندگیش بشم... تا بتونم سر تو
 گردنش فرو کنم...

نفس عمیقی توی گردنم میکشه... بوی تنمو به ریه هاش میکشه...

- آه کوزوم... اه (آه بره ی من)

هق میزنه... و اشک من دنبال جایی بهتر از این شونه ها میگشت؟؟؟ شونه
 هایی که به خواست خودم شش سال ازش دور موندم... دور موندم تا عزت
 نفس خودمو داشته باشم.. تا غرورمو داشته باشم... تا دست نشورم از بچه
 های خواهرم... شاید همه ی بار غم زندگی همه ی ما خودخواهانه تحمیل
 شده رو شونه های این زن...

زنی که خیلی بیشتر از مادرم مادره... زنی که شاید همه ی این سالها دور از من برای من اشک ریخته... زنی که تو صداقت قلبش لحظه ای نمیشه شک کرد... زنی که حقش داشتن دختر بی عاطفه ای مثل مادر من نیست...

- آغلاما آنه آنه... (گریه نکن)

- نرلردیدین سن یاووروم؟؟؟ (کجا بودی تو کوچولوی من؟؟)

اشکاشو با دستم میگیرم...

- آغلاما حیا تیم... (گریه نکن عزیزم...)

- آه ناسیل دا اوزلمیشم... (چقدر دلتنگت بودم)

- بنده اوزلدیم... (منم دلتنگت بودم)

- ... ناسیل بونو بیزه یاپا بیلدین کیزیم؟؟؟ بو گلنلر بنیم با شیمه نیدی؟؟؟ کاج
 بیل اولدی؟؟؟ ناسل کندینه بویله ظولمی اتیدین؟؟؟؟ ناسل یلار جا بنی
 آغلاتین؟؟؟؟ (چطور تونستی اینکارو با ما بکنی دخترم؟؟؟ اینا چی بود به

سر من او مد؟؟؟ چند سال شد؟؟؟ چطور همجین ظلمی به خودت کردی؟؟؟ چطور سالها منو گریوندی؟؟؟)

و آیا من حرفی برای گفتن دارم؟؟؟ این زن درست مثل خودم تو بی گ*ن*ا*هی ها اسیر تحمل درد شد...

حتی زور منم بهش رسید...

- اوزور دیلریم... گلخدمیم... اولا مادی... اولا مازیدی... (معذرت میخوام... نتونستم پیام... نشد... نمیشد...)

- یاکدین بنی یاوریم... اوزلدیم سنی کوزوم... (آتیشم زدی فرزندم... دلتنگت شدم بره ی من)

و من از همون روزا بره ی این زن بودم... بچش...

و بیست و چهار سالم شده و هنوزم بره ی این زنم...

نگاهی به سرتا پام میکنه...

- نه کادرده گوزلش میش سین... نه کادر ده بویومیش سین... (چقدر خشکل شدی... چقدر بزرگ شدی)

و من آخرین باری که از این قصر منسوب به آلیار بیرون میرفتم فقط هفده سال داشتم...

اشکام نافرمونی میکنن... دست به چروک روی گونش میکشم...

- آما سن...

دو ست ندارم بگم پیر شدی... دو ست ندارم.. میدونم که سهم بزرگی تو پیر شدنش دارم...

سرمو تکون میدمو چشم میندم...

- اوزور دیلریم آئه... بن یاپدیدیم... اوزدیم سنی... یانلیز براكدیدیم... (معذرت میخوام... تقصیر من بود... اذیت کردم... تنهات گذاشتم)

لرزش چونم دست من نیست...

من ناخواسته به این زن ظلم کردم...

اگه ترانه روی رد کردن اردلان پافشاری نمیکرد شاید هنوزم داشتم عذابش میدادم... شاید اگه روزگارم خراب نبود هرگز یادش نمی کردم.. حتی اگه دل خودم از سر نیاز میترکید... گ*ن*ا*ه این زن همسری کردن برای مرد م*س*تبدی به اسم یویز آلباره... گ*ن*ا*ه این زن اینه که نوه ها شم توغدی به شوهرش رفتن...

نگاهی به حیاط زم*س*تون زده میکنم... ل*خ*ت و عوره..

اما هنوز صدای خنده های منو ارسو نفیسه و آردا رو میشینه شنیدم...

اون روزا ارس ارس نبود... آراز صدش میکردن تو این خونه...

از بین ما سه نفر فقط اسم اون ترک بود...

اسمش شبیه اسم پسر این خونه انتخاب شد...

برای اینکه نوه ی پسر این خونه بود...

قرار بود با اسم این خانواده شهرتی هم بزنه...

قرار بود آراز بشه کمک دست آردا...

آراز نوه ی آلیار بود... با این اسم میتونست کارای زیادی بکنه...

اما چیزی که این وسط همه ی معادله ها رو به هم زد این بود که خون آلیار تو
رگای آراز جاری بود...

آراز زیر پرچم غرور کسی نمیرفت..

همینم باعث شد آراز بشه ارس... دست نفسو بگیره و از این خونه بزنه
بیرون...

- آردا نرده؟؟؟ (آردا کجاست)

میدونم که این ساعت پدر بزرگمو همیشه تو خونه دید... اون الان پشت میز ریاستش نشسته و احتمالاً داره قهوه ی صبحشو میخوره...

گاهی فکر میکنم غیر از غرور شاید این قهوه دوستی هم از خون اون به من رسیده...

اونی که همیشه مهربونیش زیر سلطه ی استبدادش کمر خم کردن...

- آمریکایا گتدی... (رفته امریکا)

ابرو میندازم...

- ندن؟؟؟ (برای چی؟؟؟)

- ایشی چین... (برای کار)

مرد خوش لباس و هنرمند این خونه برای کار رفته بود امریکا؟؟؟

مردی که پیر م*س*تبد این خونه به تنها نوه ی پسرش بیشتر از آردای خودش امید داشت برای گردوندن تشکیلاتش؟؟؟

مردی که دلم بر اش تنگ شده...

مردی که دوشش داشتم روزای نه چندان دور...

دایی ای که فقط دوسال از ارس بزرگتر بود...

دایی ای که هم بازی بیگی ها و تعطیلاتمون بود...

و نگاه این زن هنوز خیسه... مثل نگاه من...

دوست داره با چشمش منو ببلعه...

دستم و ل نمیکنه... میترسه مثل اون روزا برم و دیگه برگردم...

و ما تاوان گ*ن*های رو دادیم که شاید خودمون توشون کوچکتین سهمی
نداشتیم...

پشت پنجره میایستم...

بوی استانبول دیگه داشت از حافظه ی بویایم پاک میشد...

جایی که توش تعطیلاتمو با ارس خندیدم... و با آردا سر به سر گذاشتم...

خوبه که هنوز یویز آلیپار ساکن این خونست...

خونه ای که توش روزای خوبی با زنی به اسم مینه* نداشتم...

خونه ای که دیگه ارس نداره و بدون حضور آردا صدای خنده های من توش
سر به فلک نمیداره...

کاش بود... کاش...

کاش اون طوری و با اون لحن گزنده ازش نخواستہ بودم از زندگیم محو بشه...

و کاش اون درک کرده بود که تو شرایط بدیم...

کاش میفهمید که از نزدیک ترین مرد زندگیم لطمه خوردم که نمیتونم حضور
هیچ مردی رو تحمل کنم...

کاش میفهمید داغم هنوز تازست و زمان لازم دارم برای خنک کردنش... برای عادت کردن به سوزش جای زخمی که این داغ برام میذاره... کاش راهشو نمیگرفت و مثل از خدا خواسته ها نمیداشت بره...

کاش هنرمند نبود... حساس نبود... کاش میموند پای خاطرات خوبی که باهم داشتیم... پای اشتراکی که تو خونمون داشتیم...

کاش به جای صدبار هزار بار بهم زنگ زده بود... انقدر که جواب بگیره.. نه اینکه قهر کنه...

چراغای شهر روشن و زندگی اون بیرون دست به دست مردم این سرزمین کوهستانی داره سردیهای روزگار رو از سر میگذرونه...

و من که چند ساعت پیش یکی از بحرانهای زندگیمو از سر گذرونده...

باورم همیشه این من بودم که تو خونه ی پدرزرگم دارم براش سوسه میام...

و درست بعد از یک هفته سکوت و اخم طغیان کرده بودیم...

نشستن و سکوت کردن در مقابل حرفای مردی که اسم پدر بزرگ رویدک
میکشه سخت بود...

حرفایی که با دید یه طرفه ی خودش بهشون رسیده بود...

حرفایی که فرصتی برای جوابشون به من نداده بود...

حرفایی که وقتی میومدم میدونستم خواهم شنید...

روز اول اجازه نداد دستشو بب*و*سم... ب*غ*لم نکرد... رفع دلتنگی
نکرد...

نذاشت مرهمی روی دل تنگم بذارم...

و همه ی اینا در حالی بود که برق شادی تو چشماش سوسو میزد...

کاش بزرگترین سرمایه ی این مرد چیزی جز غرور بود...

شاید اون جووری دیگه عمق درد من اینقدر نبود...

هرچند از حرفا و دادای امشب اونم معلوم بود که عمق دردش کم نیست...

کنتاک پدر و دختری خوبی داشتیم...

حسابی توییخم کرد...

حتی حس کردم دلش میخواد به کشیده بخوابونه در گوشم...

مردم *س*تبد ترک تبار زندگی من ازم شاکی بود که خودمو به پای نتیجه های
خ*ی*ن*ت خواهر و نامزدم تباه کردم...

ناراحت شدم از اینکه بچه هامو نتیجه ی خ*ی*ن*ت خوندم...

چقدر گله مند بودم از اینکه حاضر نشده منو با بچه هام قبول کنه...

چقدر ناراحت بودم از اینکه قید اونارو واسه بچه هام زده بودم...

گفتم که منو با بچه هام نخواست...

گفت که آگه بچه خودم بودن... حتی آگه نام شروع، قبولشون میکرد... اما اونا
آینه ی دق بودن براش... سوای از هر چیزی... سوای بی گ*ن*ا*هی خودشون
اونا نشونه ی ظلمی بودن که به من رفته بود...

گفت نمیتونه ظلم به منو تحمل کنه...

گفت خیلی از آدما تو لیست سیاه زندگیشن، برای اینکه منو آزار دادن...

نگفت دلش تنگ شده... نگفت دوستم داره... فقط گفت کسایی رو که بهم
ظلم کنن رو نمی بخشه...

گفت حتی از خودمم دلگیره واسه ظلمی که به خودم کردم... واسه اینکه
نیومدم زیر بال و پرش تا کمک حالم باشه... تا دردامو درمون باشه...

لحظه ی اخری که با صدای نه چندان پایین گفتم؛ چطور انتظار داشتی ولشون
کنم به امان خدا؟؟؟ او نا نوه ی دخترتون بودن... نمیتونستم بینم به پای
گ*ن*ا*ه دیگران بسوزن...

گفت؛ توجه طور انتظار داشتی بشینم و بینم نوه ی خودم به پای گ*ن*های
دیگران بسوزه؟؟؟

دلم غنچ میره از یادآوری جملش...

دو ساعت تمام باهم بحث کرده بودیم تا آخرش من به این نتیجه برسم که اون
ازم دلخوره و ا سه اینکه نو شو اذیت کردم... و ا سه اینکه مواظب روح و جسم
نوش نبودم...

مراقب نفسی که با لحجه ی ترکی استانبولیش چیزی شبیه به نافس صداش
میکرد...

نرمی و چروکی دستی که میشینه رو بازوی ل*خ*تمو حس میکنم...

چشماس مثل همیشه ی عمرشش پر از حرف و لباس پر از سکوتن...

و من نمیدونم دلیل این زن برای این همه صبوری که گاهی حس میکنم نا به جاست چیه...

- ندن او یومادین حالا؟؟؟ (چرا هنوز نخوابید؟؟؟)

شونه ای میندازم از سر کلافگی...

شال پشمی بزرگو میندازه روی شونه های نیمه عورم...

سرتکون میدم: سیجاک آنه آنه... (گرمه مامان بزرگ)

دست میذاره رو پیشونیم... اون نمیدونه که داروی عارضه دار میخورم...

-حاستالندیمی سن؟؟؟ (مریض شدی؟؟؟)

لبخند میزنم.. این زن از ازل نگران به دنیا اومده...

- حاییر... اییم... (نه... خوبم)

- آما آتشین وار... اورهان بیی آریم می؟؟؟(اما تب داری... به اورهان بی
زنگ بز نم؟؟؟)

اورهان همون دکتریه که به خاطر جلال و جبروت پدر بزرگم و کهولت سن
خانم و آقای این خونه، زنگ میزنن و میاد تو خونه چکشون میکنه...

مرد خوش سیمایی که شاید یک دهه جون تر از پدر بزرگم باشه...

دکتر خوش مشربی که به سنگینی اخما و نگاهای پدر بزرگم و زهر حرفاش
کوچکترین اهمیتی نمیده...

یکی از معدود کسایی که برای زدن حرفشون تو روی یویزی ترس نداره...

نگاهم میره رو ساعت... نزدیک سه صبحه...

- شیمدی؟؟؟(الان؟؟؟)

- اوت... حاستالانمیشسین... (بله... مریضی)

و کافیه تا نوه ی یویز پار باشی تا همه ی آدمای دنیا و آسایششون از اهمیت
بیفتن...

در صورتی که تا هفته ی پیش که نفس آذرنیا بودی جزو بی اهمیت ترین آدمای
روی زمین بودی...

بی خود نیست که مردم دنیا برای کسب پول و قدرت دارن همدیگه رو تیکه
پاره کنن... آدم دلش اهمیت میخواد...

- حاییر... اییم... مراک ادمه... (نه... خوبم... نگران نباش)

- آما آتشین چوک یوکسک... (اما تبت خیلی بالاست)

_ آه بِ آنه آنه... گجنین بو وقتینده اورهان بیله گروشجک حالیم وار سان
کی... اویکوم وار شیمدی... دیشلرمی فیرچالیب یاتاجام... سنده گد... ددم
یانلیز... با نا بیندان چوک کیز ماسین... یارین کولوندان ، یا تاغنیان ایردیم
سانماسین... (وای مامان بزرگ... این وقت شب انگار من حوصله ی دیدن
اورهان رو دارم... خوابم میاد... دندونامو مسواک میزنم میخوابم... توأم برو...
پدر بزرگم تنهاست... نذار بیشتر از این از دستم عصبانی بشه... فکر نکنه
یارشو از روی بازو و تختش جدا کردم)

چشم غره ای به شوخیم میره و صدای خنده ی من میپیچه تو اتاقی که دیور به دیوار اتاقیه که میدونم الان پدر بزرگم رو تختش منتظر این پیر مهر بونه...

- یاواش... (آروم)

دستامو بالا میارم و لب به دندون میگیرم تا صدای خنده ی مصنوعیمو بگیرم... خیال این زن باید یه جوری راحت بشه تا بره کنار شوهرش دراز بکشه...

- ناسف ایچیم راحت دییل سنین بو حالینله... ناسیل اویووم کی؟؟؟ یا کوتولش سن؟؟؟ (نفس خیالم راحت نیست... با این حال تو برم بخوابم... اگه حالت بدتر بشه؟؟؟) یوک... سن گت

- یمین ادریم... گرچکدن اییم... سن شیمدی گت یات... بنده سوز ویریوروم کوتولشسم ای،ر سنا گللم... (اطمینان میدم... واقعاً حالم خوبه... تو برو بخواب.. منم قول میدم اگه حالم بد شد پیام سراغ تو)

- نه آپالیم... بیزده سانا اینان دیک... سنده اویومادان بیر دوش آل ایسترسین... (چاره چیه... ما تورو باور میکنیم... توأم خواستی قبل خواب یه دوش بگیر)

خم میشم و میب* و* سمش...

- آلا جام... ایی گجلر... (میگیرم... شب بخیر...)

- های های... ایی اویکولار... (یه نوع تأیید... خواب خوش...)

قبل از اینکه به در برسه...

- آنه آنه؟؟؟

- افندیم یاوروم... (جانم دخترم)

- بن بیر جب تلفنو آلا بلیر مییم... (من یه موبایل لازم دارم)

ابرو میندازه: شیمدی می؟؟؟ (الان؟؟؟)

میخندم: یوک... صاباح... (نه... صبح)

- نندن اولماسین کی؟؟؟ ددنه سویلریم... (چرا نشه... به پدر بزرگت میگم)

- ساغ اول... ایی اویکولار... (ممنونم... شب بخیر)

- ساناده کوزوم... (برای توأم بره ی من)

و این زن نمیدونه درد من نه به دست اورهان بی و نه به دست هیچ کس دیگه
درمون نمیشه...

نمیدونه تویه گوشه ی این دنیا خواهر و دوستی رو جا گذاشتم که دلم بی
تابشونه...

من از خاکی زدم بیرون که گنج ترین داشته هامو تو خودش قایم کرده...

من سرزمینی رو ترک کردم که آبتین نامی تو هواش نفس میکشه...

و من دلم بی تاب نگاهیه که ماهها ازش نگاه دزدیم...

و حالا که ازش دورم... حالا که قول داده آسیبی از اون از هیچ مردی بهم
نرسه... من تبار تب اون نگاهم...

نگاهی که میدنم وصال بهش مثل یخ زدن جهنم سخت خواهد بود...

بی تاب صدایم که گرفته و بم بود وقتی بهم گفت اشتباهشو فراموش کنم...

دلم بی حیایی میکنه این روزا...

دلم گرمای اون دستتای بزرگو میخواد وقتی زیر اون بارون کند و روی اون
اسفالت زبرگونمو نوازش میداد و سعی میکرد ارومم کنه... و نذاره به خودم
آسیب بزنم...

خسته و نا امید از همه جا دوباره برمیکرده سر خونه ی اول و سر دردناکش رو
میداره رو متکا...

ترق ترق استخوناش خبر از چند روز بی خوابی و فعالیت مداوم میدن...

دلش سیگار میخواد... اما دیگه سیگار کشیدنم آرومش نمیکنه...

ساعده رو پیشونی میذاره تا شاید کمی بخوابه...

حتی حوصله نداره بلند شه لامپ اتاقو خاموش کنه...

جلوی دلنرانی این روزاش تاریکی و روشنی اتاق اهمیتیم داره؟؟؟

نگرانی داره دلش روزیرو میکنه... آگه گیر یکی از این بیشرفایی که هرروز تو

صفحه ی حوادث روزنامه ها اسمشون میاد افتاده باشه چی؟؟؟

انقدر قشنگ و خواستنی هست که هر مردی بتونه شیفتش بشه... انقدر که

برای به دست آوردن اون تن ظریف و کشیده بتونه دست به هر کاری بزنه...

پوفی میکشه... اصلاً دلش نمیخواد به این موضوع فکر کنه...

و به اینکه اون وقت چه بلایی سر اونی که کوچکتین آسیمی بهش زده باشه،

میاره...

امروز ارمیا رو تا سر حد مرگ زده بود... یه دستشو شکونده بود... انقدر زورشو

به رخ جوون بیچاره کشید بود و انقدر شکنجش کرده بود تا بالآخره هم دست

اونو شکونده بود و هم خودش تونسته بود حرفاشو باور کنه؛ که پیش اون

نیست...

حالا ارمیا به تکاپو افتاده بود که نفس کجاست چه بلایی سرش آوردین...

خوبه که دست ارمیا نبود و گرنه خورش پای خودش بود...

تو ویلای پدر ساینام نبود... تا توی ویلا رفته بود و اونجارو گشته بود... جرف
ساینا رو باور نکرده بود...

خواب به چشمش نمیاد... دلش اروم نداره...

از فکر اینکه الان کجاست دلش آشوبه...

حالا منظور مادرشو میفهمه که گاهی میگه تو دلم رخت میشورن... بیچاره
مادرا... یعنی هرروز که بچشون یه ساعت در میاد این حس دردناکو تجربه
میکنن؟؟؟ پس اصلاً بی خود نیست که خدا بهتسو ارزونی اونا کرده...

خواب ناآروم... شده محال ترین اتفاق این روزا... چه برسه به خواب آروم...

مگه آرامش داشت که بتونه خوابِ آروم بکنه...

تنها جایی که شاید کمی ارومش کنه خونه ی اونه... بدون اینکه لباس عوض کنه کاپشنشو چنگ میزنه و از خونه میزنه بیرون...

تو شرایطی که نمیدونه اون چشمای ترسیده الان به چی زل زدن مهمه که اون به نظر دیگران چطور بیاد؟؟؟

ماشینو روشن میکنه و به این فکر میکنه کی این دختر شد مهم تراز تیپ و قیافه ی خودش... مهم تر وعده های غذایش که تو نبودشون معده درد ازش جدا نمیشد... کی این دختر انقدر پیش رفته بود که از سلامتی خودشم مهمتر شده بود؟؟؟

اون که قبول کرده بود نفس رو میخواد... اون که تعارف نکرده بود که دلش گرو گرفته شده به دستای اون چشمای قهوه ای...

ولی انقدر؟؟؟

انقدر که بخواد دست یه آدمو بشکونه؟؟؟ انقدر که داشته و نداشته ی پول و قدرتشو بذاره تو طبق اخلاص تا یه رد ازش پیدا کنه؟؟؟ انقدر که این بی خبری خودشو دیونه کرده باشه و رگ گردنشو دردناک؟؟؟

بس این روزا قلمبه شده این رگ... بس که خون تا آخرین توان خودش رو کوبیده به درودیوار این رگ...

وای از روزی که بفهمه انگشتی سر انگشتای ظریف شو لمس کرده... وای از اون روز...

بی شک با این وضعی که پیش میرفت م*س*تعد قاتل شدن، بود حتی...

میشه برای نفسی که با یه ب*و*سه کن فیکون میکنه آدم کشت... نفسی که با ب*و*سه ی خودش به گذشته برگشته بود و به خاطر لمس گوشش با لبهای ارمیا مریضی رو با آخرین درجه به تن و روحش راه داده بود...

یاد چشمای ترسیده و رمیدش زیر اون بارن عصرگاهی دوباره دلش رو زیرورو
میکنه...

رانندگی تو این وضعیت کار اون نیست... ماشینو میکشه کنار... صدای
فریادش اتاقک ماشینو پر میکنه... چنگ میزنه موهای سیاه و به هم ریختشو...
تو همون حالت سر رو فرمون میداره...

چه دردی کشید اون روز که مجبور شد زورشو به رخ نفس بکشه... اما اگه اون
کارو نمیکرد اگه اون طور دست و پا شو میوند ستای خودش اسیر نمیکرد با
اون همه آدرنالینی که تو خونس ترشح شده بود و با اون همه زوری که به
واسطه ی همین آدرنالین بهش غالب شده بود حتماً یه بلایی سر خودش
میاورد...

آخی میگه از یادآوری لحظه ای که مجبور شده بود صورت قشنگشو با کف
دست رو آسفالت بارون خورده ثابت کنه تا با کوبیدن سرش به زمین خوشو
ناکار نکنه... نفسای سنگین و کش دارش آب نشسه تو گودیای ریز بین دونه
ای اسفالتو تحت تأثیر قرار داده بود...

چقدر سرد بودن گونه ی سفیدش که سفید تر از همیشه بود...

لحظه ای که حس کرده بود نفس داره از نا میره، صورتشو چسبونده بود به پشت دستی که با کفش داشت صورتشو نوازش میکرد... چقدر کوچیک بود صورتش... دستش خیلی بزرگتر از یه طرف صورت اون بود... انقدر تو گوشش «اروم باش و ترس» گفته بود انقدر گفته بود «نمیذارم کسی اذیتت کنه»، تا آروم گرفته بود...

اما وقتی بهش گفت «ولت میکنم خب؟؟؟ دختر خوبی باش... آروم باش و به خودت آسب نزن، تابیرمت خونه» با اون جمله، جمله عالم رو، رو سرش خراب کرده بود...

«دارم میمیرم... تو رو خدا ولم کن بذار بمیرم... میوخام بمیرم...» جمله هایی که با یه نفس سنگین شده از هق هق گریه ای که به زور جلو شو میگرفت و با صدایی که به خاطر جیغای زیاد خش افتاده بود انگار خنجر شدن رو قلبش...

نفسش ازش میخواست و لش کنه تا بمیره... نفس بمیره؟؟؟ اون وقت دنیا خالی از زندگی نمیشد؟؟؟ اون وقت میشد دنیا رو خواست یا حتی تحمل کرد؟؟؟

دل خودش در حال مرگ بود وقتی تن بی حسشو به سینه کشید...

تا بیمارستان نرونده بود خلبانی کرده بود...

و وقتی رو نیمکت بیمارستان می نشست با خودش فکر کرد که تا ابد صحنه
ی امروزو فراموش نخواهد کرد که مجبور شده بود مثل یه قاتل روانی با تن
ظریفش برخورد کنه...

آرزو کرده بود، برای مهار کردنش بهش صدمه نزده باشه...

اما وقتی تو شرکت توجه شو به معجای در حال حرکتش جلوی مانیتور داده بود
اون حلقه ی کبود ثابت کرده بود که میزان آدرنالین خون اون و زور دست
خودش برای مهار قدرت به ارمغان او مده از این آدرنالین، زیادی زیاد بود...
ابروهاش درهم شده بود و اختیار از کفش رفته بود که بدون توجه به غرورش و
بدون توجه به حضور هاوش و ارمیا ی نشسته رو مبل اتاق دست انداخته و
دست کوچیکشو گرفته بود...

استینشو کمی بالا زده بود... یه کبودی پهن و بد رنگ که نشون قدرت و بزرگی
دستای خودش بود، میج هردو دستشو احاطه کرده بود...

خیلی دلش خواسته بود بازم بتونه بی خیال حضور اردلان و هاوشی که با
تعجب نگاهش میکردن بشه و ب* و*سه ای رو اون کبودیا بنشونه... اما در
عوض فقط تونسته بود با یه صدای گرفته پیرسه « چیزی روشون نزدی؟؟؟»...

و اون که با لرزش دستاش دل میلرزوندگفته بود» دکتر گفت نیازی نیست خودش خوب میشه... و دستشو بیرون کشیده بود از تو دستایی که میلی به رها کردنش نداشت...

اون لحظه چقدر دلش خواسته بود بکوبتش به سینه ی خودش و دستاشو دورش حلقه کنه و بگه متأسفم... ببخش که تن نازتورنجوندم... اما...

حالا حاضر بود هر کای بکنه اگه سالم جلو روش میدیدش... حاضر بود بگه ببخش که دستات کیوده... اشتباه کردم که ب*و* سیدمت... غلط کردم از اون ب*و*سه لذت بردم... کوفتم بشه اون لذت... نفهمیدم ترسوندمت... معذرت میخوام اگه سهمی تو این حالت دارم...

عادت بنی بشر همین بود... اینکه داشته هاشو نبینه و بدوه دنبال نداشته هاش...

اگه پیداش کنه یه عالمه حرف داره برای زدن...

فقط کاش پیداش بکنه...

کاش سالم پیداش بکنه...

کاش کسی دوباره باعث نشده باشه درد اون لحظه دوباره تو چشماش بشینه...

دیدن قیافه ی داغون ترانه و چشمای پف کرده ی حنا این روزا چیز عجیبی به حساب نیاد...

ترانه ای که تو سکوت تحمل میکرد و اب میشد... و خودش رو سرزنش میکرد و گریه از سر میگرفت... تو این ده روز بی خبری دو بار زیر سرم رفته بود... دفعه ی پیش انقدر بی تابی نکرده بود... دفعه ی پیش وضعیت نفس انقدر بد نبود که همه نگرانش بشن... اما اون حالا با وضع جسمی و روحی بدی رفته بود و این رفتن دیگه داشت طولانی میشد...

و حنا که میگفت و میگفت و همه رو دیونه تر و نگرانتر میکرد... این زن انگار فقط کنار نفس میتونست آروم و متین باشه... وقتی نفس نبود... وقتی نفس خوب نبود... وقتی جلوی چشمش نبود حنا به تبدیل به یه ترمیناتور واقعی میشد... ترمیناتوری که اعصاب داغون میکرد و روحیه نابود...

امشب هردو ویرونتر و آوارتر از دیروز و پریروز بودن...

چیزی توی دلش فرو ریخت...

از دیدن ترانه ای که روی کناپه ولو شده بود و توب*غ*ل اردلان بود و حنایی
که مثل یویو خونه رو بالا پایین میکرد... و سرعتش سرسام میآورد...

- اینجا چه خبره؟؟؟

- هیچی...

اینو اردلانی میگفت که مغموم شونه ی ترانه رو تو دستش فشار میداد سر اونو
تو گردشش قایم کرده بود...

کلافه و بی قرار کمی صداشو بلند میکنه...

- اردلان هیچی نیست اینا شدن مرغ سرکنده؟؟؟ چشونه؟؟؟ از بیرون
اومدین؟؟؟

- بشین ارسلان... آره از بیرون اومدیم...

- کجا بودین چی شده؟؟؟

- پزشکی قانونی...

پزشکی قانونی... پزشکی قانونی... پزشکی قانونی...

و زانوهاش که ناتوان میشن...

این کلمه که بی ملاحظه از دهن حنا بیرون اومده... ترانه ای که نمیداشت اردلان دستشو بگیره و حالا اینطور دیوانه وار چسبیده بهشو داره بازو شو از جا میکشه... لیوان آبی که فاشق توش نشون میده قند توش حل شده... حنایی که تا موضوع میرسه به نفس و زندگیش انقدر بی قرار میشه که هاوشو نمیشناسه... هاوشی که نگاه دلواپسشو از این سر حال به اون سر، سر میده دنبال زنش... و تنها موضوع مرتبط با این موضوع نفسیه که نفس به نفسش بند کرده...

نمیشینه... بلکه تحمل هیکل درشتشو از دست میده و پرت میشه روی مبل... هاوش از جاش میپره و برای بار اول خرده میگیره به حنا: حنا این چه وضع حرف زدنه؟؟ نمی بینی همینطوری داره سکنه میکنه؟؟؟

- نترس اون نبود...

آخ... زندگی دوباره به این میگن؟؟؟ برای اون که این جمله زندگی دوبارست...

دست رو قلبش میذاره و نفس حبس شدشو بیرون میده: وایی...

دستی به صورت و موهاش میکشه... چیزی شبیه به بغض توی گلوش جا به جا میشه... سی و سه سالشه و احساس درماندگی بیچارش کرده... سی و سه سالشه و دلش گریه میخواد... سی و سه سالشه و حرص داره از اینکه پول داره، قدرت داره، اما کاری نمیتونه بکنه...

- پس اینا چرا این شکلین؟؟؟

- شوکن... دو ساعت پیش زنگ زدن گفتن یه نفرو با مشخصات نفس پیدا کردن ترانه بره برای شنا سایه... اینام که منتظرن تا دختره رو بشورن بذارن تو گور...

- بفهم حرف دهنتمو اردلان...

- خيله خب بابا... دور از جون محبوبتون...

- الان وقت شوخیه اردلان؟؟؟

اینبار هاوش ادامه میده: دختره نفس نبود خدارو شکر... اینام که از وقتی از پزشکی قانونی زنگ زدن اینجوریه دارن خون مارو میکنن تو شیشه... .

- ترانه چرا اینجوریه؟؟؟

- وضع جنازه ی دختره گویا خیلی خراب بوده... بی شرفا تیکه پارش کرده بودن بعدم کشته بودنش.. اطراف اتوبان همت پیدا شده بود...

چیزی شبه به دشنه تیره ی کمرشو به سوزش میندازه...

اگر واقعاً نفس میبود چی کار باید میکرد؟؟؟

سردردی که به زور مسکنای قوی آروم گرفته بود، به آنی برمیگرده سراغش از این فکر... حسی شبیه به مرگو تجربه میکنه از تصور چیزی که ممکن بود به نفس بگذره... نفسی که حالا میتونست دست به سینه بذاره و قسم بخوره که بکر و بی تجربست...

دوباره دستی به موهاش میکشه و چیزی شبیه به آخ از لباس بیرون میده...

- حنا بشین دیوونمون کردی...

- چطوری ارسالان... این دختره آب نبود بره تو زمین یا بخار بشه بره هوا...
هیچ جا نیست... مگه میشه؟؟؟ ما از فردای روزی که رفته دنبال شیم... هیچ
جا نیست...

ترانه سرشو از توی گردن اردلان بیرون میاره...

رنگ پوست صورتش چیزی تو مایه های دست مال کاغذی ایه که تو دستشه...

- گفته بود... گفت اگه دست از سرش برداریم... اگه نجسیم به زندگی
خودمون میذاره میره جایی که دست کسی بهش نرسه...

و این بحث، بحثیه که بارها تو این جمع پنج نفره رخ داده... و نتایجش شده
تماس با میلادی که فقط تونسته نگران بشه... میلادی که دستش زیر سنگ
قانونای انگلستانه... نتایجش شده بود حتی ریسک کردن و به خونگی پدر بزرگ
نفس و از اونجا هم چیزی جز بی خبری نسبی شون نشده بود...

نگاهی دوباره به جمع میندازه که از سر استیصال، برای بار هزارم دوباره بحث
تکرار یرو از سر گرفتن... خودش بلند میشه تا یه لیوان آب و شاید یه مسکن
پیدا کنه تو اشپز حونه...

حاصل این بحثا چیزی جز کش او مدن اعصابش نیست بی شک...

صدای تلفن خونه بلند میشه و متعاقبش صدای الو گفتن حنا... و بلافاصله
فریادش که میگه نفس...

لیوانو رو میز میذاره و خودشو میرسونه به نشیمن...

- نفس کدوم گور هستی؟؟؟

.....-

- سلام و کوفت... سلام و درد کجایی؟؟؟

.....-

- آروم باشم نفس؟؟؟... میدونی الان از کجا داریم میاییم؟؟؟ نفس من و ترانه مردیم تا بریم برسیم پزشک قانونی و ببینیم اونی که پیدا کردن تو نیستی...

... -

و ار سلانی که بیشتر از این نمیتونه خویشتن داری کنه... دست دراز میکه و گوشه‌ی رو به زور از دستش درمیاره...

- کجایی...

سکوت نفس نشون از تعجبش داره...

صداش بلنده: نفس با توام.. کجا گذاشتی رفتی ده روزه...

- جام خوبه مهندس...

و لحنش چیزی شبیه به تلافی داره...

- جات خوبه؟؟؟ دختره ی احمق میگم کدوم جهنمی هستی که کل مملکتو زیر و رو کردیم نتونستیم ازت یه خبر بگیریم.. بعد ده روز بی خبری تازه زنگ

زدی میگی جات خوبه؟؟؟ میدونی چی به ما گذشته تو این ده روز؟؟؟ تو
هنوز نمیدونی داری با یه عده آدم دیگه زندگی میکنی که یه سری تعهد بهشون
داری؟؟؟

- و اون وقت میتونم بدونم تعهد من به شما چیه؟؟؟ یا اینکه به شما چه
مربوطه که من کجام؟؟؟

گر میگیره از این همه وقاحت: بگو کجایی تا پیام بهت بگم تعهد و ربط این
قضیه به من چیه؟؟؟

- میشه گوشی رو بدین به ترانه؟؟؟

- میگم کجایی؟؟؟

- مهندس گوشی رو میدین به ترانه یا قطع کنم؟؟؟

- کج...

- قطع میکنم مهندس...

لحنش بی نهایت قاطعه...

دست هاوش گوشى رو از دستش میکشه: الو نفس؟؟؟

....-

- خيله خب گريه نكن الان گوشى رو ميدم بهش...

- الو آجى...

و ترانه اى كه انگار نه انگار كه تو اين ده روز دريايى اشك ريخته...

و دست ارسلان كه دكمه ي اسپيكر دستگاه تلفنو فشار ميده...

- سلام تران...

هق ميزنه: سلام قربونت برم... كجايى تو كشتى مارو اخه...

- گريه نكن...

- گریه نکنم آجی؟؟؟ دلت میاد اینو بگی؟؟؟ میدونی اگه یه گوشه ی اون
 بلایی که سر اون بدبخت اومده بود سرتو میومد من میمردم؟؟؟
 - حالا که نیومده...

- آجی چرا اینجوری شدی؟؟؟ آجی کجا گذاشتی رفتی؟؟؟
 - ترانه گریه نکن... آرام باش...

- تورو خدا بگو کجایی داریم دیونه میشیم هممون...

- جام خوبه تران.. ترکیه ام... خونه ی پدر بزرگم...

حناعربده میکشه: دروغ نگو... ما زنگ زدیم اونجا...

- میدونم... خودمم اونجا بوم وقتی مادر بزرگم بهتون گفت اینجا نیستم...

هاوش بهت زده میگه: شوخی میکنی نفس؟؟؟ برای چی این کارو کردی؟؟؟
 میدونی ما چی کشیدیم؟؟؟

- اون موقع که زنگ زده بودین حوصله ی این تویخا رو نداشتم... احتیاج داشتم تنها باشم...

بازم حنا غرش میکنه: تو میخواستی تنها باشی وقتی ما اینجا داشتیم از نگرانی بال بال میزدیم؟؟؟

- اره میخواستم تنها باشم وقتی شما بال بال میزدین... چند وقته من دارم بال بال میزنم که دست دست از سر من بردارین یه چند وقتم شما بال بال بزنین حال منو بفهمین... مگه نگفتم ولم کنین به حال خودم وگرنه میرم که دستتون بهم نرسه...

ترانه صلح جویانه مداخله میکنه: باشه خب باشه داد زن.. عصبانی نشو... کی برمیگردی...

یه دفعه صداس آرام میشه... همون صدایی که همیشه ازش تو یاد همه هست...

- فعلاً که معلوم نیست کی پیام...

_ اجی...

- چیه ترانه؟؟؟

- تورو خدا...

- تورو خدا چی؟؟؟

- نفس میخوای بمیرم؟؟؟

- نه نمیر ترانه بچسب به زندگیت... با صولتی تماس گرفتم باهاش حرف
زدم... فعلاً کلید زاپاس خونه رو ببر بده بهش هر وقت مشتری در ست درمون
پیدا شد واسه خونه من میام...

- نفس؟؟؟

- تران بحث نکن... به خدا قطع میکنم...

- حنا ناباور میگه: نفس داری چی کار میکنی.. اینجا رو میخوای بفروشی؟؟؟

- آره میخوام بفروشم...

- واسه چی؟؟؟

- چون دیگه نمیخوامش... چون تران میره سر خونه زندگیت منم که فعلاً
اینجام نیازی به اون خونه نیست...

- نفس؟؟

- ای کوفت... چیه تران...

- میخوای بمونی اونجا؟؟؟

- تا اطلاع ثانوی بعله...

- نفس چطور دلت میاد باهامون اینجوری کنی؟؟؟ داری تلافی کارای منو
میکنی؟؟؟

- نه تران یکم درک کن... میخوام از این به بعد یکمم واسه دل خودم زندگی
کنم... میخوام چند روزم بدون اینکه ملاحظه ی دل بقیه رو کنم به حال دل
خودم برسم... میخوام جایی که راحتم زندگی کنم...

و بازم حنا: تو اینجا راحت نیستی؟؟؟ اون وقت زیر سایه پدر بزرگت که همش میگی م*س*تبده راحتی؟؟؟

- تران بی حوصله ام بعداً حرف میزنیم... فعلاً خداحافظ... یادت نره کلیدو بدی به صولتی... فردا منتظرته...

دوباره ارسالن که نابردبار داد میزنه: به همین راحتی؟؟؟ اونجا چی داره که اینجا نداره که بخوای راحت باشی؟؟؟

- اره به همین راحتی مهندس... اتفاقاً اینجا چیزایی نداره که اونجا داره و آسایشمو گرفته... بزرگ و کوچیک نرای اینجا بهم حمله نمیکنن بب*و*سنم... اینجا دم به ثانیه زنگ نمیزنن چکم کنن که مبادا با سر رفته باشم زیر ماشین... اینجا اونایی که دل بستن به هم به خاطر من قید همو نمیزنن... اینجا وقتی میگم به حال خودم بذارینم سوئیچ ماشینمو ازم نمیگیرن... اینجا به بهونه ی استفاده از دارو کسی حق انتخابمو ازم نمیگیره... اینجا ساعتها بیرون خونه ام بدون این که کسی زنگ بزنه چکم کنه ببینه زنده ام یا نه... مهندس اینجا چیزایی نداره که اونجا داره...

و ترق گوشه که که میپیچه تو سالن...

لپتاپو محکم مینده و روی میز سرش میده... از اون طرف میز میفته پایین...
دید نداره تا ببینه چه بلایی سرش اومد...

کار کردن با این اعصاب داغون و تمرکز زیر صفر ناممکنه...

دل داده بود و دلدار کنارش نبود...

کمی قدم میزنه توی اتاق...

چیزی کمه...

چیزی سر جاش نیست...

یه نفر که نفساش هوای این شرکت و خوشبو میکرد...

کسی که حالا چیزی حدود دو هفته بود که اتاقش خالی بود و قفل...

کسی که بی خبر رفته بود تا نشه جلوشو گرفت...

بی شک اگر خبر دار میشد این بار منتظر هاوش نمیشد... خودش جلوشو
میگرفت...

بازم کمی قدم میزنه ... فایده ایم داره؟؟؟

خودشو پرت میکنه رو مبل و یه سیگار روشن میکنه... چشم میدوزه به سیاهی
ای که ازش بلند میشه...

دود سیگار صحنه ی اونشبو برایش زنده میکنه... شبی که نشست و یه دل سیر
نگاش کرد...

اون ماهرانه سیگار کشیدنشو... اون اندام بی نظیرشو... اون همه زیبایی نشسته
تو کلافگی رفتارش...

بی شک زیباترین دختر عالم نبود... شاید اگه میخواست مقایسه کنه دخترای
زیباتری رو هم دیده بود... دخترا و زنایی رو که تو بسترش تجربه کرده بود...

اونایی که چشمای رنگی داشتن... اونایی که موهای بلوند داشتن... اونایی که چشم و ابروی مشکی همون رنگ محبوبشو داشتن... ولی زیبایی اون کشتی فراتر از همه ی اونا داشت ...

این کشتی عجیبی بهش حس میکرد که حاضر بود برای داشتنش قید همه ی اون رنگا وارنگارو بزنه...

و اون چیزی که جلبش میکرد محکم بودن و دم دستی نبودنش بود... دختری که شاید ظرافتاش جذاب تر از اکثر زنای دوروبرش بود و حتی ذره ای از اون ظرافتا بهره نمیبرد... طعم لباشو چشیده بود و میدونست بینظیره این مزه... و حتماً داشتن همه ی جسامش میتونست شیرینترم باشه... اما چیزی که اون میخواست جسامش نبود...

قلبشو میخواست... روحشو...

میخواست مثل میلاد برای اون قابل اعتماد باشه...

به اون میلاد ندیده و نشناخته حسودی میکرد وقتی یاد مکالمش تو ماشین میفتاد... چقدر راحت آرامش گرفته و خوابید از اون صدا...

کاش میشد این آرامشو خودش به نفس هدیه کنه... چقدر دلش میخواست
نفس به جای میلاد به خودش تکیه کنه... ب

ه جای میلاد به اون بگه که عوض نشو... همین جوری بمون... دلش
میخواست با صدای لالایی خودش به خواب بره... کاش این اجازه رو داشت
که با نوازشهایش خوابش کنه... و واقعاً به خودش حق میداد که حسودی میلاد
رو بکنه...

از اون روزی که تو دستاش لاجون شده بود به این نتیجه رسیده بود که دست
شستن و فکر نکردن به این دختر غیر ممکنه...

نمیدونست چه خبره... چی شده... چطور شده... فقط هرچی که بود نتونسته
بود جلوی جادوی سکوت این دختر مقاومت کنه... اون با سعی در اینکه
جلب توجه نکنه توجهشو جلب کرده بود...

دختری که صدای زیبایی داشت و با صدایش دل مردی رونمی لرزوند...
ماهرتر از هر مردی سیگار کشیدن بلد بود و برای اینکه تو چشم نباشه هرگز تو
ملا عام سیگار نمیکشید... تو دربند لب به قلیون زده بود... خنده هاش زیبا و
بی نظیر بودن... و اون دریغش میکرد از غیر خودی... از غریبه... از جون و دل
اون خنده هارو میخواست...

دیروز همرا حنا رفته بود دیدن دکتر افخمی... دکتري که اون شب تو بیمارستان دیده بود...

دکتر افخمی گفته بود که خستست... خیلی...

شکستست و بند زده... گفت به یه تلنگر بنده تا بریزه... تا نابود بشه...

گفت تا اینجام قوی بوده شهاکار کرده.. شاخ غول شکونده که سرپاست...
گفت این سرپا موندن رس روح و تنشو کشیده... گفت نیاز داره کمی تنها باشه... کمی بدقلقی کنه... گفت نیاز داره کمی اطرافیانو اذیت کنه...

از عاقل بودن و محکم بودن خسته شده... از اشتباه نکردن ذله شده... از زود بزرگ شدن عاصی شده... از ملاحظه ی دل دیگرانو کردن بیچاره شده... گفت حس میکنه همه هلس دادن به ته خط و حالا دارن تیمارش میکنن...

گفت به من گفت که میره... که بی خبر میره... اگه لازم بود که نره حتماً به یکیتون خبر میدادم... اما ندادم تا بره... تا کمی دیوونه بازی دربیاره... تا بره داد بزنه... دعوا کنه... با همه ی اونایی که بی موقع تنهاس گذاشتن... با اونایی که

برای اینکه مجبورش کنن تصمیم درستی رو که اونا فکر میکردن درسته بگیره... تنهاش گذاشتن تا مجبورش کنن که خودشو نابود نکنه...

گفت مرد دور موندن از این دیار نیست... گفت اینجا خیلی اذیت شده و زخم خورده... اما گرونترین داراییاش سنجاق شدن به این سرزمین... برمیگرده... اگه نفسیه که من میشناسم موندگار نیست... رفته تا کمی سبک شه... احتمالاً که سبک نمیشه... سنگین میشه و سنگین تر از روزی که رفت برمیگرده... دلش جایی آروم نداره... برای اینکه هر جا میره مجبوره سرشم با خودش بیره... همون سری که توش پر شده از یاد و خاطره هایی که آزارش میدن... به اینجا میرسونش... میترسونش...

گفت تا کردن با نفس سخت خواهد بود... من رازدار نفسم بنا به مقتضیات شغلم... ولی گذشته ای داره که اگه مرد وایسادن نیستی سعی کن نفهمی... اگه میخوای بفهمی باید کوه باشی... باید محکم باشی... تکیه گاه باشی... باید زخماشو بشوری و مرهم بذاری... نه اینکه با رفتنت با داغون شدنت و حتی دلسوزی بی مورد و دست و پا گیرت دردشو بیشتر کنی... زخمشو عمیقتر کنی... گفت ساخته جلب اعتماد این دختر... گفت حق داره بدبین باشه به مرد جماعت...

گفت مقوله ی عشق زمین تا آسمون با اعتماد فرق داره...

گفت عاشقه اما اعتماد نداره...

گفت نرین دزبالش... زنگ نرین بهش... کلافش نکنین که ذا تا خودش کلافست... گفت گلگی نکنین... ع صییش نکنین... بذارین بی ملاحظگی دلتونو بکنه... بذارین دل تنگ و نگرانتون کنه... اگه میخواین کمکش کنین یکم سختی دوریشو تحمل کنین... بذارین یا سبک شه برگرده... یا انقدر سنگین شه که مثل یه آتشفشان برگرده... فقط بذارین خودش برگرده... که نفسی که من میشناسم اگه به زور برگرده دوباره میره... اینبار جدی میره... تا همیشه میره... این بار جایی میره که دیگه واقعاً دستتون بهش نرسه... نفس دختر محکمیه که عادت داره خودش زندگیشو اداره کنه، اذتداره کسایی بهش تکیه کنن... دو ست نداره سر بار کسی با شه... و شما حس ضعف و سرباری رو به حد اعلا بهش تزریق کردین... و این در حالی بود که هنوز احساس قدرت میکرد... هنوز میخواست قوی باشه و شما با دیدن دوتا دونه قرص این حساشو زیر سرال بردین... بذارین به وقتش که احساس ضعف کرد برین سراغش... بذارین وقتی به این نتیجه رسید که باید کمی هم ضعیف باشه و تکیه کنه برین کمکش...

گفت اگر الان وضع بدتر میشه... به زندگیتون برسین... تصمیماتونو بدون در نظر گرفتن وضعیت اون بگیرین... وقتی حس کنه تنهانش گذاشتین و دست از سرش برداشتین خودش برگرده... من نفسو خیلی خوب میشناسم... الان

داره واسه دیدن تک تکتون له له میزنه... بیشتر از شماها اون داره اذیت میشه... اما تا وقتی حس کنه باری روی دوشتونه برنمیگرده... بذارین یکم تنبیهتون کنه... اذیتتون کنه...

همه به زندگیتون برسین تا اونم بهتون اعتماد کنه و برگرده... در مورد خونه ام بذارین بفرو شتتش... باید از این خونه دل بکنه... باید از خاطرات ارس دست بشوره... باید بتونه گاهی چند لحظه به ارس فکر نکنه تا بتونه این حس عذاب وجدانو بذاره کنار...

خلاصه که به دست و پاش نیچین... اون خودش به اندازه ی کافی گیج هست...

و این خانم دکتر نگفت چطور باید به دست و پاش نیچید وقتی اون مدام جلوی دست و پای دلش میپلکه... چطور میشه سراغش نرفت وقتی قلبشو، و بخش بزرگی از وجود شو وردا شته و بدون اجازه با خوش برده و فقط یه جسم خالی براش گذاشته...

بی شک کمک کردن اینجوری که خانم دکتر گفته کار شاقی خواهد بود که اگه خیلی طول بکشه بعید نیست خودشو از پا بندازه...

شک نداشت روزای سختی در انتظارشن... روزایی که باید هر صبح بیاد و در بسته ی اتاق شو تو این شرکت ببینه... روزایی که کلافه بشه و تمرکز مردن رو کاراش سخت ترین کار عالم...

اما اگه نفس اینجوری به دست میاد باید براش صبوری کرد...

***دست رو نرده ها میذارم بوی برف رو همراه با بوی کارا دنیز میکشم تو ریه هام....

نمیدونم هوا به نظر من عالیه یا واقعاً عالیه... و این در صورتیه که سرمایی که از طرف دریا صورتمو شلاق میزنه پوستمو کش میده...

ساعت هفت صبحه و من تو این ساحل خلوت نمیدونم هرروز هرروز چی میخوام از جون این دریای زم*س*تون زده...

خوبه که تو این فصل این کشور خیلی توریست پذیر نیست و میتونی با خودت خلوت کنی...

دلم عجیب سنگینه از وزن دلتنگیام...

حالش تغییری نکرده که بدترم شده...

وشش تا جمعست که من به ارس و آذین سر نزدم...

دیروز آردا زنگ زد... یه ربع تموم سکوت کرد... و ما گوش دادیم به صدای
نفسای هم...

بدون حرف قطع کرد...

گوشی رو از تو جیبیم در میارم این بار من زنگ میزنم بهش ... اینبار من
سکوت میکنم... کمی گوشی رو از گوشم فاصله میدم تا بتونه صدای موجای
دریا رو بشنوه... صدای مرغای دریای رو...

و منم بدون حرف قطع میکنم...

گاهی حرفا انقدر زیادن که راهی جز سکوت نداری...

گوشی رو تو جییم میذارم و چشم میدوزم به پرنده های مقاومی که بالای سرم دارن پرواز میکنن... سرما فراریشون نداده... این پرنده ها پابند دریان... از روزای خوبش لذت میبرن و از روزای بدش فرار نمیکنن...

یاد نمایشنامه ی مرغ دریایی چخوف میفتم... ارس برام خریده بودش... هشت ساله که نخوندمش... اون روزا اما، زیاد میخوندمش... دیالوگاشو حفظ بودم... گاهی برای لوس شدن و دادن جوابای عمیق و گاهی فیلسوفانه به ارس از شون استفاده میکردم... و ارسم از بین همون دیالوگا یه جواب دندون شکن بهم میداد... شایدم از بین دیالوگای باغ آلبالو... شاید از شازده کوچولو... شایدم از بین کتابای صادق هدایت یا دکتر شریعتی... گاهی جمله ای از سیمین دانشور... حرفا مال خودمون نبود... اما عقیده ها چرا...

مرغ دریایی پر بود از تردید... از عشقای نافرجام... از بی اعتمادی... یه کتاب خسته بود این نمایشنامه...

«برای ما هنرمندان و نویسندگان مسئله ی اصلی شهرت نیست. شکوه و جلال و آنچه که من روزی در آرزویش بودم نیز نیست. مسئله ی اصلی قدرت تحمل است. این است که ما بدانیم چطور صلیب خود را به دوش بکشیم و ایمانمان را از دست ندهیم. من ایمان دارم و کمتر رنج میکشم.»

این قسمت کتابو بیشتر از همه دوست داشتم... خیلیا معتقدن این قسمت از نمایشنامه نقطه ی عطف نظر چخوف در مورد هنر و رسالت هنرمنده... خیلیا میگن بخشی از سوگند نامه ی خیالی چخوفه....

و من میگفتم همه ی بشریت به این یه بند، بنده... اینکه کنار روزمرگیها و شکستها و سختیها و سرخوردگیها و آرزوهایی که ناکام شدن بتونیم سخت باشیم و ایمان داشته باشیم...

و من این روزها بیشتر از هر روزی به این فکر میکنم که آیا تونستم سخت و محکم بمونم... آیا هنوز ایمانم سرجاشه؟؟؟ ایمانم به همه چیز؟؟؟ ایمانم به خدا؟؟؟ ایمانم به اعتمادی که بهش دارم؟؟؟ ایمان به صلاح و حکمتش؟؟؟ ایمان به سرنوشت؟؟؟ به خودم؟؟؟ به تلاشهای خودم؟؟؟ به اینکه آدمیزاد خودش زندگی خودشو میسازه؟؟؟ ایمانم به اینکه خدا یا دوست داره و خواسته هاتو بهت میده؟؟؟ یا بیشتر دوست داره و خواستتو نمیده و چیز بهتری بهت میده؟؟؟ یا اینکه عاشقته و میگه صبر داشته باشو بهترینها رو بهت میده؟؟؟

هنوز بهشون ایمان دارم؟؟؟

یا اینکه مثل بیشتر شخصیتای نمایش نامه های چخوف عزیز تو رخوت و بی عملی اسیر شدمو تو خسران به سر میبرم.... شاید مثل اونا که خود چخوف

اسمشونو «بردگان ابتدال» گذاشته گرفتار کسالت و ناتوانی و اجبار شدم و رو به زوالم؟؟؟

و نتیجه اینکه؛ حس میکنم این روزا عجیب شبیه آدمای نمونه ی عصر چخوف، از دید خود چخوف شدم... آدمی که به رغم داشتن استعدادای غیر قابل انکار همه ی قریحه ی انسانی و استعدادش داره به هدر میره... که همش از بی هدفی و بی برنامهگی سرچشمه میگیره...

این روزا مفید ترین کارم خوردن و خوابیدن و نگاه کردن به دریای سیاهه...

و البته خوردن داروهایی که کرختم میکنن و اجازه نمیدن فکر که هیچی، حتی تمرکز کنم...

گاهی تلفنی با ترانه و حنانه و میلاد حرف میزنم... گاهی با هاوش...

حالمو میپرسن... ابراز دلتنگی میکنن.... و... و همین...

گلگی نمیکنن از اینکه چرا نیستم... که چرا بی خبر رفتم... که چرا خودخواهم... که چی کار میکنم تو خونه ای که روزی برای نرفتن توش خیلی زیاد تلاش کردم... گاهی خبری از مشتریایی که صولتی واسه خونه میاره،

میدن... و اینکه صولتی داره میزنه تو سر مال... اینکه فقط دلای بساز بنداز میان سراغ خونه... به نیت ساخت دوتا قوطی کبریت و غالب کردنش به دوتا بدبخت بیچاره ای که از بی پولی حاضرن جونشونو بذارن کف دستشون و تو خونه ای بشینن که به یه باد با سرعت پنجاه بنده... زلزله و سونامی که هیچ...

ترانه چند روز پیش میگفت که خانم ریاضی، همسایه ی دست چپی فهمیده که خونه رو گذاشتیم بنگاه... اومده به تمنا که خواهشاً خونه رو ندیم دست دلالا که کوچکترین خونه ی اون محله رو تبدیل کنن به یه خونه ی دیلاق بی سروته که از توش ده تا بچه ی قد و نیم قد میزنن بیرون... گفته بذارین اصالت کوچه باغ حفظ بشه و همونطور بمونه... گفته ما این جا چند تا زوج پیر پاتالیم که دلمون آرامش میخواد نه اینکه روزی چند بار شیشه های خونمون با توپ پسرای شیطون بشکنه... خندیدم از شنیدنش... برای فروختن اموال خودمونم باید ملاحظه ی عالم و آدمو بکنیم... این روزا همیشه فقط با فکر به خواسته های خودت تصمیم بگیری...

حنا میگه داره به بچه دار شدن فکر میکنه... میگه از اونجایی که قدرت اصلی تو خونشون مرده و تصمیم گیرنده ی نهایی مهم ترین اتفاقا هاو شه... خودش در مورد مسائل کوچیک تصمیم میگیره مسائل کوچیکی مثل بچه دار شدن... و هاوش در مورد مسائل مهم و اساسی مثل وضعیت اقتصادی دنیا یا صلح و جنگایی که رخ میده یا اینکه درد نتانیاهاو چیه بحث میکنه... به اونم خندیدم... واقعاً که مهمترین مسائل دنیا رو دوش مرداست و مسائل جزئی به عهده ی

زنا... مسئله های بزرگی مثل اینکه کدوم کشور حق حمله به زنا و بچه های کدوم سرزمینو داره... مسئله های کوچیک مثل بچه ای که قراره به دنیا بیاد و شاید چند دهه ی بعد بشه مهمترین ادم دنیا... کسی که نه رئیس جمهور باشه نه بزرگترین تاجر دنیا نه عضو سازمانای فراماسونری... کسی که با کوچکترین رفتاراش قراره رو دنیا تأثیر بذاره... شاید به سمت آشوب زدگی و انحطاط بهش سرعت بده... شایدم تلاش بیهوده ای بکنه برای رسیدنش به مدیه ی فاصله...

این روزا بیشتر از هر زمان دیگه ای دلم برای بشریت میسوزه... برای *ه* *ر* *ز* *ه* ای که کنار خیابون زیر نور چراغ تیر برق منتظر مشتری... برای مردی که کنار همین ساحل زد تو گوش زنش... برای مرد دست فروش اون سمت خیابون که پیره و ناتوان... اما هر صبح چرخ دستیشو هل میده و میاد به گوشه میایسته به فروش شیرینیای خوشمزه ی دست پخت همسر پیرش... و من هرروزه این فکر میکنم که این زندگی چه نکبت بار هرروز و هرروز ادا مه داره و تکرار میشه... ازش بیشتر از حد نیاز خودم شیرینی میخرم و یکمی شو میخورمو بقیشو تورا میدم به زن گل فروشی که خیلی پایین تر از اینجا بساط میکنه... میدمش به اونو ازش به شاخه گل میخرم... هرروز به شاخه ی متفاوت با دیروز... بعدم نمیدونم چند کیلو متر باید راه برم تا برگردم خونه... نزدیک خونه گلو در کمال بی رحمی و دلتنگی و آزدگی میندازمش تو آب... و یاد شعری میفتم که با آبتین میخواندیم تو روزایی که آذین رفته بود... میخوانم:

دویدوم و دویدم... به نهر آب رسیدم... ..

گیوموور کشیدم... از روی آب پریدم...

دویدومو دویدم... پرنده ها رو دیدم...

صداشونو شنیدم... به جنگلا رسیدم... ..

دیدم و دویدم... سر کویی رسیدم...

دوتا خاتونو دیدم... یکیش به من نگاه کرد...

یکیش منو صدا کرد...

یکیش به من گفت حسنی، تو مثل بچه ی منی...

اومدی این بالا چرا؟؟؟ گرمه هوا حالا چرا؟؟؟

یکیش به من گفت حسنی آبت نبود، نونت نبود؟؟؟

یکیش به من آب داد... یکیش به من نون داد...

آب مال من نون مال من... سنگگ و تفتون مال من...

پخته و ترد و خشخاشی... به به از این شاطر باشی...

رشته به رشته پخته... نون برشته پخته...

چه نونی و چه نونی... تا نخوری ندونی...

نونو خوردم خوردم... آب و دادم به زمین...

زمین به من علف داد... روی زمین ترک ترک...

چوپون کجاست؟؟؟ زیر برک؟؟؟

هی بزی میکشه سرک: علف داری بالا ترک؟؟؟

بزیه کجاست تو صحرا... حالش خوبه؟؟؟ نه والا...

گشنه و تشنه مونده... رمق بهش نمونده....

- آق بزیه؟؟؟- بع بع...

- علف داری؟؟؟- نع نع...

- علف میخوای؟؟؟- چرا نمیخوام؟؟؟

- بدو و بیا...- الانه میام...

علفو دادم به بزی... بزی به من هیزم داد...

شاطر باشی به تنهایی... نشسته بود تو نونوایی...

دوتا تغار پراز خمیر... تنور خاموش، نونا فطیر...

- شاطر باشی نونت کو؟؟؟ سنگک و تافتونت کو؟؟؟

- دو روزه هیزم ندارم... نون واسه مردم ندارم...

- این از آتیش اون از خمیر... هیزم خشکوبیا و بگیر...

هیزمو دادم به نونوا... نونوا به من آتیش داد...

زرگه توی پنچ دری... مشغول کار زرگری...

هی به کوره دم می دمید... آتیش نداشت کم میدمید...

تنها چرا نشستی؟؟؟ منتظر چی هستی؟؟؟

آتیشو بگیر قاطیش کن... کوره رو پر آتیش کن...

آتیشو دادم به زرگر... زرگر به من قیچی داد...

خیاطه خیلی خسته بود... کنج دکان نشسته بود...

پارچه هارو رفو میکرد... نم میزد و اتو میکرد...

.....

.....

میخونم و حس میکنم:

منم خیلی دویدم... پاشنمو ور کشیدم... دویدم و دویدم... هیچی تورا
ندیدم... صدایی نشنیدم... به چیزی نرسیدم... هیچ کسو من ندیدم... کسی
منو نگاه نکرد... توی گوشم صدا نکرد... کسی نگفتش نفسی.. تو بچه ی خود
منی... او مدی اینجا چرا... نونت نبود؟؟؟ آبت نبود؟؟؟

یکی به من درد داد... یکی به من غم داد... درد مال من... غم مال من... غصه
و ماتم مال من... چه طرحی و چه نقشی... به از این نقاش باشی... چه
دردی و چه دردی... تا نجشی ندونی...

درد و خودم کشیدم... عشقو دادم به بابا... بابا به من ترس داد... باغ دلم ترک
رتک... درده که میکشه سرک...

خدا کجاست؟؟؟ همین ورا... حواس داری بالاترین؟؟؟ حواس داری
بالاترین؟؟؟ ارس کجاست؟؟؟ تو خاکا... حالش خوبه؟؟؟ نه والا... تنهای
تنها مونده... رمق بهش نمونده...

نفس جونم؟؟؟ جان دلم؟؟؟ آرزو داری؟؟؟ نه ندارم... دنیا رو میخوای؟؟؟ نه
نمیخوام... دنیا رو دادم به رندی... رند به من پند داد...

نقاش با شی تو تنهایی نشسته بود تو تاریکی... نقاش با شی طرحت کو؟؟؟
کوه و بیابونت کو؟؟؟ چند روزه من دل ندارم... شوق کشیدن ندارم... این از
قلم.. اینم رنگ... بکش نقش یکم ننگ... پندی دادم به نقاش... نقاش به من
خار داد...

نفس خسته و زارو گریون...هی به دلش چنگ میکشید...نایی نداشت داد
نکشید...نفس تنهای تنها هستی... به انتظار نشستی...

دنیا رو و پرون میکنم.. زارو پریشون میکنم...

گوشیم زنگ میخوره... شماره ناشناسه..

- الو؟؟

- ...

- الو؟؟؟

-.....

اگر شماره از ایران نبود فکر میکردم آرداست...

هر کیه مثل من دلش عجیب تنگه... تنگ یه صدا... تنگ یه نگاه...

- تولدت مبارک...-

و این همون صدای خسته ایه که این روزا دل رسوا می‌تابشه...

و صدای بوقی که نشون از قطع شدن تماس داره...

فقط یه جمله که بهت ثابت میکنه شاید نیست، اما حاضره... بهت فکر میکنه... تولدتو فراموش نمیکنه... دلش برات تنگ شده...

دلجم جشن تولد میخواد... میون همه ی اوناییکه پارسال برام کف زدن وقتی شمع تک روی کیکو فوت کردم...

دلجم یکم خواب میخواد..

کیک تولد نداریم...

تخت که داریم... شامو تو سکوت سبک و دور از تنش این میز شاهانه میخورم... شام منم به اندازه ی همون سکوت سبکه... چیزی که بتونم

تحملش کنم برای نشستن سر میزی که صاحب خونه اصرار زیادی داره بابت اینکه سرش حاضر باشی... تمام روزو خاب بودم و بازم خواب دارم... احساس میکنم کوه کندم...

علاوه بر اون امروز کسی جز ارسالان تولدمو تبریک نگفته و این یه بغضه تو سینم...

اولین قدمی که از روی پله ها میذارم هم زمان میشه با صدای موبایلم... پا تند میکنم برای رسین بهش... شماره ی خونه ی حنا رو صفحه افتاده...

- الو؟؟؟

- نفس آن شو میخوام بینمت...

تو این مدتی که اینجا بودم فقط دو بار چت تصویری داشتیم... میرم سراغ لپتایم...

تصویرم تاریکونا مشخصه...

- تولدت مبارک...

با صدای جیغ ترانه و حنا شوک زده تو جام، جابه جا میشم... انتظار ندا شتم
تولد مو فراموش کنن.. میدونستم که این اتفاق نمیفته... اما نهایت منتظر یه
تماس تلفنی بودم...

تصویر هردوشونو از پشت یه کیک کوچیک با یه شمع سبز میبینم...

- نفسس زنده ای هنوز؟؟؟

- آییییی... نمیدونم چی بگم... پووووف... وای که شماها دیوونه این... کیکو
واسه کی گرفتن وقتی من اونجا نیستم؟؟؟ چه بامزه و کوچیکم هست...
بلندش کن ببینمش...

همزمان با اینکه دست حنا و کیک میشن تنها تصویر روبه روم صدای ترانه
میاد: عیب نداره که تویی معرفتی ولی ما دلمون پیش توئه... نترس از طرف
توأم یه سهم میخوریم... شک نکن توأم شیرینشوزیر زبونت حس میکنی...

باورم نمیشه... عکس پسرخاله ی کلاه قرمزی رو کیکه... همونی که رو ماگ
قهومه...

جیغ میزنم: نامردا شما میخواین پسر خاله ی منو بخورین؟؟؟؟ اونم تنها
تنها؟؟؟؟

کارشون انرژی فوق العاده ای بهم تزریق کرده...

در حال حاضر دنیا شدیداً زیباست...

- میخوریم نوش جونمونم میشه... میخواستی بی معرفت نشی بری اونجا تنها
تنها صفا کنی... گاو...

- ببخشید آجی ولی راست میگه... خر...

- تران؟؟؟ دوروز با اون سلیطه تنهات گذاشتم...

- خوب راست میگه دیگه بوزینه...

- شماها گفتین پیام تولدمو تبریک بگین یا فحشم بدین؟؟؟

- حقیقه بکشیمت که نیستی تا بب*و*سیمت و بهت تبریک بگیم نزول
قشنگترین ستاره ی خدا رو بز...

- حنا...

- کوفت... جیغ جیغوی قهرقهروی لوس نر بی مزه ی بی ادب الاغ... تولدت مبارک...

- زمینی شدنت مبارک آسمونی...

نهایت سعیشو میکنه که بغض صداشو قایم کنه اما من میتونم ادعا کنم که ترانه رو بزرگش کردم...

- کسی اونجا تولد نگرفته برات؟؟؟؟

- نه... کسی یادش نیست.. اینجا اصلاً کسی نیست که بخواد یادشم باشه...
یه پیر مرد و پیرزن که خیلی دارن بیشتر از توانشون فعالیت میکنن که به روم
میخندن و بهم محبت میکنن... تازه من هیچ سالی برای تولدم اینجا نبودم که
اونا بدونن تولد منه...

- خیله خب حالا بیا شمعتو فوت کن...

- باشه برو کنار...

- آرزو کن...

چشم‌امو میبندم... خدایا تو بهترینا رو برام میخوای... تو نگرانمنی... به جای
 هردومون داری زجر میکشی... بهت اعتماد دارم... من هنوز ایمانمو دارم...
 آرزو میکنم تورو... و اینکه هرچی تو برام بخوای...

چشم‌امو باز میکنم... ترانه می‌شماره... یک... دو... سه...

هرسه باهم فوت میکنیم... صدای جیغ هردوشون به آسموناست....

لبای ترانه تنها تصویر روبه روم میشه... خله... شیشه لپتایم از اون ور
 ب*و* سیده میشه... رنگ ژش می‌مونه رو تصویر... با کف دست پاکش میکنه و
 شیشه کدر میشه... یه دستمال کاغذیم میکشه روش... تصویر واضح میشه...

- نکن دیوانه... من همینجوریم عاشقتم خله...

- منم خیلی دوست دارم مامان...

- ترانه...

- دوست دارم مامان... دوست دارم مامان... خوش باش خاتون... منم خوشم
به خوشیت بانو...

- ترانه دیوونم نکن... میخوای احساس عذاب وجدان کنم از اینکه پیشت
نیستم؟؟؟

- نه به قرآن آجی... فقط میخوام بدونی خیلی عزیزی برام... میخوام بدونی
میدونم که رفتی تا جلوی سرنوشت من الم نشی... تا سد عشقم نشی...
میدونم که آگه یه روز دختر داشته باشی اندازه ی من دوسش خواهی داشت و
براش همین قدر خوب و مهربون خواهی بود...

- منم دوست دارم ترانه... باهمه ی وجودم... دختر آرومم... خواهرمهربونم...
دوست همیشه همراهم... رفیق روزای سختم... همسفر صبورم... دوست
دارم... بیشتر از اینکه حتی خودم بتونم تصورش کنم... تو ساکت ترین
همدردمی...

-دلم برات تنگ شده نفس...

- منم...

- برگردد...

- بهم وقت بده... زندگی کن تا بتونم زندگی کنم...

- ببخش که دربه درت کردم...

- تو منو دربه در نکردی.. من باری روی دوشت شدم...

- بیابگرد زندگی کنیم...

- میام... به وقتش...

- خپله خب بابا... هندیش نکنین... نفس اردلان و هاوشم میخوان بهت
تبریک بگن...

چشمای خود حنا هم خپسه وقتی میخواد تصویرو جا به جا کنه...

دوربین میچرخه و هاوش ظاهر میشه: سلام نفسی...

- سلام داد... خوبی؟؟؟

- آره... تولدت مبارک...

- مرسی...

- امیدوارم بیست و پنج سالگی قشنگی داشته باشی...

- با شماها بی شک خواهم داشت...

- برگرد و بذار بیست و پنج سالگیتو قشنگ کنیم...

- دوست دارم که برگردم...

- پس برگرد...

سر تکون میدم... خودمم نمیدونم معنیش تأییده یا تکذیب...

بازم دوربین میچرخه... اینبار اردلان میشینه تو تصویر...

لبخند میزنه: تولدت مبارک...

- مرسی... سلام...

- سلام... خوبی؟؟؟

- اوهوم...

- برنمیگردی؟؟؟

- شماها چتونه؟؟؟ گروه سرود تشکیل دادین؟؟؟

دستش نزدیک میشه... یه دست گره میخوره میون پنجه های شبیه به پنجه های
اونی که دوست دارم الان اونجا باشه... بغضم سنگین تر میشه... از وقتی حنا
گفت اردلان و هاوشم میخوان بهت تبریک بگن این بغض تو گلوم جا خوش
کرده... اسمش میون اسم اونا نبود... دوست داشتم نگاههایی که روزای آخر
تو چشمای سیاهش لونه کرده بود واقعی باشه... حرکتای خشن اما پر از
لطفتم همینطور... دلم...

دستاشون که کنار میره ترانه شونه به شونه میشینه کنار اردلان...

- اینارو نمیدونم... اما من میخوام زن بستونم... برای این کارم باید زنمو از
مادرزنم بستونم... اینه که میخوام ما مانش لطف کنه هرچه زودتر منو از
خمارای دربیاره...

بغضم دنبال بهانست... پیداش میکنه... اشک میشه...

- تران؟؟؟

سر شو میندازه پایین... دیدن دستش گه انگشتای اردلانو چنگ میزنه سخت
نیست...

- آجی...

- این چی میگه؟؟؟

- این به چنار تو کوچتون میگن... من دومادتم...

میخدنم: تو خلی...

- مرسی...

- خواهش... تران راست میگه؟؟؟

- اوهوم... میخوایم رسمیش کنیم...

- مبارکه عسلم... کی؟؟؟

- ایناشو میخوایم تو مراسم خواستگاری وقتی توأم هستی تصمیم بگیریم...

- این تصمیم شماست باید تنها بگیرینش...

- نمیداریم در بره نترس... همه باهم میگیرمش و تحویل قانون میدیمش...

- اردلان بذار بینم چی میگه... نفس تورو خدا نگو رو اینم نمیتونم روت

حساب کنم... میخوام روز جشنم تنها و عزیزترین همخونم کنارم باشه...

- باشه تران...

- گریه نکن...

- بزرگ شدی تران... داری عروس میشی عروسک... خانم شدی
آجی... مبارکه دخترکم...

اشکش اشک نیست سیله...

- بیا نفس... کنارم باش تو این روزا... همونطور که این همه سال کنارم
بودی...

- همونطور که این همه سال تو کنارم بودی...

- بیا...

- روز خواستگاری رو بهم خبر بده...

سرتکون میده: باشه آجی...

دست اردلان از دیدم دور نمیمونن که یکی پنجه ی ترانمو اسیر کرده و دیگری
میره گوشه ی چشمش...

- اردلان باهات حرف دارم...

- بگو...

- پیام میگم...

- منتظرتم مادرزن گرام...

میخندم...

صدای مادر بزرگم از پشت در میاد: دخترکم؟؟؟

- جانم عزیز دل...

- کار داری؟؟؟

- نه بیا تو...

در باز میشه و اندام نشسته تو لباس خواب موقرش میاد تو...

- با کی حرف میزنی؟؟؟

- با دوستانم... با ترانه...

- خیلی مونده؟؟؟

- چطور؟؟؟

- کارت دارم...

- الان تموم میشه... بشین خسته نشی...

میشینه...

- بچه ها من برم؟؟؟ مادر بزرگم کارم داره...

- برو...

- مرسی که یادم افتادین...

- تو فراموش نشدی که به یاد بیای... جات تو قلبمون امنه... مرسی از تو که به

دنیا اومدی...

- سهم یکم کوفت اونی بشه که میخوره...

حنا بدون اینکه تو تصویر باشه داد میزنه: خودم میخورم... نوش جونمم
میشه... شکلاتیه...

- نوش جون همتون.... شب بخیر خداحافظ...

و هنوز بغض من سر جاشه از اینکه یکی که دوست داشتیم با اون صورت جدی
و بدون لبخندش بگه تولدت مبارک صبح بود و الان نیست...

- جانم مامانی؟؟؟ چی شده؟؟؟

- خب میخواستم بپرسم وقت داری؟؟؟

- واسه تو همیشه... تا ابد...

- مهمون داری...

- کی؟؟؟

- نمیشناسم یه زن...

لحنش طوری نیست که خیلی بشه رو اینکه نمیشناستش اعتماد کرد...

ابرو میندازم... شونه میندازه...

- برو خودت ببینش...

بلند میشم... استرس دارم و دوست دارم اون زن جرج بوش باشه اما مادرم
نیاشه...

- کجا؟؟

- برم بینم کیه...

- بیرون منتظرته...

حالا دیگه میشه گفت مطمئنم که مادرمه که از ترس باباش نمیاد توی خونه...

بی حرف و پر فکر و مالا مال از اضطراب میرم سمت کمد... فرار تا ابد امکان نداره... شاید بتونم هفته ای یه بار جواب تلفناشو ندم... اما نمیتونم تا صبح دم در تو سرمای استخون سوز استانبول نگاهش دارم...

شال یشمی بافتمو سر میکنم و پالتوی مشکیمورو همون شلوار لی مشکلی تن میکنم... برای دیدنش نیازی به گرفتن جشن و خودآرایی ندارم...

نگاهی به چشمای مطمئن مادر بزرگم میندازم... چشماشو روهم میداره و تأییدم میکنه: خیلی خشکی نفس... نفس میبری مثل همیشه... به اون زن بگو مواظبت باشه و حواسشو جمع کنه که سالم تحویلت میگیرم...

درو باز میکنم نه کسی پشتشه نه ماشینی جلوش پارکه... بیرون میام... این زن عادت نداره به پای کسی بره... من باید برم...

هنوز درو پشت سرم کامل نبستم که دستی که بعید میدونم قدرت و بزرگیش مال یه زن باشه محتاطانه میچسبوتتم به دیوار...

جیغ میزنم و فاصله ای با وصال با عزرائیل ندارم... دستش لبامو چفت میکنه...

باورم نمیشه...

- مهندس...

چیزی رو که چشمم میدید عقلم باور نمیکرد...

من تا چند دقیقه ی پیش غصه دار این بودم که چرا تو جشن تولد مجازیم نیست و خود واقعیش الان روبه روم بود...

میون دیوار و تن اون حصارى بود که هم ترس به جونم میریخت و هم دلمو به غوغا میاورد...

تکیم به دیوار بود و تن اون سپر دیده شدنم...

آروم دستا شو از روی دهنم برداشت و گذاشت رو شونم... هلم داد عقب و با دیوار یکی شدم...

- صدات درنیاد...

بازم ترس داشت خودشو نشون میداد و این در حالی بود که میدونستم این همه راهو از ایران پا نشده بیاد اینجا که منو بب*و*سه یا اذیتم کنه... اونم بعد از یک ماه و نیم... و به خصوص بعد از قولی که بهم داده بود؛ که هیچ آزاری از طرف اون یا هر مرد دیگه ای متوجه من نخواهد بود...

متوجه لرزشم شده بود و این عصبییش میکرد... بهش برخوردی بود شاید... که من قولشو نادیده میگرفتم و همچنان ازش میترسیدم... هیچ حرفی نمیزد... تو سکوت همه ی صورتموزیروو میکرد و من قادر نبودم بخونم حرفی رو که با دست خط چشماش نوشته میشد...

سر شو پایین آورد و روی سرم گذاشت... اما همه ی حواسش به این بود که تنش با تنم مماس نباشه... با کمی جلو عقب کردن سرش کمی شالمو عقب داد... وزن سرشوروسر خودم حس میکردم... چون مریعیش روبروی پیشونیم بود... و من همچنان هزار تا حس خوب و بد رو داشتم همزمان تجربه میکردم...

نفس عمیقی کشید: شامپوتو عوض کردی...

نپرسید... خبر داد...

و تعجب هم به جمع حسای همزمانم اضافه شد... اون تا مارک شامپومو
میدونست...

و من حرفی برای گفتن نداشتم...

- دلم میخواد الان اینجا انقدر بزمنت که صدای سگ بدی نفس...

و این مرد مهندس مملکته... که کیلومترها راه اومده تا بهم بگه دوست دارما
نقدر بزمنت که صدای سگ بدی...

- ولی هرچند که حفته... هرچند که ده روز تموم تو بی خبری و شوک ولمون
کردی... اما خرد میکنم دستی رو که کلفتتر از نوازش نسیبت کنه...

ل*خ*تی به سکوت میگذره...

و شاید ساعتی... که به نظر من به اندازه چند دقیقه کوتاه به نظر میاد...

- تولدت مبارک...-

...-

- دلم تنگت بود...-

....-

- لال مونی گرفتی به امید خدا؟؟؟ یا فهمیدی صدات نفس میده دریغ
میکنی؟؟؟

- م...من..م..مهندس... من...-

- ما الان تو شرکتیم؟؟؟

- نه..نه..-

- پس این مهندس چیه همه جا میچسبونن بیخ خر من؟؟؟

- بیخشید... اما...-

دستمویگیره و میکشه... چند قدمی همراهش کشیده میشم... اما سعی میکنم
دستموی از تو دستش دربیارم... میایسته و خیره میشه بهم... دستم هنوز تو
دستشه..

- میشه.. دست..

- یه بار دیگه بگی دست به من زن یا هرچی تو این مایه ها، تضمین نمیکنم
بتونم جلوی خودمو بگیرمو و اون کتکی رو که حفته بهت زنم... بیا...

صورتش جدی تر از اونه که بخوام حرفاشو بذارم پای شوخی... دنبالش راه
میفتم... و این مرد همین الان گفت کهخرد میکنه دستی رو که کلفتتر از نوازش
نسیبم کنه...

به گارسون اجازه نمیده که برام صندلی بکشه... خودش این کارو میکنه...

رو به روم میشینه: گر مه اینجا... چرا شالتو در نیاوردی؟؟؟ اینجا حجاب
میگیری؟؟؟

- اینجا و اونجا نداره... این شال از روی اعتقادم رو سر منه... اعتقادم همه
جا همراهه...

ابرو میندازه...

و نه صدا و نه لحن من نیش و تندی نداشت...

گارسون بدون سؤال کمی ش*ر*ا*ب قرمز میریزه تو جامای روی میز...
بعدش سؤال میکنه چیز خاصی میل داریم یا نه... ارسال کمی آب برای من و
سفارشای از قبل داده شدشو درخواست میکنه...

و من هنوز ساکتتم و ریتم قلبمو توی دهنم حس میکنم...

دوباره خیره ی من میشه و بدون تعارف کنکاش میکنه تک تک هر آنچه رو که
تو صورتم هست.. اونقدر که سر من پایین بیفته...

- مادر بزرگم گفت یه زن بیرون منتظره...

انبار نوبت اونه که سکوت کنه...

- میدونست که شماین؟؟؟

سکوتش چیزی شبیه به تأیید معنی میده...

- همدیگه رو میشناسین؟؟؟ خیلی خیالش راحت بود...

....-

- از کجا؟؟؟ شما همین امروز صبح از ایران با من تماس گرفتین...

و گارسون که با یه کیک که شمع سبز روشه سر میرسه...

باورم نمیشه همون عکی پسرخاله ی روی ماگم روی کیکه... و این یه کیک

شکلاتیه...

بهت زده نگاش میکنم... امکان نداره یه کیکو گرفته باشه دستش و از ایران تا

اینجا آورده باشه...

سایزش کمی بزرگتر از اوئی بود که ساعتی پیش شمعشو خاموش کردم...

- مهندس...

و این مهندس بی اختیار از زبونم میزنه بیرون...

گارسون شمعو روشن میکنه... چاقو و دوتا سرویس کارد و چنگال رو میز

میذاره و میره...

- من... من... شما این کیکو از کجا آوردین؟؟؟

- طبیعتاً از شیرینی فروشی... چون تو بوتیکای اینجا کیک نمیفروشن...

- ولی این خیلی شبیه اونیه که حنا و ترانه خریده بودن...

کیک شکلاتی پختن تو همه ی دنیا امکان پذیره...

- اما این عکس..

- عکس روی ماگتو دادم انداختن رو کیک... چیز عجیبی نیست...

- کار حناست؟؟؟

- پیشنهاد ترانه و حناست... کار خودمه... چون حنا رو با خودم نیاوردم که بخواد کار اون باشه...

- اما شما امروز صبح از ایران با من تماس گرفتین...

- بلافاصله ام راه افتادم تا به پروازم برسم... فکر کنم یه نصف روز برای پختن یه کیک شکلاتی کوچیک کافی باشه... حالام کم حرف بزن شمعوتو فوت کن...

کمی تو بهت و سکوت نگاش میکنم... با ابرو اشاره به یک میکنه...

بدون حرف فوت میکنم... کف نمیزنه.. فقط برای بار چهارم تو یه روز بهم میگه تولدت مبارک...

و من برای بار اول جواب تولدت مبارکشو میدم: ممنونم...

کیک تو سکوت بریده و خرده میشه.. قهوه میخوریم... کادو تولدی جا به جا نمیشه...

و من تمام مدتی که سر اون میز نشستم فکر میکنم که تا به حال کادو به این هیجان انگیزی نگرفتم... کادو تولدی که نبض قلبمو از تو دهنم به سمع و نظرم برسونه...

قدم زنان راهی عمارت پدر بزرگم هستیم...

- همیشه بگین مادر بزرگم از کجا میشناستتون؟؟؟

- من سه هفته پیشم اومدم اینجا... به دیدن پدر بزرگت رفتم... مادر بزرگتم اومد تو رستوران باهم نار خوردیم... زن خون گرم و مهربونیه...

و آدمی که تعجب پشت تعجب غافلگیرش میکنه راهی جز سکوت داره؟؟؟

کمی میگذره تا حرفاشو حلاجی کنم... حالا میفهمم دلیل پیله های مادر بزرگم و اصرارش به این که کسی تو زندگیم هست یا نه... کسی رو دوست دارم یا نه... حالا میفهمم معنی ضرب المثلا قصه هایی رو که از عشق و سختیاش میگفت... اون باعث شده بود اونا فکر کنن من از عشق نافرجام فرار کردم...

- سرمای استانبول بهت ساخته... چاق شدی...

نگاهی به خودم میندازم... خودم متوجه پف بدنم شدم... و این یکی از عارضه های قرص اعصابیه که میخورم... ولی لوزومی نمبینم که بگم...

- شاید...

- یعنی عوارض اون قرصایی نیست که میخوری؟؟

یکی نیست بگه تو که میدونی مریضی میپرسی؟؟؟

امروز هیچ کدوم از ما دونفر از اون یکی انتظار نداره که جواب حرفاشو بده..

نزدیک در خونه رو به رم میایسته.. نگاهی به ساعت بی نظیر روی میچس میندازه... و من فرصت میکنم صورتشو کنکاش کنم... هیچ تغییری نکرده... همون ار سلان با همون چهره ی مردونه و زمخت با کمی ته ریشه... با همون چشم و ابرو و موهای مشکمی... با همون هیکل طعنه زنش به هرکول افسانه ها...
...ها.

- ساعت چهار صبح پرواز دارم... میتونم تا اون موقع همینجا وایسم تا تو یه دل سیر نگام کنی..

خجالت نداره... اما تعجب چرا.. تعجب از اینکه یه آدم خیلی باید خل باشه که مسافت دو تا کشورو طی کنه تا بیاد چیزی نزدیک به دو ساعت با یکی باشه و به اندازه ی انگشتای یه دست جمله بگه و بعد برگرده...

نگام به نوک نیم بوت چرمه که داره برفای زیر پامو زیرورو میکنه...

- برو تو سرده سرما میخوری... اون وقت منم و پدر بزرگت...

- نمیدونم چی باید بگم...

- لازم نیست چیزی بگی... فقط بزرگ شو... و تو مشکلاتت قبل از فرار بشین فکر کن شاید راهای بهتری برای حل و فصل مسائل زندگیت باشه...

...-

- خواستی برگردی اونجا خیلیا منتظرتن...

سرمو بلند میکنمو نگاش میکنم...

- مواظب خودت باش...

...-

- خداحافظ...

...-

و اون که میره... و من که تو سکوت انقدر مرد شب زم*س*تونی رو نگاه میکنم تا از برد دیدم محو بشه..تا با صدای مادر بزرگم به خودم پیام...

و اون مرد امشب اومد... منو نب*و*سید... موهامو بو کرد... بهم فحش داد... گفت دلش برام تنگ شده... تو تا کسی جلو نشست... عقب کنار من نشست... در رستورانو برام باز کرد... خودش برام صندلی کشید... برام جشن گرفت... باهام قهوه خورد... بهم کادو نداد... منو رسوند خونه... مواظبم بود که رو برفا سر نخورم که موقع رد شدن از خیابون من سمتی نباشم که ماشین میاد... و رفت...

تو کمتر از چند ساعت و با کمتر از بیست تا جمله همه ی این کارارو کرد...

وقتی میرفت شونه هاش آویزون و سنگین نبودن...

درو باز میکنم و میون چارچوبش میایستم...

سیل یه عالمه حس رو حس میکنم که سیلی میشه تو صورتم...

سه شنبه ست امروز و میدونم که باید ترانه تا عصر بیرون از خونه باشه...

و من تا شب فرصت دارم که خلوتی داشته باشم با خودم و با این دل دیونه...

و شکی نیست که من مرد دور موندن از خاطراتم نیستم... واز کسایی که دلم

تو گرو خوشیاشونه...

- من گفتم که دختر مو بهت میدم؟؟؟

هر دو از جا میپرن و از هم فاصله میگیرن...

این دوتا هنوز محرم نیستن...

و من ه دلیل این نزدیکی بیش از اندازه رو نمیدونم...

غیرتم درد گرفته...

اما دلم میخواد با صدای بلند بزنم زیر خنده... قیافه هاشون دیدنی شده...

دست اردلان میره پشت گردنش و با اون چشمای ورقلنیده زل میزنه بهم...

ترانه بعد از کمی سکوت... کمی بهت... و کمی خجالت چاشنی جیغ فرا

صوتش میکنه...

دستاشو از زیر ب*غ*لم رد میکنه و حلقه میکنه دور شونه هام...

آخ که هنوز بهش نرسیده دوباره باید ازش جدا بشم...

گریه هاش تمومی نداره...

اردلان که پا میشه برای رفتن رو میکنم به ترانه: میشه من اردلانوراهی کنم
امشب؟؟؟

نگاه گنگشو جواب میدم: از فردا مال مال خودت... همین امشب چند تا
جمله دارم با دو مادام... همینطوری که همیشه دختر بدم دستش...

لبخندش از من دل میبره...

با اردلان چه میکنه؟؟؟

دست دراز میکنه سمت اردلان: پس این تو اینم مادرزنت... منم برم کمی
درس بخونم...

این دختر آروم میتونه هر پیل تنی رو با ناز صداسش به زانو در بیاره...

و اردلان چه خوش شانسه که این اجازه بهش داده که اون با شه اون مردی که
اجازه ی گرفتن دستای ظریفشو داره...

دستشو میگیره و انگار نه انگار که یه ساعت پیش مچشونو گرفتم و اونا
خجالت کشیدن... ب* و*سه ای رو انگشتای کشیده و سفیدش میداره...

و آیا این مرد منو نمیبینه؟؟؟

- شبت بخیر گلم... خوب خواب...

سرفه ای میکنم که عمداً نهایت سعیمو میکنم که متوجه مصنوعی بودنش
بشن...

نگاشون که میاد رو من ، شوخی وار با ابرو اشاره میکنم به دست ترانه که برای
بار دوم زیر لبای اردلان گرم شده...

اردلان بلند میخنده و دست ترانه رو ول میکنه: بابا تو با یه گردان برادر زن و
پدرزن برابری میکنی مادرزن جان...

شوخی بی منظورش خنده رو از لبای ترانه پر میده...

غم مهمون همیشگی این روزای کمنه... کمی با این شوخی بیشتر حواسمو به
مهمونم میدم...

اردلان متوجه میشه و خنده ی خودشم زهر میشه رو لباش...

سر پایین میندازه: ببخشید... منظور بدی نداشتم...

- میدونیم... اشکال نداره...

ومن اعتقاد راسخ دارم مرد اونی نیست که اشتباه نکنه... مرد اونیه که پای
اشتباهش وایسه... و گاهی عذر بخواد بابت قلبی که شکسته...

و مرد اونیه که قلبایی که میشکنه از روی عمد نباشه...

سرش پایینه و هنوز بابت اون شوخی حال خودش گرفتست...

- شوخی بود تموم شد رفت...

- واقعاً منظوری نداشتم...

- مام میدونیم منظوری نداشتی... وگرنه الان چشمت کف دستت بود... اما همین شوخی خیلی حرفا داره، خیلی جا داره واسه فکر کردن... اردلان ما باهم تعارف ناریم... به جنگ اولم بیشتر از صلح آخر ایمان دارم من... حواستو خوب جمع کردی؟؟؟ میدونی با کی داری راه تو جاده میداری؟؟؟ دختری که اون تو میدونم الان به جای درس خوندن اتاقشو بالا پایین میکنه پدر نداره.. من نمیدونم چی بهت گفته... ولی پدرش به دست برادر ناتیش که باشه برادر تنی من کشته شده... علت اون قتلو نپرس که چیزی عایدت نمیشه... ولی بدون که هست... بدون که برادر ما دوتا به خاطر همین قتل به دست مادر بزرگمون و خواست عموهامون اعدام شد... تعجبم نداره... تو زندگی ما اتفاقای عجیب انقدر زیادن که این یکی جلوشون هیچ چی نیست... در مورد مادرشم من نمیتونم چیزی بگم چون حقشو ندارم... میدونم که میدونی تو همین شهر داره کنار یه مرد دیگه که ترانه رو قبول نکرده زندگیشو میکنه... اردلان الان یه دنیاست... یه ترانه.. یه نفس... همین الان خودت گفتی که با یه گردان پدر و برادر زن برابری میکنم... پس حواستو جمع کن...

که آگه روزی چشمای ترانه خیس میشه بابت این باشه که ازت دوره یا دلش برات تنگ شده... نه بابت اینکه اشتباه کرده که همسفرت شده... میدونم میدونی اما من میخوام بهت هشدار بدم که لیلی و نرگس و مرضیه و و و برای گذشته ان... برای دوران جاهلیت... تو داری مسئولیت خواهر موگردن میگیری پس بهتره از پسش خوب بریای... و گرنه اردلان به همون خدایی که چیزی برای از دست دادن برام نداشته قسم تقاص هر قطره اشک شو ازت میگیرم... حواست باشه که داری با اطلاع کامل میای تو این میدون... آگه یه روز ثروت خودتو یا بی کسی اونو بکنی و سیله ی جزوندنش اونوقت نشونت میدم که با یه گردان برادر و پدزن برابری نمیکنم بلکه خیلی خیلی ویرانگرتر از اونا میشم

...

عمیق و بی حرف چشم دوخته بهم... چشم میدوزم به نگاهی که معنیشو نمیدونم...

- بی دلیل نیست که جونش برای تو در میره...

راه میفته سمت در... من دنبالش نمیرم... برمیکرده و تو همون فاصله ی دو قدمیمون یه لبخند مهمونم میکنه: من باید خیلی مواظب رفتارم باشم... تو میتونی برام خیلی خطرناک باشی... اینو میشه مثل آب خوردن تو چشمات دید...

- خوبه...

سر تکون میده: خیلی خوبه... خوش به حال ترانه...

دوباره عقب گرد میکنه...

به در که میرسه قبل از اینکه بازش کنه دوباره برمیگرده: ترانه رو شناختم و
عاشقش شدم... میون اون همه لیلی و نرگس و مر ضیه دیدمش... شک نکن
الان میدونم از خودمو از زندگیم چی میخوام...

سر تکون میدم: امیدوارم...

- خداحافظ...

- به امید دیدار...

و من و ترانه تا صبح با ما گای قهومون خلوت میکنیم... من براش
میخونم... اون برام حرف میزنه... هر دو کمی گریه میکنیم...

و ما تا ابد خواهیم...

همدردیم...

مونسیم...

- یعنی این مرتیکه یه امروزه رو نمیتونست بهت مرخصی بده؟؟؟ نمیگه شاید
خونه کار داشته باشن؟؟؟ خوبه یکی دو ساعت دیگه اوننی که میخواد در این
خونه رو بزنه بگه منو به غلومی قبول کنین خود لا کردارشه...

- آجی...

- چیه؟؟؟ چه لوسم میشه... دروغ میگم؟؟؟ اصلاً من از اول اشتباه کردم که
جلوتو نگرفتم که بری و منشیش بشی... اینجوری الان مجبور نبودم دو دستی
تقدیمت کنم بهش... والا...

شوخی میکنم باهش... اما دلم خونه...

میخنده به شوخیم... اما دل من گریه میخواد...

حنا با اون لباس ده سانت بالای زانو و آستین حلقه ای فیروزه ای محشرش
ظاهر همیشه وسط آشپزخونه...

من یه روز اون گیسای لامصب قرمز فرفریشو میکنم...

استعداد خارق العاده ای داره تو خشکل کردن چشمای آبی لامصبترا از
موهایش با یه مداد مشکی و کثیف کاری... آرایش کثیف چریوشی میکنه این
بشرو..

- ول کن بچمو... لابد دلتنگش میشده دیگه... بدو برو حاضر شو تران... دو
ساعت دیگه مهمونات میان تو هنوز کاری نکردی...

- عوض اون تو حسابی عروس کردی... ان شاءالله هاوش خان قراره امشب
دوباره دوماد شن؟؟؟

با دست محکم میزنه به بازوم که دردش تا کتفمو عاجز میکنه اما زبونم به یه
آخ باز نمیشه...

- بهت گفتم از وقتی من شوهر کردم تو خیلی روت باز شده؟؟؟

ترانه از آشپزخونه میزنه بیرون و حنا تکیه داده به یخچال زل میزنه بمن ر حال
چیدن میوه ها تو ظرف مسی خودم عاشقش...

بی نظیره این ظرف...

سماور و چک میکنم و میرم سراغ شیرینی... شیرینی خوری ست همون میوه
خوری رو میدارم جلوم و هنوز وزن نگاه حنا رو از پشت رو شونه هام حس
میکنم...

این ظرفا گرونترین ظرفاین که به عمرم خریدم... من موندم فقط چرا انقدر
سنگین...

ترانه قسم خورده که با خودش میبرتشون... و آیا جون من در مقابل خوحالی
دخترکم ارزش داره؟؟؟

- چیه حنا؟؟؟ چرا اونجوری نگام میکنی....

- باورم نمیشه برگشتی... دو روز دیگه عیده و تو در ست سه ماه تموم دست
هممونو گذاشتی تو پوست گردو... برنمیگشتی عید زهرم میشد...

- لازم بود این پوست گردونه... زیادی خودتونو از تک و تای زندگیتون انداخته بودی... زیادی حس فداکاری میکردین...

- تو هنوز قرص میخوری... ارسالن پوستمونو کند تو این یه هفته... پاچه ی هیچ کس از دستش در امان نبود... هاپویی شده بود واسه خودش... بدبختی دست از سرمونم برنمیداشت... یا اینجا پلاس بود یا خونه ی ما... به امید اینکه زنگ بزنی صداتو از بلندگوی تلفن بشنوه...

- بحثو عوض کن حنا...

- با فرار چیزی درست نمیشه نفس... دلش گیرته... چشمت حرف دارن...

- میدونم با فرار چیزی درست نمیشه... منم نمیخوام چیزی درست بشه...

- پس..

- گفتم بحثو عوض کن... حداقل حالا که دو ساعت دیگه مراسم خواستگاری خواهرم شروع میشه و این مراسم نه پدر داره نه مادر... مسخرست... من بیست و پنج ساله بزرگتر بیست و دو سالمم...

از پشت دستاش حلقه میشه دور کمرم...

- باشه بحثو عوض میکنیم... من هنوزم دلم تنگته نامرد... ما عادت به این همه دوری نداشتیم... تو بزرگترین دختر بیست و پنج ساله ای هستی که من تو عمرم بیست و هفت سالم دیدم...

و من دلم هنوز تنگه تک تک آجرای این خونه و تک تک سلولای آدمای این زندگی سگیه...

نگاه ار سلانی که روی مبل تکی نشسته و راج تر از نگاه اردلانیه که روی مبل دونفره کنار هاوش نشسته...

هرگز فکر نمیکردم مردی باشه که بخواد همراه برادرش بره برای خواستگاری... اما امروز یادم افتاد که این دوتا برادر هم اگر چه استاد نریمان یا اییاشون دارن... اما هیچ کس برای اردلان ارسالن نمیشه... هیچ کسم برای ارسالن جای اردلانو نمیگیره... حتی اگر هاوش خیلی برادر باشه... حتی اگر استاد بزرگترشون تو این مراسم باشه...

نگاهش گویا تر از اونه که بشه خودمو بزnm به نفهمی...

اردلان حتی یه قطره ام عرق نکرده... ساکت و محجوب و نشسته... ولی سرشو
نداخته پایین...

شاید خواهرم قراره خوشبخت بشه با مردی که محکمه اما وقیح نیست...

این مرد جدی که روبه روی من نشسته شوخیای جالبی بلده... در صورتی که
الان درست به اندازه ی یه مراقب سر جلسه امتحان نهایی جدیه...

ای مرد امشب اومده اینجا تا مقدمات مهم ترین اتفاق زندگیشو فراهم کنه...

حنا با کلی مسخره بازی ترانه روراضی کرده که جای بگیره....

من خیلی اصراری نداشتم که حتماً ترانه این کارو بکنه...

اما خب ترانه معتقد همه ی مزه ی ازدواج به همین مسخره بازیشه...

میگه بعداً لرزیدن دستش موقع تعارف کردن چای میشه یه سورژه واسه اینکه حرفی برای گفتن داشته باشن... میگه اگه تونستی سینی چایو خالی کن رو پای اردلان... میگه کلی اسباب خوشی میشه تو شبای تنهایی...

و من فکر میکردم اینا تنها تجربیاتین که حنای سبک مغز توی نزدیک به یک سال تأهلش کسب کرده که بخواد منتقلشون کنه؟؟؟؟

چایی رو که تعارفم شده برمیدارم...

خواهرم عجیب پری نازی شده تو اون لباس آبی...

و من دوست داشتم الان یه لیوان بزرگ دلستر دستم باشه به جای این فنجان مافوق شیک...

و من نمیدون هدف ما آدما از اینکه دوست داریم چشم همدیگه رو با لوکسیاتمون در بیاریم چیه...

نسرین جون و اردلان اصرار دارن که جهیزیه نمبخوان... میگن خونه ی اردلان
آمادست برای زندگی...

اما من احتیاج دارم که خواهرم حس نکنه جای خالی یه مرد و تو زندگی
مجردیش...

حرف آخر حرف من میشه... اردلان باید خونشو خالی کنه... زمان دقیق
مراسم به من بگه تا من بتونم جهیزیه ی خواهرمو تهیه کنم...

مهم نیست که آه در بساط ندارم...

شاید از شرکتی که هاوش هنوز من از کارمنداش میدونه وام گرفتم...

شاید تا اون روز این خونه به فروش رفت...

من خسته ام از اینکه سعی کنم همه چی سرجاش باشه...

گاهی زورم نمیرسه...

دلم میخواد وایسم و دست رو زانوهای خستم بذارم و بگم دیگه نمیتونم...

حیف که من حق نتونستن ندارم...

شاید گاهی لازمه چیزی رو از دست بدی تا چیز دیگه ای رو بدست بیاری..
هرچیزی یه قیمتی داره...

شاید قیمت حسای ترانه اینه که من این خونه رو بفروشم و چوب حراج بزنم
به خاطراتی که توش شکل گرفته...

ارس تا ابد میتونه با خاطراتش خوب و خوش تو سینه ی من هرچقدر که
میخواد جا اشغال که...

حسای خوبی که تو وجود ترانه جوونه خواهد زد ارزش اینو داره که من کمی
نرمش نشون بدم تو داشتن یا فروختن این خونه...

وهنوز نگاه ارسلان سر سره بازی میکنه تو تک تک اعضای صورتم... انقدر
عاجزه تو جمع کردن نگاهش که چندتا متلک جانانه هم نسبیش میشه از
طرف استاد همیشه محبوبم... تو بحثای مربوط به مهریه و مراسم هیچ نظر
درخور توجهی نداده...

و من شدیداً حس میکنم که نیاز دارم با انگشت اشاره و وسطیم اون دو تا
چشماشو هدف بگیرم...

هنوز رنگ آسمون آبی نیست...

سرما قلقلک میده تن سرما میمو... لباسم کمه و لرز میشینه تو تنم... شالم با باد
هم آغوشی میکنه و این ور واون ور میره... کلافم می کنه صدای آمیخته با
بادش تو گوشم... از کلنجار رفتن باهاش. خسته میشم.. ولش کن بذار بره...
اونی که باید بره بالأخره میره... هر چه زودتر بهتر... بازی موهام قابل تحمل
تره...

صبح کله ی سحره و وقتی هنوز اهالی این ویلا تو خواب نازن من برای فرار از
کاب*و*سام زدم بیرون از اتاقم...

و من حالا پشیمونم از اینکه چرا تو همون ایوون قشنگ نشستم و یه نسکافه
ی خوشمزه تو دستم نیست تا سرمای دستامو با گرمای تنش بگیرم... سرما
داره پدر استخونامو در میاره... کمر درد گرفتم بس که گوژ کردم...

گرمایی که میشینه به تنم لذت بخشه... و نتیجه ی یه کاپشن مشکی
خوشبوئه... کاپشنی که دیروز تو تن ارسلاان دیدم...

صورتمو یه وری میکنم و اول دستای قویشو میبینم... که رگای سبز روش
خیلی رگه...

و من میدونم که این دستا گرمای نوازشگری دارن... نگام میره بالا و میشینه تو
نگاه نوازشگرش...

نفس عمیقی میکشه... و من حالا میدونم که مارک شامپومو با این نفسا حدس
زده...

در حالی که نفس گرمتر از گرمای دستاشو فوت مکنه تو گوشم توییخم میکنه:
تو این هوا اینجا چی کار میکنی؟؟؟ هنوز سگا ولن این اطراف...

حسی مثل فلقلک... شاید کمی خوشایند تر از فلقلک مجبورم میکنه گردنمو
کج کنم... متوجه میشه و عقب میکشه...

و خوبه که این مرد تصمیم نداره با استفاده از نقطه ضعفام منو اغوا کنه...

و هنوز دستاش روی کپاشنه... همون کاپشنی که الان روشونه های منه...

- بپوشش...

اطاعت میکنم... خودش کمکم میکنه... رو به روم میایسته و زیپشو بالا
میکشه...

و من نمیدونم دلیل اینکه خودم این کارو نمیکنم چیه... و من طبیعتاً از سه
چهار سالگی به بعد باید یاد گرفته باشم زیپ لباسمو بالا کیشدنو...

من الان دلم کمی گریه میخواد...

شاید روی همون سینه ای که توی اون تیشرت ضخیم و زیر کاپشن سبز
ورزشی بد جور داره بهم دهن کجی میکنه...

شرم آورده اما حرصم میگیره از این که نمیتونم این کارو بکنم... من متنفرم از اون سینه ی پهنی که مال من نیست...

و این مرد نمیدونم تا کی قصد داره همینجوری مثل بت ابوالههلبایسته و منو تماشا کنه...

و این مرد بته... این هیبت بعیده مال یه الهه ی قدرت نباشه بی شک... و من شک ندارم که الهه های یونان باستان چیزی شبیه به این مرد بودن...

مجبورم چیزی بگم گویا... تا نگاه پوارو وارشو ازم بگیره...

- بیخشید...

- چیو؟؟؟

- اینکه احتمالاً از خواب بیدارتون کردم... اینکه زابراتون کردم...

- بیدار بودم... رو ایوون بودم وقتی میومدی اینجا...

ترفندم جواب داده... کنارم میایسته و همراهیم میکنه تو دید زدن الهه ی زندگی... آب... این آب به مخلوقات اطرافش زندگی داده...

- خوشحالم...

- از چی؟؟

- از اینکه کم کم میتونم رو اعتمادت حساب کنم... از اینکه که میبینم مثل قبل بابت اون اشتباه به روم نمیاری که میتونم موجود ترسناکی باشم برات...

از یادآوری اون اتفاق شاید آب جوشه میدونه روی مویرگای پوستم به جای خون...

- من بابت اون روز متأسفم...

...-

- میدونم هنوز بخشیده نشدم... ولی لطفاً سعی کن یکم درکم کنی... اون روز خیلی زبون درازی کردی... خوب نباید میشد اما شد... تو برام دختر جذابی بودی... چرا دروغ... از همون روز اولی که تو بی‌مارستان گرفته‌مت میون بازو هام تا مانع حملت بشم به اردلان و هاوش دلم یکم پی حسایی بود که اون شب لم‌سشون کرده بودم... مطمئناً خودتم میدونی که فیس و اندام خیلی جذابی داری...

و من سالهاست که این واقعیت سیاه رو میدونم... که من برای محارم میتونم جذاب باشم... من انقدر جذابم که پدرم نتونه حساشو کنترل کنه... نتونه بادرا نه هاش بهشون غالب بشه... هه هه من انقدر جذابم... چه زیبایی زشتی... چیزی که شاید همه آرزوشو دارن... و بزرگترین آرزوی من اینه که کاش میشد کبریت بکشم و دودش کنم بره هوا...

- تو هنوزم سعی میکنی خیلی منو نگاه نکنی... فکر نکن نمی فهمم... لطفاً ببخش... حداقل تا جایی که دوباره دست از پا خطا نکردم... اون وقت آگه من بازم اشتباه کردم گردنم از مو باریکتر... بزنش...

و این مرد نمیدونه که من مدت‌هاست از ترس خودم نگاه تو اون چشم‌ها نمیکنم... سابقه داره چشمای من تو رسوا کردن... تو لو دادن... تویی آبرو کردن دل بیچاره...

ید طولایی داره این لامصب تو بازیچه کردن این دل بیچاره...

- نمیدونم سکوتتو چی معنی کنم... سکوتت یه کتاب حرفه... اولین آدمی هستی که تو زندگی عاجزم کردی... انقدر تخس و محکمی که آدم وقتی از دستت عصبانی میشه حس میکنه چیزی جز تیشه نمیتونه خردت کنه... اما وقتی چشماتو خیس میکنی من یکی به شخصه دلم عجیبه* و*س چوبه ی دار میکنه به جرم قتل...

و این مرد هنوز درگیر شکایتیه که ارمیا ازش کرده...

دلم میخواد باور کنم که دلش هوای چوبه ی دار میکنه با چشمای خیس من...

دستی که از تو جیب شلوار گرمکنش درمیاد و میشینه زیر چونم به رنگ آتیشه...

- نگام کن...

نگاش میکنم...

نگاهش که همدستی میکنه با آتیش دستاش برای سوزندن تئمه ی شکسته
های قلبم پر از تمناست...

- تو این چشام رو از کجا خریدی؟؟؟

لبخند نمیدونم به چه حسابی میشینه رو لبام... بی شک این مرد ترانه ی
منصورو گوش داده... به ابهتش نمیا...

نگاه انباشته از مواد مذازش میگه کنترل کن اون خنده رو...

لب میگزیم تا خنده بره...

دندون من که میشینه رو لب پایینی باعث میشه چشماشو جوری ببندم که حس
کنی درد میکشه... در حالی که صورتمو میچرخونه لبمو از اسارت دندونم
آزاد میکنه... دستش گرمتر شده...

ولم میکنه و نفسش شاید به عمق همین دریاچه ی خزر روبه رومونه...

- میدونی من هر صد سال یه بار شاید عذر خواهی میکنم؟؟؟ اونم از کسای
که برام خیلی عزیزن؟؟؟

...-

- میدونی چرا دارم ازت عذر میخوام؟؟؟ چون حس میکنم من شدم شبیه اون
بی ناموسی که نمیدونم کیه و چی کار کرده که مرد جماعتو تو چشمای تو کرده
یه حیوون... درکت میکنم... چون یه روز یه زن دقیقاً همین کارو بامن کرد...
باعث شد زنا برام بشن آلت لهو لعب... کسایی که فکر کنم سزاوارترین جا
براشون رخت خوابه...

کمی سکوت میکنه...

شاید کمی کمتر از یک ربع...

یه نفس عمیق میکشه...

و من حس خوبی دارم تو خلسه ی این سکوت...

ده سالم بود که یه زن بیست و دو ساله بابامو بر زد... جوری که از هون سال دیگه دیدن بابام شد یه آرزو... دوازده سالم بود که از پشت در نیمه باز اتاق پدر بزرگم شنیدم که تورخت خواب همون زن سکته کرده و جابه جا تموم کرده... دلیلشو نفهمیدم... هرگز سعی نکردم بفهمم... اون خودش این راهو انتخاب کرده بود... بعدش میدونی چس شد؟؟؟

نگاش میکنم... شاید به نشونه ی از کجا باید بدونم... سنگینی نگام نگاه یخ زدشو که تا چند دقیقه ی پیش طعنه میزد به گرمای جهنم میکشه سمت خودم...

و شاید من اشتباه میکنم که حش میکنم با دیدن نگاه ماتم دوباره کمی گرم میشه...

دوباره دست دراز میکنه سمت صورتم... انگشت میکشه رو گونم...

معنی لبخند ک*ث*ا*ف*تی که میشینه کنج لبش رو نمیدونم... این خنده خیلی آشغاله... مثل زنای روسپی دلبری بلده آخه...

- حاضرم همه چیمو بدم ولی این گونه ها اینجوری پریده رنگ نباشن...

سرم پایین میفته...

- وقتی نوک دماغت قرمز میشه اینجوری از سر ما... وقتایی که بلند بلند میخندی... یا وقتایی که عصبانی میشی و دور چشمت قرمز میشه دلم میخواد وردارم بیرمت جایی که دست خدام بهت نرسه... می شناسی همچین جایی رو؟؟؟

قدمی که عقب میذارم گویا براش حکم هشدار داره... دست تو جیب کاشینمو میگیره...

- نرو...

و من نمیدونم دلیل اینکه اجازه میدم انقدر راحت لمس کنه چیه...

کمی آروم میشه... به منم مجال میده کمی از جو حسایی که بی پروا به زبون آورده بیرون پیام...

- نمیدونم چرا اینارو بهت میگم... ولی میگم... یکم آبروی پدر بزرگ سر شناسم بازیچه شد و بعد از اون روز ما شدیم دربه در... چون پدرم دارو ندارشوزده بود به اسم اون پتیاره... حتی خونه ای که ما توش بودیم... رفتیم

زیر بال و پر پدر بزرگم... نداشتت بهمون سخت بگذره... نداشتت کمبودی
 حس کنیم... اما هیچ وقت نتونست زخمی که تو سینه ی من نشستته بود و
 درمون کنه... از همون شبایی که صدای گریه های مامانمو میشنیدم... از
 همون روزایی که اردلان بیخبر از همه جا سراغ باباشو میگرفت... زن برام شد
 سنبل شیطان... حالا دارم با تک تک سلولام لمس میکنم که برای تو هم مرد
 شیطان مجسمه... اما من یه زن جز مادرم دیدم که نشون داد اون زن و خیلی
 زنا شاید دست پرورده ی شیطان باشن اما اون نیست... دلم میخواد تو هم
 ببینی که همه ی مردا زاییده ی شیطان نیستن...

و این مرد نمیدونه که برای من شیطان مجسم فقط پدرمه...

نمیدونه که مردای زیادی تو زندگیم هستن که به چشم بد نمیینمشون...

نمیدونه که من فقط از مردا می ترسم...

نمی دونه که من فقط خالیم از اعتماد...

و پرم از حقارت...

و نگاه حنا و هاوش نشستہ تو آشپزخونہ خیلی چرتہ وقتی من ہمراہ ارسلان از تو میام و کاپشن گرونتر از گرونش تو تنمہ...

- این خوبہ؟؟؟

- خب حالا میخوای خودت چی کار کنی؟؟؟

ہم زمان با برانداز کردن مدل لباس جواب حنا رو میدم: چی کار باید بکنم...
میرم بہ آپارتمان نقلی رهن میکنم میشینم توش دیگہ...

چشم غرہ ای بہ ترانہ میرم: تو الان داشتی جدی حرف میزدی دیگہ؟؟؟ من
آدم پوشیدن این لباسم؟؟؟

- آجی خب قشنگہ دیگہ... بابا دہ ساعتہ داریم فرو شگاها روزیرورو میکنیم
هنوز چیزی چشمتو نگرفته؟؟؟

- من کہ پسندیدہ بودم شماها نداشتین بخرم...

- نفس جون من زر زیادی نزن... میخوای یه چادر بندازی سرت بشینی گوشه
ی مجلس ختم انعام بگیری؟؟؟ عروسی خواهرته ها...

- نه پ... چون عروسی خواهر مه میخوام همه ی جونمو بریزم بیرون بگم
بفرمایین ظرف بیارین فیض ببرین...

فکر کنم تا امروز ما سه تا هم دیگرو دیوونه نکنیم شب نمیشه ...

- نمیتونی چیزی بخری؟؟؟

- نمیدونم... از قیمتا خبر ندارم... تونم که میگی بیام بالا نزدیک شما باشم...
حتی اگه بخوام رو کادو تولد ددی بزرگ جانم حساب کنم نمیدونم بتونم این
کارو بکنم یا نه...

- کادو تولدت چقدر هست حالا؟؟؟

- نمیدونم... وقت نشد برم سر بهش بزنم... زودم برگشتم ایران... فعلاً یکی
رهن میکنم تا بعد که سرم خلوت بشه...

در حالی که با انگشت اشاره میکنه به لباس قرمزی که تن مانکن تک تو
ویرینه میگه: ولی نفسی من موندم چطور قبولش کردی...

- خودمم موندم... دیدم ناراحت میشن... مادربزرگمم قسم خورد که هر سال برای اونو و سه تا نوه ی دیگشم اینکارو میکنه و ا دادم...

- آجی نرفتی بچه های خالتو ببینی؟؟؟

- خشکله ولی خیلی کوتاهه... نه... فقط چند بار یه دختر و یه پسرش همراه خودش اومدن خونه ی بابابزرگشون... تران بهت گفتم برات پیغام گذاشتن که اونارو هم دعوت کنی؟؟؟ میهوان یه سر بیان اینجا میگن یه دفعه تو عروسی توئم شرکت کنن...

- آره آجی...

- خب؟؟؟ دعوتشون میکنی؟؟؟

- این حرف جچی آجی؟؟؟ من هنوزم باورم نمیشه اونا باین تو مراسم منی که دختر هووی دخترشونم...

- مفت نگو بابا... اونا میان عروسی خواهر من که نوه ی خودشونم... اونا منو دوست دارن... و دوست داشتتییای منم براشون بارزشه...

- نفس کشتیمون زود باش دیگه... ارزون میخوای... خشکل میخوای...
پوشیده میخوای... جنس اعلا میخوای... میخوای بریم برات از مریخ لباس
بگیریم؟؟؟

- اگه فکر میکنین بوتیکای اونجا ممکنه همچین چیزی داشته باشه من
موافقم...

- یعنی انقلده رو نوبره به خدا...

- میخواستی اون کفشای پاشنه پنجاه سانتی رو پات نکنی... تشنمه بیاین بریم
یه چیزی بخوریم...

- من بستنی میخوام... راسی آجی چرا از اونجا چیزی نخردی؟؟؟ اونجا
راحت تر میتونستی مدل شیک و ساده ای رو که میخوای پیدا کنیا...

- بسه که خله... فکر کن سه ماه مقیم ترکیه باشی بعد وقتی برمیگردی دریغ از
یه تیشرت...

- منکه مثل تو نیستم که ماه عسلو با چهارشنبه بازار اشتباه گرفته بودی...

- کوفتت شه... بیشتر از خودم واسه تو خریده بودم...

- آره... حتماً هاوشم هربار منو میشست میداشت کنار دیگه... فقط من موندم
تو اون همه خریدو چطور تو دو هفته انجام داده بودی...

- یعنی نفس حناقم از سرت زیاده...

- یعنی حنا من قربون اون حرص خوردنات میرم... جز نزن ما تا عروسی ده
روز داریم حالا...

انقدر جنگولک بازی و فشن تی وی بازی در آوردیم که از زور خستگی و
خنده نا نداریم...

روی میز نهار خوری پر از لباساییه که خریدیم... بازار شامی شده واسه
خودش این میز... شبیه بساط کولیای دوره گرد شده... همه چی هست... از
لباس زیر گرفته تا تی شرت مردونه ای که حنا واسه هاوش خریده... همه ی

لباسارو هم هر سه مون امتحان کردیم... و بعضی از خریدای همدیگه رو قاپ
زدیم...

بدون لباس میایستم جلو چشمای هیزشون: درویش کنین... حنا پاشویه
چیزی بیار کوفت کنیم مردیم از گشنگی...

- به من چه؟؟؟ پاشو خودت بیار...

- یعنی اند مهمون نوازی... بدبخت دو ساعت دیگه شوهرت میاد چی
میخوای بذاری جلوش...

- زنگ زدم گفتم مهمون دارم غذا بگیر...

- من بودم طلاق تورو میدادم با رستوران ازدواج میکردم... تازه واسه ترانه ام
کلاس شوهر داری دایر میکنه...

و اون بی خیال همچنان نیمه ب*ر*ه*ن*ه داره میگرده دنبال لباسی که
امتحاناش نکرده...

تی شرت ساده و راحتی رو که واسه تنهاییام خریدمو تن میکنم... عکس خرس کوچولوی روشو که تو یه لنگه پوتین خوابیده دوست دارم... میرم یه شلووار راحتی از تو لباسای حنا برا خودم جدا میکنم و راهی آشپزخونه میشم...

از رو این نگاهشون میکنم که هنوز درگیر مدل لباس منن...

- از فردام دیگه باید بریم دنبال جهزیه... همیشه کارامون میمونه واسه دقیقه ی نود...

- پس خونه واسه تو چی؟؟؟

- بذار اول جهاز تو رو آماده کنیم... از فردای عروسیت منم میگردم دنبال خونه... یارو خونه رو لازم نداشت یه یه ماهی مهلت داده... یکمم کشش بدیم اشکال نداره... نمیخواد بیاد بشینه که...

- چقده از پولو داده؟؟؟

- دوسومشو داده... بقیشم قراره موقع تحویل کلید بده... نترس با همونم میشه یه جهاز آبرومند برات خرید که آپارتمان اردلان جانتو پر کنه...

- منظورم این نبود...

- میدونم شوخی کردم... من نسکافه درست میکنم واسه خودم شمام
میخوایین؟؟؟

دو تا صدای آره و مشتاق لبامو کش میده...

وقتی بایه ماگ نسکافه و بسته بیسکویت برمیدرم هردو شون شکل شاخ
میشن...

- نفس مال ما کو؟؟؟

کمی از نسکافمو میخورم...

- مگه نگفتین میخوایین... پاشین درست کنین دیگه... من میخواستم رفتم
درست کردم...

- یعنی خونت حلاله نفس...

- اون نسکافه ما خودمه آجی...-

و هردوشون همزمان میدون دنبال من...-

و من که با ماگ نسکافم میدوم میرم تو رو شویی قبل از اینکه دستشون به من برسه...-

تکیمو میدم به سینک رو شویی و با خیالی آسوده نسکافه با بوی بوگیر حمام و دستشویی صرف میکنم...-

بیرون که میام هنوز بی خیالم نشدن و بنای انتقام میدارن و من پا تند میکنم... اما دونفرن و زود گیرم میندازن...-

-بابا یکم نسکافه بودا... بینین میتونین بکشینم؟؟؟-

این حرف در حالی از زبونم در میاد که کل هیکم زیر نیشگونا و هیکل قناصشون داره از ریخت میفته...-

- نکنین ک*ث*ا*ف*تا تنم کبود شه تا عروسی خوب بشو نیستا...

وهمون جوری دارن منو سیاه و کبود میکنن...

- آی ترانه ی آشغال میکشمت بذار از این زیر پیام بیرون... موهامو کندی
بیشرف...

- ببین اصلاً زنده بیرون میای که بتونی کسی رو بکشی؟؟؟

- حنا خانم تو یکی رو قیمه قیمه میکنم واسه هاوش خورش درست میکنم...
آی... بیشعور...

- تو الان داشتی از خستگی میمردی نفس؟؟؟ زدی دنده هامو شکوندی
گاو...

جیغ جیغامون سقف فلک رو چاک میده و پا شنه ی پای من که موقع شلنگ
تخته انداختن میخوره به عسلی کنار مبل و بازم جیغمو در میاره...

- حنای میمون پام شکست ولم کنین... بابادلم نخواست براتون درست کنم
زوره مگه...

از شلی دست ترانه استفاده میکنم میخوام از رو میل سه نفره بپریم که زود به خودشون میان... نصف تنم از رو میل آویزون میمونه و کمرو رون پام تو دستای او نا اسیر مشه...

اما از دیدن چیزی که روبه رومه حیرت میکنم... سه تا مرد گنده با نیشای باز و دست به جیب دارن تماشامون میکنن... البته دستای ارسلان تو جیبشه و لبخندی رو لبش نیست...

از تقلا که میفتم اونام کنجکاو سربر میگردوننو با دیدن دلدار شرمزده صاف میشن...

وقتی توآینه ی اتاق خودمو نگاه میکنم دلم میخواد از خجالت بمیرم... شدم شبیه این زنای سلیطه ی تو خیابون که گیس و گیس کشی راه میندازن... هرتا موم یه مسیر مخالف با بقیه رو در پیش گرفته و یه زخمم روی گلومه...

- ما دیونه ایم نه؟؟؟

و اون دوتا میزنن زیر خنده... اونا که مزدوجو محرمن با عشاقشون من بدبخت
آب شدم جلو چشمای برزخی ارسلان...

- کوفت... بالآخره زهرتونو ریختین؟؟؟ چرا نگفتی اینام میان؟؟؟

- به خدا منم نمیدونستم... گویا خودشون تا فهمیدن اینجایین خودشون
دعوت کردن...

- میگم آجی خوب شد زود لباساتو تنت کردی... وگرنه دیگه واقعاً این ارسلان
فکر میکرد اینا همش نقشست که تورش کنی که هر بار ل*خ*ت تراز دیروز
جلوش سبز میشی...

- ببند ترانه... رفتیم خونه واسه تو یکی دارم... اگه برات جهاز خریدم...

بازم صدای ریسه رفتناشون میره هوا و هی الکی میخندن... انقدر که باعث
میشن لبای من عصبانیم کش بیاد...

- گم شین برین بیرون الان فکر میکنن خوش خوشانمون شده...

و ارسلائی که بالأخره وقتی اون چهارتا جفت جفت میرن تو حیاط یا آشپزخونه که دل و قلوبه معامله کنن گیر میده که چرا میذارن بزنت... همه ی گردنتو خراش دادن با اون ناخنای درازشون...

و من که متعجبم از اینکه ما دعوا و زدن نداشتیم...

واین شوخیای خشن بخشی از روزمرگیهای ما بوده تو دنیای دخترونه ی دیروزمون...

- کاش موها تو میپچیدی نفس...

- نه حنا طاقت نمیارم چند ساعت سرم سنگین باشه، همینجوریشم سردرد دارم... بعدم میخوام بازی پشت لباس بمونه زیرش... حنا مهمونای من در به در نشن؟؟؟

- اوف نفس... خیالت راحت هاوش نمیداره بهشون بد بگذره... میگم ک*ث*ا*ف*ت ارسلان کش شد یا... میخوای جوون مردمو در به در دارالمجانین کنی؟؟؟

- ببند دهن تو حنا... الان من به خونت تشنه ام... واسه چی قرمزای محبوب
منو ور داشتی رنگ کردی؟؟؟

- خودت ببند... موهای خودم بود... دلم خواست... بابا مردم انقدر خودمو
قرمز دیدم تو آینه... زیب اینو بکش بالا...

- حنا کار ترانه خیلی مونده؟؟؟

- نه یغمایی گفت تقریباً آمادست زنگ زدم اردلان بیاد دنبالش...

شوکه ام از تالار غرق تو تجمل و بزرگی و از زیادی مهمونا... گویا اردلان و
ترانه کل شهر و دعوت کردن...

چشم دنبال مادر بزرگ و پدر بزرگ میگرده... و کمی معذبم از نگاهایی که
حس میکنم داره عرق میندازه به تیره ی پشتم... کنار استاد و سیمین

میبینمشون... میرم کنارشون... هنوز دلگیرم از آردا که با وجود اینکه تو ترکیه بوده نیومده...

استاد قبل از بقیه متوجهم میشه و با دیدنم ابرو میندازه... شاید اولین باره که اینطور دیده میشم تو جمعی...

- ببخشید خانم اشتباه اومدین... از ما بهتر و نا سر این میز نیستنا...

من میخندمو و اونا سر برمیکردونن تا مخاطب استاد رو ببینن...

سیمین و مادر بزرگم برام بلند میشن... سیمین دست دراز میکنه و من میون آغوشش جاگیر میشم: چه ماه شدی تو... انقده آرایش نکردی با دوتا قلم پری شدی...

ازم فاصله مگیره و سرتا پامو از نظر میگذرونه: نگاه کن چقدم شیک شده...

نگاه میکنم به لباس ساده ی مشکی رنگ تنم که اون همه پول بی زبونو فقط به خاطر جنس پارچش دادم... پارچه ای که باعث میشد لباس خود به خود تو چشم باشه...

- ممنونم سیمین جون... لطف داری شما... خودتم خیلی ناز شدی...

اون میخنده و من پاس داده می شدم تو ب*غ*ل مادر بزرگی که از وقتی منو دیده صدای قرون صدقه هاش بلند...
...

راه رفتن برام سخته... هم به خاطر کفش پاشنه بلندم که باعث میشه خواه نا خواه قر دار راه برم... هم به خاطر چاکی که رو پای چپمه و من مجبورم کوچکتترین قدمایی رو که بلدم بردارم تا پام خیلی بیرون نیاد از تو لباس...

- سلام نسرين جون خوبين؟؟؟

دل میکنه از عروسش که تو لباس سفیدش داره دلبری میکنه... دل من خیلی قبل از این رفته برای خواهرانه هاش... امروز تو آرایشگاه عاشق تر شدم و بیشتر غبطه خوردم به حال اردلانی که قراره بعد از این بیشتر از من سهم داشته باشه از این همه زیبایی...

نهایت سعیم اینه که زیاد دورو برش نباشم و چشم تو چشمش نشم که دل من و آرایش اون که میدونم دنبال بهونست واسه گریه کردن سر جاش بمونه...

طفلی دخترکم که مادرش هنوز نیومده تا عروس شدن دخترکشو ببینه...

مادری که هفته ی پیش همراهیش کردم و باهم رفتیم به دیدنش برای دادن خبر عروسیش...

و اون فرورفته تو اون راحتیی کافی شاپ بسیار بسیار شیک همسرش به جای اینکه خجالت زده باشه از مادرانه هایی که بدهکار دختر شه طلبکار بود بابت اینکه آخر از همه و مثل غریبه ها خبر دار میشه از عروسی دخترش...

و من موندم این زنی که انتظار داره کمی بیشتر از یک غریبه به حساب بیاد تونست کمی بیشتر از خودش به دختری فکر کنه که تو اوج بلوغ و نیاز رها کرد و رفت و حالا شده یه دختر جوون زیبا و یه خانم دکتر بعد از این؟؟؟

فکر کرد که ممکن بود این دختر الان هرچیزی شده باشه؟؟؟ یه خیابونی... یه معتاد... یا هرچیزی که هیچ جشن عروسی منتظرش نباشه تا بخوایم اونم خبر کنیم؟؟؟

انتظار داشت زودتر از خواجه حافظ عزیز خبر دار بشه از عروس شدن تنها فرزندى که به دنیا آورد؟؟؟

- سلام دخترکم... واه مادر چه کردی؟؟؟

دنبال چیزی میگرده و پیدا نمیکنه...

- چیزی میخوایین نسرین جون؟؟؟

کمی ازم دور میشه و میرسه سر میزی که خالیه... سه تا ضربه میزنه و برمیگرده...

- چشمم کف پات مادر... چشمم شور نیست... اما میترسم با این همه قشنگی امشب بلایی سرت بیاد...

و امشب من فقط یه لباس مشکی ساده با آستینای سه ربع تنم کردم که بازی پشتش که از قضا تنها مدلیه که بهش دادن هم زیر موهام پنهونه.. یه مکاپ مختصر نشو ندم رو صورتم... با همون موهای ل*خ*ت و شلاقیه همیشگی... موهایی که خودم ارادت خاصی دارم بهش..

میخندم به حرکتش...

- نسرین جون متخصص اغراقین شما و جاریتونا... خودتونو تو آینه دیدین؟؟؟ امشب از پس پسرا برمیاین برارد کردن خواستگاری که کفریشون میکنن؟؟؟ فکر کنم بعد ترانه باید فکر جهاز شما باشم...

قهقهه ای میزنه که پشیمون میشم از گفته ی خودم و چند تا نگاه رو میکشه به سمتون...

- چه خبر شده بگین مام بخندیم...

بر میگردم و نگاهش داره داغ میداره رو نقطه نقطه ی تن و سرو صورتتم...

- هیچی مادر حرفای زنونه بود...

- سلام مهندس...

- سلام نفس خانوم... پار سال دو ست امسال آشنا... نمیخوای گاهی بیای تو اون شرکتی که کارمندی یه سک سکی کنی بری؟؟؟

- ببخشید مهندس سرگرم کارای عروسی و خرید جهاز بودیم... تا همین دیشب کار داشتیم...

نسرین که توسط سیمین احضار میشه برای خوش آمد گویی به چند تا مهمون سررسیده و مهم، چشمش هنوز آتشکده این واسه خودشون...

- ببینم تو میخوای مامان منو شوهر بدی؟؟؟

حساب آتیش چشمش میاد دستم... پس حرفامو شنیده آقا... به هنراش باید فال گوش ایستادن حرفه ای رو هم اضافه کرد... و فال دید زدن شاید... این مرد تخصص خوبی داره تو غافلگیر کردن من با چشم و گوشش...

من من که میکنم گوشه ی لبش طرح لبخند میزنه...

- تو آینه نگاه کردی اومدی؟؟؟

تعجب میکنم... شاید کمی ترس میشینه تو دلم... نکنه تو سروصورت یا تن و لباسم عیبی هست... پس چرا بقیه چیزی نگفتن؟؟؟

شاید رنگم پریده که طرح لبخند روی لبش پررنگ تر میشه: تو که میخوای مامان منو شوهر بدی میشه بگی من امشب باید چه طوری دووم بیارم و این

نگاه های خیره رورو تو از حدقه در نیارم؟؟؟ تو از اینکه منو بندازی به جون مردم خوشت میاد...

کمی غضب و میچشم تو طعم لحنش اما خیالم راحت میشه از اینکه عیبی تو ظاهرم نیست...

ولی چرا دلم به جای اینکه آروم بگیرم مسابقه گذاشته با خودش؟؟؟

و من باید چیزی برای گفتن داشته باشم؟؟؟

میشه بهش بگم برام عجیبه که همیشه ی خدا تو شرکت کراوات یا همون معادل فارسیش دراز بند زینتی بندی داری و امروز که عروسی تنها برادرته نه؟؟؟

میشه بگم چشمم دلش هیزی میخواد وقتی اون سینه ی کمی تا قسمتی برنزه از تو اون بلوز مشکی خود نمایی میکنه؟؟؟

میشه بگم غوغاییه تو قلبم وقتی میبینم لباس سرتا مشکیت تو عروسی برادرت ست شده با لباس مشکیم تو عروسی خواهرم که شک ندارم کار حنای بیشعوره؟؟؟

یا شاید اصلاً بهتره این نگاه م*س*تقیم و بی پروای این مرد بی پروا رو همین
جا جا بذارم و در برم...

و فکر کنم بهترین کار همینه که ببخشیدی میگم و تن لرزونم رو از تو کوره ی
نگاهش بیرون میکشم تا برم... که از دیدن کسی که وسط سالن حیرون ایستاده
و دنبال یه آشنا میگرده و نگاه دخترای تازه بالغ و اونایی که دم بختن رو به
خودش میکشه شوکه میشم...

جلوش می ایستمو باور ندارم اونی که جلومه خودش باشه...

کمی دلم داد میخواد... و کمی گریه... و شاید چند تا ضربه ی جانانه به اون
سینه های ستبرش...

تو جاش بند نیست دلم...

دست دراز میکنم تا لمسش کم... تا باورکنم این حضور باور نکردنی رو...

دستم میگیره و تو دستای داغ خودش نگه میداره... کمی فشار میده دستمو که
دردم میاد...

این خصلت همی شگی و خا صش بود... هر وقت بهش دست میدادم زور و
مردونگیشو با همین فشارای درناک به دستم میکشید به رخ دست ظریفم...

میگفت انقدر کوچولویی که آدم یه دفعه دلش میخواد اذیت کنه...

اشکی که مهمون چشمام میشه نه از درد دستم که از درد روزاییه که رفته و من
نتونستم تو اون روزا داشته باشمش...

و این نتونستن من خواستم و اون قبول کرد... هیچ کس مقصرتو از دیگری
نیست...

دستم رو میب* و*سه و دست من داغ داره...

داغ روزایی که دلش یه دست داغ میخواست که سرما رو ازش بگیره...

دستموی میره بالا و مجبورم میکنه دور بزدم... و من یاد ر*ق* صایی میفتم
گاهی به مسخره با هم داشتیم...

یکم دلم گریه میخواد به یاد روزایی که به دنیا خندیدیم وقتی که میخواست به
من تانگو و کوفت و زهر مارایی رو یاد بده که هیچ وقت ازشون سر در
نیاوردم...

موقع دور زدن تنها چیزی که میبینم و نشنگی این دیدارو میپرونه به جفت نگاه
شیهه به نگاههای کینگ کنگه وقتی نامی استوارت رو ازش گرفتن...

وقتی دوباره جلوش ثابت میشم برانداز میکنه از کفش تا لباسمو... و آرایش
محو صورتمو...

دست میکشه رو موهام...

- همیشه ازت به مدل بی نظیر ساخت...

و این مرد همه ی عمرش همه ی زنا رو همینطور از نظر گذروند... اینکه به
درد دنیای مد میخورن یا نه...

- ازت متفردم...

- ولی من عاشقتم...

- منتظر بودی بگم برو که دیگه پشت سرتو نگاه نکنی...

- شش سال منتظر بودم صدام کنی تا برگردم...

دل‌م‌گریه می‌خواد و دستشو میکشم تا بریم جایی که دید نداره...

وقتی حس میکنم جامون خوبه دوباره روبه روش میایستم... دست میندازم دور گردنش... دست میندازه دور کمرم...

دوست ندارم ازش جدا بشم... دوست دارم ششصد سال همینطور بمونیم تا جبران این شش سال دوری بشه...

ولی خیلی از اتفاقا هستن که ممکن نیستن...

و کی گفته که غیر ممکن غیر ممکنه؟؟؟

ووقتی اونو میبرم سر میزی که پدر و مادرش دورش نشستن هنوز از هم سیر
نشدیم...

اونو میدم دست خانواده و استاد و همسرش تا خودم برم یه سری به سرویس
بهداشتی بزنم... که احساس نیاز شدیدی بهش دارم... نیاز به اینکه کمی
خلوت کنم... تا بتونم تپشای این دل دیوونه رو آرام کنم... که بتونم این
حضور و باور کنم...

از در دستشویی که بیرون میام اینبار یه حضور و خشمگین شگفت زدم
میکنه...

و این مرد تو نگاهش اقامه ی دعوا کرده علیه من برای طلبای نداشتش...

دستم که کشیده میشه از تو شوک بیرون میام و صداس میکنم...

- مهندس...

و اینبار اونه که داره سعی میکنه در امان باشیم از دید مردم...

- کی بود؟؟؟

- بله؟؟؟

- اون مردک کی بود اونجوری رفته بودی تو ب*غ*لش؟؟؟

این مرد حق استنطاق داره آیا؟؟؟

و من اشتباه کر کردم که تو خلوتیم؟؟؟

تیکمو میدم به دیوار تا بلندی این پاشنه ها آزارشو کمتر کنه... و لعنت به من
اگر یه بار دیگه تو انتخاب لباس عقلمو بدم دست حنا و ترانه که به بهانه ی
عروسی خواهرم مجبورم کردن چیزی بیوشم و کاری بکنم الان مثل سگ ازش
پشیمونم... من آدم کم حجابی نبودم که این چاک نه چندان بزرگ روی پام و
این موهای افشون عذاب شده و چشیده به وجدانم...

گاهی آدما انقدر اشتباه نمیکنن که با کوچکتین بهونه ها بزرگترین اشتباهارو مرتکب میشن...

- دلیلی برای توضیح کارام وجود داره مهندس؟؟؟

- نداره؟؟؟

- نه نداره...

و کاش یکی بیاد و به من بگه از کی من دیگه از تنها شدن و گستاخی کردن تو روی ین مرد نمی ترسم...

- نداره؟؟؟

- داره؟؟؟

- داره...

- اون وقت از کی و به چه مناسبت؟؟؟

- از همون موقع و به همون مناسبتی که نشون دادی دیگه ازم نمیترسی... از وقتی که تو چشمات دیدم که داری بهم اعتماد کنی... به همون مناسبتی که خودم دیدم تنها مردی بودم که چشمات دودو میزد دنبالش... و همه ی این کارارو کردی و دل بردی... که امیددای که تنها مردی هستم که سوای حساب هاوش داری بهش اجازه میدی بهت نزدیک بشه...

- من هیچ وقت نخواستم که شما بهم نزدیک بشین...

- نخواستی ولی وقتی دورو برت بودم مثل ماهوری و بقیه پسم نزدی... حواست هست بعضی حسابا بدون این که کلامی رد و بدل بشه باز میشن؟؟؟ برای باز شدن یه سری حسابا سکوتم کافیه و برات مسئولیت و تعهد میاره...

- و من الان در قبال شما تعهدی دارم؟؟؟

- البته که داری...

- اون وقت میشه روشتم کنین که این عهد چیه؟؟؟

- این که نپری توب*غ*ل هر مردی که از راه میرسه...

و حالا اون بیشتر از من شوکست بابت حرفی که زده...

قبل از این که از جلوش رد بشم سد راهم میشه و دستاشو از دو طرف از جایی نزدیک به بازو هام میگیره به دیوار تا راه پس و پیش نداشته باشم... تو همون حالت چشمامشو میبینده تا هم خودش مسلط بشه به اعصابش هم من در نرم از دستش...

- حرف بدی زدم...

...-

- نباید اینو میگفتم...

...-

- بیخش...

...-

- نفس یه چیزی بگو لعنتی...

- همه ی گفتنیارو شما گفتین...

- عصبانیم کردی... منظوری نداشتم...

- میفهمم... ببخشید که عصبانیتون کردم... عصبانیت شما همیشه برای من عواقب سنگینی داشته... خیلی احمقم که هنوز نفهمیدم نباید به پرو پای اعصاب شما بیچم...

- این چرت و پرتا چیه میگی؟؟؟ چرا نگام نمیکنی حرف میزنی؟؟؟ دارم ازت عذر خواهی میکنم لعنتی...

- باشه... چیزی نیست.. بیاین تمومش کنیم... من ناراحت نشدم...

- د لعنتی اگه ناراحت نیستی چرا تو چشمم نگاه نمیکنی... به خدا نفس بخوای اون بازی رو بازم شروع کنی میدونم باهات چی کار کنم...

- چی کار میکنین؟؟؟ به زور میب* و* سینم؟؟؟

و این منم که انقدر وقیح و بی رو دواایسی دارم بایه مرد درمورد ب* و* سیده شدن حرف میزنم...

دوباره چشماشو مینده و یه آخ زیر زبونی از دهنش در میاد...

- نه... همچین غلطی نمیکنم... اما توأم حق نداری نگاتو بگیری... حق

نداری... یه جور دیگه قهر کن... یه جور دیگه ناراحتی تو نشون بده...

- بذارین برم...

- کی بود اون مردک؟؟؟

- مواظب حرفاتون باشین... اون مردک برام خیلی عزیزه مهندس... میخوام

برم...

و بازم این منم که با تم ضربه ای به دستش میزنم و ازش رد میشم...

وقتی برای باردوم از سرویس بهداشتی بیرون میام کسی اونجا نیست...

به میز که میرسم از دیدن ارسلان که با آردا هم کلامه تعجب نمیکنم... شک

نداشتم حالا که من نگفتم به قول خودش اون مردک کیه خودش دست به کار

عملیات شناسایی همیشه... این کار رو خیلی راحت میتونست قبل از ناراحت کردن منم بکنه... نیازی نبود بهم وصله بچ سبونه... قیافش بازتر از چند دقیقه پیشه که داشت منو میخورد... کمی صمیمی تر از دوتا آدم تازه به هم رسیده به نظر میرسن...

سر میز جایی برای من نیست... راه کج میکنم و میرم سر میزی که قبل از رفتن دیده بودم بچه ها نشسته بودن... رو صندلی ای میشینم که پیش دستی جلوش پراز پوست میوست... شک ندارم کار محبوبست این قحطی زدگی بازی... رفع دلتنگی رو میدارم واسه آخر شب که بی شک آردا مهمون خونه ی من خواهد بود... نگاهم میره پی محبوبه و شمیم و ساینای که پا به پای حنا دارن شلوغ بازی در میان... ساینای با دیدن نگاهم بعد از کمی ر*ق*ص* از جمعشون جدا میشه و میاد طرفم... میشینه و دستمال کاغذی برمیداره و عرق پیشونیشو با احتیاط میگیره تا کرم پودر روشو پاک نکنه...

- ببینم من اشتباه میکنم یا تو واقعاً خواهر عروسی؟؟؟

میخندم: اشتباه نمیکنی خواهر عروسم...

- اونوقت میشه بگی واسه چی تمرگیدی اینجا؟؟؟ اونم این طور بی حال و
دمغ؟؟؟

- پس کجا بتمرگم...

- جنابعالی امشب اصلاً نباید بتمرگی... جای تو امشب اون وسطه...

و اشاره به پیست ر*ق*ص میکنه...

- خدا خیرت بده... با این لباسی که تنمه قدم از قدم نمیتونم بردارم بیامو قرم
بدم؟؟؟

- چرا؟؟؟

- چاک داره لباس ندیدی؟؟؟ از پشتم که یقش تا زیر کتفم بازه...

- ا... بازه؟؟؟ معلوم نیست که... همه موها تو ریختی دورش... عیب نداره
عوضش خیلی مامانه... شرط میندم گرونترین لباسیه که تا حالا پوشیدی...

- شک نکن نه تنها گرونترین لباسیه که تا حالا پوشیدم که تا آخر عمرمم دیگه لباسی با این قیمت تم نمیکنم... هنوزم یاد اون اسکنا سای بی زبون جیگرمو اتیش میزنه...

- خر نشو بابا.. صد برابر اون خرج کردی این روزا این به چشمت اومد؟؟؟

- اون خر جا به جا بود و می ارزید ولی این نه... مگه چند بار میخوام پوشمش...

- اینم به جا بود... شک نکن... برق نگاه ترانه وقتی میبینت میگه بیشتر از همه ی اون خر جا به جا بوده...

- یعنی برق نگاه ترانه فقط به خاطر این لباسه؟؟؟

- کوچه علی چپ تو محله ی خوبی نیستا... خودتم میدونی چی میگم... تو همه کس و کار اون بچه ای... الان وقتی میبینه این همه نگاه پر تحسین روته دلش میخواد بال در بیاره... داره بهت افتخار میکنه...

نگاهم میره سمت شیرینی که اسم مادر عرو سویدک میکشه و آخر از همه رسیده و من حس میکنم کمی از بغض ترانه کم شده...

بیچاره دل دخترکم که به همین ناچیزم قائله و خوش میشه...

- منم به اون افتخار میکنم...

- خوش به حال ترانه که خواهری مثل تو داره...

و ساینایی اینو میگه که تو پول غرقه و سالی دو سه تا سفر فرنگ داره....

- ولی میگم بیشرف عجب تیکه ای رو تور کرده... میگنا از آن بترس که سر به تو دارد... کی فکر میکرد دل اردلانی که به همه نخ میداد بره پی دختر ساده و سر به زیرمون؟؟؟

- هووو... درویش کن اون کور شده ها رو...

- ببخشید داشتیم در مورد شوهر خواهرت حرف میزدما.... نه اون یارو داداشش که گردنش داره میشکنه انقدر نگاه گردونده اینور... یه گوشه چشم بهش بنداز نفسی... هلاک شد انقدر جون کند که نگاتو شکار کنه... میگم نفسی اون یارو جیگره که رفته بودی ب*غ*لش کیه؟؟؟ چیز میزی بینتون هست ناقلا؟؟؟

- نه چیز هست نه میز... داییمه الاغ...

-جون من؟؟؟

جون منو تقریباً فریاد میزنه...

- کجات قایمش کرده بودی توله؟؟؟

- درست حرف بزن سانی... اینجا جمع خودمون نیستا... یکی میشنوه بده...

- بی خی... میگم این دایی جان جانانت چه خوردنیه... جدی کجا بوده تا حالا؟؟؟

- این چند سال آخر آمریکا بوده... به دلایل کاملاً شخصی که از قضا اصلاً به تو مربوط نیست یکم دور بودیم از هم...

ابرو میندازه: آها... باشه نمپرسم... ولی میشه این چند سال دوری شما رو ما با نزدیکیمون جبران کنیم؟؟؟

- خواستی میتونی خودت امتحان کنی...

- مرسی که اجازه مرحمت فرمودی... آی خدا آهنگو داری چه لایت و عشقولانه ست؟؟؟ ایراد داره الان این دایی خشکله پاشه بیاد به من درخواست به ر*ق*ص دونفره و عشقولانه رو بده؟؟؟ بنده نوازی بفرما خدا....

ساینا التماس میکنه و تو همین لحظه سایه ی آردا میفته روسرمون... و سانی فاصله ی زیادی با سکنه نداره... از چشاش هیجان و تعجب داره فواره میکنه... باور اینکه خدا نه گذاشته و نه برداشته و آرزوشو در جا بر آورده کرده براش سخته...

ساینایی که میدونم تا به حال هیچ مردی بعد از اون دوستی عمیق ولی نافرجامش تو زندگیش نبوده و عملاً هیچ تمایلی بهشون نشون نمیده... قیافش که رو به منه و نیمرخش به طرف آردا خنده رو مهمونم میکنه...

- چیه نفس؟؟؟ به چی میخندی؟؟؟

- هیچی به حرفای دوستم می خندیدم... آردا جان معرفی میکنم دوستم
ساینا...

رو به ساینا میکنم و به فارسی ادامه میدم: ساینا جان آردا دایی من...

آردا دست دراز میکنه و نایس تو میت یو ای میگه... و تنها کلمه ای که از دهن
ساینا در میاد یه یو تو خونگرم اما عادیه... این دختر متخصص قایم کردن
حساشه...

- نفس افتخار یه ر*ق*صو به داییت میدی؟؟؟

- آردا داری شوخی میکنی؟؟؟ من از این ر*ق*صا بلدم آخه؟؟؟

- کاری نداره که بانو... کافیه یکم بچسبی به منو باهام تکون بخوری... تویی
استعداد ترین موجود رو زمینی واسه ر*ق*ص... رواسب آبی اون همه کار
کرده بودم تا حالا تو امریکن آیدل اول شده بود...

- نه آردا حرفشم نزن...

و من درحالی که دست به دست آردا دارم میرم سمت پیست ر*ق*صی که
حالا تاریکه برق نگاه حنا رو میبینم که چیزی شبیه به جیغ تعجب داره از توش
بیرون میزنه... بی شک تاریکی پیست و گذر زمان انقدر هست که حنا نتونه
آدمی رو که فقط یه بار شش سال پیش دیده به یاد بیاره... پس جای تعجب

نداره آگه همین الان برم دست تو اون موهای تازه رنگ شدش بکشم و با یه جفت شاخ روبه رو بشم...

- آردا جدأ برام سخته این کار...

- چرا؟؟؟

- خودت میدونی من اهل این های کلاس بازی نیستم تا حالا تو هیچ مجلسی با هیچ مردی نر*ق* صیدم...

- خب هر چیزی یه بار اولی داره نه؟؟؟

- آردا سخته...

- نه نیست... بین تو همین الان داری با من میر*ق* صی پس غر نزن...

- هنوزم همونطوری هستی اصلاً عوض نشدی...

- چه طوری؟؟

- حرص درآر و رو مخ...

- ولی تو خیلی عوض شدی... خیلی خشکتر شدی... خانم شدی... قد کشیدی...

- دلم برات تنگ شده بود...

- منم...

سرمو فشار میدم رو سینه ی نه داییم که دوستم...

- خیلی باهات حرف دارم...

گوشو میماله رو موهام...

- منم...

حس میکنم صداسش خش دار شده... بغض میشینه تو گلوم...

- دوست دارم مراسم زود تموم بشه ما بریم خونه...

- منم...

- پاهامم درد گرفته تو این کفشا...

- منم..

دستی که رو شونشه رو مشت میکنم و میکوبم رو همون شونه...

- کوفت... آردا داری منو مسخره میکنی؟؟؟

تخصص داره تو عوض کردن جو...

دستی از پشت میشینه رو شونه ی آردا که به خاطر قد بلندش نمیتونم ببینم مال
کیه...

آردا استپ میکنه و من میتونم ارسالو ببینم که یه دستش تو جیب شلوار خوش
دوخته شه و دست دیگش هنوز رو شونه ی آردا... چیزی تو گوش آردا میگه و
اون سرتکون میده و با یه لبخند در حالی که با یه دستش به من اشاره میکنه با
دست دیگش دست منو میداره تو دستای اون...

ومن که حتی نمیدونم چطوری باید تعجب کنم...

امکان نداره یه آشنایی یه ساعته انقدر پیش رفته باشه که آردای خبر دار از روزگار من به همین راحتی منو بسپره دست ارسلان و بذاره بره...

تصمیم میگیرم حیرت کردن از آدم فروشی آردا رو بذارم واسه بعد... الان مسئله ی مهمتری وجود داره برای حیرت و صد البته ترس...

ترس از مردی که تقریباً یه ساعت پیش باهاش یه دلگیری لفظی داشتم...

ترس از اینکه من تا به حال غیر از آردا با کسی دنس نکردم... حتی با ارس...

تصور اینکه بچسبم بهش به اسم ر*ق*ص استخوانم درد میاره... فکر کنم چیزی از قلبم باقی نمونده که درد کودتا زده به استخوانم...

دستمو میکشم اما هیچ عجیب نیست که زورم نمیرسه بهش... اون مرده و من زن... از ازل اون مرد بوده و من زن...

جلوتر میاد و خودش دستمو میذاره رو شونش... یه دستشو از پشتم رد میکنه و میذاره رو پهلو و اینطوری رسماً میرم تو حصار تنش... و من شاید نخوردم نون گندم اما دیدم دست مردم... انقدر نزدیکی غیر طبیعی و نا لازمه قطعاً... دستی رو که تو دستش میگیره منجمده... درست مثل همون پهلویی که با وجود اینکه داره میسوزه تو جهنم دست دیگش هنوز طعنه میزنه به قطب...

و کی گفته جهنم پر از آتیشه؟؟؟

جهنم تن من پر از یخه... انقدری که طعنه بزنه به قطب..

- من نمیخوام تورو بخورم...

شروع می‌کنه به تکون خوردن و من اصلاً تو شرایطی نیستم که بخوام در مورد این نظر بدم که تکونایی که میخوره و منو هم با خودش همراه کرده شبیه ر*ق*ص حرفه ای هست یا نه...

- لعنت به تو گفتم نمیخوام بخور مت... لطف کن آروم بگیر.. اینجوری میلرزی اعصابم خرد میشه...

لبش جایی نزدیک به پیشونیم تکون میخوره و حرارت نفساش پیشونیمو آتیش میزنه...

- میخوام برم...

- هیچ جا نمیری... اینجوری تقلا نکن داری دیونم میکنی...

- میخوام برم...

اینبار لبشو می‌کنه تو گوشم: تو تا آخر این آهنگو همین جا توب*غ*ل من میمونی و میر*ق*صی... پس سعی نکن با این کولی بازی توجه بقیه رو جلب کنی... دوست ندارم مسخره ی کسی بشم...

کمی که تکون میخوره به نام نامی دنس، دوباره حرارت لباس جایی بین شقیقه و پیشونیمو میسوزنه: چرا این جوری میلرز گفتم که کاریت ندارم... نیازی نیست یخ کنی...

اون دستمو تو دستش فشار میده و من برای بار هزارم عهد میبندم که دیگه غیر از سیلیقه ی خودم به سیلیقه ی کسی اعتماد نکنم... که اگه این کفشای حنا پسند انقدر پاشنه بلند نبودن این پیشونی الان در حال ذوب شدن نبود..

لحنش ارومتر میشه: نفس خواهش میکنم اروم باش... حس یه قاتل زنجیره ای رو بهم میدی...

دستشو کمی شل میکنه و اینبار میزازه رو کمرم... کمی که قطب تنمو از کوره ی تنش فاصله میدم نفس کشیدن راحت تر میشه... اما نلرزیدن ناممکن نمیشه...

دستمو بالا میاره و مهر داغ لباسو میذاره پشتش...

- با من ازدواج کن...

و این همون جمله ایه که خیلی وقته منتظر رسیدنشم... جمله ای که خیلی
 وقته ازش میترسم...

و حالا میفهمم منظور نسرین چی بود وقتی گفت مردای نریمان جزو عجایب
 روزگارن یعنی چی...

مردای نریمان یکی از عجایب روزگار و از پدیده های غیر قابل پیش بینی
 دنیان... و این مردی که به زور منو تو آغوشش نگه داشته و داره با خودش تکون
 میده و ازم خواستگاری میکنه به نریمان لعنتیه...

- گفتم با من ازدواج کن...

- نه...

- چرا؟؟

- نه...

- شنیدم... چرا نه؟؟؟

- میخوام برم...

- داری گریه میکنی؟؟؟

- بذارین برم لطفاً... خواهش میکنم...

دستاش که شل میشه راهی دستشویی میشم... و گویا قراره من بهترین شب زندگی خواهرمو تو سرویس بهداشتی یکی از بهترین تالارای این شهر بگذرونم....

همونطور پا ب*ر*ه*ن*ه پیاده میشم و درو میکوبم... درست به اندازه ی یه آتش فشان آماده ی انفجار برم... برای راحت راندگی کردن اون کفشای از این لحظه به بعد من ازش متنفر و در آورده بودم... همینم باعث میشه که پام بره رو یه تیکه ریگ که دردشو نادیده میگیرم...

امشب عروسی خواهرم بود و من نمیدونم یه ساعت پیش داشتم برای جدا شدنمون گریه کردم یا برای حال زار دل بیچاره و درک نشدم... اونم زیر نگاهای خیره و برزخی مرد مزخرفی که نمیدونه مراسم عروسی برادرشو

خواهرم جای درستی نیست برای خواستگاری از منی که به گفته ی خودش
میدونه فراریم از مرد جماعت...

اصلاً نفهمیدم این مراسم از کجا اومد و به کجا رفت...

میتونم ادعا کنم یه گند اساسی زده شد تو شی که قرار بود یکی از خاطره های
خوب زندگیم باشه...

و چه خوب که پدر بزرگم همون اول اعلام کرد که ترجیح میده تو هتل ساکن
بشه تا خونه ایکه از مردی به اسم تیمور به یادگار مونده...

و این خونه برای من نه یادگار تیمور که یادگار روزای خوبم با ارس و کمی
خوشبختیه...

که حالا فروختم این یادگاری رو...

به هر حال خوبه که نیازی به فیلم بازی کردن ندارم تا به مهمونام بر نخوره یه
وقت...

آردا دنبالم میدوئه و اون تنها کسیه که میتونم عصبانیتمو سرش خالی کنم...

و من امشب م*س*تعد اینم که بیشتر از اونچه که حقتشه سرش داد بز نم...

تا از حیاط برسم به در ورودی خونه مانتومو در میارم...

درو باز میکنم با همون پاهای کثیف شده میرم تو... مانتو و شالمو پرت میکنم
رو اولین مبلی که بهش میرسم...

میرم تو آشپزخونه تا برای خودم یکم نسکافه درست کنم و حمله نکنم به
قرصایی که دکتر افخمی این روزا دزشونو پایین آورده...

تمام شبو سعی کردم جلوی گریه کردنمو بگیرم همین باعث شده حس کنم یه
توپ بسکتبالو قورت دادم که اینطوری اذیت میشه...

دست آردا میشینه رو بازوم...

- هی نفس تو چته؟؟؟

برمیگردم سمتش...

- هیچی آردا... قبل از اینکه چیزی بگم و هردومونو ناراحت کنم تنهام بذار...

- هرچی میخوای بگی بگو... من ناراحت نمیشم...

- آردا ممکنه خودم ناراحت بشم...

- نفس؟؟؟

- چیه؟؟؟

- چته؟؟؟ من چی کار کردم که م*س*تحق این غضبم...

- چی کار کردی؟؟؟ نمیدونی؟؟؟ تو نمیدونستی من با هیچ مردی نمی

ر*ق*صم؟؟؟ برای چی مثل یه جنتلمن روشن فکر منو سپردی دست و اونو با

اون گردن صاف و برافراشته گذاشتی رفتی؟؟؟

- هی از اون روزایی که تو با هیچ مردی نمی ر*ق*صیدی خیلی گذشته... من

چه میدونستم تو هنوز تو پيله ی خودت زندونی هستی؟؟؟

- آردا... این دلیل نمی شد که منو وسط ر*ق*صی که خوت اصرار بهش

داشتی پاس بدی به یکی دیگه و بری...

- حنا اون خیلی مؤدبانه ازم خواست اجازه بدم همراهیت کنه چون احتمال اینکه یه بار دیگه برای ر*ق*ص* بلند شی صفر بود... اصلاً از اولم اون ازم خواست که یه جوری بکشم تو پیست...

حق دارم داد بزnm ندارم؟؟؟

- چی آردا؟؟؟ عذر بدتر از گ*ن*ا*ه داری میاری یا اینکه واقعاً باهاش تبانی کردی؟؟؟ بگو که دروغ گفتمی آردا...

- من باهاش تبانی کردم...

زهر میخندم: خیلی خوبه... من ازت ممنونم و تو کلاتو بذار بالاتر... این وسط به چیزی به اسم حق انتخاب فکر کردی؟؟؟ به اینکه ممکنه من همچین حقی داشته باشم؟؟؟

- نفس چیزی نشده که... گفت یه اشتباهی شده میخواد ازت معذرت خواهی کنه... ازم خواست شرایطشو برات جور کنه...

- معذرت خواهی؟؟؟ اصلاً آردا چطور عرض یه ساعت تونستی انقدر باهاش گرم بگیری؟؟؟

- نفس آروم باش برات توضیح میدم...

- نمیخوام آروم باشم... تا وقتی جواب درست و حسابی به سؤالام ندی نمیتونم آروم باشم... تو منو سپردی دست آدمی که شاید یه ساعتی نبود میشناختی...

- اینطور نیست نفس... من بارها با این مرد تلفنی حرف زدم.. من از حضور این مرد تو زندگی تو خبر دارم... فقط حضوری ندیده بودمش...

- چی میگگی آردا... کدوم حضور... تو چی داشتی با این مرد بگی که چند بار باهاش تلفنی حرف بزنی... اصلاً از کجا میشناختیش...

- نفس داد نزن دختر خوب... گلوت پاره شد... بابا وقتی برگشتم ترکیه کلی درموردت با بابا و مامان حرف زدم... گفتن که با همچین مردی آشنا شدن... من خیالم راحت نبود... من نگران یه ضربه ی دیگه بودم... زنگ زدم باهاش حرف زدم... دفعه ی اول فقط تهدیدش کردم... میخواستم فکر نکنه تنهایی... میخواستم فکر کوچکتین آسیبی رو از سرش بیرون کنه... اما خب اون بهم اطمینان داد که بیشتر از هرکسی حال خوبتو میخواد...

- آردا من سالهاست تنهایی زندگی میکنم... تنهایی خودمو و آسیبای دورو برمو مدیریت میکنم... بعد شیش سال اومدی میخوای نقش بادیگاردو واسه من بازی کنی؟؟؟ بعدم به نظرت کار امروز خودت شبیه یه آسیب نبود؟؟؟

دستاشو باز میکنه و ب*غ*لم میکنه...

- دختر تو فقط تو عروسی خواهرت یه دور ر*ق*صیدی انقدر حرص نداره که... چته تو؟؟؟

مشت محکمی میزنم روی سینش...

- آردا اون وسط اون ر*ق*ص لعنتی از من خواستگاری کرد...

کمی ازم فاصله میگیره... با بهت نگام میکنه...

- آآ... بگو درد دخترکم چشه... ازش خواستگاری شده... نفسی از این یه قلم خبر نداشتم به روح خودت قسم... اون مرد کثیف بازی کرده و منو گول زده...

محکم فشارم میده و من دلم یه کتک درست حسابی میخواد که بزمنم به این مردی که لجم میگیره از خنده ای که حس میکنم تو نگاهش ولی روی لباش نمینم...

- کوفت آردا... روح عمتو قسم بخور...

- عزیزم... میشه آروم شی یکم حرف بزنینم؟؟؟

- نه...

- خب پس تو بگو چی کار کنیم...

- دلم میخواد الان به اندازه ی همون چند ساعتی که گریمو نگه داشتم گریه کنم...

- خب پس بیا یه کاری کنیم... من دو تا نسکافه درست میکنم... باهم میرم رو اون مبلا ی تریاکی رنگ میشینیم... تو همراه نسکافت یه عالمه گریه میکنی و من تماشات میکنم... بعد که حس کردیم خالی شدی برام میگی که از چیه این خوا ستگاری ناراحتی... اونم از طرف مردی که مامان میگفت وقتی نگاهش میکنی شیفتگی رو تو نگاهت مبینه...

- خستم خوابم میاد...

- به هر حال اینطور که بوش میاد تو امشب حتی یه لحظه ام نخواهی خوابید... چه بری و رو اون تخت تنها باشی چه اینکه تو حال بشینی و واسه من درد دل کنی... به نظرم بهتره یکم راجع به ترسات حرف بزنیم...

- ادای باسوادا و روانشناسا رو در نیار بدم میاد...

- من باسوادم... روانشناسم که نباشم دو تا گوش مهربون دارم...

دیدن این قیافه تو آینه اصلاً چیز عجیبی نیست... وقتی تمام شب برای دایت گریه کرده باشی... وقتی یه ساعتم نخوابیده باشی... وقتی تا صبح خودتو مرور کرده باشی... وقتی برای اولین بار تا صبح فکر کرده باشی چرا من؟؟؟

دوش میگیرم... یه میز پرو پیمون حاضر میکنم و خودمو مجبور میکنم و چند لقمه میخورم... یه یادداشت میدارم واسه آردایی که میدونم خوابو بیشتر از نه نه باباش دوست داره...

نگاهی به در کمک راننده میندازم که دیشب در کمال مهارت به کمک چارچوب در آهنی قسمت بزرگی از رنگشو شستم... پوفی میکشم و دروباز میکنم... ماشینو بیرون می برم... دوباره برمیدرم تا درو ببندم... متنفرم از این پروسه ای که هر روز باید تکرارش کنم...

در حالی که لنگه های درو به هم نزدیک میکنم شماره ی ترانه رو میگیرم...
الوی خواب آلودش خنده رو هدیه میکنه به لبام...

- به به عروس خانم سحر خیز...

- سلام آجی...

- علیک سلام به روی ماه شسته و رفتت... الان وقت بیدار شدنه؟؟؟ تواز
امروز کد بانو و مدیر یه خونه محسوب میشیا...

- امروزو مرخصی بده آجی...

- نمیشه... بلند شو یه شوئه به اون موهای افشونت بزنی الان نسیرین جون با
کاجیش پیدا میشه...

میشینم پشت رل و از دیدن آدمی که نشسته رو صندلی جلو حیرت میکنم...

- الو آجی اونجایی؟؟؟ صداتو ندارم...

- آره تران اینجام... کار نداری من باید برم...

- کجا روز تعطیلی؟؟؟

- باید برم فرودگاه... مادر بزرگ و پدر بزرگمو بدرقه کنم... بعدشم باید برم ورامین...

- ا... مگه دارن میرن؟؟؟

- آره...

- چه زود...

- منم نظرم همینه... ولی پدر بزرگم میگه همین یه هفته رو هم شاهکار کرده کارا رو گذشته به امان خدا...

- ساعت چند پرواز دارن؟؟؟

- میخوای چی کار؟؟؟

- مام بیایم بدرقه دیگه... زشته خوب... اونا واسه عروسی ما اومده بودن...

- لازم نکرده... مادر بزرگم قسمم داه که نذارم خودتون تو دردسر بندازین تو اولین صبح زندگی مشترکتون...

- بد همیشه نفسی...

- همیشه... بلند شو به قهوه حاضر کن اومدم...

- میای اینجا؟؟؟

- آره... میام بینمت برم... احتمالاً تا فردا شب نتونم بینمت...

- نهار درست کنم؟؟؟

- نه... گفتم که بعدش میرم ورامین... ساینا گفت با بچه ها اونجان...

- تنها تنها...

- آره تنها تنها... بای...

چند لحظه دست به فرمون و تو سکوت روبه رو رو نگاه میکنم...

من با این مرد باید چه کنم؟؟؟ باز کردنش از سرم قطعاً سخت تر از بیرون آوردن ماشین از حیاط خونه خواهد بود...

سر ماشینو به سمت خونه ی بخت خواهرم کج میکنم...

وقتی میبینم قصد پیاده شدن نداره سوئیچو رو ماشین میذارم و پیاده میشم...
تمام مدت آرنج به لبه ی پنجره و دست به دهن سکوت کرد...

در بازه... میرم تو... ماگ قهوه ی خودش روی اینه.. خودشو کشت تا تونست
لنگه ی اون ماگی رو که ازش بر زده بودم پیدا کرد...

میشینم رو صندلی پایه بلند و قهوه رو مزه میکنم...

این دختر تا ابد خواهر منه... حتی آگه از دیشب خانم خونه ی اردلان شده باشه... اون تا ابد فراموش نخواهد کرد که من قهوه رو با چه طعمی دوست دارم...

دستش از پشت حلقه میشه دور گرنم... موهاش میریزه رو شونه هام وقتی صورتشو میچسبونه به صورتم...

- موهاشو خشک کن... مریض میشی...

- خیلی دوست دارم آجی... مرسی که اومدی...

سرمو عقب میدم و گونه ی نرمشو میب* و*سم...

دستشو میگیرم از دور گردنم باز میکنم... هدایتش میکنم رو صندلی ب*غ*ل دستم...

نگاش میکنم... موهای شکلاتیشو که خیلی صورتشو تغییر داده و خشککش کرده... ابروهای تازه اصلاح شد شو... تن پوش سفید شو با اون گلای یاسی رنگ...

بلند میشم و کلاه حوله رو میکشم روسرش... در حالی که آبشونو میگیرم سر
تو گوشش میکنم: این ناز کشیا وظیفه ی آقا داماده ها... کجا تشریف دارن؟؟؟

گونه هاش رنگ شقایق میگیرن...

چه دلبری ای کرده این موجود دیشب...

- سر صبح خوابیده...

- با این نازی که تو میریزی همونم شاهکار کرده... خوبی؟؟؟

- اوهوم...

- ببخش که مادر نصفه نیمه ایم... ببخش که تجربه ای در این مورد ندارم
برات...

- تو ببخش که من رفیق نیمه راهم... تو کاملترین مامان کوچولوی دنیایی...

- منم دوست دارم تران...

تکیه میده به بازو هام... با تمام وجودم ب*غ*ش میکنم و موهای خیسشو
میب*و*سم... کمی میون بازو هام نگهش میدارم...

- تران من دیگه میرم... میترسم نرسم واسه بدرقشون...

- چشمات قرمز آجی... نخوابیدی دیشب؟؟؟ زنی بلا سرا سر خودت
بیاری...

- نه مواظبم...

- قهوتو تموم نکردی...

- وقت تنگه تران... او مدم خودتو ببینم که بتونم تا فردا دووم بیارم... سر
فرصت میام کدبانو گریاتم میخورم...

- مواظب خودت باش...

- توأم... سلام به فرهاد کوه کن برسون... سلامتو به برو بچز میرسونم...

- به همشون بگو خیلی کثفاتین... الهی کوفتتون بشه...

با خنده میزنم بیرون و تو دلم آرزو میکنم خونه ی خوشبختی خواهرم تا ابد
آباد باشه...

وقتی برمیگردم فیگورشو عوض کرده...

سوار میشم و روشن میکنم... شنید که مقصدم کجاست... آگه میخواست نیاد
حتماً تا حالا رفته بود...

این مرد خیلی بد قلق تر از در حیاط خونمونه وقتی میخوام ماشینو بیارم
بیرون...

تو اتوبان که میفتم بدون اجازه پش و روشن میکنه... داریوش... به من نگو
دوست دارم...

حالا که کار تو شده پر از نیرنگ و ریا...

حالا که دل تو شده فرسنگها دور از خدا...

به من نگو دوست دارم که باورم نمیشه...

نگو فقط تو رو دارم که باورم نمیشه...

گویا به مزاجش خوش نمیداد که گره ی کور میندازه میون ابرو هاش و دست
میندازه و دوباره خاموشش میکنه...

دلَم میخواد بخندم.... اما خنده ی من با اخم اون عجیب ناسازگاره... خنده ی
من و اخم اون هارمونی نداره...

عینک دودی رو از جلوی شیشه و پشت فرمون برمیدارم... همزمان با زدنش
به چشمم صورتمو رو به بیرون میچرخونم تا بتونم خنده ی ناهنجار مو گاز
بگیرم...

کاش بتونه این حرفا رو از طرف دل من تفسیر کنه... کاش باورکنه با زنای رنگ
به رنگی که دوروبرشه غیر قابل اعتماده...

- خنده هاتو کردی؟؟؟

این مرد همیشه برای من عجیب بوده...

منکه نخندیدم... فقط قورتش دادم... از کجا فهمید خنده دارم؟؟؟

نگاش میکنم... پر از سکوت...

- حالا بگو...

بازم نگاش میکنم... چیه باید بگم؟؟؟ من مگه گفتنیا رو نگفتم؟؟؟ واضح تر
از نه کلمه ای اختراع شده مگه توسط اولاد آدم؟؟؟

این مرد امروز زیادی جدیه... و من به این شیطنت امروز تو وجودم بیدار شده
نباید اجازه ی جولون بدم... که وگرنه شک دارم به و دهنی ازش بخورم...

تک سرفه میندازم... حرف زدن تو محضر این مرد قطعاً سخت تراز سخنرانی
تو سازمان ملله...

- آقای مهندس حرفی برای گفتن نمونده... همه ی گفتنیا دیشب گفته شد...
شما خواستگاری کردین منم گفتم نه... تموم شد ورفت... چیز ناواضحی این
وسط وجود داره؟؟؟

- چرا نه؟؟؟

- بله؟؟؟

- تو هنوز جواب این سؤالو ندادی... فکر کنم حق دارم بدونم که چرا رد
میشم...

کمی سکوت....

این مرد خیلی خیلی بد قلق تر از در خونمونه وقتی میخوام ماشین بندازم یا
بیرون بیارم از حیاط... نفسمو سنگین پرت میکنم بیرون....

- دلایلم... کاملاً و خیلی خیلی شخصین مهندس... خیلی...

- وقتی به هر دلیلی ردم میکنی خواه نا خواه به منم مربوط میشه... میخوام بدونم...

و من هنوزم معتقدم این مرد بدقلق تر از در حیاط خونمونه...

ومن تصمیم ندارم جوابی به این حرفش بدم... چون جوابی ندارم.... خب حق داره... من دارم ردش میکنم...

- کم؟؟؟

با تعجب نگاه میکنم به مرد چغرترا از در خونمون...

- با توأم... میگم کمم برات؟؟؟

- مهندس...

- کوفت مهندس... من اسم ندارم یا برای این که اعصابمو به بازی بگیری ر به
ر مهندس مهندس میکنی؟؟؟ جوابمو بده...

- سر من داد نزنین جناب مه... جناب نریمان...

- یه باردیگه مهندس صدام کن تا ببینی چه بلایی ست میارم... داد که چیزی
نیست...

کمی آرامش گم شده تو این اتاقک کوچیک...

اون عصبیه از پس زده شدن... شاید از اولین بار تو عمرش پس زده شدن توسط
یه زن...

منم عصبیم... از خیلی چیزا... از درک نشدن.. از استنطاق شدن... از اینکه
دل نمیخواد ولی دارم پس میزنم...

- شما برای هر زنی نه کافی که زیاد مهستین مهندس...

« گل بگیرن دهننتو نفس... »

کاش تنها بودم تا یکی بگویم تو دهن خودم... زدم چش و چالشم ک کردم...

- دِ پس دردت چیه؟؟؟

خیلی این لحظه رو تو زندگی‌م تجربه نکردم...

لحظه ای که مثل چی تو گل بمونم... لحظه ای که با تموم وجودم عجز و حس
کنم... لحظه ای که هر چی میگم و هرکاری میکنم اوضاع خراب تر بشه...

- امروز زیر لفظی میخوای تو برا حرف زدن؟؟؟ تا دیروز که با زبونت قورتمون
میدادی...

« زیونم سر جاشه مهندس هنوز... زیر لفظیم نمیخوام... مخم کم آورده... بی
چاره شده از دست دلم... دلم ناتو شده مهندس... گوش به حرف منو عقلم
نمیده... از پشش بر نماییم... نمیداره تمام و کمال دکت کنیم جناب...

خوشحال باش... پارتی و هوا خواه پیدا کردی تو اقلیم نفس... بعید نیست به زودی باشگاه هواداران بزنه برات...»

من سکوت میکنم... و اون پر حرف تر میشه... جری تر میشه برای طلبکار بودن...

- پای کسی در میونه؟؟؟

«کسی؟؟؟ چه کسی؟؟؟ میون؟؟؟ کدوم میون... خب آره به گمونم... پای کسی در میونه.. شاید پای عشق... نه نه... حتماً... حتماً پای عشق در میونه... میون دلم... اما تنها نیست که... اگه تو هواخواه داری تو اقلیم من... عشق بد خواه داره... مارگزیده داره... فقط عشق نیست... ترسم هست... و تردید... بی اعتمادی... ز نای رنگا رنگی که دور بر تو هستن... سهراب... تیمور... نفیسه... خیلیا... خیلیا جناب مهندس نریمان... اما اونی که تو فکر میکنی نه... تو تنها کسی هستی که کنار همه ی اینا تو اقلیم نفس میتازونن... دل نفس شده سرزمینی که پادشاهیش روبه زوال میره و هرکی به گوشه واسه خودش پرچم الم کرده به خیال پادشاهی... اما خب شاید بد نباشه از راه پیشنهادی خودت استفاده کنم... خیلیم بد نیست فکرت...»

- بله...

یه نگاه...

یه نگاه که تا به حال ازش ندیدم... یه نگاه که علا رخم همیشه قلدر بودنش...
پررو و طلبکار بودنش هیچ وقت تو چشماش ننشسته و منو هدف نگرفته...

یه نگاه که برای اولین بار منو میترسونه و پشیمونم میکنه از اینکه برای باز
کردنش از سرم به هر ریسمونی چنگ میندازم...

یه پلک طولانی میزنم و رومو برمیگردونم...

این مرد قصد کرده امروز هردومونو به کشتن بده... با پیش کشیدن این بحث...
با این نگاه... با اون تیشرت یشمی تیره رنگی که سنشو کمتر نشون میده... با
اون شلواروزمه ای که کشیده رو اون پااهی بلند منو یاد بابا لنگ دراز
اندزش... با اون سینه ی پهنی که دیشب دلبری کرده و الان داره از زور
عصبانیت بالا و پایین میشه و کنار این ترس خود نمایی میکنه...

- کی؟؟؟

کی؟؟؟ کی کی؟؟؟

اهان... اونی که پاهای خیالیش در میونه؟؟؟

ارمیا؟؟؟ خخخ... خودم مضحکه کردم؟؟؟

- آها... ماهوری...

ماهوری جوری از دهنم در میاد که انگار همه ی کلافگی اینروزام از دست خود شو مادرش نشسته تو صدام... بی شک بازیگر خوبی میشدم... جناب قادری و حاتمی کیا و حاتمی و ده نمکی عمراً بازیگری مثل منو تا به حال کشف کرده باشن...

جملمو درست میکنم: مهندس ماهوری...

و قهقهه ای که اتافکو پر میکنه... قهقهه ای که باعث میشه دست رو گوش راستم بذارم... قهقهه ای که میدونم از ده تا چک و داد بدتره...

و سکوت...

چرا این جوری شد؟؟؟

شکستمش؟؟؟ مرد قلدر و من از دستش عاصی این روزامو شکستم؟؟؟
مردی که ب*و* سیده منو؟؟؟ مردی که ترسوند منو؟؟؟ مردی که دلم وقتی
میپشش سلیطه بازی در میاره؟؟؟

شکستم بابا لنگ درازمو؟؟؟

شاید اینجوری بهتر باشه...

حداقل سالم میرسیم فرودگاه...

دست دراز میکنه...

- من میروم...

بی نهایت طلبکار...

مثل تمام این دوساعتی که منتظر بودیم تا پدر بزرگ و مادر بزرگم راهی بشن...

یه لحظه شک میکنم که صاحب مال من باشم...

- میری ورامین؟؟؟

و این مرد دیوونه ست... در صورتی که من با سرعت بالای شصت نمیتونم رو
چیز دیگه ای تمرکز کنم اون داره همزمان با تخته کردن گاز از منم سؤال
میپرسه....

و من باید این سرعت و این تن صدا و لحنو بذارم به حساب عصبانیت؟؟؟

- بله...

کی برمیگردی...

- اسمش چیه؟؟؟

- اسم کی؟؟؟

- همونی که پاش این میونه و من قول میدم اون پاها رو قلم کنم...

کمی خنگوارانه نگاهش میکنم... یاد میون و اون کس میفتم... ماهوری...

- گفتم که مهندس ماهوری...

پوز خند... داره منو مسخره میکنه؟؟؟

- جلال خالق پس اسمش مهندس ماهوریه... اسم کوچیک اونی که میخوای

به خواستگاریش جواب بدی چیه؟؟؟

این از کجا میدونه مهندس ماهوری از من خواستگاری کرده؟؟؟ اگه اینو

میدونه بقیشم میدونه؟؟؟ یا خدا.. یعنی سوتی دادم؟؟؟ چرا این همه مادرش

زنگ زد و خودش سر راهم سبز شد من سعی نکردم اسم کوچیکشو به خاطر بسپریم؟؟؟ بعضی وقتا مسائل کوچیک چقدر مهم و سرنوشت ساز میشن؟؟؟

- منظورتون چیه از این سوآلا مهندس؟؟؟

ماشینو میکشه به حاشیه... پارک میکنه... برمیگرده سمتم و کمی نگاهم میکنه...

طی یه حرکت کاملاً غافلگیرانه بازو هامو میگیره میون پنجه هاش... حالا کامل صورتش تو صورتمه...

- در اصل این تویی که باید بگی چی تو اون کله ی کوچولوته...

این بار دیگه این مرد ملایم نیست... این بار دیگه مواظب نیست که اذیتم نکنه... بازوم درد گرفته... داره زورشو به رخم میکشه..

چی میخواد بگه با این کار؟؟؟ که آگه بخواد سه سوته حسابم پاک و پوکه؟؟؟

دستامو میندازم به بازوش تا فشارشونو کم کنه... استخونام دارن زیر انگشتاش میپکن... کم نمیکنه فشارو که بیشترم میکنه...

ناخنومیکنم تو بازوی بیرون زده از آستین تیشرت من کُشش...یه آی بی
 اختیار از دهنم بیرون میاد... واقعاً دردم اومده... چیزی نمونده اشکامم به اون
 آی ملحق بشن...

- نفس میگی چی تو سرت میگذره یا همین الان استخواناتو پودر کنم؟؟؟

این مرد این طوری میخواد دل از من بیره؟؟؟

ناله میکنم: مهندس تو رو خدا ولم کنین... دارم میمیرم...

دهنشو انقدر باز میکنه که احتمال میدم بتونم کلمو توش جا کنم...

تازه میفهمم درد گوش اینه نه اونیه که با سیلی مهدوی حس کرده بودم...

- نفس من لعنتی اسم دارم... اسمم امیر ارسلانه...

دیگه تو چشمام جایی نیست واسه نگه داشتن اشکام...

پس دلیل سکوتش قبل از رسیدنمون به فرودگاه این بوده نه آرامش...

میخواست با خیال راحت رو سرم خراب شه...

چقدر حرص خوردم وقتی مادر بزرگم موقع خداحافظی منو سپرد بهش... منو
از دست خودش به خودش سپردن؟؟؟

با اولین اشکی که از تو چشمم فواره میکه نهایت ولوم صداشو به رخم میکشه:
گریه کنی میکشمت نفس...

ولی گریه نکردن تو این لحظه و میون این پنجه ها کار من نیست...

- خفه شو نفس...

و در اصل من دارم خفه میشم از زور ترس... ترس از این تن صدا و این
چشمای خونی...

این مرد نه از گریه ی من که از به میون کشیدن پی ماهوری عصبانیه...

شایدم این عصبانیت مال نه ایه که دیشب شنیده و تا حالا به تأخیر
افتاده... درست مثل پرواز پدر بزرگ و مادر بزرگم...

اون داد میزنه و ازم میخواد خفه شم و گریه نکنم...

گریه ی من تبدیل به یه هق هق بی صدا میشه... اشکام سیلاب تر...

این مرد حق عصبانیت داره؟؟؟

من اختیار یه نه گفتن ندارم؟؟؟

اون نفسای آتشین میکشه و من به سکه سکه میفتم از ترس...

اون میخواد من گریه نکنم...

و من قول میدم اگه دستامو ول کنه راحت تر بشه این کار...

دهنشو باز میکنه دوباره تن صداشو به نمایش بذاره و من از اون فرزترم تو
لرزیدن و برداشتن دستم از رو بازوهاشو گذاشتنش رو گوشام..... دیگه تحمل
شنیدن حتی یه کلمه با اون تن صدارو ندارم...

انگار که حالش به خودش نبوده باشه و زلزله ای که به جون من انداخته
بیدارش کرده باشه تو کمتر از یه ثانیه به خودش میاد... وسعت چشمای به
خون نشستشو کم میکنه و دهنشو قبل از اینکه چیزی ازش در بیاد میننده...

آروم صدام میکنه: نفس..

این لحن، لحن چند ثانیه پیش نیست... ارتفاع این صدا خیلی کتر از قبله...

اون صدا میکنه... آروم... و همین آرامش به من مهلت میده برای اینکه بادم
بیفته دلم بیشتر گریه میخواد...

خودش جلو میکشه و من جیغ میکشم نه... استپ میکنه...

- ولم کنین تورو خدا...

- نترس کاریت ندارم...

- ولم کنین...

ول کردن اون همانا و بیرون پریدن من همان...

تکیه میدم به پهلوئی پشت ماشین و بازوهای تو دستش درد گرفته رو ب*غ*ل
میکنم... سک سکم آرو نمیشه... چند تا نفس عمیق میکشم تا بتونم این کارو
بکنم...

یشم تیشرتش میشیننه جای سبزی گندمزار هنوز طلایی نشده ی روبه روم...

دست میداره رو دستای روی بازوم...

- نفس...

قبل از اینکه منو بچسبونه به خودش دست میدارم رو سینش و فشار میدم تا
توقف کنه...

عقب میکشه...

دستشو کمی فشار میده رو پشت دستام... بوی نوازش دارن فشار کم این
بارش...

- دردت اومد؟؟؟ یه نگاه بکن به هیكلت و هیكلم بین احتمال اینکه فقط

قلقلکم اومده باشه هست؟؟؟

نه کلی خوش گذشت...

نگاه اشکیمو میدوزم بهش... یعنی اینکه چشمای هیچ بنی بشری از زور
خوشی خیس نمیشه...

قدم میندازه عقب... دست تو موهاش میکنه و زل میزنه بهم...

و من هنوز دلم پر از گریه ست...

نگاه ازش نمیگیرم... بلکه همه ی گلگیمو اشک میکنم میریزم رو گونه هام...

آدم از آدمایی که روشون حساب باز کرده بیشتر و زودتر گله مند میشه...

این مرد این اواخر باعث شد روش حساب باز کنم...

با اون لطفای زخمت نشسته تو حرکتاش...

با نگاه هایی که حس میکردم مهربون...

با توجه هایی که فکر میکردم متوجه من...

این مرد یه روزی شاکی بود از اینکه اجازه داده بودم میون شوخی گردنم خراش
برداره با ناخنای حنا...

و حالا بازوهای من از زور درد دارن میترکن...

عقب میره و پشت به من و رو به سبزی گندمزار می ایسته... دساشو میگیره به
پهلوش... صورتشو میگیره رو به آسمون... کمی تو همون حالت میمونه...

از همون جا برمیگرده و کمی نگام میکنه...

- تو ماشین آب داری؟؟؟

سر تکون میدم...

میاد نزدیک: کجاست؟؟؟

- صندوق...

و یه سک سکه که باعث میشه کلافه چشماشو ببنده و بره طرف دیگه ی
ماشین...

چهار لیتری رو که با آب پره میبره کنار علفای خودرو کنار گندم زار... رو سر
پنجه های پاش میشینه... سه بار مشتشو پر آب میکنه و میریزه رو صورتش...
دستشو دوباره خیس میکنه و میکشه پشت گردن و گوشش... داغ کرده شاید...

سرشو میاره بالا: خوردنیه؟؟؟

سر تکون میدم... و هنوز دستام رو بازوهای درد ناکمه... مشتشو پر میکنه و
کمی آب میخوره...

نگام میکنه باز.. چشمامو این بار میدوزم به کفشام...

- نگیر اون نگاتو... قبلنم گفتم یه جور دیگه قهر کن... بیا اینجا صورتتو
بشور..

پشت دستمو میکشم به صورتم که آب چشم دماغم توش ادغام شدن...

- بریم لطفاً...

بلند میشه و میاد سراغم... دستشو میاره جلو... خودمو میکشم عقب...

یه آه زیر زبون می‌گه و همون دست خیس از آب سرو صورتمو می‌گیره تو دستش... دنبالش کشیده میشم... میشینه و منم میکشه پایین... مثل خودش میشینم سر پنجه هام...

کمی سر ظرفو کج می‌کنه... دستمو لرزون می‌گیرم زیرش... مشتمو پر می‌کنم و میزنم به صورتم... اما لرزش شدید دستم باعث میشه تا رسیدن به صورتم آب زیادی توش نمونه...

لبه های شالمو از صورتم کنار میزنه تا خیس نشن...

ته مونده های سک سکم گاهی سرک میکشن...

- خيله خب نفس آروم باش ديگه... نکن اینجوری...

میاد کنار دستم... خم میشه...

الان بالا سرمه... مشت دست بزرگشو پر می‌کنه و می‌گیره جلو دهنم... با تعجب نگاهش می‌کنم... با ابرو اشاره به دستش می‌کنه...

- یکم بخور آروم شی...

چشمای مرددم میره رو دستش... آب از میون انگشتاش نشت کرده و چیزی
نمونده... دوباره پرش میکنه و میگه جلوی دهنم...

- بهت میگم بخور نفس... بذار سک سکت قطع شه...

صداش محکم اما مهربونه... نهایت سعیو میکنم بدون اینکه کف دستشو با
لبم لمس کنم بخورم... اما نمیشه... شاید یه قلب بیشتر نمیتونم بخورم...

دوباره آب میریزه کف دستش...

- درست بخور نفس...

چشمامو میندم... و هر چه بادا باد...

مچ دستشو مگیرم لبمو تکیه میدم به کنار دستش... لیوان پر گنجایش و
خوبی میشه از دستش ساخت... آخر سر دست خیسشو میکشه رو صورتم...
دوباره یه مشت آبوناعافل میریزه رو صورتم که باعث میشه نفسم یه لحظه
طول بده بالا اومدنو...

ساعد دستمو میگیره و بلندم میکنه...

- بیا بریم اونجا یکم بشینیم...

اشاره میکنه به سه تا درختی که تو به ردیف کمی دورتر از ما قد راست کردن... نگاهم میره رو ساعتش...

- چیه دیرت شده؟؟؟

دیرم نشده... کلاً رفتن بی فایده شده... آگه بخوام قبل از تاریکی برگردم یکی دو ساعت بیشتر نمیتونم اونجا بمونم... نمی ارزه به این همه راه و رفتن و برگشتن...

- نه... نمیخوام برم...

- چرا؟؟؟

- حوصله ندارم...

- خوبه... موبایلتو میارم زنگ بزن بگو نمیری...

من همونجا میمونم... آب رو مییره و موبایل من به دست بر میگرده...

دستمو میکشه... دنبالش میرم... میشینیم زیر سایه یکی از سه تا درختای کنار
گندمزار...

- خوبی؟؟؟

دیگه سک سکه نمیکنم... جوابشو نمیدم...

موبایلمو میده دستم... هفت تماس بی پاسخ دارم... چهار تا از ساینا... دوا
از حنا... یکی از ترانه...

شماره ی ساینا رو میگیرم...

قبل از الو صدای جیغ و ویغشون میشینه تو گوشم...

- الو کجاییتو؟؟؟ یه ساعته دارم میگیرمت...

- سلام سانی خوبی؟؟؟

- سلام مرسی... چی شدی پ؟؟؟

- سانی زنگ زدم بگم نمیتونم پیام...

- چرا؟؟؟

- کار برام پیش اومد...

- چه کاری؟؟؟

- میگم بعداً..

- صدات چرا اینجوریه نفس؟؟؟ گریه کردی؟؟؟

- اره...

- نگرانی میریزه تو صداتش...

- چرا؟؟؟ چی شده؟؟؟

- حالا...

- نگرانت شدم نفسی خوبی؟؟؟

- خوبم... چیزی نیست... کار دارم میخوام برم...

- باشه بابا... افتاد... نمیخوای بگی... اما کاری پیش او مد خبرم کن خب؟؟

- باشه... به بچه ها نگی؟؟؟

- بچه ای؟؟؟ معلومه که نمیگم... گوشیم کنارمه کار داشتی حتماً بزنگ...

- اوکی... مرسی...

- خدا حافظ...

- خدا حافظ...

قطع میکنم و خیره میشم به منظره ی اطرافم...

سنگینی نگاهش از ب*غ*ل دست حس میکنم... و کلافه سر تکون دادنشو...
و پوف بلندشو...

وقتی مینه بی خیال اطراف نمیشم دست میندازه رو بازوم... همونجایی که تازه
مصدوم شده... هین کوچولویی میکشتم و دستمو عقب میبرم... دستاشو به
حالت تسلیم بالا میبره: آخ ببخشید حواسم نبود... خیلی درد میکنه؟؟؟

- نه... مهم نیست...

- شرمنده ام نفس... نمیخواستم بهت آسیب برسونم... عصبانیم کردی...

...-

- نفس خانم هزار بار گفتم با نگات قهر نکن خواهشاً...

...-

- نفس؟؟

صداش مهربونه... ملتمسه...

نگاهم بی اختیار میره رو چشمای باریک شدش که دارن منو کنکاش میکنن...

از کی تا حالا دلم طاقت بی طاقتیای دلشو نداره؟؟؟

- ببخش بانو... من که میدونم کینه ای نیستی و دل نازک داری... این بارم بگذر از خطای من...

لحن با مزش باعث میشه لبم دلش کش او مدن بخواد...

- دِ خب دلت خنده میخواد بخند دیگه... بخند تا با خندت دنیا به روی ما بخنده بانو...

سرمو میندازم پایین... اونم جدی میشه... بحثو از سر میگیره...

- نگفتی اسم کوچیک ماهوری چیه...

- چه اصراری دارین رو این موضوع؟؟

- اصراری ندارم... میخوام بهت بفهمونم که خر نیستم... نفس اگه پای ماهوری این بین بود... اگه میدونستم دلت رفته براش انقدر نمیسوختم که

میخواهی مثل بچه ها گولم بزنی... انقدری شناختمت که بدونم ماهوری
توجهتو جلب نکرده... خبرم دارم که چندین بار ب خواستگاریش نه گفتمی...
تو اهل ناز اومدن نیستی که بگم بازارتو گرم میکنی... اصلاً مگه ممکنه یه بازار
تا این حد گرم باشه؟؟؟ دخترتو انقدر درگیر خودتی که اصلاً مردی مثل
ماهوری رو نمیبینی... پس لطفاً به جای اینکه از حرفای خودم بل بگیری
راست حسینی بگو چرا جواب منم نه ست... چرا برات کافی نیستم...

صدش آروم و لحنش پر از نوازشه... پر از یه نوازش صادقانه...

شاید صداقت حقشه... اما صدق زندگی من اونقدر برام دردناکه که تمام این
چند سال حتی یک بار تو بیداری واسه خودم دورش نکردم... چطور باید بهش
بگم که تو خودم نمیبینم برآوره کردن نیازای طبیعی یه مردو؟؟؟ چطور بگم که
از مردا میترسم؟؟؟

- وقتی گفتم برای هر زنی کافی و شایم زیادید صادق بودم...

- برای هر زنی غیر تو؟؟؟

- برای هر زنی... حتی برای من...

میمیرم تا این جمله ی پر تردید از دلم بیاد رو زبونم...

- پس مشکل چیه نفس؟؟؟

- من... مشکل منم... من کمم...

- تو کمی؟؟؟

سرمو تکون میدم...

این مرد نمیدونه من پر ز کمبود هاییم که خودمو تبدیل به یه کمبود بزرگ
کردن...

- کمم... خیلی کم... باور کنید انگشت کوچیکه ی زنایی نیستم که دورو
برتونن...

- ببند دهننتو نفس.... خودتو با اونا تویه ترازو نذار...

- اما واقعیت اینه... من...

- تو به اندازه ی اونا آت آشغال نمی مالی به صورتت برای همینم زیباییت انقدر شیرینه... تو لباس جلف و هرز پسند نمیپوشی برای همینم تو چشمی... تو مثل اونا م*س*تانه قهقهه نمیزنی برای همینم دلم رفته برا خنده هات... تو مثل اونا صدا نازک نمیکنی و عشوہ نمیریزی موقع حرف زدن برا همین تنشه ی همکلام شدن با هاتم... نفس اما خبر نداری از نازی که تو وجود ته... سکوت... کم حرفیت... سعی کردنت برای تو حاشیه موندن... راه رفتن سنگین و محکم و بدون قرت... این دستای سفید و کوچولوت... این چشمای براق و بی نظیرت... این ابروهای پهنه که شیطونی نشدن... این تنت که هیچ وقت بوی ادکلنای محرک و س*ک*س*ی رو نمیده... این موهای خوش رنگت که هیچ وقت تزئینشون نمیکنی واسه دلبری... همه و همهمش... تک تک سلولای تنت... تیکه تیکه های روحت... نفس همشون در حد اون زنا نیستن... خیلی خیلی ماورائی تر از اونان... قابل قیاس نیستن... پس لطفاً خودتو پایین نیار... منم عصبانی نکن... شک نکن اگر فقط تو یه مورد قابل مقایسه با اونا بودی جذبت نمیشدم... درد اصلی رو بگو نفس...

- درد اصلی خیلی خصوصیه مه...

نگاه تند و شاکیشو میدوزه بهم: نگفتم فحش نده؟؟؟

- ببخشید... منظوری ندارم عادت کردم به این لفظ...

دستموی میگیره... هنوز کمی لرزش از توی بدنم حس میکنم...

- ترک کن عادتتو... و بدون وقتی این دلیل باعث میشه من ورد کنی یه جورایی
به منم مربوط میشه... حق دارم بدونم به کدوم گ*ن*ا*ه دک میشم...

دشاش گرم... خیلی...

نگاش میکنم... دستمو میبره بالا و در حالی که نگاه از نگاهم نمیگیره لبای
داغشو میذاره روش... کف دستمو برمیگردونه و یه نفس عمیق توش میکشه...

اون نفس عمیق میکشه و نفس من بند میره...

یه ب*و*سه ام مینشونه کف دستم...

اون میب*و*سه و قلب من به التماس میفته...

« نکن نامرد... نکن... من دووم نمیارم این همه هیجانو... قلبم داغونه
داغون... طاقت نداره...»

میخوام بکشم دستمو... دلم نمیخواد... اون نمیذاره...

عقلم نهیب میزنه... این مرد نامحر مه... مرده... همون موجودی که ازش
میترسی...

ولی دلم نمیخواد... و اون نمیدازه...

میون دستش نگه میداره دست این بار از هیجان لرزونمو... با انگشت اشاره ی
اون یکی دستش شروع مکنه به کشیدن خطای نا مفهوم میون کف دستم...
قلقکم میاد و انگشتام جمع میشه... میفهمه... تو چشمام میخنده... با چشم و
با لبش میخنده...

دل من حق دیوونگی نداره؟؟؟ دل من محبت ندیده نیست؟؟؟ ترد شده
نیست؟؟؟؟ تنها نمونده؟؟؟

دل من حق نداره محبت بخواد؟؟؟ حق نداره دیوونه بشه؟؟؟

زورش میچربه به زور انگشتام بازشون میکنه و میون پنجش میگیره... دوباره با
نگشت اشارش نقاشی میکشه کف دستم...

نقش تنهایی من شاید... نقش دلبری کردن رو شاید... که دلم بیچاره میشه...

- هرکاری میکنم تا این دستای کوچیک مال من شن نفس... هرکاری... فقط بگو چی کار کنم...

....-

- نفس داشتت حقمه... نفس میدونم از سرم زیادی... میدونم زیادی آفتاب مهتاب ندیده ای واسه من به قول خودت هفت خط... نفس دارم میبینم که از اینکه دستتو بگیرم می ترسی... می بینم که انقدر بی تجربه ای که با گرفتن دست میتونم هیجان زدت کنم... نفس اما من هفت خط با گرفتن این دستای ناب و لمس نشده در ست مثل یه نوجون هیجان زده میشم... منی که خودت میدونی و مخفی کردن نداره که زنای زیادی دورم بودن... فعل حرام نداشتم اما خیلیا رو تجربه کردم... به خدا میدونم برای تو زیادی با تجربه ام... شاید حتی سنمم یکم نامربوطه به سنت... نفس اما تو بلایی سرم آوردی که انگار اولین باره تو عمرم یه زن میبینم یا دست لطیفشو لمس میکنم... به خدا داشتنت باعث میشه خواه نا خواه نشه به چیز و به کس دیگه ای فکر کرد... ترس از حضور این تجربه ها.... قول میدم با حضور تو همشون محمو بشن... همونطور که الان شدن... همونطور که الان بدون داشتنت فقط با بودند دیگه هیچ زنی توجهمو جلب نمیکنه... اگه ترست اینه ترس... به شرفم قسم میخورم که از خیلی وقت پیش تو تنها زن حاضر تو ذهن و زندگی می...

« جناب مهندس من از این موضوعم میترسم... اما این ترس جلوی ترس
اصلیم هیچه... نابوده...»

- مسئله این حرفا نیست...

- پس چیه؟؟ بگو حلش میکنیم...

- دلم میخواد... نمیشه...

اشک من شاید مال من نیست که اختیارش به دست من نیست...

بلند میشه و روبه وم میشینه... انگار که پولی بالای اون شلوار سورمه ای مارک
نداده باشه... خودشو تو خاک و خول میکشه این ور اون ور...

اشکمو با سر پنجش مگیره... هنوز دستم میون دستش اسیره...

- نریز اینارو نفس... دیوونم نکن... مظلوم نشو... تورو خدا درد تو بگو...
نامردم آگه واسه درمونش جون نذارم کف دستم...

- درمون نداره...

- داره... خودم درمونش میشم بگو...

جون میکنم تا بگم: کمم... قادر نیستم هیچ مردی رو خوشبخت کنم...

- نفس این جا روبه روی من نشستنت خود خوشبختیه.. میدونی داشتنت میتونه آدمو ذوق مرگ کنه؟؟؟ چی داری میگی تو... از چی میترسی نفس؟؟؟

عاجزانه سر تکون میدم... اون میگه گریه نکن و من پر از گریه ام...

- نفس تورو قرآن گریه نکن... تو رو جون عزیزت دلمو خون نکن... چته آخه؟؟؟ بهم بگو... عاجزم نکن نفس... بگو بذار هرکاری از دستم برمیاد نه برای تو که برای دل خودم بکنم... دلت برا دلم بسوزه... دلم میخواد تکیه گاه زن محکمی مثل تو باشم... دلم میخواد گرچه دردم میاد ولی محرم اشکات باشم... بذار بشه... بذار بشم... بذار محرم دلتو اشکات بشم...

- کمم مهندس... به خدا کمم...

داد میزنه: دِ لامصب میگم از سرم زیادی... خیلی زیادی... همین الان که داری با این اشکا دلمو خون میکنی خوشبخت ترینم... به خدا چیز دیگه ای

نمیخوام... میترسی؟؟؟ میدونم... میبینم که لرز میکنی با هر نگاه و هر لمس... اما نفس بین وقتی دستت میگیرم گر میگیری... دست آزادمو میگیره و میذاره رو قلبم: بین وقتی کنارتم چه تالاب و تولوپی میکنه قلبت... بین جلوی من ساکت میشی و مظلوم... بر خلاف مردای دیگه... نفس بین برام گریه میکنی... بین از اینکه حس میکنی برام کمی اذیت میشی... به خدا نفس خیلی وقتا تونستم ببینم که از شدت نبضت و تندى ریتم قلبت وقتی منو میبینی صورت کوچولوی خشکلتم نبض میزنه.. نفس اینا تنها چیزایی که یه مردو خوشبخت میکنن... تنها چیزایی که من تو زندگیم ندا شتم... نفس وقتی همه ی این حسا فقط با دیدن من به وجود میاد یعنی اینکه برام کافی ای... یعنی که داشتنت خوشبخت ترین مرد زمینم میکنه...

میون گریه به زور لب باز میکنم: اما حرف یه عمر زندگیه... تا کی گرفتن دستم آرومتون میکنه؟؟؟ به خدا بیشتر از این پیش رفتن کار من نیست...

- چرا زندگیم؟؟؟ چرا نفسم؟؟؟ چرا نمیتونی؟؟؟ مگه چه بلایی سرت آوردن... کی چی کار کرده که اینجور مظلوم و گریونی... کدوم حروم زاده ای دلش اومده دلتو خراش بده؟؟؟ چی شده نفس... برام بگو...

شاید اشتباه میکنم اما...

حس میکنم چشمای اونم تر شدن...

همین... انگار دنبال یه سنگ صبورم... یکی که پایه باشه... گریم شدید تر
میشه... کاش بدونه خود مرگه از اون موضوع حرف زدن...

دستا شوقاب صورتم میکنه: دردت به جونم نکن این جوری... هلاک شدی
خب... خون نکن دلمو... لامصب بگو دردت چیه... نفس کسی جرأت کرده
دست دراز کنه بهت؟؟؟

خودش میمره تا این حرفو بزنه... اینو گوشای قرمزش میگن...

اگه گفتنش برای اون سخته... حس کردنش... تجربه کردنش باید تا حالا منو
هفت کفن پوسونده کرده باشه...

اون از یه بی شرف حرف میزنه و میمیره... من پدرمو تجربه کردم و زنده ام...

زنده ام اما با خیالش نفسم بند میره... شاید همین کافیه که بدونه جواب
حرفش بله ست...

با همین حق هق کردنم میبینم که رگ گردنش سبزتر و گنده تر میشه... شقیقه
هاش شروع به پریدن میکنه... درست شبیه اون روزایی میشه که هوز دست

ارس رو نشده بود... هنوز پشت اون میله های قاتل من و داداشمو دلم نرفته بود... اگه بدونه پدرم چشم طمع انداخته بود رو قشنگیایی که چند دقیقه پیش تعریف میکرد که سگته رو شاخشه...

نفسم بند میاد از زور گریه... شاید مثل هر مرد دیگه ای که وقتی غیرتش درد میگیره دلش داد و فریاد و زدن و شکستن میخواد... شاید دوست داره پاشه و طوفان به پا کنه... اما... اما به جاش منو میکوبه به ستبری سینه های پهنش و میون بازوهاش فشارم میده...

- نکن نفس... نکن با خودت و من اینجوری... هلاک شدی آروم بگیر آروم جونم... بگو کیه تا مادرشو عزادارش کنم...

و مادر اون مرد و من سالهاست که عزاداریم...

اون برای پسرش...

من برای پسر پسرش... برای برادرم....

کمی فاصله میگیره... دوباره دستش قاب صورتم میشه...

و دوباره... عقلم نهیب میزنه؛ این مرد نامحرمه... این مردی که سر رو سینهش
میداری... این مردی که تی شرتشو خیس میکنی... این مردی که صدایش دو
رگه شده... این مردی که چشماش ابریه اما بارونی نیست... این مردی که داره
لب زیریشو با دندونش تیکه پاره میکنه...

دلم داد میزنه... جیغ میکشه؛ خسته شدم... نمیکشم... تنهایی بسمه...
شکستم... شکسته بند اینجاست... مریضم... طیب اینجاست... شکسته بند
نا محرم نیست... طیب نا محرم نیست...

من به دستای شکسته بندم محتاجم... من رو سینه ی طیبم تب میکنم...
بذارین میون این تب بمیرم بلکه تا ابد آروم بگیرم...

این مرد شکسته بنده اما نا محرمه...

ودل من گ*ن*ا*ه کردن میخواود...

- آروم باش... فقط بهم بگو چته... بگو اگه نشد درمون بشم همدرد شم...
تنها نسوز... تنها نساز.. بذار سعی کنم واسه ساختنت... ساختن قلبت...
روح... یکم تکیه کن... به خدا تنهایی سخته نفس... بذار رفیق تنهاییات
شم... به خدا این اشکا یه شونه میخواود... یه سینه میخواود که روش بریزه...
نمیخوام گوشه ی دیوار تو تنهاییات بریزیشون...

- سخته...

- چی سخته همه کس؟؟؟ بگو خودتو سبک کن نفس... سنگینه این درد
برات... بذار سبک شه...

- سخته... گفتنش سخته...

- بمیرم که گفتنش سخته و تو خودشو تجربه کردی... کجا بودم من اون
روز؟؟؟ کاش بودم و به صلابه میکشیدم اون بی همه چیزی رو که جرأت کرد
بهت نازکتر از گل به... نکن قربونت برم... نفست در نمیاد دیگه... بین چه
کردی با این چشما؟؟؟

من هق میزنم میون دستاش و اون اشکمو میگیره: خيله خب سخته... نگو....
 الان نگو... ولی با خودت و با این دل بی چاره ی من این جورى نکن... ولی
 قول بده نفس... مرگ من نفس قول بده که یه روز برام بگی دردت چیه که این
 جورى نا آرومى میکنى... چى انقدر بى قرارت کرده...

و من فکر میکردم مُردم تو روزای سخت گذشته... اما شنیدن مرگ من از زبون
 این مرد نشون میده که من هنوز و صلّم به دیار فانی و شنیدن مرگش میتونه به
 مراتب مرگ آور باشه با همون شدت...

- قول نفس؟؟؟

سرِ میون دستاشو تگون میدم...

مهر داغ لَشو میکوبه پای نوشته های پشونیم...

گرمایی که رو گونه هام حس میکنم بیشتر از گرمای همین دستای بزرگه که
 دور صورتمه...

لب میگزیم با دوندونای نیشم... اشکای روون از پی هممو برای بار نمیدونم
چندم پاک میکنه و لبمو از حصار دندونم میکشه بیرون... میدونه خجالت
کشیدم... خندش پهنه از کنار این گوشش تا کنار اون یکی گوشش...

- قربونت برم... بخورم من اون شرم و حیاتو...

و من قسم می خورم این مردی که دوست داره شرم و حیای منو بخوره خودش
بویی از حیا نبرده و نمیدونه شرم چه رنگی داره...

موبایلش زنگ میخوره... صورتمو ول میکنه و نیم خیز میشه تا موبایلو از
جیب شلوار نفس کشش در بیاره... همزمان با جواب دادن به موبایلش هر دو
دست منو میگیره تو یه دستش...

- جونم مامان...

...-

- سلام قربونت برم...

...-

- آره پیش منه... تازه پدر بزرگ و مادر بزرگشو بدرقه کردیم...

...-

- تأخیر داشت پروازشون...

.....-

- باشه میگم بهش... چیزی نمی خوام؟؟؟ کاری داری بیرون برات انجام

بدم؟؟؟

...-

- باشه.. پس من دو سه ساعت دیگه خونه ام...

بدون خداحافظی قطع میکنه و تمام مدت مشغول بازی با دستای من بود...

دستش از قید موبایل که آزاد میشه میشینه روی گونه ی من...

- تو که هنوز داری اینا رو میریزی؟؟؟

- نه...

و من هنوز دلم میخواد یا این درخته دهن باز کنه منو قورت بده... یا اینکه زمین این کارو برام بکنه... و شک ندارم اون میدونه من هنوز تو فضای فانتزی دختر و نم دارم خجالت میکشم...

لباش کش داره و به اخم ابروهاش نمیاد: چی نه؟؟؟

صدام لرزونه از زور خجالت و خش داره از زور گریه: گریه نمیکنم... چشمم میسوزه، آب میده.. هم کم خوابم هم گریه کردم واسه همین میسوزه...

- قریون اون چشمای بی خواب و گریون خشکلت برم من... نمردی از گشنگی تو؟؟؟ بلند شو بریم بنیم جایی چیزی پیدا میکنیم بخوریم یا نه... بلند شو الان ضعف میکنی... بعدشم بریم بدارمت خونه یکم بخواب که شب مهمون مامانی...

- مهمون؟؟؟

- آره... همین الان واسه شما زنگ زده بود... خودتو دایی جونت شب دعوتین... ترانه و اردلانم هستن...

- باشه... ممنونم... زحمت کشیدن...

- پاشو...

دستمو میکشه و از زمین بلندم میکنه...

به خاطر یهویی جابه جا شدن و با این چشمای منتظر بهونم اولش چشمام
سیاهی میرن و فکر کنم با کله میرم تو سینش...

دوتا شونه هامو میگیره: هی... چی شد؟؟؟

فاصله میگیرم... کمی گیجه سرم: ها؟؟؟

- چته؟؟؟ خوبی؟؟؟

دیدم واضح تر میشه و نگاه نگرونش میون دوتا چشمای میدونم ورم کردم در
رفت و آمده...

- ها؟؟؟ آها... آره آره... خوبم... یهویی بلند شدم چشمم سیاهی رفت...

دقیق همیشه تو صورتم: مطمئن؟؟؟

- آره... خوبم...

نگاه مشکوکی بهم میندازه و در حالی که هنوز دستم تو دستشه اون یکی دست شوکمی به شلوار خاکیش میکشه و میتکونه... منم همین کارو با مانتو و شلوارم میکنم... میریم کنار ماشین... من صورتمو آب میزنم... اون دست خیسشو میکشه به شلوار تیرش که خیلی خوب خاکی شدنشو نشون مده...

و بعضی چیزارو تا نبینی هرگز باور نمیکنی...

رو خاک نشستن مهندس با اتیکت شرکت با اون لبای سبک مارک یکی از اون چیزاست...

خودش تا وقتی جاگیر بشم رو صندلی کمک راننده کنارم میمونه و درو میبندد و دور میزنه و پشت رل میشنه...

وقتی میشینه نگاه به پایهای طعنه زنش به پای بیبا لنگ دراز جودی ابوت میکنم... خندم میگیره... این هیکل اصلاً برازنده ی این ماشین نیست... همون ماشین شاسی بلند جفت ماشین هاوش خودش بیشتر لایق این قد و

قواره ست... و شکی نیست که خدا بهتر از هرکسی میدونه چی رو باید به کی
 بده... خدا میدونه که قواره ای مثل این یه شاسی بلند لازمه... نه ابوطیاره ی
 قراضه ی من...

نگاهی به خودش میندازه: چیه به چی میخندی؟؟؟

- هیچی...

یه طلب شوخ میشینه تو نگاهش...

- خب به زور جا میشین پشت فرمون...

ابرو میندازه: واسه تو تو سوراخ موشم جا میشم... شک نکن...

بازم خجالت میزنه به رگ و ریشم و نگاهمو میدزدم...

حالا اون میخنده و ماشینو روشن میکنه....

میشه نفس باشی... شکسته باشی... خسته باشی... مریض باشی...

ارسلان کنارت باشه... شکسته بندی بدونه... تکیه گاه باشه... طبابت بلد باشه...

و تو غایت آرزوت داشتن اون نباشه؟؟؟

درو باز میکنه و کنار می ایسته تا این دایی و خواهر زاده ی بی نهایت برازنده و چشم خیره کن وارد شن...

نگاه به پری این روزاش میکنه که در حال عوض کردن کفشای مشکی و سادش با یه جفت صندل خونگیه...

دختری که امروز کیلو کیلو قند پیشکشش قلبش کرده بود...

وقتی تو اون برهوت بهش اطمینان کرده بود... وقتی سر رو سینش گذاشته و گریه کرده بود... وقتی در حال حرف زدن باهاش تو ماشین خواب رفته بود و اجازه داده بود حس کنه شاید بتونه یه روز مهمتر از میلاد نام ندیده و نشناخته ولی حسادت برانگیخته بشه...

تمام مسیر دستای سردشو تو دستش نوازش کرده بود...

ذهنش عجیب به هم ریخته ی اون کسی بود که نفوسو به این روز انداخته بود...

عروسک ظریف و کم حرفی که تونسته بود قلب زمخت و بی پرواشو ببره...

وقتی بقیه رو مشغول احوال پر سی میبینه نزدیکش میشه که مشغول تما شای
خوش و بشای بقیست...

- چطوری عروسک؟؟؟ دختر تو که هنوز ز شتی با این چ شمای ورم کرده...
نخوابیدی؟؟؟

و امروز موقع خدا حافظی بهش گفته بود؛ نمیخواد دروغ بگه... که از دروغ و
کلک بیشتر از هر چیزی تو دنیا متنفره... که اولین چیزی که توجهشو جلب
کرده بود زیبایی تن و صورتش بوده... که سیرتش و وجناتش بعداً مهم شدن...
بعداً توجه جلب کردن...

و حالا خودش میدونه و خدا که برای داشتن این سیرت و وجنات و اون تپنده
ی شکسته حاضر بود بدترین منظره هارو تحمل کنه...

سر شو بالا میگیره تا بتونه صورتشو ببینه... بی شک این نگاه بدون ناز و خالی
از عشوه قشنگترین نگاه دنیاست تو نگاه این مرد...

- سلام... نتونستم بخوابم...

- سلام... چرا؟؟؟

- یکم کار داشتم... بعدش با آردا رفتیم بیرون یه دوری زدیم... اون خواب
نصفه نیمه ی تو ماشینم مزید بر علت بود البته...

- چشماتو تو آینه دیدی؟؟؟ لا اقل یه کمپرس می کردی... رنگ خون...

صدای استاد مانع جواب گرفتنش میشه: چطوری تو گل دختر؟؟؟

- خوبم مرسی... شما خوبین؟؟؟

سیمین با اون صدای نرم و روح نوازش اظهار وجود میکنه: خوب به
نظرنمای... چشمات خیلی خستن...

- چه توقعی دارین... تازه دختر عروس کردم... خب خستگی از عوارض
طبیعیته...
طبیعیته...
طبیعیته...

نیش و بازود ستا شو میگیره سمت ترانه ای که زیادی شبیه تازه عرو سای کم
سن و سالورنگ پریدست... و نگاه اردلانومه جا دنبال خودش میکشه...

یه روزی فکر اینکه اردلان یه عاشق پیشه بشه درست به اندازه ی جکای دست
اولی که میومد به موبایلش خنده دار بود...

و صدالبته عاشق شدن خودش محال ترین و خنده دار ترین و اغرق آمیزترین
جک دنیا...
جک دنیا...
جک دنیا...

و هر دو جک بامزه امروز جلوی چشمش مجسم بودن بدون این که خنده دار
باشن...
باشن...
باشن...

ترانه پرواز میکنه توب*غ*لش و میخنده...

آردا به انگلیسی تیکه میندازه که: مگه چند وقته همو ندیدین؟؟؟

به ترکی جوا شو میده که کسی جز خود شون متوجه نمیشه... اما قیافه ی مثلاً
آویزون آردا یعنی اینکه این دختر هنوز زبون تند و رکشو داره...

و این دختر فلفل زبون همونیه که چند ساعت پیش داشت میون بازوهاش از
زور گریه و هق هق هلاک میشد... همونی که کلی قلبشو به درد آورده بود
بابت اینکه نمی تونه کاری برای التیام درداش بکنه... بابت اینکه خیلی دیر
وارد زندگیش شده بود...

نگاه های دوروبر براش معنی دارن اما مهم اون چشمای پف کرده این که بی
شک هنوز کسی نمیدونه دلپش چیه...

دست دلش برای همه روئه... همه میدونن که قلب ارسلان هرکول پیکر لرزیده
واسه دخترک قوی تر از هیکل خودش...

دختری که باری رو کشیده که شاید خود همین ارسلان از کشیدنش عاجز می
بود... دختری که همه میگن مادریه که درد دوری از دو تا بچه ها شو کشیده و
ارسلان شک نداره که وقتی مادر میشد شاید جسمش آماج نامردی شده بود

اما بی شک اون بچه ها مال خودش نبودن... فهمیدنش کار سختی نبود... یه گمارده لازم بود یکم پول تا الف نایای زندگیش بیاد روداریم...

اما اون اوایل که اصلاً چیزی جز ظاهرش مهم نبود... بعدها هم که رفتارای خودش مهم شد... و خیلی بعدترها که متوجه شد دلش سریده از اونجایی که دروغ و دوز منفورترین گزینه ی زندگیش بود تصمیم گرفت همه چیز و از زبون خودش بشنوه...

ضربه ای که آردا به شوخی میزنه تو جواب تیکه ای که ظاهراً چزونددتش باعث میشه یه آی ناخودآگاه از دهنش بیرون بیاد که ار سلانو شرمنده خود شو اون هیکل گندش بکنه...

یه جانم زیر زبونی میگه و لعنت میکنه خودشو دستای گنده ی خودشو و البته آردا رو...

چی شد از زبون ترانه ی هنوز آویزون ازش درمیاد و اون گله میکنه ز آردایی که ضربش آروم بوده و هیچ گ*ن*ا*هی نداره...

وقتی سر میز شام سعیش نتیجه می‌ده و میتونه کنارش بشینه تا ازش حال جای پنجه هاشوروی بازوهای ظریفش بپرسه لبخند بزرگی مهمون لبای باریک نسریینه که دیشب یه عروس آورده و داره به چشم عروس نگاه میکنه ملاحظای فطری خواهر ناتنی عروس دیشبشو...

و این سیمین همونیه که دیشب کلی قشوق به پا کرده بود از شنیدن خبر خواستگاریش... که تا اذان صبح بحث کرده بود تا غالب بشه بهش که مادر من، من میدونم و شک ندارم نفس ازدواجش سوری بوده... که آگه سوریم نبوده و واقعی بوده کار کار دله و دل گاهی زیادی نفهم و بیشعور میشه... که ازدواج و مطلقه بودنش برام خیلی کمرنگه وقتی انقدر شیرین و خواستینیه... و از همه مهمتر وقتی میبینم چقدر پاک و تمیزه... و دل من اما و اگر تو کتش نمی ره...

- برای به دست آوردنش کافیه کنار تمام حسایی که بهش داری و نشونش میدی سعی نکنی استقلال و قدرتشو ببری زیر سؤال...

- یعنی ولش کنم تو این مملکت بی دروپیکر تنها تنها هرکاری دوست داره
بکنه؟؟؟

و این جمله نماینده ی بحثیه که دو روز پیش داشتن...

بحثی که نتیجه ی سر خم نکردن جلوی حرفاش بود..

ارسلان میخواست نظارت داشته باشه برای اجاره کرد خونه... و نفس این
اجازه رو نداده بود...

امروز نفس تنهایی عازم امضای قرار داد اجاره بود...

- آره... دقیقاً همین کارو کن... میدونم که دوست داری و اصولاً معتقدم که
وقتشه که تکیه کنه... یکم از بار رو شونه هاشو بذاره زمین... ولی این یه
واقعیه... تو عاشق یه زن خیلی خیلی قوی شدی که تا وقتی خودش نخواد و
اجازه نده نباید سعی کنی کمکش کنی... اون جووری احساس خطر میکنه...
حس میکنه زیادی ناکارآمد و سر بار شده... خوب میدونی که دلیل بی خبر
رفتنش به ترکیه ام همین بود... دوست نداره حضورش باعث سنگینی بار کسی
شه... نفس تا امروز خودش زندگی خودشو مدیریت کرده...

- نگرانشم...

- چرا؟؟؟

- خب تعارف نداریم که... زیادی تو چشمه... چه میدونم همه چیزایی که هر مردی از ظاهر به زن میخوادو داره... خشکله... لونده... ظریفه...

کلافه دستاشو تکون میده: چی بگم زیادی شیرین و خواستتیه...

- برای تویی شیرینه که عاشقش شدی... در اینکه خشکله شکی نیست... ولی دوروبرتو نگاه کن... زنای خشکل زیادی میتونی دوروبرت ببینی... کلاً ایرانی آدمایی که میشه سرذوق اومد با نگاه کردن به چهره هاشون... ما خیلی کم داریم آدمایی که نشه تو صورتشون نگاه کرد... نفسم یکی از همین آدماست... برای تو این شکلیه ولی برای بقیه یکی از همون زنای شرقی تو قصه هاست... از چی میترسی؟؟؟

کف دستشو فشار میده پشت گوشش: خب چه طور بگم... من خودم با وجود اینکه زنای زیادی دوروبرم بودن تو همون دیدارای اول بهش کشش پیدا کردم... البته از لحاظ ظاهری... خیلی برام جذاب بود... همش حس میکنم مردای دیگه ام همین نظرو بهش دارم... بخصوص اینکه استاد اینه که با بی توجهیاش هر مردی رو به زانو در آره...

- فکر میکنی با هر چه زودتر ازدواج کردن این مشکل حل میشه؟؟؟
 ظاهر نفس با ازدواج عوض بشه؟؟؟ میدونی این طرز فکر میتونه جرقه یه
 وسواس خطرناک باشه که قادره نفسو ازت بگیره؟؟؟

از خیال همچین چیزی گر میگیره... اینکه نفسی که تازه تازه داره اعتماد میکنه
 و روی خوش نشون میده ازش دور بشه...

و افخمی روانشناس قابلیه که خیلی راحت میتونه خط به خط صورت مراجعشو
 بخونه...

- میدونم فکرش برات دردناکه اما تو اومدی اینجا که من کمکت کنم که
 نفسو بدست بیاری... به دست آوردن نفس کار سختی نیست اما حفظش بی
 شک خیلی سخت خواهد بود...

- من فقط میخوام که اسمم روش باشه... که کسی خیال خام به سرش نزنه...

- حساتو میفهمم... ولی اگر حساتو مدیریت نکنی... اگه انقدر وسواس داشته
 باشی روش به مرور اختیار عملتم از دستت میره و اون وقت خب میشه اون
 چه که نباید بشه...

- نمیدونم چی بگم... تا حالا انقدر بی تکلیف و عاجز نبودم...

- برای اینکه تا حالا عاشق نشده بودی... عشق به آدمایی مثل نفس سختیای زیادی داره... خب نفس یه آدم شکستست... که با دستای خودش خودشو بند زده... اون بلده یه جورایی تعمیر کنه خودشو... پس لطفاً کاری نکن که فکر کنه با حضور تو محدود خواهد شد...

قیافه ی متفکرش باعث میشه اون ادامه بده...

- تو احساستو گفتمی... نیتتو بروز دادی... اون میدونه که دوسش داری و نیتت ازدواجه... کاری رو که باید میکردی با کمی اشتباه انجام دادی... از این جا به بعد دیگه نفسه و نفسش... بذار با خودش کنار بیاد.. در این که دوست داره هیچ شکی نیست... اما دوست داشتن اون اما و اگر داره... اون نمیتونه و حقم داره که نتونه به راحتی اعتماد کنه... از مردا میترسه و احتمالاً از یه سری بابتا مشکل خواهد داشت برای ازدواج... برای همینم یکم فرصت لازم داره... اون به راحتی تو نمیتونه با خودش و حسش کنار بیاد...

- چه مشکلی؟؟؟

لخند این زن زیباست با اون رژ زیادی قرمز:عجله داری... خیلی عجله داری... و کار تو زیادی صبر پیشگی لازمه... به اونجاهم میرسیم... اما گاماس گاماس... بذار هر اتفاقی سر وقت و به نوبه ی خودش بیفته... فقط بدون که یکم به آرامش رسیدن با نفس کار سختی خواهد بود...

- من همین الانشم با نگاه کردن به چشماش به آرامش میرسم...

- گفتم برای اینکه عاشقی... داشتن یه لحظش برات بزرگترین پوئن محسوب میشه ولی اون با وجود اینکه دو ست داره نمیتونه فقط به آرامشی که از کنار تو بودن میگیره تکیه کنه... یکم صبر داشته باش... آزادش بذار... دست و پاشو با حضورای بی جا و زیادت نگیر... بذار با خیال راحت و تو آرامش بهت پردازه... بذار عشق تو دلش یواش یواش انقدر بزرگ بشه که نتونه نینتش... نتونه به دوریت توجه نکنه... عشق تو دلش جوونه زده... خیلی طول نمیکشه که بالنده بشه و همه ی زندگیشو سبز کنه... تو فقط دست و بالشو باز بذار... فقط یه چیزی رو بدون...

نگاه منتظرشو میبینی و میخنده: نفس ممکنه یکم اذیت بشه و اذیت کنه این وسط... خب یکم موقعیتش و گذشته ای که داشته شکنندش کرده...

- این گذشته ی نفس چیه که همه دارن راجع بهش اخطار میدن؟؟؟

- میفهمی... اما فقط از زبون خودش باشه؟؟؟

سر تکون میده و از اولم قصد اینو نداشت که از دهن کس دیگه ای بفهمه این موضوع رو...

شاید بتونه تا رسیدن اون روز به همین نگاه ها و دل بستگیای زیر پوستی دل خوش کنه...

همیکه سعی نمیکنه فاصله بگیره همیکه اجازه میده گاهی با یه کلمه یا یه جمله عشقشو نشون بده فعلاً کفایت میکنه...

اصولاً اولین چیزی که تو وجودش حواس اردلان رو از ظاهر خواستنیش پرت کرده بود همین استقلال رأی و محکم بودنش بود...

اون میدونه که عاشق کی شده...

و این یه ملاقات دوستانه تو یه پارک آروم با یه آدم با تجربه و عاقله که نفسو میشناسه... که قرار نیست کسی در موردش خبر دار بشه...

کلیدو میندازم تو قفل.. واین قفل زیادی نا مأنوسه برام...

و امشب سومین شبیه که من تنهام...

آردا بعد از سه هفته رفت... پی تماسای جسیکا نامی رفت...

بهبانه ی اون جسیکا نام شو لباسی بود که قرار بود برگزار بشه... اما...

من عکسشو تو گوشی فوق مدرن آردا دیدم... یه مدل لوند و خوش استیل...
زنی که حس کردم با اون لباسای جلف و جفنگ به دلم نمیشینه و به آردا
نمیاد...

حسمو به زبون آوردم... اما آردا با حسم موافق نبود... گفت از رو ظاهر
قضاوت نکنم...

و من قضاوت نکرده بودم... فقط حسمو گفته بودم... و فکر مو... از طرز
لباساش خوشم نیومده بود... و جوابم این بود که حنا راست میگه اگه مرد

بودی زنتو میکردی تو صندوق و مینداختی رو شونت با خودت این ور و اون
ور می بردی...

و شاید حق با اوناست...

به جای آسانسور از پله ها بالا میرم... حوصله ندارم... کلافه ام.. چند روزیه
نمیدونم چه مرگمه... شایدم میدونم و میخوام خودمو بزخم به ندونستن...

انگار یه چیزی کمه... گمه... شاید یه نگاه کمه... شاید یه لبخند مهربون
گمه... نگاه و لبخند کسی که حس میکنم رنجوندمش...

شاید از این ناراحتم که نگاهش همه جا دنبالم نیست... خب اون نگاه وزن
داشت... برداشتنش باعث شده زیادی سبک بشم... این سبک شدن یه دفعه
ای تو چشمه...

دیگه از جمله های معنی دار و محتای زمخت خبری نیست...

امروز شرکت نیومده بود...

و دل من دلش ترک برداشتن میخواست وقتی فکر میکردم که تو اون دعوا مون
بد حرف زدمو تاروندمش...

بد حرف زدم... اما... اما تو دعوا حلوا خیرات نمیکنن... اونم تند حرف زد و
صدا بالا برد... و وقتی دید حریف یه دندگی من همیشه و ممکنه باز عصبانیتش
باعث یه تنش دیگه بشه بدون خداحافظی رفت...

مرور اون شب باعث میشه پله های پنج طبقه به چشم نیاد... اما خسته
شدم...

همون طور که فکر میکردم نبود اون به چشم نیاد... اما کلافم کرده بود...

امروز نیومد شرکت... و من دلم یه نگاه پر وزنو کم داشت...

از دیدن صحنه ی روبه روم یه عالمه حس همزمان تحمیل میشه به وجودم...

رو پله ای روبه روی واحدم نشسته و در حالی که دستش روزانو شه و سرش
پایین... چشماشو آورده بالا و داره تیپ خسته و آویزونمو نگاه میکنه...

نمیدونم قیافم چه شکلیه اما قیافه ی اون چیزی نشون نمیده... فقط شبیه قیافه
ی اون شبش نیست...

- سلام...

سر تگون میده و با همون سر اشاره به در میکنه...

کلید میندازم تا قفل نرده های دزد گیر و باز کنم... قفل بد قلقیه... جلوی
چشماس با اولین عارضه ی اصرارم رو اینکه تنهایی کارامو بکنم درگیرم...
دستش میشینه رو دستم... با تنش از پشت یه دیوار ساخته برام... جای عقب
کشیدن ندارم... گرمای تنشو حس میکنم... ریتم قلبم تنده...

کنار میکشه و من قبل از اون وارد میشم...

تعارف نمیکنم... اما منتظر میشم تا اونم بیاد تو... دلم تازه یادش افتاده چقدر
تنگ بوده...

دلخوریشو با سکوت نشون میده...

اشاره به مبلا میکنم: بشینید لطفاً... لباس عوض میکنم برمیگردم...

میشینه... و من دلم تنگ اون صدای مردونه و صافشه...

نیستی برای شکست سکوتش نداره... واین سر خوردم میکنه...

با یه تونیک کوتاه و با یه شال رو سرم برمیگردم... لم داده رو دونفره ای که اکثراً
روش میشینه و من این چند وقتو فقط رو اون نشستم..

- نسکافه میل دارین؟؟؟

- جای داشته باشی میخورم...

بالآخره قسم بشو میشکونه و من حس میکنم حاضرم خیلی بیشتر از دم کردن
چای بکنم برای شنیدن دوباره ی این صدا... یه هفته بی محلی دیدن از کسی
که معتادت کرده انقدر سخت هست که چای دم کردن برایش چیزی نباشه...

کتری رو گاز میزارم ... یه بسته مرغ و بامیه از فریزر بیرون میارم ... خودم عاشق مرغ و بامیه ام ... اونو نمیدونم ... خدا کنه دوست داشته باشه و بمونه ...

با دوتا چای و چندتا شیرینی تو یه پیش دستی بر میگردم ... میخوام امشب بی خیال نسکافه و قهوه بشم ... حس میکنم دوست دارم یه لیوان چای باهاش شریک بشم ...

داره خونه رو وارسی میکنه ...

خودم چایو میذارم رو عسلی کنار دستش ...

تو سکوت چایامونو میخوریم ...

و من تو همین سکوت تصمیم میگیرم که به نتیجه برسم... به این نتیجه که دوست داشتن این مرد دست خودم نیست... و دوست نداشتنش کار من نیست...

من با بی محلیاش دلتنگ میشم... با نشنیدن صدایش خودمو گم میکنم...

و حالا که حس میکنم از سر دلتنگی او مده و تو سکوت داره کنارم جای میخورم... حس میکنم گم شدم پیدا شده.. کمم زیاد شده...

من تو این سکوت زجر آور و پراز قهر آرومم...

این مرد مغرور به خاطر من اینجا نشسته در حالی که هنوز قهره...

لیوان چای تو دستام جا به جا میشه و زبونم برای گفتن تردید داره...

اما بالآخره تصمیمشو مگیره...

دلم مجبورش میکنه تصمیم به گفتن بگیره... میخوام این مرد همه ی منو بخواد... گذشتمو... شکستگی و نقصامو...

با اولین جلمم نگاهشو از محتویات لیوان نیمه پرش میگیره و به من نگاه میکنه...

- پدر و مادرم توییکی از سفرای تفریحی پدرم به ترکیه آشنا شده بودن... دوتا ورق باز... سر یه میز بازی... یه تب تند و بی شناخت که زود به عرق نشست... اما متأسفانه این عرق مانع تولد منو خواهرم نشد... ارس میون عشق به دنیا اومده بود... برای همینم اسمش مهم بود و ترک... به لحجه ی اونا اسمش آراز میشد... من و نفیسه مهم نبودیم... بخصوص من که ناخواسته ام بودم... از همون لحظه ی اول تردم کرد این دنیا...

ته مونده ی چایمو سر میکشم... و نگاه اون بدون کوچکترین حرکتی رو منه...
و دل من به درد نیومده از گفتن جمله ی آخر... از گفتن حقیقت...

ادامه میدم: اونا تو ترکیه به دنیا اومدن... من تو سفری که به خاطر فوت پدر بزرگم انجام شده بود اینجا به دنیا اومدم... بهونه به عرق نشستن عشقی که خود به خود داشت رو به سردی میرفت حضور ترانه و مادرش شد... و نتیجش یه مرد با چهار تا بچه و یه زن صیغه ای بود که دارو ندارش تو استانبول جاگذاشت و برگشت ایران... اما پدرم مردی نبود که تنونه پول دربیاره... چند دست بازی کافی بود برای دوباره سر پا شدن... پررنگ ترین صحنه ای که ازش یادمه جمعاییه که گاهی تو خونه میاورد و باهم بازی میکردن... بعد از کامل سر پا شدنش زیاد نمی دیدمش... خونشو سوا کرد... شیرین به خاطر اینکه تو ترکیه کاسه کوزشو بهم زده بود از همون روزا ترد شد... فقط وجود ترانه اون دو تا رو به هم پیوند میداد... هیچ وقتم عقد نکردن... ما زیر دست شیرین بزرگ شدیم... زن کوتاه فکری بود که فکر میکرد باید منت دار این باشه که پدرم داره از صدقه سری بچه هاش زندگی اونم تأمین میکنه... در اصل پدرم از خداهش بود که به این وسیله بتونه اونو بالا سر ما نگه داره و خودش به ک*ث*ا*ف*ت کاریاش برسه... در آمد دیگه ایم جز قمار نداشت... حتی سواد درست و حسابیم نداشت... اما ذهن پویا و فعالی داشت... شم اقتصادیسم عالی بود... خیلی باهوش بود... شاید هوش مام ارثی از اونه...

نفس میگیرم سکوت اون تشویقم میکنه به ادامه: خلاصه اینکه شیرین شد نامادری ای که هرگز مادر نشد اما سیاه و کبودم نم نکرد... یه زندگی آروم و مسالمت آمیز داشتیم... ولی رفته رفته جای خالی خیلی چیزا حس میشد...

خیلی کوچیکتر از حسایی بودم که تو وجودم شکل می‌گرفتن... یعنی در اصل حسام خیلی بزرگتر از خودم بودن... ارس دو سم داشت... جواب سؤال‌ها می‌داد... حوا سمو از نبودن بابا پرت می‌کرد... به لطف صداقت شیرین خیلی زود فهمیدم که اون مادر ما سه نفر نیست... ارس در مورد اینکه مادرم کجاست و چرا اونجاست برام می‌گفت... نمیتونست قانعم کنه.. اما می‌گفت... کنارم بود... احساس مسئولیت می‌کرد... کم کم رفت تو نقش پدری که خیلی کم‌رنگ شده بود... پدرمو کم میدم... اما تو همین کما انقدر قربون صدقه و مهربونی بود که نقشش نقش یه پدر بشه... نفیسه اما خواهری نمی‌کرد... بیشتر اوقات تو خلوت و دنیای خودش بود... اختلاف سنی کمم با ترانه باعث شده بود بتونم دو سش داشته باشم... البته خوب کوچولو و ظریف بود و اون اوایل نقش عروسکو برام بازی می‌کرد بعداً شد هم بازی و بعدش دوست و بعدش خواهر... خونواده‌ی پدرمو میدیدم... سه تا عمو داشتم... گاهی سر می‌زدن به بچه‌های برادرشون... نقش پولایی که سرریز میشد تو جیشون قابل انکار نیست... خب پدرم زحمتی و سه پولاش نمیکشید که و سه خرج کردنشون ناراحت باشه... تو همین رفت و او ملدا بزرگ شدیم... هم بازی دختر عموها و پسر عموها شدیم... و اشتباه کردیم... یعنی من اشتباه کردم... نمیدونم از کی ولی تخم یه وابستگی تو قلبم کاشته شد... نسبت به پسر عمویی که ساکت تر و عاقل تر از بقیه بود... نگاه‌های اونم یه ته رنگی از وابستگی داشت...

دیدن رگای شقیقش باعث میشه زود از سر این موضوع بگذرم: نفیسه ام ادعای عاشقی کرد... دوستشو با ارس آشنا کرد... یعنی میلاد اصرار داشت که

آشناییشون به خانواده ها بکشه.. خب خواهرم یه دختر خیلی خشکل بود...
خیلی... خیلیم سر به هوا و شیطون بود که میلادو می ترسوند...

حرفمو قطع میکنه: یعنی از تو خشکلتر بود؟؟؟

خندم زبون خودمو تلخ میکنه... زهره: آره... خیلی... شبیه هم بودیم اما
چشمای سبز و موهای روشن تر اون و گستاخی و جسارتی که تو رفتارش بود
اونو خیلی خیلی خشکلتر و جذاب تر از من میکرد... خب البته تو اون روزا
من تو سن بلوغ بودمو درگیر مشکلات ظاهری و باتنیش که این باعث می شد
جلوی اون هیچی باشم... هیچ وقت نفهمیدم دلیل انتخاب میلاد توسط نفیسه
چی بود... یه پسر محتاط و سر به زیر و مؤدب که حیاش خیلی بیشتر از
خواهرم بود... اما خب ظاهر خوبی داشت... دلیل دل بستگی خودم به سهرابم
نفهمیدم... میلادو خیلی دوست داشتم... اونم منو خیلی دوست داشت...
سه چهار سالی از ارس بزرگتر بود... رفیق فاب ارس شد و ارس دوم من...
از همون اول نون زیر کباب صدام میکرد...

لبم به یاد میلاد کش میا: گاهیم جغجغه... همه چی خوب بود... نه همه چی
همه چی البته... ولی ما چیزایی رو که اون روزا میخواستیم داشتیم... ارس با
حنا به واسطه ی دوستی با من آشنا شده بود... من سهرابو داشتم که خودش با
دیدن رنگی رنگیای نگاهم جلو اومده بود... و میلاد که نفیسه رو میپرستید...

میگم می پرستید چون می پرستید... بدون اینکه برایش سجده کنه میپرستید...
عشق اونجوری رو هیچ وقت ندیدم...

یاد سراب روزای خوب گذشته لبخند میشه رو لبام: خیلی وقتا رو تخت رو
ایوون تو خونه قبلی دورهم خوش میگذروندیم و خوش بودیم و دنیا قشنگ
بود...

سر کج میکنم و ابرو کش میدم: این میون مادرمم خوش گذرونی و جوونیا شو
از سر گذرونده و یادش افتاده بود که سه تا بچه داره...

شونه میندازم: آسون نبود قبول کردنش... اما بالأخره شد... یعنی چاره ای جز
پذیرفتنش نداشتیم... انقدرم رفت و اومد تا تونسست یه حق قانونی بگیره برای
دیدن ماها... و این دید و بازدیدها شد سالی یه بار سفر ما به ترکیه... خب این
سفر نقش مهمی داشت تو پذیرفتن مادرم... اونجا آردای باحال بود... آزادی
بود... یه عالمه تفریح و چیزای جدید بود... مادربزرگم بود... خب مام بچه...
نتیجش شد کششی که به سمت بیشتر خانواده ی مادرم داشتیم... گاهی تو این
سفرها اصلاً خود مادرمو نمی دیدیم... همه چی خوب بود دیگه... پول بود...
سفر سالی یه بار به ترکیه بود... فکر میکردیم دنیا به کاممونه... تا اینکه طوفان
شد...

چشمامو میندم... نفس عمیق میکشم... گفتنش مثل کوه کندن سخت و سنگینه... اما دیگه راهی برای نگفتن ندارم... امشب باید حرفایی رو بگم که جرأت دورشو تو ذهنم نداشتم...

- نفیسه حامله شد...

انتظار... هیجان... نمیدونم چیه اونی که تو چشم شه... ابروها شو بالا داده و نگاه به منی میکنه که دوست دارم سکوت کنم... اما میدونم دیگه دیره... دیگه همیشه...

ادامه ی سکوتم همیشه اجبار برای اون که با ترس بگه: آب..

شک داره که ادامه بده یا نه... متر سه حد سش اشتباه با شه... میدونستم که خیلی وقته شک کرده به اینکه اونا بچه های من نیستن...

سرمو تکون میدم... تأییدش میکنم: آبتین و آذین... بچه های خواهرم... البته نه از میلاد... بچه ی نفیسه ای که میلاد عاشقش بود و سهرابی که من دوست داشتم...

دیگه ر سما می شه بیچاره گی و بهتو تو چ شماش و تویی حرکتیش دید و حس کرد...

نمیتونه هضمش کنه... قابل هضم نیست که بتونه...

شاید باید بهش وقت بدم برای اینکه بتونه حلاجی کنه اونچه رو که باورش سخته ولی من از سر گذروندم... و میلاد چشیده...

بلند که میشم تکون میخوره...

ترسیده؟؟؟

- کجا میری؟؟؟

میرم یه چیزی واسه شام دست و پا کنم... البته اگه هنوز مایلین درمورد من و گذشتم بدونین... اگه نه که...

نگاهش غیر از خفه شو معنی دیگه ای نداره...

و من چاره ای جز عوض کردن بحث ندارم...

- خب فکر میکنم امشب خیلی طولانی بشه... همیشه گرسنه موند...

و زیر نگاههای سنگینش گریزی جز آشپزخونه ندارم...

دلم دسته ی عزاداری راه انداخه تو کوچه پس کوچه های گوشم... صدای تبل
و دهلش داره کرم میکنه...

عزادار حرفاییه که گفته... ومصیبت بزرگتری تو راه داره...

و من مرد گفتن نیستم... به غلط کردن افتادم... آخه رو چه حسابی زد به سرم
که بگم... انقدر واله و دیوونه شدم که برای دو روز دوری و برای یکم دلتنگی
این بلا رو سر خودمو دلم بیارم؟؟؟ خودم پیش قدم بشم برای سر و شکل
دادن به هیبت این علاقه و این رابطه ی نانوشته و نامرئی که تو یه قرار ناگفته به
وجود اومده؟؟؟

واخ نفس که این روزا پر شدی از اشتباه... چی میخوای از جون این مرد...اگه
بشنوه و تتونه کنار بیاد چی؟؟؟ اگه هضم رابطه ی سهراب و نفیسه سختش
بود، که هضم پدری کردن پدرت به رسم شیطان ناممکن خواهد بود نفس...

اون وقت قول میدی نشکنی؟؟؟ قول میدی عاقلانه بکشی کنار... اون وقت قول میدی به غیر از پیلت یه دور سیم خاردارم بیچی دور تن تنهائیت؟؟؟ قول میدی شکسته هات از هم و نرن نفس؟؟ چی کار کردی دختره ی احمق؟؟؟

بامیه هارو به گوشت اضافه میکنم و با یه جهش چند سانتی از جام تویخ خودمو قطع میکنم با صدای اونی که از پشت میاد: اینجا راحتی؟؟؟

برمیگردم... لب که میگزیم برای کنترل ترسی که تو وجودم ریخته آرنجشو از روی سنگ این برمیداره و میاد توی آشپزونه...

اخم میکنه: تو چرا منتظر یه اتفاق بدی همش؟؟؟

گیج و با چشمای گشاد نگاه میکنم... سر تگون میدم که بفهمه نظورشو نفهمیدم...

میشینه پشت صندلی...

- با هر صدا و هر حرکتی میترسی... گارد میگیری... همش منتظر یه اتفاق بدی...

- نه اینطور نیست... خب حواسم بهتون نبود صداتونو یهو بی شنیدم یکم غافلگیر شدم...

مجاب نشده اما کش نمیده : یه چای دیگه داری؟؟؟ نگفتی راحتی جات؟؟؟

- البته الان میریزم...

و من امروز چقدر از عمق جان و با کمال میل براش چای ریختم... شاید لذت بخش رین چای ریختن عمرمو تجربه کردم امروز عصر...

یه لیوان تمیز برمیدارم و سعی میکنم چایش خوش رنگ باشه...

- جام خوبه... هنوز عادت نکردم... اما چیز اذیتی وجود نداره...

قندونو میدارم پیش روش و باقی نیاز خورشو بهش اضافه میکنم... خم میشم و شعله رو تنظیم میکنم...

صاف که میشم نگاهش رو منه که نمی دزدتش... من کی به این نگاه اعتماد که هیچ... معتاد شدم؟؟؟ از کی دیگه از تنها شدن با این مرد نمی ترسم؟؟؟
 خنده داره... ترس مفهومی نداره... وقتی دارم تلاش میکنم منم برای رابطمون کاری بکنم...

برای برنج زوده هنوز... پشت میز میشینم و شروع میکنم به بازی با انگشتم..
 نمیدونم چطوری ادامه بدم... رشته ی حرفام از دستم رفته... دلم نمیخواد بقیشو بگم... یعنی نمیدونم چطور باید بگم... کمکم میکنه...

- سهراب و خواهرت همدیگه رو دوست داشتن؟؟؟

چه سؤال دردناک و بی جوابی...

بغض میکنم... نه برای خودم... برای میلادی که عاشق بود... و هیچ کس جز من نمیدونه که این زخمی خ*ی*ن*ت هنوزم عاشقه... برای همینم هنوز منو نون زیر کباب خودش میدونه....

لبمو کش میدم از سر بیچارگی: نمیدونم... خود شون که این طور می گفتن... ولی حضور من و میلاد یکم قضیه رو پیچیده میکرد... بعد از اینکه دستشون رو شد همچین ادعایی کردن...

کمی سکوت میکنم که وادارم میکنه به گفتن...

- خب؟؟؟

- هیچی دیگه.. منو میلاد از صحنه رفتیم کنار... همونطور که مادرم دیر متوجه حضور من شده بود و نتونسته بود کاری کنه همین بلام سر نفیسه اومد... مجبور شد بچه هارو به دنیا بیاره....

- تو و میلاد به همین راحتی کنار کشیدین؟؟؟

- هه... مگه کاریم مونده بود بکنیم... به اندازه ی کافی غرورمون لگد مال شده بود... به بدترین نحو ممکن پس زده شدیم... نکردن باهامون صادق باشن و بگن نمیخوانمون... برای حفظ ظاهرم شده باید میکشیدیم کار... البته به این راحتیام که شما میگین نبود... میلاد انقدر عاشق بود و غیرت داشت که بشه با این حرکت دیوونش کرد... شاید عاشق بودن توصیف درستی از حالتای میلاد نباشه... میلاد انقدر شیدای نفیسه بود که ما نگرانش بودیم... منتظر بودیم هر آن نفیسه بهش بگه بمیر و اون سرشو بذاره جلو پاهای نفیسه بمیره... حیف که نفیسه لیاقتشو نداشت... میلاد شش ماه تو بیمارستان روانی بستری شد... بعدشم باباش همه کاسه کوزشونو جمع کرد و برای همیشه از این مملکت رفتن... خواهرش تو استرالیا بود... کلی خرج کرد... کلی دوندگی تا

تونست اقامت بگیره... میلاد داشت از دست می رفت... پدر و مادرش مردن و زنده شدن تا دوباره به زندگی برش گردوندن...

- و تو؟؟؟

نفسمو طولانی و پر صدا بیرون میدم: نمیدونم پس لرزه های این اتفاق برای من خسارت بیشتری داشت یا خود این زلزله برای میلاد... هر چند گاهی فکر میکنم اصلی ترین قربانیای این خ*ی*ا*ن*ت فقط آبتین و آذینی بودن که اون لقب زشت همراهشون بود وقتی به دنیا اومدن...

کمی سکوت میکنم... و این مرد میدونه کی باید بهم فرصت بده...

خودم دوباره شروع میکنم: من و میلاد شدیم هم دردایی که با دیدن هم و گاهی با سکوت کنار هم سعی میکردن درداشونو التیام بدن... وضع میلاد خیلی بدتر از من بود... فقط گاهی با دیدن من آروم میگرفت... دیدنش عذاب می داد... واقعاً آوار شده بود... اون روزم زنگ زد که بیا بینمت... رفتم... میلاد معمولاً چیزی نمی گفت... فقط یکی دو ساعتی تو سکوت کنار هم قدم میزدیم... همدیگه رو نگاه می کردیم... تو چشمهای هم دنبال علت می گشتیم... و بعد می رفتیم پی کارمون... ولی اون روز گفتیم... خیلی حرف زدیم... میلاد گریه کرد... منم... داغون بودیم... میلاد متلاشی شده بود...

از یادآوری حال اون روزای میلاد درد مهمون قلبم میشه... اشک شیطنت را
میندازه... لبمو گاز میگیرم تا نریزه.. اما می ریزه...

بعد از اون ملاقت بود که میلاد راهی بیمارستان روانی شده بود و من با اون
شرایط نتونسته بودم بهش فکر کنم...

- بی چاره میلاد... هیچ وقت نفهمیدم چرا یه مرد به خوبی و درستی میلاد
انقدر اشتباهی عاشق شد...

خم میشه و دستمو که مشت شده میگیره... نگاه میکنم به دستای بزرگ و نا
محرم و خواستنیش... سرده دستاش...

حس میکنم محتاج این دستای سردو نا محرمم... از فکرش دردم میگیره...
منم به این مرد نا محرمم... مثل نفیسه که نامحرم بود با سهراب... خب اونم
بهانش دوست داشتن بود... من چه فرقی دارم با اون وقتی به بهانه های دلم
گوش میدم و اجازه میدم اون دستمو بگیره...

دستمو پس میکشم... نمیداره...

عاجز میشم: ما نامحرمیم... مثل نفیسه و سهراب نامحرمیم...

- نفس...

صدای اونم ترسیده و عاجزه...

بلند می‌شم و آب برنجو می‌گیرم دو تا دست از دو طرفم می‌شینه رو سینک... با فاصله از تم برام یه حصار درست کرده با تنش... اما صداش درست تو گوشمه...

- می‌خوام یه چیزی بگم اما می‌ترسم...

درناکه... ترسیدن مردی با این هیبت دردناکه... عجیبم هست... مگه چی می‌خواد که ترسناکه...

- نفس یه چیزی می‌گم رم نکن... دیوونه نشو... بچه نشو... به گذشته ی منم ربطش نده... خودتو با کسی مقایسه نکن... منو فرصت طلب و بدذات نبین... به بدترین شکل ممکن نبین...

دش راستشو از رو سینک بر میداره و میداره رو پیشونیم...

- نفس خوب نیستی... داغی... داری منو میترسونی... اینجوریم اصلاً نمی
تو نم امشب تنهات بذارم... این حرفام گفتتین... امروز یا فردا یا صد سال دیگه
باید گفته بشن... میخوام امشب کنارت باشم... می مونم اینجا... برام مهم
نیست که محرمم یا نا محرم... اما اگه تو ناراحتی... میتونیم امشبو محرم
باشیم...

ترس... بهت... غم... تحقیر... چنان همه ی این حسا تو وجودم غلیان میکنن
که ظرف برنجو پرت میکنم تو تشت سینک و برمیگردم... نگاهم پر از طلب و
گلگيه... این مرد حرف منو چی تفسیر کرد؟؟؟

به زبون میارم فکرمو...

- شما از حرف من چه برداشتی کردین؟؟

صدام بلند... لحنم گله مند...

دستش میشینه رو بازم... عصبیه...

- نگفتم تفسیر نکن؟؟؟ نگفتم بد برداشت نکن؟؟؟ من از حرف تو بد برداشت
نکردم... این تویی که بد برداشت میکنی... این تویی که میخوای منو بد بینی

و بد تفسیر کنی... نفس من امشب اینجا میمونم... برای راحتی تو اینو گفتم...
 قرار نیست دل و قلوه ای رد و بدل بشه که تو میترسی.. قرار نیست اتفاقی
 بیفته... اینو گفتم تا تو خودتو و منو با اون دو تا مکار یکی نکنی... واسه
 جسمت نگفتم این حرفو... خواستم روح تو آرامش باشه وقتی من انجام...
 دستتو میگیرم بی قرار میشی.. از نگاهم معذب میشی... باعث میشی منم
 راحت نباشم... همین... فقطم برای یه شب...

و من به تازگی فهمیدم استعداد خوبی دارم تو بالا بردن صدای این مرد...

- کثیفه...

- نه نیست... نیت کثیفی نداریم... اگه نمی خوای نمی شه... ولی با نیت بد و
 کثیفی این پیشنهادو ندادم نفس... میخوام فقط معذب نباشی و معذبم نکنی...
 نگات میکنم احساس میکنم دارم دزدی میکنم... خواهشاً نمی خوای قبول
 کنیم مارک نچسبون بهم... همین جوریشم هفت خط لقب گرفتیم ازت...

از روی صفحه ی باز اینترنت شرایط صیغه رو برام میخونه...

تنها چیزی که عایدم میشه اینه که بعد از اینکه اون آیه رو خوند من باید بگم
 قبلت...

حس بدی دارم... خیلی بد... خودمم نمیدونم رو چه حسابی حرفاشو قبول
کردم...

ولی شاید بشه با این آیه عذاب وجدان حضور شو ندا شته با شم تو خونه ی
خلوت و مجردیم...

ترس اینکه نفر سوممون شیطان باشه...

نهایتش اینه که برای بیست و چهار ساعت عذاب میکشم...

حداقل حس نمیکنم جلوی نگاهی غضب آلود خدا دارم ذوب میشم از اینکه
آروم میشم میون دستاش...

اون میخونه و من نمیفهمم چی میخونه... فقط وقتی چشمای منتظرشو میدوزه
بهم و پلک میزنه برای تأییدیه قبلت ی لرزون و نامفهوم از زبونم خارج
میشه...

نگاه گله مندی به صورتم میندازه: حالا پا شو برو به کارت برس... ترس با یه صیغه طعمه ی دندان ه*و*س من نمی شی...

حق میدم بهش که از این کولی بازیای زیر پوستی و بی صدام ناراحت شده باشه...

تو سکوت نگاش میکنم و فکر میکنم که این مرد هر کاری رو از بهترین راه انجام میده... عصبانی شدن... ترسوندن... منت کشی غیر م*س*تقیم... قهر کردن... عاشق کردن... عاشق شدن شاید... و حالا آرامش و اطمینان هدیه دادن...

دست به سینه میشه و منتظر نگاهم میکنه... وقتی بی حرکتیمو میبینه با چشمش اشاره به مسیری میکنه که ازش میتونم برسم به آشپزخونه ی نه چندان بزرگ و جدیدم...

بغض کرده بلند میشم و کاری رو که میخواد انجام میدم... این مرد چزوندن و به رخ کشیدن اشتباه رو هم به نحو احسن بلده...

دست من نیست که عاشقم و ترسیده و بی اعتماد... برگه ی اعتماد من مچاله شده... این مرد داره بازش میکنه... اما بی شک هرگز اون چروکا که حاصل اون مچاله شدن از روش نمیرن...

این بار سر گازم و مواظب برنجی که باید آبکش بشه که حضور نرم و ملایمشو
پشت سرم حس میکنم...

- تا حالا کسی بهت گفته خیلی لوس و زودرنجی؟؟؟

بازم صداس درست از کنار گوشم میاد... هنوزم تنش با تم کوچکتین تماسی
نداره...

شاید اصلاً این مرد خود اعتمادیه... خود آرامش...

این مرد عجله و نیتی برای فتح تنم نداره... این مهممه... این خوبه... این
قشنگه...

چشمم به دونه های برنجه که دارن بالا پایین میشن توی آب جوش... درست
مثل دل خودم که چیزی شبیه به یویوشده میون حرارت تنم... و شاید قراره
بدن من هرگز به این حضور و این گرما عادت نکنه که با هربار نزدیک شدنش
صداس سر به فلک میذاره... لب به دندون میگیرم تا جلوی لرز هم خودش

هم دلم هم تنمو بگیرم.... من الان محرم این مردم... مثل همه ی اونایی که
 نکوهش شون کردم... اون مرد الان میتونه هر بلایی که میخواد سرم بیاره بدون
 اینکه مرتکب گ*ن*ا*هی بشه... من خودم قبول کردم این محرمیت یه شبه
 رو...

و این مرد هنوزم تنشو از تنم فاصله میده....

با دست و تن لرزون و زیر گداخته های نگاه اون که با فاصله ی کم پشتم
 ایستاده، برنجو آبکش می کنم و دم می ذارم... کارم که تموم میشه برم میگردونه
 و شب چشماشو مهمون هوای ابری چشمام میکنه....

- چرا نفس؟؟؟ چرا می لرزی؟؟؟ چرا تمرکز نداری؟؟؟ به خدا.... به جون
 مادرم قرار نیست اتفاقی بیشتر از اونچه که تا به حال افتاده بیفته.... اون آیه و
 اون قبلت برای این بود که حضور امشبم... خلوت الانمون تو رو اذیت نکنه...
 همین... هیچ چیز عوض نشده نفس... میدونم تخم بی اعتمادی تو دلت
 کاشتن اما خواهشاً با این ترسای بی مورد آدمو نبر زیر سؤال... انگ دلگی
 نچسبون بیخ خرمون بابا...

چشمه اشکم منتظر یه تلنگر نیست برای سرریز شدن؟؟؟؟

- می... میدونم... اما... اما...

اولی سر میخوره...

- جای من نیستید که حسمو بدونید... نمی خوام ناراحتتون کنم اما... واقعاً دست خودم نیست... سرزنشتونم نمی کنم که نمی تونید ترسامو درک کنید... نمیونم... اسم صیغه یکم بد میشینه توگوش و قلبم... حس میکنم اشتباهه این کلاه شرعی...

- میخوای همین الان باطش کنیم؟؟؟ کار یه جمله ی سه کلمه ایه نفس...

- نمیدونم... خودمم نمیدونم چی میخوام... صیغه بده... حضورمون با نامحرمی بده... من... من نمیدونم چی کار باید بکنم...

- امشب من و تو... کنار این آیه که قسم میخورم پاک ترین کاربرد شو تو دنیا همین امشب داشته باشه به هم کمک میکنیم... تو به من برای اینکه دلیل این ترساتو این بی اعتمادیاتو درک کنم و من به تو برای اینکه بفهمی همه مثل هم نیستن باشه؟؟؟

نگاه به چهره ی درهمش میکنم که از پس پرده ی اشک تار شده و سر تکون میدم...

اشکمو میگیره: میدونی گریه ی تو چیزیه که خیلی راحت میتونه اعصابمو به هم بریزه؟؟؟

- معذرت میخوام...

- معذرت نخواه... فقط در مشکتو یکم محکم ببند که نری رو اعصابم...
حالام یه آبی به صورتت بزن بیا ببینیم چی میخوای به خوردمون بدی... من
نهار درست درمونیم نخوردم گرسنمه...

سر تکون میدم و از جلوی چشمش محو میشم...

و کاش بتونم دیگه به این کاری که کردم فکر نکنم... و شاید اشتباهم...

کاش بتونم بیشتر به این فکر کنم که حالا نگاه خدا پر از گلگی نیست وقتی
حضورمهربون اونو کنار من لمس میکنه...

شام تو یه سکوت پر از بی تکلیفی و بهت صرف شده...

انقدر سوکت غوغا میکرد که حالا که نشستم روبه روی این مرد نمیدونم از خورش بامیه ای که خودمم مز شو نفهمیدم و به خورد اون دادم خوشش اومده یا نه...

اونم اونقدر با سکوت و ذهن خودش درگیر بود که یادم نیست دستت درد نکنه گفته یا نه...

دست روزانوهاش گذاشته و تو فکره... این دست روزانو گذاشتن ژست غالبشه... شده مثل یه تکه کلام که همیشه روزبون آدمه... اونم همیشه که نه ولی بیشتر اوقات همین فیگور و داره... روزایی که حالم خوشتر از حال یه مجنون به این فکر میکنم که این مرد با صاف نشستن مشکل داره... و البته از خدا و از خودم پنهون نیست که بسی به دل می‌شینم این مدل نشستن جاهل مآبانش...

- چایتون سرد شد عوض کنم؟؟؟

خنده داره... این مرد روبه رویی امشب همسر منه...

همسر... واقعاً خنده داره...

همین امشب فقط همین امشب همسر مه... و من هنوزم شما خطابش میکنم و
فعلاشو جمع میندم...

- نه نمیخورم... اگه آمادگیشو داری به بقیه ی گفتنیات برسیم...

و من تا ابدالدهر حالم مساعد نخواهد بود برای گفتن گفتنی هایی که کاش
میشد تا قیام قیامت از گفتنشون سرباز بزنم...

و عشق چه خوب بلده نرم نرمک آدمو مجبور به انجام هر کای بکنه...

سکوت میکنم و چشم میدوزم به انگشتم که دوست دارن بلرزن برای استقبال
از حرفایی که تو راهه...

نفس بلندی میکشه و منو متوجه خودش میکنه...

شاید منظورش اینه که این بیست و چهار ساعت محرمیت و این شب
پرتشویش تا ابد ادامه نداره خانم...

- اون روز حال میلاد بدتر از همیشه بود... برعکس همیشه حرف زد... از مردا متنفر بشده ودم... با دیدن حال میلاد از خودمو هرچی زخم تو دنیا بود متنفر شدم... برنگشتم خونه... خونه ای که نفیسه توش نفس مسکشید... زنگ زم به ارس که من امشب پیش بابا میمونم... نمیدونستم مثل همیشه مهمون داره یا نه... اما هرچه بادابای گفتم و رفتم...

و کاش لال میشدم وقتی اون هرچه بادابادو گفتم...

کاش پاهام قلم میشد وقتی اون مسیرو کج کردم به سمت خونش...

- نفس؟؟؟

نگاش میکنم... عاجزانه...

«غلط کردم... کار من نیست... کم آوردم... نمی تونم... کاش میشد بی خیال شد... کاش میشد بدون اینکه بگم بهمی دردمو... اینکه چرا در حالی که دلم

پیش دلته جواب خواستگاریت نه انه... کاش میشد بی خیال من بشی به راحتی... کاش میشد تو تنهای میسوختم تو تب عشقت...»

نمیدونم کدوم این حرفا رو تو چشمم میخونه... نمیدونم حالمو چطور تعبیر میکنه... از روی اون کاناپه ی دونفره ی من عاشقش به واسطه ی این که جایگاه همیشگی اونه بلند میشه و میاد بالای سرم...

دستم میگیره و بلندم میکنه...

رو همون مبل دو نفره جاگیر میشیم...

کمی ازش فاصله میگیرم... متوجه میشه... و شاید دلخور...

اما من شاید یه روز فکر میکردم عاشقم ولی هرگز حتی با همون عشقمم انقدر راحت نبودم که با اون هستم...

شاید چند دقیقه دیگه بهم حق بده برای این کارام...

با این حال دست سردمو تو دستای مردونش میگیره...

- چرا اینجوری میکنی؟؟؟ اون روزا گذشتن نفس... تموم شدن...

و بعضی از پایانا تو زندگی شروع جهنمن... جهنم به معنی واقعی...

اون شب یه پایان بود برای آغاز جهنم زندگی من...

- نه...

نگام میکنه... ساکت... مهربون...

- بعضی چیزا تموم نمیشن... حتی با تموم شدن ما رهم تموم نمیشن... بعضی چیزا تا ابد میمونن... اون شب من بای همیشه اعتمادا ب* و* سیدمو پیشکشش کردم به بقیه ی آدمای دنیا... خنده ی ازته دل رو هم... رفتن پیش معتمدترینم... معتمد ترین مرد زندگی هر دختری... چقدر دوسم داشت... چقدر بهم پرو بال میداد... چقدر قربون صدقم میرفت... از خشکلیام میگفت... وقتی من رسیدم مهمون داشت... سه تا زن و دو تا مرد... میز قمارشون مهیا بود... خوردنی و نوشیدنیشون به راه بود... قیافه ی درهمم باعث شد دکم نکنه... به جای من مهموناشو دک کرد... خب پدر بود... مهربون بود... دو سم داشت... طبیعی بود... همه ی پدرای دنیا بچه ها شونو دوست دارن... چقدر ممنونش بودم که به خاطر من قید یه شب خوب و چند میلیون درآمدو زد... شام سفارش داد... نخوردم... ازم پرسید چمه... من فقط تونستم

گر یه کنم... گفتن از ضرر به ای که خورده بودم را حت نبود... گفتن از سرخوردگیام سخت بود...

حاشیه رفتن کلافه و خستم کرده... تو به حرکت انتہاری میرم سر اصل مطلب... چشمامو میندم و دهنمو باز میکنم: گفتم میخوام بخوابم... گفت بخواب... از همون بچگی این خصلتای بدو داشتم... تبای عصبی دم به ثانیه ای... زمینگیر شدن و ناتوان شدن موقع ناراحتی و ترس... اون شب عصبی بودم... غمگین بودم... پناه بردم به معتمدتری مرد دنیای دختر ونم... میون تب میسوختم که دستش رسید به پیشونیم... اون تباک تر از من بود... داشت میسوخت... یه کوره ی آتیش متحرک بود... اون پدرم بود... وقتی تموم لمس کرد پدرم بود... وقتی روحشو به شیطان باخت پدرم بود... وقتی پدرم بودنشو فراموش کرد پدرم بود... وقتی داشت منو میکشت پدرم بود... وقتی داشت روح و جوونیمو به حراج نا باوری میرد پدرم بود... سوختم... ارسال سوختم... مردم... تموم شدم وقتی اون ب* و*سه ی روی پیشونیم که فکر میکردم پدرانست نشسترو لبم...

من میگم و اون شبیه میت میشه... یه میت داغ... با چشمای تا حد ممکن گشاد شده... بادندونی که داره نابود میکنه لبی رو که مهر پاشونده پای پیشونیم...

دیدن رگای گردنش میترسونتم... رگای شقیقش که به طرز وحشتناکی که قابل روئیت شدن و دارن میپرن... رنگ کبودش...

منم حالم بده... ترس اون شب هوز به همون قوت باقیه... و همه ی حسای اون شب... اما اون داره میمیره...

احتمالاً منتظر شنیدن هر چیزی بوده الا این.. اونم با این سرعت...

انگار برق سه فاز ازش رد شده که این طور خشک و بی حرکتیه... صدا کردنش فایده نداره... میرم و از آشپزخونه رزون برمیردم... یه لیوان آب میارم...

با زانوهای لرزون میرم و با دست و پای لرزون برم میگردم... اصلاً هر چیزی که میشه تو آناتومی بدن تعریف کرد الان داره تو وجود من میلرزه...

تکونش میدم... راست میگفت که این محرمیت لازمه... لازم بود که من بتونم بهش نزدیک بشم و بتونم ازش مراقبت کنم... این بار دست داغمو با کمی از آب لیوان خنک میکنم و میذارم رو گونه ی تب دارش... انگار اونم مثل من بلده تب عصبی بکنه...

نمیپره... ولی از هیروت بیرون میاد... نگام میکنه... عاجز... بی چاره... این
مرد بد حال امروز محرم من شد که بتونه مراقب من و حال بد امشبم باشه...
من بد حال باید چطور مراقب اون باشم؟؟؟

دهن باز میکنه... اولش صداش فقط به اندازه ی خس خس گنگ و نا
مفهومه... اهمی میگه و صداشو پیدا میکنه برای گفتن دردناکترین جمله ی
زندگی من...

- نفس؟؟؟

- بخورین این آب...

لیوانو ازم بگیره... نگاهش چقدر تاریکتر از سیاهی همیشگیشه... چقدر
ناخوانا...

- تو پدرت بهت دست درازی کرد؟؟؟

سر تکون میدم... به نشونه ی نه...

و چه خوب که جواب این سؤال امروز تأیید نیست... و گرنه چقدر این سؤال
میتونست دردناک تر از این باشه...

- نتونست... فرار کردم...

اما مگه فرقی میکنه؟؟؟

میگن نیت خیلی مهم تر از نفس عمله...

و چیزی که نباید، شکست... چه فرقی میکرد چطوری؟؟؟ جسم دست
نخورده بود... اما روح و قلبم تا ابد جای یه زخم رو رو خوش داره... تا ابد...

نتونست فرار کردم من همزمان میشه با صدای یه فریاد نا مفهوم... و با لیوانی
که بالا میره و کوبیده میشه تو فرق سر LED روبه رویی...

و آیا تو اون لحظه مهمه که من بی پول تر از اونم که هزینه ی اون تلویزیون
بیچاره به چشم نیاد؟؟؟

ترسیده دست رو گوشام میذارم تا نشنوم صداشو که داد میزنه...

- بی ناموس بی شرف... چطور دلش او مد اینطور بشکنتت... حالا من با تو
چی کار کنم... من چطور این همترس و بی اعتمادی رو پاکش کنم؟؟؟

یه لحظه نگاهم میکنه و با درد چشماشو مینده و پشتشو به من میکنه... دست
تو موهاش میکنه... وای خداهش بلنده و من نگرانم که به گوش همسایه هام
برسه...

راهی برای آروم کردنش ندارم... بلد نیستم...

راه مردارو آروم کردنو نمی دونم...

قرار بود امشب اون مراقب من باشه...

و راهی جز فرار نمیبینم... فرار تو یکی از دوتا اتاق خوابای خونه ای که امشب
برام نانا نوس تر از همیشهست برام...

گرما داره کلافم میکنه و اون بیرون مردیه که تعصب داره خفش میکنه...

تهویه ی خونه روشنه اما کفاف حرارتی رو که از رگای اون و از تن من بلنده
نمیده...

حس میکنم پشت پلکام یه کوپه آتیش چهارشنبه سوری روشنه...

در حمومو باز میکنم... شیرآب سردو باز میکنم... همونطور با همون تونیک
کوتاه و با همون شال هم رنگش زیر آب میرم... نفسم بند میره سردی اب...
پاهام تحمل تنمو ندارن... میشینم... زانو هامو ب*غ*ل میکنم...

- نفس؟؟؟

صدای بلندشو میشنوم... دوست ندارم... صداشو دوست ندارم... اسم خودمو
دوست ندارم... اسم خودمو وقتی که با صدای اون آمیخته ست دوست
ندارم... خودمو دوست ندارم... اونو دوست ندارم...

خدا تورو هم دوست ندارم... دنیاتو دوست ندارم... آدماتو دوست ندارم..
امتحانای سختتو دوست ندارم... پدرای مت*ج*ا*و*ز دوست ندارم...
مادرای بی وفا رو دوست ندارم... خواهرای خائنو دوست ندارم... برادرای نیمه
راهو دوست ندارم... خدا هیچ چیزو دوست ندارم...

صدای نفس نفس گفتش از بیرون میاد... این صدا و اسمو دوست ندارم.. رو اعصابمه... دست رو گوشم میذارم که نشنوه... چشم میندم که نبینه...

اما میشنوم... میبینم... اون شب همش جلوی چشممه... صدای جیغای خودم...

صدای بدی بلند میشه... چشمامو باز میکنم...

در حموم باز شده... نمیدونم چطوری...

دستش به بازوشه... قفل در کج و معوج شده... نگاه بهت زدش به منیه که زانو هامو زیر آب ب*غ*ل کردم... این مرد حالا به جمع اونایی که راز منو ابتنو و آذینو میدونن اضافه شده...

میاد جلو... زانو میزنه... دستش میشینه رو دستای تو هم گره خورده و نشسته روزانوم... لرز میکنم... داغی دستشو میتونم میون سردی آب حس کنم...

- چی کار داری میکنی تو؟؟؟

- گرمه...

لباساش دارن خیس میشن... لباسای مثل همیشه گرون و فاخرش...

- چی کار کردن باتو؟؟؟ لعنت به من... چی کار کردم؟؟؟ چرا حواسم بهت
نبود؟؟؟ پاشو بریم بیرون...

- گرمه...

- چطور دلشون اومد؟؟؟

- گرمه ارسلان...

دستاشو باز میکنه... میشینه کنارم... رو کف حموم... لباساش مارکن...
موهای ژل خوردش دارن خیس میشن... شونمو میکشه و تکیم میده به
خودش...

- نفس کاش اونجا بودم... کاش میتونستم گردنشو بشکونم... نفس دارم خفه
میشم... کاش میشد با دستای خودم خفش کنم...

- ارس کشت... ارس اومد... منو بدون لباس دید... غرق تو خون دید...

از جاش جهش میکنه...

رو به رومه حالا: لعنتی تو که گفתי در رفتی... تو که گفתי دستش بهت
نرسید... بدون لباس یعنی چی؟؟؟ خون چی؟؟؟

- نرسید... در رفتم... رفتم تو اتاق خودش... دروقفل کردم... زنگ زدم به
ارس... با موبایل خودش... آینه رو شکوندم... رگمو زدم... همه ی رگامو
زدم... بریدم... انقدر بریدم که دیگه جا نموند...

ساعد لبا سامو بالا میکشتم... جای زخم روی شاهرگمو که گوشت اضافه ی
نامحسوسی رو شه نشونش میدم... زخمای بزرگ و عمیق رو ساعدمم رنگ
تیره ای از خودشون جا گذاشتن...

- ببین همه رو بریدم.. میخواستم بمیرم... نشد... نمردم... ارس کشتش...
ارس با چاقو افتاد به جونش... چند روز بعد اومدن اومدن بردنش...

یاد ارسه یا سردی آب که حالا دارم مثل بید می لرزم... من هون کوره ی آتیش
چند دقیقه ی پیشم...

- بسه نفس... بسه...

- نه... گفتمی بگو... دستاشو دست بند زدن... جلو من... جلو حنا...

- بسه... غلط کردم گفتم بگو... داری میمیری...

- حنا ازش آویزون شد... گردنشو ول نمیکرد... گریه میکرد...

- نفس تورو قرآن بسه... داری میلرزی... پاشو بریم بیرون...

- نه... نه... تورو خدا بذار بگم... خودت گفتمی بگو...

داد میزنه: نه نفس... نگو... میمیری نگو...

- من اون روزا نمردم... حالام نمی میرم... من اونو نگاه کردم... فقط نگاه کردم... هیچ کاری نکردم... مثل حنا التماس نکردم... بردنش... برادرمو بردن... به خاطر من بردن... تو میدونی من چرا انقدر احمقم؟؟؟؟ چرا زنگ زدم بهش؟؟؟

- ترسیده بودی نفسم... داری می لرزی بریم...

- میچ دستاشو که سرمو از دو طرف گرفته میگیرم: نه ارسلان... نه... تورو خدا
 بذار بگم... میخوام بگم... هم شو بگم... اعدامش کردن ارسلان... برادر من
 با اون دستای جوون و آرزوهای سبز رفتن زیر یخ خروار خاک سرد به خاطر
 من ارسلان...

اشکش دراومده: نفس تورو قرآن نکن با خودت این کارو... ارسلان بمیره
 نکن... گریه نکن خانمم...

و من نمیدونم زیر اون همه آب رون رو صورتتم اشکامو از کجا تشخیص
 میده...

دستشورد میکنه پشت سرم... آب گرم میشه...

- تمام مدتی که داشتن اعدامش میکردن پلک نزدم... میخواستم یادم بمونه...
 یادم بمونه تا نبخشم... مادرمو نبخشم... پدرمو نبخشم... خواهرمو نبخشم...
 مادربزرگ و عموهامو نبخشم... نمی بخشم... هیچ کدومشونو نمی بخشم...
 هیچکدوم... ارس منو اعدام کردن...

داد میزنه: نفس بسه دیگه... نمی خوام بشنوم... پاشو از اینجا بریم بیرون...

- نمیرم... میخوام بمیرم...

- آگه من گذاشتم بمیر...

- تورو خدا ولم کن بذار بمیرم...

- کجا ولت کنم؟؟؟ تازه پیدات کردم... مردنی باشه دوتایی باهم میمیریم...

جیغ میزنم: نه تو نمیر... من تورو دوست دارم... تو نمیر ارسلان...

- دست زیر پام میندازه: باشه نمیمرم... هیچ کدوممون نمیمریم... تو گریه نکن...

- تورو خدا تو نمیر...

منو مینشونه رو لبه ی تخت... پتوی تیره رنگ و خشکلم خیس میشه...

- باشه نمیمرم... گریه نکن نفس.. حولت کجاست؟؟؟

- نمیدونم...

یادم نیست... یادم نیست...

میره سمت تنها در کمد دیواری... با هر قدمش یه رد خیس از پاهاش جا
میمونه... رو قسمتایی از شلووار کتانش هنوز خشکی هست...

با تن پوش زردم میاد... همونی که مال استخر نیست... همونی که بلند...
-

نفس پاشو لباساتو در بیاره...

- نمیخوام...

جدیه: پاشو درشون بیار وگرنه خودم این کارو میکنم...

دستامو چلیپا میکنم... لباسمو چنگ میزنم...

- نه...

فاصله میگیره و دست تو موهای خیشش میکنه...

- خایله خب نترس...

میاد جلو... دست میذاره رو بازو هام...

- ببین نفس.. آروم باش خب؟؟؟ من میرم یه چیز شیرین بیارم بخوری... توأم
لباساتو در بیار این حوله رو تنت کن من زود میم خب؟؟؟

دستمو دراز میکنم سمت حوله... میدش دست من و خودش از اتاق میزنه
بیرون...

و این مرد همون مرد محرمیه که قسم خورد صیغه ی امشب تمیزترین صیغه
ی عالم باشه...

حوله تن میکنم و میدوم سمت دستشویی... متنفرم از این تهوعای عصبی...
مردم عصبی میشن نفس کم میارن... من ک*ث*ا*ف*ت کاری راه میندازم...

یه ک*ث*ا*ف*ت کاری دردناک... آه...

تنها حسن این خونه اینه که دو تا سرویس داره... یکی اینجا برای صاحب اتاق
و یکیم اون بیرون برای مهمونا... دستمو میذارم رو دیوار تا موهای خیس و بازو
بلندم قبل از محتویات معدم نریزن داخل سینک چینی رو شویی... از یه
طرف میریزمشون رو دستمو خودم مشغول عوق زدن میشم...

دردم میاد از این عوق زدنا...

خسته شدم از این عوق زدنا...

دستی میشینه رو دست رو دیوارم... نوازش گونه...

دستی حلقه میشه دور شکمم... اونم نوازش گونه... دیافراگمو نوازش میده...
سفت میشه رو معدم تمام مدتی که دارم بالا میارم...

خجالت میکشم... از اینکه تنها پوششتم حوله ست... از اینکه اون داره
محتویات معدمو میبینه...

وقتی کارم تموم میشه سرشو نزدیک صورتم میگیره: تموم شد؟؟؟

- ببخشید...

دست رو دیوارمو جدا میکنه از رو دیوار و موهامو میده پشت... همون دستشو حلقه میکنه دورم... هلم میده تا وزنم بیفته رو دستش... نیاز دارم به این تکیه... و با دستی که چند لحظه قبل شکمو گرفته بود آب میریزه رو صورتم... کاری که همیشه بعد از این فرآیند خودم انجام میدادم... کاری که الانم خودم میتونم انجام بدم...

اما حق دارم گاهی دوست داشته باشم که کسی لوسم کنه... ندارم؟؟؟

من یه زنم... همون زنی که اهل نازه...

اون یه مرده... همون مردی که اهل نیازه...

من نیاز دارم که تکیه کنم.. دوست ارم تکیه کنم... اون نیاز داره که تکیه گاه باشه...

شاید تو مسائل کوچیک... شاید تو یه راه سخت...

اما بیشتر از این نمیتوم اجازه بدم... سینک کثیف چیزی نیست که اجازه بدم اون تمیزش کنه... به اندازه ی کافی گند کاریامو دیده...

دستشو که رفته زیر آب تا دوباره آب بپاشه به صورتم همونجا زیر آب میگیرم...

- ممنونم... شما برین... من الان میام خودم...

مچشو میکشه... دستشو دوباره پر میکنه... مثل یه بچه ی دو ساله صورتمو میشوره... خیسی باقی مونده رو دستشو میکشه پشت گوش و گردنم...

- خیلی داغی نفس... باید بریم دکتر...

- نه... من همیشه همینم... دیگه بدنم به این دوز گرما عادت کرده...

و نمیگم که؛ البته یکم کمتر از این گرما...

آخه تا دیروز من توب*غ*ل هیچ مردی که عاشقشم نبودم... اونم با پوششی که شامل فقط یه حوله ست...

آخه مرد محبوبم هرگز دست و ورمو نشسته... اینه که امشب حرارت خجالت و شاید کمی هم هیجان بهش اضافه شده...

کمی از آبقندی رو که گرمه و معلومه آبخ حاصل شیر آبه نه یخچال به خوردم
 میده... مجبورم میکنه دراز بکشم... ملحفه ای رو که پایین پام تا شده رو باز
 میکنه میکشه رو تنم....

و من با این حوله باید برم بمیرم...

اما چشمای اون دودو نمیزنه رو ساقای به قول حنا زیادی خوش تراش و
 سفیدم... رو یقه ی باز حولم زوم نکرده...

چشم باز میکنم... تو شب اسیرم... تو یه شب ابری و گرفته... تو فکره این
 شب... نگاهم سر میخوره رو ساعت رو دیوار... سه و نیم... باورم نمیشه...
 دیشب که مجبورم کرد دراز بکشم و چشمامو ببندم و منتظر تأثیر آرام بخشی
 بشم که تو دارو هام بود و به توصیه ی دکتر افخمی به خوردم داد بشم ساعت
 یک بود... بیشتر از چهارده ساعت خواب بی شک فقط کار همون آرامبخشه...
 هنوز گرمای اون کپه آتیشو رو پلکام حس میکنم... حتی شاید این آتیش روی
 گونه ها و پشت گوشم سرایت کرده باشه...

نیم خیز میشم... با این حرکتم اون تکون میخوره... و همه ی حواس م به اینه که حوله ی تنم آبرو به حراج نذاشته باشه جلوی چشمای مردی که فقط چند ساعت از مدت حریمتم باهاش مونده...

- چی کار میکنی نفس؟؟؟

- میخوام بلند شم...

- واسه چی؟؟؟ چیزی میخوای؟؟

- نه... خیلی خوابیدم...

- خیلی خوابیدی؟؟؟ نفس یه ساعت خواب سنگین نکردی میگی خیلی خوابیدم؟؟؟ دوباره نگاهم میره رو ساعت... درست دیدم... سه و نیمه... البته حالا کمی گذشته از سه و نیم...

- خب..

- خب چی؟؟؟ برگرد سرجات نفس...

دست میذاره رو تخت سینم و هلم میده سرجام...

- همه ی بدنم کوفتست... فکر کردم خوابیدم...

- تب زده و عرق کرده رفتی زیر آب سرد طبیعیه کوفتگیت...

ملحفه رو میکشه روم و اشاره ای بهش میکنه...

- کودک دورنت زیادی کم سن و ساله...

نگاه میکنم به اون زمینه ی نارنجی که پر از خنده های پو و دوستانه... الاغه رو

خیلی دوست دارم... دست نوازشی میکشم رو سرش...

- ملحفه ی آبتینه... از وقتی رفته من استفادش میکنم...

میدونم که دلتنگی داره تو چشمام بیداد میکنه که این مرد از دادن دلداری

عاجزه... دلمو تیکه پاره کرده... نفسمو حناق کرده... این دلتنگی لعنتی که به

زبون نمیارمش...

دست میذاره رو پیشونیم...

- چرا این آرامبخشا رو تو تأثیر نمیدارن؟؟؟

خودم میدونم که لبخند رو لبم هیچ و هیچ ربطی به اشکی که از گوشه ی چشمم سر میخوره نداره...

-من اینم...

گلووم سوزش داره کمی... میدونم که این سوزش و اون کوفتگی کار کولر دیشب روشن موندست که رو تن خیس از حموم تنظیم بود...

ابروهاش میره بالا...

اشکی که از گوشه ی چشمم سر میخوره هیچ سنخیتی با لبخند مضحک رو بم نداره قطعاً...

- من اصلی اینیم که الان دارین میبینی... نه اونى که تو شرکت راه میره... آورد میده... اخم میکنه... اونجا همه ی اون کارا رو میکنم که نگاه های کثیف دوروبر جرأت نزدیک شدن نکنن و همون دور بمونن... من شخصیم اینه... دختری که زود زود تب میکنه... با هر تنشى بالا میاره... زود زود گریه میکنه... زود زود مریض میشه... گاهی بداخلاقه... یه خار تو جیگرشه که هر

کاری کرده نتونسته درش بیاره... اینه که اذیته همش... با هر تکون با هر ضربه اون خاره تکون تکون میخوره و دردش میاره... لوسه... نازک نارنجیه... شما نفس تو شرکت رو دیدین و پسندیدین... من واقعی اینم... لوس و نازک نارنجی و غیر قابل تحمل... برای همین گفتم نه... حالا دیگه دلیل نه شنیدنتونو میدونین... دیگه بهانه ای واسه آزار هم نداریم...

چشمام سنگین شدن و هنوز اون گرمای چهارشنبه سوری پشت پلکامه... ساکت و عمیق فقط نگاهم میکنه... پشت بهش میکنم... ملحفه رو خودم کیپ و مرتب میکنم... نگفتم برین... نتونستم بگم... آگه بره میمیرم... زیادی معتادم کرده به اون نگاههای وزن دارش...

تم سنگین میشه... دستی حلقه شده دور بازو هام... از رو همون ملحفه... تنش و پاهاش ازم فاصله دارن... و سرش رو دستیه که از آرنج تبدیل به تکیه گاه شده... لبش لاله ی گوشمو داغ میکنه با حرارت نفساش که میگه: تا حالا کسی گفته بهت که گاهی خیلی وراج و نازک نارنجی میشی؟؟؟

- من خودم بهتون گفتم نازک نارنجیم...

- ولی نگفتی وراج و اعصاب خرد کنم میشی گاهی... در ضمن... مردای
قلدر مسلک هات دوست دارن زناشون نازک نارنجی باشن تا اونا احساس
قدرت کنن...

دهن باز میکنم که بگم، دقیقاً ربط زنِ یه مرد قلدر مسلک هات به من چیه که
دست به دست غول طعنه زنش میشینه رو دهنم... سر مو هل میده و میون آرنج
تا شده و بازوش اسیر میکنه...

- ساکت باش بذار یکم بخوایم... ساعت چهار صبحه نفس...

و لحظه قبل از کامل به خواب رفتنم میشنوم صدایش که میگه: من همه ی
خصلتاتو باهم میخوام...

و این مرد تمام منو شنیده و باز منو با همه ی خصلتاتم میخواد هنوز...

حرفامکه تموم میشه نگاشون میکنم...

ترانه ای که سرش رو پام بود نیم خیز شده و متکی به آرنجش زل زده تو نگاهم... حنا با دهنی که هرآن احتمال میدم یکی از پشه های دوروبرمون برن توش داره براندازم میکنه...

گلووم میسوزه و گرمی گاه گاه نگاهی رو حس میکنم...نگاهی که مال مردیه که بیست و چهار ساعت محرمش بودم...

حنا متکای کوچیکی رو که ب*غ*ل دستشه برمیداره و میفته به جونم...

- دختری احمق اینا رو چه جوری دلت میاد به من نگگی؟؟ منی که نگرانتم... منی که نوک انگشت هاوش بهم میخوره تو اول از همه خبردار میشی...

صدای مرد بیست و چهار ساعت همسرم بوده بلند میشه: حنا چی کار داری میکنی.. مریضه ها...

حنای دانشجوی نصف و نیمه ی دوره پرستاری غرغر میکنه: نه بابا؟؟؟

وزیر لب اضافه میکنه: معلوم نی چه عشوه ای اومدی همیشه نگات کرد... چشامونو میذاره کف دستمون...

- آره بابا... خوشم میاد خودت به زور از رخت خواب کنديش...

- اصلاً این مريض... منم اینو به زور از تو رخت خواب کشیدمش بیرون تو
چرا جز میزنی؟؟؟

و من مطمئنم این حنا یه روز سر سبزشو میذاره زیر پاهای این زبون سرخش...
و ارس من یه روز روزی از سر همین زبون سرخ عاشق این گوله ینمک مو
قرمز شد...

و من نمیدونم چرا حس میکنم ترانه ی من... آجیم... کمی تو لکه...

و من رویز به اردلان نامی هشدار داده بودم که اگه رنگ غم چشماش کار اون
باشه چشماشو از حدقه در میارم...

- شما همه چیت به هاوش جونت مربوط نی حنا خانم؟؟؟

- آها اونوقت شباهت تو و نفس به من و هاوش چیه؟؟؟

- به زودی شبیهتونم میشیم...

- جان؟؟؟

این جان مال اردلانی بود که کمک دست برادرش داشت جوجه ها رو، رو کپه
ی زغالای جمع شده بین سنگا کباب میکرد...

- جونت بی بلا برادر... زود زود نفس میشه مال خودم... اون وقت بینم کی
جرات میکنه نازکتر از گلش بگه...

نگاه ترانه و اردلان و حنا کش میاد رو منی که روحمم خبر نداره از اون زود
زود زن ارسلان شدن...

اردلان جوجه ها رو به کمک نون از سیخ جدا میکنه: آره آبجی خانم؟؟؟ زیر
آبی رفتن یاد گرفتی؟؟؟

هاوش که تازه از بازی با هامونش فارغ شده اظهار وجود میکنه: کی داره زیر
آبی میره؟؟؟

و تمام مدتی که اون و پسرش مشغول بازی با اون توپ چهل تیکه ی سفید آبی
بودن من دلم آبتینمو میخواست...

- پسرعموتون تو شرف ازدواجن گویا و ما خبر نداریم...

و این بحثا به طرفش منیم که لال مونی گرفتم و دارم نگاه میکنم و میشنوم و نمیدونم قلبم چه مرگشه که نمیدونه چه مرگشه... که نمیدونه خوشحاله از اینکه این مرد هنوز مسره رو خواستش مبنی بر خواستگاری یا ناراحتی از اینکه قلدر مآبانه منوزن خودش میکنه...

با این حرف حنا نگاه معنی دار هاوش میشینه رو من تب دار از اون شب لعنتی تلخ شیرین به یاد موندنی دردناک به بعد سرماخورده...

- ا.... به مبارکی ایسالله... کی هست این عروس خانم بخت برگشته...

ترانه قفل زبونشو باز میکنه و من میدونم این دختر امشب به دردیش هست که با هر تلنگر اشک تو چشمش جمع میشه اما سرریز نمیشه...

- با آجیم...

رو میکنه به ارسلان: تو کی از این خواستگاری کردی ما خبر نداریم؟؟؟

حنا به جای ارسلان جواب میدهد: باورت میشه هاوش شب عروسی اینا خواستگاری کرده اونوقت ما تازه خبر دار میشیم...

اینبار من مخاطبم: آره؟؟؟ توأم بله رو دادی؟؟؟

و من گنگ این حرفاییم که رد و بدل میشن اما نمیدونم راستن یا دروغ...

- من... من بله ندادم...

- پس برادر چطور قراره باهاش ازدواج میکنی وقتی جوابت نه ست؟؟؟

- بله رم میده عجله نکنین... یعنی باید بله بده..وقتی دلش گیره نمیتونه نه بگه...

نگاها میچرخه سمت من و من غلط کردم اون روزی که اعتراف کردم به گیربودن دلم که خودمم ازش خبر ندارم...

دورم که خلوت میشه و اون با یه سیخ جوجه پهن میشه کنارم...

- نگاتو اونجوری نکن... دلت گیره... گفتن نمیخواد...

- من...

- تو زن من میشی...

- من...

- تو هر وقت آمادگیشو داشتی که سعی میکنیم زود باشه زنم میشی...

- من...

- من دلم آروم و قرار نداره تو تک و تنها تو اون خونه باشی...

- من...

- تو منو دوست دای نفس...

- بذار حرفمو بزنم ارسالان...

تک خنده ی به شدت جذاب و نفس هلاک کنی میزنه: خپله خب عصبانی

نشوو... بگو... تو چی؟؟

- من...

- تو چی؟؟

- هیچی؟؟؟

- چرا نمیگی... خجالت نکش... میخواستی بگی دو سم داری؟؟؟

- اعتماد به نفستم...

حرص خوردنمو میبینه و جدی میشه: تسلیم... بگو حرفتو... نذار غم باد

بشه...

نگاهش میکنم...

- بگو نفس...

- یادم رفت چی میخواستم بگم...

بلند می‌خنده و نگاه بقیه زووم میشه رو منی که چند وقت پیش به سایه ی مردی
به اسم ارسلان اجازه نمیدادم دوروبر سایم پیدااش بشه...

حرص زده اسمشو صدا میکنم: ارسلان...

و این مرد درست از فردای اون روزی که برای یه شب محرم شد و هم درد شد
و همراز شد و هم خونه شد، ارسلان شد...

از همون روزی که تو شرکت و تو خلوت مهندس صدداش کردم و اون جز زد
که؛ دیشب ارسلان بودم... تو بودم حالا باز شدم مهندس... شدم شما؟؟؟
همون روز تهدید وار ازم خواست که بار آخرم با شه با مهندس مهند سام میرم
رو نروش...

و نگاه ترانه یه جور غیر قابل تعبیره بین این بهتش از صدای بلند خنده ی
ارسلان... و همین نا خوانا بودن نگاهش کلافه میکنه منی رو که یه جورایی
خانواده و پشت ترانه محسوب میشم... طاقت زده رو به اردلان تشر میزنم و
حرص برادرشم سر اون خالی میکنم...

- این چشه امروز؟؟؟ چی کارش کردی؟؟؟

- چرا میزنی نون زیر کباب؟؟؟ من کاری نکردم... یعنی کردم... اما تقصیر من نبوده که این جوری شده...

- چی کار کردی اردلان... مگه نگفتم چشمش تیره شه دمار از روزگارت در میارم...

و نون زیر کباب گفتنش مو به تنم سیخ کرده و منو برده به روزای شیرینی که تلخ شدن... به روزایی که به مرد اود و از وقتی اومد نو نو زیر کباب خودش میدونست... و هنوزم میدونه و من سالهاست ه ندیدمش...

- چی بگم والا... میگه به کسی نگو...

- چقدرم که تو نمی گی... چی شده؟؟؟

- تران خودت بگو...

نگاهم میره تو نگاه ترانه ای که نگاهش اشکیه...

خودمو میکشم کنارش... دتسو میگیرم که انگار نتظر همین حرکتم بوده... هق هقش میره آسمون...

همین هق هق رو به آسمونش ارسلان رو هم جری میکنه رو داداشش که: چه غلطی کردی اردلان که این جوری زار میزنه؟؟؟ نگفتم هوا شو ندا شته باشی فکتو با آسفالت یکی میکنم؟؟؟

و من امروز میفهمم که ارسلان در مورد خواهر من به برادر خودش هشدار داده بوده...

و گاهی مردا بدون نشون دادن زور بازو مردونگی میکنن...

اردلان عصبی و ناراحت از پای بساط کبابشون پا میشه و میاد کنارمون... به جای اینکه جواب ارسلا نو بده ترانه رواز من جدا میکنه... و میچسبونه به سینش...

- چیزی نشده که ترانه... تو از چی میترسی آخه... ناراحتی نداره.. نمیخوایش میریم میندازیمش...

و من مخم کمی جون میکه تا حلاجی کنه که چی رو میندازن...

حنا جیغ میزنه: ترانه حامله ای؟؟؟

دست میندازم دور گردن خواهری که عجیب بی تابه...

- تران گریه نکن بینمت...

و اون اصلاً قصد نداره به حرف من گوش کنه گویا...

نگاهی به درو برم میندازم...

و من دقیقاً نمیدونم فلسفه ی این بهویی به سر این جماعت زدن چیه که ما رو برداشتن کشوندن تو دامن طبیعت... وقتی من تازه از رخت خواب کنده شدمو حال ترانه اینه...

بلند میشمو و کتونیا مو درحالی که پاشنش میخوابه زیر پاشنه ی پام میپوشم... دست اونم میگیرم بلندش میکنم و از جا بلندش میکنم... میرم سمت آبی که کمی اون ورتر از ما روونه..

حنا رو هم حسش میکنم دنبال خودمون...

مینشونمش رو تخته سنگ م سطح ب*غ*ل آب و خودم روبه روش سرپنچه
های پاموبه زحمت میندازم...

- گریه نکن بینمت تران...

میون هق هق میگه: حالا من چی کار کنم؟؟؟

- مطمئنی که حامله ای؟؟؟

سر تگون میده...

- مگه مواظب نبودین؟؟؟ آخه مگه شما چند وقته ازدواج کردین؟؟؟

سکوت میکنه...

و من برای لحظه ای یادم رفت که اون خودش الان به اندازه ی کافی داره
خودشو نکوهش میکنه...

- این همه گریه داره واقعا؟؟؟

- میترسم... آمادگیشو ندارم...

- آگه اینطوره چرا مواظب نبودین هان؟؟؟

حس میکنم یکم عصبانیم... واقعاً وقت بچه دار شدنشون نبود...

هنوز زندگیشون به اون ثباتی که باید، نرسیده...

هنوز تنه ی زندگیشون به اندازه ی کافی محکم نشده...

و حالا باید این تنه ی لاجون قیمی بشه برای یه نهال تازه جوونه زده...

- نمیدونم... خب ما... من نمیدونم چه طور شده...

- هر طور شده... حالا این همه کولی بازی داره؟؟؟

گریش قطع میشه: نداره آجی؟؟؟ مگه من چند سالمه؟؟؟ مگه چندوقته

ازدواج کردم؟؟؟ تازه درس چی میشه؟؟؟

_ اگه انقدر مهم بود همون قدرم سفت و سخت باید احتیاط میکردین... حالا که شده... تازه مگه قراره فقط تو بچه دار شی.. پدر این بچه کنارتها...

- میدونم اما...

نگاه عاجزی میکنم به حنا که بیاد به کمک... اما میدونم تو این مورد اون خودش خیلی ترسو تر از ترانه ی ترسیدست...

-تران درکت میکنم... حق داری بترسی... ولی تو که تنها نیستی..میدونم سختیای اصلیش مال توئه... ولی من هستم... اردلان هست... نسرین جون هست...

و من به هیچ عنوان آدم تشویق کردن برای جنایت نیستم...

من نمیتونم خواهر کم سن و سالمو تشویق کنم به قتل بچه ای که اونا نخواستن اما خدا خواسته...

وقتی در اینطوری بی هوا باز میشه و یکی انقدر بی ادبانه میاد تو اون یکی کسی جز حنا نمیتونه باشه...

سرمواز تو محاسبه هایی که جلو رومن و اصرار شدیدی دارن به دیوونه کردن من میکنه...

درو طوری بهم میکوبه که دوباره برمیگرده و باز میمونه...

این یعنی اینکه رو به انفجاره...

- باز تو سرتو عین بلا نسبت انداختی پایین اومدی تو؟؟؟ بابا این بشر هدف داشته از اختراع چیزی به اسم در... هدف اولش احتمالاً ایجاد حریم خصوصی بوده...

- خف بابا... چه واسه من حریم دارم شد...

نه ولقعا عصبانیه...

میاد طرفم... بلند نمیشم از رو صندلی به شدت راحت و منطبق با اصول پزشکیم... خم میشه و رومو میب*و*سه... مهلت نمیده به من... ب*و*سه ی من میچسبه به گونه ی هوا...

یه هفتست که ندیدمش... و احتمال زیاد همه ی عصبانیتای این یه هفته رو ذخیره کرده واسه امروز که بیاره سر من خالی کنه... قیافش که شدیداً فکرمو تأیید میکنه...

و ما همون حنا و نفس اون روزایی هستیم که اگه به اجبار مسابقه و جشنواره از هم دور می شدیم ماتم میگرفتیم...

و حالا تو روزایی سیر میکنیم که هنوز همون مهر تو سینمون جاش خوشه... و به انتخاب خودمون یه هفته تونستیم همو نبینیم...

حالش خوش نیست...

دروغ چرا؟؟؟ حال منم خوش نیست... حال دلم...

حالا کی باید درد کی رو پرسه؟؟؟

و انگار که از چشم میخونه اینو که دوست دارم دلیل اون بخاری رو که از دماغ و گوشش بلند میشه رو بدونم...

شال صورتی چرک خوشرنگشو پرت میکنه روی راحتی و اصلاً نگران چروک شدنش نیست... و صد البته نگران این که اینجا محل کار منه و هر لحظه ممکنه کسی بیاد تو...

ولی من نگران اون نیم ست خشکل کرم رنگ اتاقمم که با اون شدت ضربه شالش بلایی سرش نیومده باشه... دست به سینه میشه رو به روی پنجره و زل میزنه به منظره ی بی نظیر بیرون... و این یعنی شدیدا از دست من شکاره... میرمو کنارش می ایستم...

خودش شروع میکنه به تخلیه ی ذهنش: چه غلطی کردی باز؟؟؟

نگاهش میکنم...

سخت نیست فهمیدن اینکه باید ادامه بده تا بفهمم دردش چیه...

- این ارسال فقط در صورت اینجوری پاچه میگیره و اون در صورتیه که تو رو اعصابش لی لی کرده باشی...

و من حالا کامل میدونم موضوع چیه...

حنا همین الان از اتاق هاوش اومده اینجا... هاوشی که ارسال کنارش بوده... ارسالانی که دیشب با اون وضع از هم جدا شدیم... ارسالانی که معتقدده حالا که همه چیز زندگی همو میدونیم دلیلی واسه این دوری کردنا نیست... معتقدده که ناز نیست... ترس نامعقوله کارام... میگه دلیلی واسه ترس نیست اما من پر از دلایلم...

- چی شده باز؟؟؟

- چی میخواستی بشه؟؟؟ حرص تو رو سر من خالی میکنه... نداشت یه کلمه با هاوش حرف بزنم... گفت تو جلسه ایم خیلی جیر جیر میکنی... برو هر وقت جلسمون تموم شد بیا پیش شوهرت.... به من میگه جیر جیر میکنی...

جمله ی آخرش چیزی شبیه به جیغ بود... و طوری بیان شد که حس میکردی کسی بهش فحش ناموسی داده...

و خب این همه عصبانیت طبیعیه... وقتی عالم و آدم میدونن که حنا آلرزی داره به اینکه به صدای نازش گیر بدن... و ارسلان همیشه بهش میگه که صداش درست مثل جیرجیرکه...

همیشه که میگفت شوخی بود اما حالا من میتونم تصور کنم با اون اخما و با اون لحن جدی این حرف زده و حنارو تارونده و صدای هاوش رو درآورده...

ارسلان وقتی عصبی باشه تحمل صدای نفسای اطرافش رو نداره چه برسه به صدای انصافاً ملوس حنا...

حنایی که براش مهم نیست کجا ست... هر جا که باشه و هاوش اونجا باشه، هاوش تمام و کمال مال اونئه... خب البته تو این مورد همیشه پاچه گیر بودن ارسلانو خیلی دخیل دونست... این دوتا هیچ وقت در این مورد به تفاهم نمی رسن... حنایی که بدون در نظر گرفتن موقعیت احساس مالکیت میکنه رو هاوش... و ارسلانی که میگه شرکت فقط جای کاره نه حال... برای همین کم پیش میاد که حنا اینجا بیاد...

اونو ارسلان اینجا اصلاً با هم کنار نمیان...

چیزی جز سکوت ندارم برای گفتن... و شاید عوض کردن بحث بهترین راه
ممکن باشه...

- با ترانه رفتی دکتر؟؟؟

- نه...

- نه؟؟؟

تعجب و عصبانیت مخلوطین که از تو صدام سر ریزن...

- نه...

- حنا یعنی چی که نه؟؟؟ من ازت خواستم جای منو پر کنی... نمیتونستی به
خودم میگفتی دندم نرم کارامو ول میکردم باهاش میرفتم...

- جز نزن بابا شیرت میخشکه نمیتونیم جواب ارسالن جوتو بدیم...

- حنا؟؟؟

- کوفت... تو عصبانیتش میکنی من باید جوابشو بدم... در ضمن خانم مسئول خواهر تو یکی دیگه حامله کرده بود نه من... خودشم اومد بردش دکتر...

- خب اینو از اول بگو... دوست داری صدای داد آدمو در بیاری؟؟؟

- مگه مهلت میدی که بگم؟؟؟ اصلاً شما دو تا فقط منتظر بهونه این که صداتونو ببرین بالا... خدا خوب درو تخته رو باهم جور کرده...

- بس کن جون مادرت حنا... زنگ زدی به تران؟؟؟ چی شد؟؟؟ دکتر چی گفته؟؟؟

- من موندم تو که انقدر ادعای نگرانیت میشه چرا منتظر من شدی تا پیام حالشو از من پرسی؟؟؟ نمیتونستی خودت یه زنگ بزنی بهش؟؟؟ شاید اصلاً من نمیومدم اینجا...

- یادم نبود به خدا... تو ذهنم بلبشوییه بیاو ببین... اصلاً نمیتونم مسائلو از هم تفکیک کنم... از صبح با دوتا محاسبه دارم کشتی میگیرم... نمیتونم سرو تهشو هم بیارم...

- ترانه خوبه... نی نی شوونم خوبه... شش هفتشه... زنگ بزَن به خودش...
داغونه... بهت نیاز داره... ترسیده...

- حق داره... سن مادر شدنش نبود... اونم تو شرایطی که مادر بالا سرش
نیست... فردا میرم ببینمش... امشب باید این لعنتیا رو تموم کنم...

- چرا نمیدیشون به هاوش یا ارسلان؟؟؟

- چیو؟؟ محاسبه هایی که کار هر روزه و ایکی ثانیه یمه؟؟؟ برم بگم همه
پیشرفت میکنن من پس رفت؟؟؟

نگام میکنه... عمیق...

بازم بحث افتاد رو بانندی که خودم ازش خارجش کرده بودم...

نمیدونم چرا دلم پر ازترسه اما زبونم حرفی برای گفتن نداره...

نمیدونم چرا برای اولین باربال بال نمیزنم واسه اینکه ازم بپرسه چته...

میترسم... حتی از اینکه برای اونم از نگرانی و دلتنگیای تو هم گره خورده و کلاف سر درگم شدم به اون بگم میترسم...

نگاهش زیادی طولانی و سنگین میشه و مجبورم میکنه برگردم سرجام...

کلافه ام... خودمم نمیدونم دقیقاً چه مرگمه...

میاد کنارم... صندلی موهل میده و خودش میشینه رو میز... حالا از بالا اون نگاه همچنان سنگینشو میدوزه بهم... میدونم منظورش چیه...

بالآخره جون به لب میشه... میدونم تو حال امروزش و تو عصبی بودن این چند روزش سهم بزرگی دارم...

- چرا نمیگی چته نفس؟؟؟

نمیتونم... همین...

- نفس؟؟؟

قطره‌ی اشکی که خیلی وقته حبس کردم پا میداره به فرار... شاید دو هفته‌ای
باشه که حبسه پشت پلکام...

- نمیتونم...

خم میشه و دستمو میگيره... میدونم نگرانه... میدونم غم صدام غم زده میکنه
قلب مهربونی رو که پشت اون صدای بلند قایم کرده...

- چی رو نمیتونی؟؟؟

- میدونم... میدونم چمه... میدونم چرا نمیتونم بگم... حالم خوش نیست
حنا...

حنا... حنا هنوزم دوست روزای سخته... حنا هنوزم حناست... همونی که زیر
و بم من و زندگیم و دلم رو میدونه... همونی که خیلی کمتر از قبل میبینمش
اما هنوزم حناست... هنوزم هوامو داره... هنوزم حواسش بهم هست... هنوزم
میدونه که من همون دختریم که سه سال داروی اعصاب خورده... همون

دختری که یه خاربه اندازه ی یه خنجر بزرگ از پشت تا ته فرو رفته تو قلبش...
آخ...

نمیدونم شاید درد همون قطره اشک محب*و*سه... همون که داره میشه غده
ی سرطانی ای که گیر کرده تورا تنفسم... همون که اندازه ی هلو شده...
همون هلو که انقدر بزرگ شده که نمیتونم قورتش بدم... همونی که بالا
نمیاد... همونی که داره خفم میکنه...

سر میدارم رو گره ای که با دستامون درست شده... اشکم درست حال همون
زندانی ای رو داره که تازه به آزادی واصل شده... همونقدر بی تاب و همونقدر
نا آروم و همون قدر شوق زده... یه جا بند نیست... دست هردومون باهاش
خیس میشه... دستاشو با تموم وجودم فشار میدم...

شاید کمی از اضطرابمو کم کنه...

یکی از دستاشو آزاد میکنه... میداره رو سرم... از رو مقنعه نوازشم میکنه...

- بگو دردت به جونم... میدونی چند وقته منتظرم به حرف بیای؟؟؟ بیای
سراغم بگی محرمم بیا دلم درد داره؟؟؟ فدات شم بگو چته که آروم نداری؟؟؟
چی کار کنم که آروم بگیری؟؟؟ دلت تنگ چیه؟؟؟ تنگ کیه؟؟؟ میدونی

داری دیونم میکنی؟؟ میدونی این روزا بیشتر از همیشه جای ارس خالیه؟؟؟
چی کارت کنم که سپردت دست من؟؟؟ چرا خودش نیست مواظبت باشه؟؟
مواظب دلت باشه؟؟؟ چرا نمیتونم مواظبت باشم؟؟؟

آخ من چی کار دارم میکنم؟؟؟ حنای من هاوش داره و جای خالی ارسو حس
میکنه؟؟؟ حنای من انقدر عاجز شده که برای اولین بار زیر پوستی گله میکنه
از ارسی که منو سپرده دستش و خودش نیست که مراقبم باشه...

- دارم خفه میشم حنا... دارم میمیرم حنا... با دکتر افخمی ام نمیتونم حرف
بزنم... یه بغض شده حناق چسبیده به گلو... حنا سه روزه دارم به زور نفس
میکشم... دیشب بازم ارسلاو ناراحت کردم... دوش دارم حنا...

سر بلند میکنم و نگاه تو چشماش میکنم... چشمایی که خیس شدن...

- حنا دوست داشتن بس نیست.. تعریف درستی از حسی که به اون دارم
نیست... کافی نیست... حنا شده زندگیم... خواب و خوراکم... حنا اونو نفس
میکشم... حنا همه جا مبینمش... دیوونه وار تبدیل شده به لحظه لحظه
هام... خوابام عجیب مبتلاشن... حنا الان هیچی از دنیا نمیخوام... فقط اون
بخنده... فقط اون خوش باشه... فقط اون خوشبخت باشه... حنا دوست دارم
یه پسر داشته باشه... حنا همه ی اینارو واسه اون میخوام... فقط واسه اون...
هر کاری میکنم نمیتونم خودمو تو این خواسته ها بذارم کنار اون... حنا جای

من همش کنار اون خالیه... هیچ زن دیگه ای کنارش نیست... تنهایی بچه دار میشه تو خیالم... حنا خوشبختیه شو میخوام... حا ضررم ذره ذره من جون بدم ولی اون خوش باشه... حنا دوسش دارم... تو این یه ماه سه بار ازم خواستگاری کرده... حنا ناز نیست... ناز ندارم... دارم میمیرم حنا...

- حالا که دوسم داری... حالا که خوشبختیمو میخوای به خواستگاریم جواب بده... خوشبختم کن... بذار خوشبختت کنم...

باورش سخته... ولی اونیه که تکیه زده به دیوار کنار در خود خودش... اون که دیگه دارم باور میکنم علاقه ی خاصی به فالگوش ایستادن و معج گرفتن داره... حنا حیرونتر از من از رو میز میاد پایین... هنوز دستم تو دستشه...

شوک چشمه ی اشکم خشکونده...

خون با تموم قدرت و سرعتش دویده تو رگام... حس میکنم عجیب داغم...

ما همین دیشب دعوا کردیم...

من بدم میاد از یه سری خصلتا تو وجود هر انسانی بخصوص مرد
جماعت... سخن چینی و فالگوش ایستادن بدترینشونه... اینطوری حس
میکنم حریم خصوصی ندارم... حس میکنم امنیت ندارم...

د ستمو از تو دست حنا بیرون میکشتم... سر پا میشم... سر گیجه میگیرم از
پهوایی ایستادن... دست به لبه ی میز میذارم که نیفتم... حنا میاد جلو اما قبل
از اون من قدم برمیدارم و ازش دور میشم... و جلوی اون متوقف میشم...

- این چه عادتیست تو داری؟؟؟ میدونی متنفرم از مردایی که کارای خاله زنگی
میکنن؟؟؟ بدم میاد فالگوش وای میسی... حرفایی که دوست ندارم
میشنوی... خیر سرت تحصیل کرده ای... تو دستای یه مادر مؤدب بزرگ
شدی... از همه ی آدما و آموزشای دوروبرت اینم نصیبت نشده که بدونی
فالگوش وای سادن بده؟؟؟ آبتین من تو سه سالگیم اینو میدونست... سی و
خرده ای سالته احمق...

و این احمق رو همیشه به عنوان اولین توهین من به اون ثبت کرد و این صدارو
بلند ترین صدایی که ازش استفاده کردم تا سر اون خراب شم...

دوباره این تن لعنتی شروع کرده به لرزیدن و داغ شدن... کف دستام و تیره ی
پشتم خیس از عرق... متنفرم از این تن و از همه چیز انگار...

اعترافمو نشنیده بود چپ و راست گیر میداد که قبولش کنم... بعد از این حسابم با کرام الکا تبینه...

اون جلو میاد و من حنارو میبینم که میره جلو و در مینده... منشی ای که سعی داشت تو اتاق سرک بکشه از دیدم محو میشه...

بازمو میگیره... میکشتم بالا... طوری که میرم رو پنجه هام... سرشو به حدی میاره پایین که نفساش م*س*تعد به آتیش کشیدن لب و چوم میشن...

از بین دوندوناش غرش میکنه: صداتو بیار پایین نفس... فالگوش واینستادم... در اتاق طاق باز بود... هیچ احمقی تو اتاقی که درش بازه حرفایی رو نمیزنه که نمخواد کسی بشنوه و زار نمیزنه... مواظب باش چیا بهم میگه... وقتی حرف از دوست داشته انقدر برام مهم هستی که نتونم راحت از کنار در اتاق بگذرم و نشنیده بگیرمش...

چشماش دیگ قیر مذا بین که میترسم با اولین کلمه شعله زیر شونوزیاد کنم و بیشتر از این به قل قل بندازمشون و سر و صورتمو بسوزنن...

ترسیده ام اما این دلیلی نیست که هنوز عصبانی نباشم...

عصبانیم.. غمگینم.. ترسیده ام... یه بغض یه تنی چند وقته مهمونمه...

بی شک حق دارم حس کنم نمیتونم نفس بکشم... من این حقو به خودم میدم...

و من نمیتونم نفس بکشم...

تو این لحظه حالم انقدر بد هست و بازوم انقدر درد گرفته که حسای دیگم نتونن سرک بکشن... شایدم اونا سرک میکشن اما من نمیتونم بینمشون... آخه چشمام سیاهی میرن...

اشک دوباره دوست داره بیاد به مهمونی چشمام اما من نمیدارم... تابی به دستام مید و مشتای شلمو میکوبم رو بازوش تا ولم کنه... زورم بهش نمیرسه...

زار میزنم: ولم کن...

محکمتر میگرتم... تکونم میده... طوری که حس میکنم چیزی از وسط قفسه سینم میفته تو معلم... معلم درد میگیره...

- چه مرگته نفس؟؟؟ اگه دو سم داری... اگه خوشبختیمو میخوای... جرا نمیتونی خودتو کنار من ببینی... چرا؟؟؟ دردت چیه نفس؟؟ بگو بدونم... داری دیوونم میکنی نفس... چشمتا نگفته رسوات میکنن که عاشقی... گر گرفتنتا به چشم دیده میشن... اما هیچ ربطی بین اینا و اون غم چشمتا وجود نداره... لعنتی لااقل دردتو بگو بدونیم... من که گفتم گذشتتو قبول کردم... من که گفتم همه جوره پات وایمیسم... لعنتی آخه پس چته هم خودت آروم نمیگیری هم داری منو دیوونم میکنی؟؟؟

- دردم میدونی چیه؟؟؟ اینکه اندازه ی تو نیستم... تویی که هزارتا زن از زیر دستت رد شدن... نمیتونم... من زن خوشبخت شدن با تو و با هیچ مردی نیستم... من زن خوشبخت کردن نیستم... اونم تویی که مزه ی هزار جور زن زیر دوندوناته... ولم کن لعنتی... مگه قراره هر کی هرکی رو دوست داشت باهش ازدواج کنه؟؟؟ اصلاً میدونی چیه؟؟ آره دوست دارم... از قد و بالات خوشم میاد... صدای بمتو دوست دارم... چشمای قهوه ایتو دوست دارم.. این اتیکت روی رفتار و کلام و جذبتو دوست دارم... هر چیزی رو که مربوط به توه دوست دارم... ذره ذره ی وجودتو دوست دارم... اما کنار همه ی اینا ازت میترسم... من ازت میترسم ارسلان... زیادی زیادی برام ارسلان... ازت میترسم ارسلان... متنفرم از این فالگوش وایسادات ارسلان...

و من معتقدم جمله های آخرمو نه ارسالان که همه ی کارمندای شرکت شنیدن...

ازوقتی شروع کرده بودم به اون اعترافای تلخ، شلی دستاشو حس کردم... دوباره یه ضربه بهش میزنم که به خاطر همون شلی باعث میشه از میون پنجه هاش سر بخورم... از پشت یه سکندری میخورم که زود به خودش میاد و میخواد مچمو بگیره اما قبل از اون خودم خودمو نگه میدارم... به دو میرم سراغ کولمو چنگش میزنم از در میزنم بیرون... حوصله فکر کردن به اونی رو که با باز شدن در از جا مییره رو ندارم...

فقط دلم میخواد برم جایی که هیچ کس نباشه...

هیچ کس... حتی خودم...

اما دریغ... که همچین جایی وجود نداره...

صدای نفس گفتنای حنا که از پشتم میاد باعث میشه بی خیال رفتن به پارکینگ و برداشتن ماشین بشم... هیچ دوست ندارم مثل تو فیلما تا من میخوام ماشینو روشن کنم بی اجازه سوار ماشینم بشه... البته ماشین قراضم...

نمیدونم چرا اما اونو هم مقصر میدونم... از اونم ناراحتم... میدونم ک فکرم اشتباهه اما خوره افتاده به جونم که اون نقشی داشته تو این لورفتن حسام... شاید اگه اون درو آرومتر میکوبید این اتفاق نمی افتاد...

اما مثل تو فیلما خودمو تقریباً همیشه گفت پرت میکنم جلوی تاکسی و مجبورش میکنم بایسته... نمیدونم راننده موافق هست یانه... ولی میپریم رو صندلی کمک راننده و ازش میخوام بره...

و ما عمریه که عادت داریم به خواست و حقوق هم احترام نذاریم...

میره... قبل از اینکه حنا بهم برسه... از تو آینه میبینم که شالی رو که نامرتب کشیده بود رو سرش حالا رو شونه هاشه و داره رفتنمو نگاه میکنه...

و چه خوب که این راننده ی جون با اون ابروی از وسط سه بارتیغ خورده نه فضولی میکنه و نه سوسه میاد...

سر خیابون ازش میخوام که بایسته... پیاده میشمو عذر خواهی میکنم و اسکناسی رو که میدونم خیلی بیشتر از کرایه ی چندصد متر و کمتر از بی ملاحظگی خودمه بهش میدم...

پاهام درد دارن... انگار توی کفش اسپرتم کباب شدن... حس میکنم یه تیکه
زغال داغ زیر پاشنه های پامه... همین دردم باعث میشه از عالم خیال کنده
بشم... و از گذشته...

برمیگردم به دنیای واقعی.... به اکنون... به دنیای واقعی که تاریک شده...

ساعت موبایلمو نگاه میکنم... یازده شب... برای منی که بیرون بودن تنهایی
رو تو تاریکی برای زن جماعت خطرناک میدونم...

و یه رقم که شاید برای اینکه نشون گر تماسهای بی پاسخ باشه نجومی به نظر
بیاد... شاید یه رکورد... حداقل تو زندگی من که یه رکورده...

اما گاهی رکوردای زندگی آدم زیادی بی اهمیت میشن... شونه ای میندازمو
سرازیرش میکنم تو جیب مانتوم... عیب نداره که یکم دیر باهاشون تماس
بگیرم...

قبل از اینکه قفلو و در بچرخونم میون دو تا دست و گرمای یه تن اسیر میشم...
 کوبیده میشم به سینه ای که سفتی و بزرگیش میگه ستبرن... و شاید امید دارم
 که این تن و این سینه ی محکم مال کسی باشه که چند وقتی عجیب راه آزدن
 همدیگه رو یاد گرفتیم...

اما... این بوی تند ادکلن میگه این تن مال ارسلان نیست... نگاهم سر میخوره
 رو دستایی که زیر سینم چنگ شدن... یه جفت دست جوون و سفید که اصلاً
 شبیه دستای بزرگ و سبزه و محبوب من نیستن...

و دلم برات تنگ شده ای که دنیا رو آوار میکنه رو سرم...

- ارمیا؟؟؟

- جونم...

و انصاف که این صدا پر از بغض و پر از دلتنگیه... پر از بی چارگی...

و من که متنفرم از این حالت تهوع و لرزش محسوسی که میون تابستون تن جوونش بهم دست داده...

و این ارمیا همون ارمیاییه که تو اولین تعقیب و گریزمون وقتی غافلگیرش کردم مثل یه دختر بچه ترسیده بود و رنگ به رو نداشت...

- ولم کن ارمیا... زشته وسط کوچه...

و چه بد که این بار من باید ادای یه دختر بچه ی ترسیده رو دربیارم و صدام بلرزه...

- نه... ولت نمیکنم... باز میخوای کنجا بری؟؟؟

این صدا خیلی شبیه یکی از علائم طوفاهای بعد از آرامش زندگی منه...

طوفانهایی که سالهاست نتونستم به وجودشون خو بگیرم... طوفانهایی که همیشه ی همیشه ترسناک میمونن...

- به خدا جایی نمیروم... تو وضعیت بدی هستیم ارمیا... کسی بیینه خیال کج میزنه به سرش... ولم کن رودر رو بشیم حرف بزنیم... من اینجا تنها زندگی میکنم... یکی این وقت شب این جوری بیینتم نابودم ارمیا...

- نه نمیذارم نابود شی... بیا... بیا از این جا بریم تا کسی نبینتمون...

و بازم چه بد که ین نفسایی که میخوره به جایی میون گونه و لبم بوی تند م*س*تی نمیده... ارمیا هوشیاره و قاطعانه رفتار کردنش میگه برای یه بارم که شده باید از آدم هوشیار بیشتر از یه آدم م*س*ت بترسم...

این جمله و این هوشیاری الانش میگه که اشتباه حدس نزدم... که یه سونامی در راهه برای من...

و وقتی به تقلا میفتم برای رهایی، دستی که میشینه رو دهنم و منو با خودش میکشه میگه؛ گاهی باید بگی اشتباه کردم... گاهی نمیتونی بکه و تنها همه ی ناجوریای دنیا رو جور کنی... گاهی نباید خودتو مسئول از چاله درآوردن بقیه بدونی... چون اون وقت خودت با سر میری تو چاله ی زندگی طرف... گاهی میای ثواب کنی خودت میون آتیشش جزغاله میشی...

و من دقیقاً اون آدمیم که الان دارم میون بساط ثوابی که الم کردم جزغاله میشم... درست وقتی که تیزی روی پهلویم حس میکنم... اونم زمانی که میخوام لب باز کنم و از پرنده ی پر زنده ی میون این خیابون کمک بخوام...

و درست تو همین لحظه به این نتیجه میرسم که حتی من هم از مردن
میترسم...

منی که شاید تا چند دقیقه ی پیش آرزوی مرگ داشتم از بیچارگی... و فکر
میکردم چیزی تو دنیا نیست که بخوام بخاطرش بجسمم به دنیا... اینکه چیزی
برای از دست دادن ندارم...

اما الان که این چاقو رو پهلوامه... اونم تو دستای یه جوون نخبه و شیک و پیک
یه عالمه چیز جلوی چشمم صف میکشن...

ارسلانی که میدونم علارغم دعوها و ناسازگاریای این روزامون با صدمه
دیدنم خواهد شکست...

ترانه ای که میدونم تنها خونوادش محسوب میشم...

حنایی که میدونم با کوچکتین آسیب من مادرانه هاش گل خواهند کرد و
خودش رو شرمند ی ارس خواهد دونست...

و آبتینی که میدونم روزی که نمیدونم دیره یا زود دوباره مامان صدام خواهد
کرد... و من بی صبرانه منتظر اون روز هستم...

پرتم میکنه تو ماشینی که ماشین همیشگی نیست... ریموت رو میزنه و ماشینو دور میزنه... با سرعت فوق العاده ای سوار میشه که وقت نمیکنم تو چند ثانیه ای که دوباره قفل ماشین باز شده پامو به زمین برسونم...

و الان که یه د ستم به د ستگیره ی در نیمه بازه و یه د ستم تو د ستای اون ا سیر میدونم آدم میتونه بارها و بارها تو زندگی حس کنه که داره بیچاره ترین لحظه ی زندگیشو لمس میکنه...

گیریم در اومده و در ماشین بازم قفله...

و از اونجایی که همیشه رو دوش شانس سوار بودم و داشتم ازش کولی میگرفتم خیابون یازده شب آخرین روزای تابستون زیادی خلوته... انقدری که به شیشه کوبیدنام نتیجه نده...

با چراغای خاموش و در حالی که هنوز دستم تو دستشه و نمیداره خیلی تکون بخورم، کوچه پس کوچه میکنه و وقتی خیالش راحت میشه که جیغ و دادا و تقلاهام توجه جلب نخواهد کرد سرعتشو زیاد میکنه...

و من بارها حس کردم متنفرم از زن بودن... از ذلیل بودن... از ناکارآمد بودن میون ترسا و ورطه های زندگیم...

تنها فکری که میون این ترسا به ذهنم میرسه چیزی که شاید بارها تو فیلما دیدم... و اعتراف میکنم که فیلمای آبکی و غیر آبکی همیشه ام مسخره نیستن و فیلم نیمونن... شاید اگه این صحنه هارو تو همون فیلما ندیده بودم به این مخیله ی از ترس از کار افتادم نمیرسید که دست تو جییم کنم و موبایل اکثر اوقات سایلنتمو به کار بندازم...

تنها کاری که از دستم بر میاد باز کردن قفلش و دو بار لمس کردن دکمه سبز موبایل نیمه قدیممه... و از طرفی سعی میکنم با تقلاها و التماسم به ارمیا این حسو بدم که هنوز حواسم پی ترسامه...

میدونم که اونم ترسیده... اون حرفه ای این کار نیست که همه ی جوانبو سنجیده باشه یا براش عادی باشه این کارا...

و میدونم آدمایی که تو چند ساعت اخیر از سر نگرانی بهم زنگ زدن هر
کدومشون شمارمو ببینن بلافاصله حمله میکنن به گوشه...
...

کمی صبر میکنم و با صدای بلندتری شروع میکنم به التماس و خواهش...
...

نمیدونم شماره ی کی رو گرفتم... اما امیدوارم این التماسا و این تماس ه دادم
برسن...
...

طبق یه قرار داد نا نوشته عادت کره بود به محض اینکه مشکلی پیش میومد که
یه پاش نفس بود میرفت سراغ حنا یا ترانه...
...

و حالا رو به روی حنا و ترانه ی نگران نشسته بود...
...

و انگار قرار بود تا ابد کسی عادت نکنه به این هر از چند گاه غیب شدنای چند
ساعته و چند روزه ی نفس...
...

نفسی که حالا خودشم مونده بود تو اینکه چطور باید کنترلش کنه...
...

از طرفی ترس داشت که با یه حرکت کوچیک و افراطی از خودش دورش
کنه... درست مثل امروز...

و از طرف دیگه یه سری حرکتا هیچ رقمه توکت خودشو تعصبش نمی رفت...
درست مثل همین حالا... که خون خونشو میخورد... از اینکه آخر شب بود و
این دختر نه به موبایلش جواب میداد نه به تلفن خونه...

شاید اگر شرایط نرمالی داشتن خیلی خوب میتونست تنبیهش کنه... شاید با
یه صدای بلند... شاید با یه قهر طولانی مدت...

ولی اینو خوب درک کرده بود که اینا فقط و فقط راهای رم دادن نفس بودن...
اون عمری بود که سر خود زندگی کرده بود... رفتار کرده بود... تصمیم گرفته
بود... و جواب پس نداده بود...

و حالا موقع خوبی نبود که از نفس تعهد بخواد... که هنوز نفس نه قبولش
کرده بود و نه حاضر بود چیزی رو به عهده بگیره....

حتی عشقی رو که تو چشما و تک تک حرکاتش سوسو میزد...

تنها چیزی که حاصل چند ماه تلاش بود این بود که اشاره های غیر مستقیم به
علاقش کرده بود... اون دوست دارم میون تب و هیذون یه شب محرمیت رو
نمیتونست به حساب ابراز علاقه بذاره... اون شب حال نفس حال یه آدم نرمال
نبود...

بی اعتبار تر از حال یه آدم تا خرخره م*س*ت بود حال اون شب نفس...

تا همین بعد از ظهر که اعترافشو به حنا شنیده بود... که خب همون اعترافم با
یه دعوا زهر شده بود... و صد البته با اون زجه های نا امید که من بلد نیستم...
من آدم خوشبخت شدن و خوشبخت کردن نیستم...

فهمیدن درد نفس سخت نبود... اون از محرمترین و عزیز ترین مرد زندگیش
خورده بود...

سخت بود اعتماد کردن به مردای دیگه... سخت بود نترسیدن از جسم مردای
دیگه...

اما حق خودش میدونست که اجازه داشته باشه برای اینکه کمکش کنه... این
که کمی بهش تکیه بشه...

از طرف زنی که صادقانه و تا بی نهایت پاش ایستاده بود... براش اعتراف کرده
بود... غرور شکونده بود...

با صدای موبایل به خودش میاد... نفسمی که حک شده رو صفحه ی موبایل
فوق مدرنش حکم دم مسیحا رو داره برای قلب نگرانش...

سعیش بی نتیجست برای آروم موندن... صداش انباشته از خشم و طلبه...

- دختره ی نفهم کدوم گوری هستی ظهرا حالا؟؟؟

به جز صدای خش خش هیچ چیز عایدش نمیشه...

- الو...

-بازم صدای خش خش... و شاید چیزی که میشد حرکتش رو لمس کرد...

- الو نفس... صدامو داری؟؟؟ الو...

- ارمیا.. ورو خدا... ذار برم...

این جواب عجیب بود... چون اون ارسالان بود نه ارمیا... و نگرفته بودش... نا مفهوم بود ذهنش... غیر قابل درک بو این جمله...

- بری؟؟؟ .. جا بری؟؟؟ تازه پیدات کردم... میدونی چند ... در به در دنبالتم؟؟؟ فکر میکردم... از خونه رو دادی... سه تعمیر... اما کارگرا گفتن طرف حسابشون یه... ردن کلفته نه یه ... تازه اون موقع فهمی... قالم گ... شتی...

این صدای غریب و نیمچه مردونه که حساسش کرد... مشکوکش کرد و اخماشو تو هم کشوند...

و صدای فریادی که نفس رو صدا کرد و جمع کنجکاو شده رو کنجکاوتر و نگران کرد...

و بی شک این صدا متعلق به همون ارمیا بود... پر از بغض... پر از عصبیت...

توی خش خشا صداها نا مفهوم بود... دست بالا آورد تا هاوش رو از ادامه ی جمله ی چیزی شده منع کنه تا بتونه راحت تر صداها رو داشته باشه...

با اشاره ی دست اردلان موبایل رفت رو اسپیکر...

و صدای التماس گونه ی نفس: ارمیا یعنی چی این ح..فا... من ..را باید از تو فرار... نم؟؟ پول لازم داشتم واسه ع...سی خواهرم.. خونه رو ف..ختم... لازم بود ازت اجاز بگیرم؟؟؟

- ...اژه نه...اما خیر که باید میدا...

- چرا؟؟ مگه بهت نگ..م هر چیزی که ..ینمون نبوده ام ت...وم شده؟؟؟

- چیزی بین ما نب...ده نفس؟؟؟

- نه... من همون اول گفتم... برای بارم هزارم می..م... از اولم قرار نبود بین ما چیزی باشه... نبود ارمیا... نیست ارمیا...

حرفایی که با بالا رفتن تن صداها مفهوم و مفهوم تر میشدن...

- خفه شو نفس... خفه شو... چس اینی که این تو میزنه چیه؟؟؟ اینی که شب و روز برام نذا...ته؟؟؟ نفس عشق هیچی نیست؟؟؟

- ارمیا به خدا اشتباه میکنی... اون عشق نیست... عقدست... عقده ی داشتن من... عقده ی دخالت پدرت تو کار و علاقت... تازه گیرم که باشه... اشتباست ارمیا... من و تو مال هم نیستیم...

- چرا؟؟؟ چون تو از من بزرگتری؟؟؟ مدیونی هر روز چند تا ازدواج ای شکلی اتفاق میفته؟؟؟

- نه نمیدونم... حرفامم ربطی به اختلاف سنی نداره... موضوع اینه که من تو رو دوست ندارم... یعنی اون عشقی که لازم تو قلب آدم باشه برای ازدواج تو قلب من نیست ارمیا... تو برای من ف...طیه برادر یا یه دوست اجتماعی کوچکت از خودم هستی که از هم صبحتی باهاش فقط به خاطر هوش و سواد بالاش لذت می...رم... من نمیتونم عاشقت باشم...

- پای اون یارو وسطه نه؟؟؟

- کدوم یارو ارمیا؟؟؟

- همون مهندس قل چماقه... همون که زد دستمو شکوند... همون بی ناموس
بیشرفی که داره عشقمو فر میزنه...

- درست حرف بزن ارمیا... توهین نکن... حتی اگه اونم نبود قرار نبود من تو
رو بخوام...

و دلی که اگه تو امنیت بود قنچ میرفت برای این طرفداری تو اون گیر و دار
ترس و واهمه...

- چیه بهت برم میخوره از عشقت بد میگم؟؟؟ دیدی همون اولم درست حدس
زدم؟؟؟ دلت واسه اون عوضی سریده که منو نگام نمیکنی؟؟؟ کور خونده
نفس... کور خوندی... تو مال خودمی... نمیذارم دستش بهت برسه...

- خفه شو ارمیا... خفه شو... بی همه چیز تویی... تویی که نمیفهمی
نمیخواهت یعنی چی... اون بدون اجازه ی خودم حتی نگامم نمیکه... تو
چی؟؟؟ نصفه شبی کدوم گوری داری منو میبری؟؟؟ برم گردون خونه... زود
باش... واسه چی اومدی اینجا؟؟؟ مسیر کرجه نه؟؟؟

- دِه نه... کدوم ونه... جای تو پیش منه... اینجا... آرزوی خودتو تنتو به دش
میدارم... مال خودمی... تا دنیا دنیااست میخوام نوکری تو کنم... یه امشبو بد
میگذرونی کنار این بچه... امشب میفهمی که بچه هام میتونن... بلدن راضی

ذگه دارن طرفشونو... بهت میفهمونم هیچیم از اون پشت کوهی کمتر نیست...

و ترسی که برای بار اول این طور تجربه میشه تو دل ارسلانی که شاد تا شاید چند دقیقه ی پیش خودش رو ترس میدونست...

و حالا از صدقه سری حضور نفس کنار یه عالمه حس دیگه داشت ترس رو تجربه میکرد... از حرفای به طرز واضحی بودار ارمیا... از حق نشسته تو صدای نفسی که اگه یکبار دیگه آسیب ببینه سرپا شدنش فقط کار معجزه گونه های خداست...

-نه ارمیا... چی داری میگی تو؟؟؟ تو که میگی دوسم داری... اینه راه دوست داشتن؟ که به زور ورم داری ببری هر جا که دوست داری؟ تو رو خدا ارمیا برگرد... کجا میری؟؟؟ گفته بودی یه باغ از مادرت تو مهرشهر داری نه؟؟؟ میری اونجا؟؟؟ تو رو خدا ارمیا... نرو... برگرد ریم یه جا بشینیم حرف بزنیم... تو رو به روح مامانت ارمیا برم گردون داری سکتتم میدی...

صدای یه تقه ی بلند و آخ ظری و پر بغض گوشاشو داغ میکنه...

- دیگه گولتو نميخورم... امشب مال من ميشی... باید بشی... حق نداری...
حق نداری روح مادر مو قسم بدی...

و چیزی مثل ساعقه حمله میکنه به مغزش... آگه این صدا منو اینجا اینطور
میترسونه الان نفس چه حالی داره... دختر آسیب دیده و همیشه ترسیده ی
من... حتماً رو به موته از ترس...

و این ویلای مهرشهر همون چیزیه که باید شنیده میشد و تا حالا رو مبل
میخش کرده بود... به کمک اون دستای به زور قفل شده رو دسته ی مبل...

جهشی از جاش میزنه و چنگ میزنه به موبایلی که هنوز صدای مکالمه از
توش میاد... میره سمت در....

- اردلان به پلیس خبر بده... میرم سراغ بابای پسره...

هاوش بلند میشه: وایسا ارسلان... منم میام...

نگاش میکنه.. فکری به ذهنش میرسه...

- تو برو سراغ بابای پسره... من راه میفتم سمت کرج... آدرسو پیدا کن زود
بهم برسون... زود باش هاوش... الان میمیره دختره از ترس...

هاوش جدی و عصبانی با رگای برجسته ی گردنش سر تکون میده... و نگاهش به رگای برجسته تر از رگای خودش ارسلا نه که در حالی که سر سری کتونیا شو پاش میکنه غر میزنه زیر زبون: به خداوندی خدا... دستش بهش بخوره کل تیر و طایفشو به باد میدم... کاری میکنم هفت نسل عقب و جلوش نفرینش کنن... زود باش هاوش...

و هر سه مرد ترسیده نگران و عصبی با خروار خروار غیرت از جا جنبیده شده
میزن بیرون...

که نفس آدم دوباره آسیب دیدن از طرف یه مرد نیست...

ماشینو بدون دقت میکشه کنار و بی دقت تر و کج و کوله پارک میکنه... سخت نبود پیدا کردن ویلایی که آدرسشو هاوش فرستاده بود... خودشو شدیداً مدیون جی پی اس موبایلش میدونست و صد البته ویلای طعنه زن به کاخی که چهار تا خیابون بالاتر از ایجا کار خودش بود برای یکی از دوستاش... ویلایی

با ظاهر غربی برای دوست چهل و پنج ساله ای که کادویش بود به همسر
نوزده سالش...

نگاه سریعی به پلاک پیچ شده رو دوار میندازه و بدون معطلی خودش رو از رو
در بالا میکشه...

بی اهمیت ترین چیز دنیا الان دیده شدن و دزد خونده شدن...

صدای سگی که جلو در بسته شده بلند میشه و به تبع اون صدای چند تا سگ
از ویلای اطراف...

نزدیک امارت داخل ویلا که میشه سخت نیست پیدا کردن جایی که باید
بره... توی اون تایکی مطلق میره سمت تنها روشنایی که تو خونیهست...

نزدیکتر که میشه صدای نامفهوم فریادای نفس میگه که درست اومده...
دستگیره ی درو بالا پایین میکنه.. قفله... لعنتی دیواهن واری نثار در میکنه و
میره سراغ پنجره ی تمام قدی که دزدگیراش کنار رفتن... بر میگردد عقب و
یکی از دو تا صندلی رو که کمی دورتر کنار یه میز چیده شدن برمیداره... با
ضربه ای که میزنه شیشه تمام قد پنجره خرد میشه... خودشو میندازه تو به

محض کنار رفتن پرده ی ضخیم و تریاکی رنگ از دیدن صحنه ی روبه روش
خون به جوش اومده تبدیلیش میکنه به یه دیو دو سر...

نفس نیمه جونی که با نیم تنه ی نیمه ب*ر*ه*ن*ه کنج دیوار کز کرده... با
دهنی خونی... و ارمیایی که صورت سرخ کرده و هاج و واج این حضور
ناگهانی هنوز یه دستش بنده رو بازوی ب*ر*ه*ن*ه ی نفس...

خیز بر میداره سمتشون که ارمیا با دیدن این حرکت نفس رو ول میکنه که
محکم میفته زمین... بی توجه به نفس پخش شده رو زمین میره طرف اونی که
دیگ غیرتشو به جوش آورده...

و در گیری که خودشم نمیدونه که چقدر طول میکشه... در گیری که فقط
دقیقه های اولش با مقاومت ارمیا همراه بود و بعدش اون شد تنها کسی که
ضربه میزد و فحش میداد...

مشتا و لگدایی که از با تموم وجود نثار میکنه ولی نمیتونن آتش خشمشو فرو
بنشونن...

با کشیده شدن بازوش توسط یه دست محکم به خودش میاد... مگه چقدر از زد و خوردشون گذشته که هاوش روبه روشه؟؟؟

- کشتیش پسر... ولش کن...

- تو ولم کن هاوش... منم همینو میخوام... که با دستای خودم جونشو بگیرم...

خم میشه و پنجه هاشو دور گلوی ارمیا سفت میکنه...

و پنجه های هاوش که دور مچش محکم میشن تا حد مقذور زور دستاشو بگیرن...

- ولش کن ارسلان... تا میخورده زدیش... جون نمونده که ازش بگیری...

سر برمیگردونه: فکر کنم نفس کمک لازم داره...

نگاه خجولی رو که زود گرفته میشه از کنج دیوار تعقیب میکنه... میرسه به یه موجود کبود و نیمه ب*ر*ه*ن*ه ای که با دستای چلیپا جلوی تنش خشک شده... آه تنها چیزیه که شنیده میشه...

این موجود رو رسماً همیشه مرده حساب کرد...

از روی سینه ی ارمیا بلند میشه و میدوئه سمت نفسی که بی شک ساختن
دوبارش شاق ترین کار عالم خواهد بود...

جلوش زانو میزنه... دستاشو فرو میکنه میون موهاشو با تموم توان میکشه... و
چشماش که سر میخوره رو تنش... به جای پنجه هایی که از روی بازوش تا
ساعدهش کشیده شدن... جای دندونی که گردن و جناق سیشو به خون
نشونده... قطره های خونی که روی لب ورم کردش خشک شدن...

نه... ساختن دوباره ی این موجود شاق ترین کار عالم نیست... نا ممکن ترین
کار عالمه...

- نفسم...

ماتم همه ی عالم لونه کرده توی صدای لرزون و پر بغض اونی که فکر میکرد
میتونه تکیه گاه باشه... اما حالا خودش نیاز مبرمی داره به یکی که بتونه بهش
تکیه کنه...

بی حرکتی نفس نگرانش می‌کنه...

- نفس؟؟؟

دست شو از موهاش جدا می‌کنه و می‌چد ستای چپا شد شو می‌گیره... مقاومت
نفس متوجه تنه ی نیمه برهنش می‌کنه... چشمش می‌گردن و فقط یه ماتتو آش
ولا شو وسط سالن شکار می‌کنن... دست می‌گیره به پایین تیشرتش و از تن
درش میاره... یقشو می‌کنه تو سر نفس...

دلش گریه می‌خواد: بیوشش نفس...

اما بازم بی حرکتی نفس... می‌خواد به زور دستاشو از تنش جدا کنه تا بتون
آستین لباسو تنش کنه که نه گفتن نفس با جیغ غافلگرش می‌کنه... متوجه
هاوش می‌شه که کمی دورتر دست تو موهاش کرده پشت به شون ایستاده...
چقدر ممنون این درک و شعور پسر عمو شه... کمی زور می‌زنه تا بتونه تیشرتو
کامل تنش کنه...

- نگام نمی‌کنی خشکلم؟؟؟

و حالا دیگه مطمئنه که نفس تو این دنیا نیست... تو این زمان... تو این مکان...

مطمئنه که نفس الان تو کی از آپارتمانای تهران... تو شش سال پیش کنار دیوار کز کرده و داره یه شب وحشتناکو تجربه میکنه...

- نفس نگام کن تورو خدا...

و گریه ای که کاش بکنه و نمیکنه... و این گریه نکردن خیلی وحشتناکه...

صورتشوقاب میگیره و بالا میاره: نفس منو نگاه کن... نفس...

چشمایی که به اون خیره شدن نشون یه طوفان وحشتناکن...

صدای آژیر ما شین پلیس که میگه اگه خود شون اقدام نکرده بودن معلوم نبود چه بلایی سر نفس امده بود... هرچند خیلیم نمیشه طمئن بود که نهات مصیبت سرش نیومده باشه...

سری رو که تو دستشه تکون میده... حالا هاوشم کنارشون زانو زده...

- دِ لا مصب بیرون بیا از اون شب لعنتی... نفس نگام کن... کشتی منو...

عاجز که میشه هاوش دستشو از رو صورت نفس جدا میکنه...

- بیچاره شدم هاوش...

و به طرز عجیبی میل به گریه داره...

- برو کنار ارسلان...

هاوش جاشو میگره... دستشو عقب میبره و محکم میکوبه طرف راست صورتش... ضربه دوم و سوم محکم تر زده میشن... نگاه خیرش تکون میخوره با ضربه ی چهارم...

صورتش جمع میشه از حس درد سیلیایی که میخوره به صورت عزیز تر از خودش... دوست داره دستای هاوشو بگیره و سرش داد بزنه که؛ چیکار میکنی مرد؟؟ این موجود نحیف و کوچولویی که اینطور از ته دل میزنیش همه دارایی قلبمه...

نگاهش که فضا رو پیدا میکنه... ذهنش که موقعیت رو آنالیز میکنه... نفس کشیدن یادش میره... چشمش میره رو دستای هاوش که شونه هاشو گرفته...

پسش میزنه...

- به من دست نزن...

سخت میگه این جمله رو...

و بعدش مثل ماهی بیرون افتاده از آب مدام لب میزنه تا کمی بتونه نفس بگیره... لب پایینش خونی و لب بالایش به طرز رقت انگیز خشک و سفیده...

- نفس...

این صدای غمگین مال هاوشیه که تو این لحظه سعی میکنه اوضاع رو مدیریت کنه برای دو تا موجودی که میدونه یکی بیشتر دیگری ترسیدن... دستش میره جلو تا انگشتای لرزونشو بگیره...

جیغ میزنه: نه... دست نزن...

دست بالا میبره به نشونه ی اطاعت... نوع نفس کشیدن نفس شدیداً نگران
کننده میشه...

با ورود پلیس هاوش برمیگرده سمتش از بین دندونای قفلش غرش میکنه:
جمع کن خودتو ارسلان... دختره داره از دست میره... وقت وا دادن نیست...
جم کن خودو من باید جواب اینارو بدم...

بلند میشه و فرصت جواب دادن نمیده...

کمی مسیر رفتنشو نگاه میکنه و با صدای خس خس نفس به خودش میاد...

حق با ارسلانه... وقت برا عزا داری زیاده...

نفس چنگ زده به یقه ی تیشرتی که رسماً داره توش شنا میکنه... ترسیده از بی
هوایی تقلا میکنه برای یه دم هوا...

خودشو میکشه جلو و دوباره سرشو تو دستاش میگیره... منظور حرکتای نفسو
میگیره؛ اینکه ولم کن... دست بهم نزن...

اما جونی نمونه برای در او مدن صدش...

- آروم باش نفس... چیزی نشده که... نگاه کن منم ارسلان... قربونت برم
آروم باش و نفس عمیق بگیر...

دستای سردش یقه تی شرت رو ول میکنن و اینبار چنگ میزن رو سینه ی
ارسلان که شبیه یویو شدن از زیاد بودن حسایی که همزمان به قلبش هجوم
آوردن... با لمس سردی دستاش یادش میاد بدون لباس نشسته...

و ناخنایی که فرو میرن تو پوست سینهش نماینده عذاب دخترکشن...

میکوبتش به سینه ی داغش و با یه دست آروم پشتشو ماساژ میده و با یه دست
صورتشو نوازش میکنه... سرشو خم میکنه و تو گوشش زمزمه میکنه: آروم
جونم آروم باش... آروم دخترکم... آروم کوچولوی من...

و این موجود کوچولوی چسبیده به سینهش چیزی شبیه به یه جوجه ی زرد و
خیسه که تو معرض باد قرار گرفته...

-ببین... حرکتای سینمو حس میکنی؟؟؟ سعی کن همزمان با من نفس
بکشی... آفرین دختر خوب... همزمان با من... نفس بکش نفسم... همه چی

خو به کوچولو...بین همه چی تموم شده... اتفاق بدیم نیفتاده که بخوا
اینطوری بترسی...

اما دریغ از ذره ای تغییر تو ریتم تقلاهای نفس... همچنان سفت و سخت
ناخن میکشه رو سینه ی برهنش...

نگران سر میچرخونه تا کمک بگیره... چشمش توی آشپزخونه ای که
نزدیکشونه رو شیر آب زوم میکنن... یه شیر آب فنری محترک....

با همه ی سرعت سراغ داشته از خودش دست میندازه زیر بدنشو بلندش
میکنه... میدوئه سمت آشپزخونه و میذارتش جلوی سینک ظرفشویی...

شیر آب باز میکنه و سرشو به زور خم میکنه و آب سرد رو میگیره رو سرو
سینش... این حسو بارها تو حموم تجربه کرده... چیزی شبیه به یه شوک که به
سیستم تنفسی وارد مشه...

و چه خوب که جواب میده... هینی که نفس میکشه نفسی که یک باره از
سینش پرتاب میشه بیرون تنها چیزیه که تو این لحظه از همه ی دنیا میخواد...

تقلا میکنه برای راست شدن اما اجازه نمیده... کمی دیگه آب سرد میریزه رو سر و سینش و بعد بلندش میکنه... همه ی صورت نفس و تیشرت سورمه ای رنگ خودش خیس آبن...

گریه داره حال این موجود ترسیده و تقریباً زخمی روبه روش... و حال زار دل خودش که ترسیده از لحظه ای که نفس از تو شوک دریاد...

دو باره تو حجم پهن سینش قایمش میکنه دو باره... برای چند لحظه نفس خود شم قایم میشه از سردی اون تن خیس چسبیده به سینش... فحشی زیر لب به خودش میده که چند برابر این سرما رو تحمل کرده به سر و سینه ی ظریف موجود کوچولویی که حالا نفساش آروم شده و البته به طرز غریبی خودشم داره آروم و بی حرکت میشه...

تن تکیه داده به سینش که شل و سنگین میشه سر خم میکنه تو صورتشو با چشمای بسته روبه رو میشه...

دوباره بلندش میکنه و برمیکرده تو سالی که هاوش توش داره با افسر حرف میزنه... میخوابونتش روی مبل و در حالی که میره سمت شال و کوله ی نفس هاوشو صدا میکنه: هاوش... حال نفس خوب نیست... از هوش رفته... باید بریم...

و این یه تشر غیر م*س*تقیم به افسر و همراهاشه برای زودتر انجام شدن
فرمالیته های اداری...

و نیم ساعت بعد که ارمیا همراه پلیسا روونه شده، تو صندلیای پشت ماشین
هاوش نشسته و در حالی که نفس بی هوش رو رو پاهاش داره و تو آغوش
کشیده به این فکر میکنه که بعد از این چه خواهد شد؟؟؟

و نگاه نگران و متفکر هاوشه که گاهی میخ چشماش میشه... گاهی میخو
دستا محکم به هم گره خورده دور تن نفس...

و سرعتی که به یمن نصف شب بودن و خلت بودن خیابون لازمه سرسام آور
باشه برای رسیدن به جایی که دکتر افخمی و همسرش انتظار نفس رو
میکشن...

***برانول رواز تورگ پشت دستم بیرون میکشم... چند قطره خون ازش میزنه
بیرون... با دستمال کاغذی پاکش میکنم...

- نمیتونی وایسی پرستار بیاد نه؟؟؟

- نه... خودت که میدونی...

لحمن تند نیست... صدام بلند نیست... میدونم که آروم ترین و مظلوم ترین
لحمن ممکن رو دارم... اما همه ی حرفام پر از زخمن.. پر از زهر... میدونم که
میسوزوتش...

میدونم که جون به لب کردم هرکی رو که دورو برم بوده...

دست دراز میکنه تا کمک کنه که از تخت پایین پیام... کف دستمو به نشونه ی
استپ بالا میارم...

چشمای نمدارش خیس خیس میشن با این حرکتیم... اما ایست می کنه...

خوبه که میدونه تو این شرایط باید با دلم راه بیاد...

خوبه که میدونه اگه به دلم راه بیاد چند روز بیشتر طول نمیکشه این سرکشایی
که دست خودم نیست.... از لمس شدنایی که مؤنث و مذکر نمیشناسه...

سنسورای لامسم حساس وزود رنج شدن... با کوچکتترین تماسی گرمی
گیرم... میترسم...

دست خودم نیست... عیارغم همه ی تلاشم نمیتونم این حسمو قایم کنم...

- قربونت برم میفتی کار دستمون میدیا... گیج داروهایی...

- مواظبم... نگران نباش...

- اینطوری نکن نفس... اینجوری نباش...

- حنا خواهش میکنم... فکر میکردم تو بهتر از همه میدونی الان باید بذارینم
به حال خودم...

- میدونم عزیز دلم... اما نگرانتم... داروهای قوی ای بهت تزریق کردن...
تنت شله... بلایی سرت بیاد ارسال هممونو به صلابه میکشه...

- به اون چه مربوطه؟؟؟

- به اون چه مربوطه؟؟؟ نمیدونم والا... تا اونجایی که یاد مه دو روز پیش خودت به خاطرش زار میزدی... قصه ی دلدادگی اونم که آبا اجداد خواجه حافظم میدونن...

بهش برخورده؟؟؟

کی رفت تو جبهه ی ارسلان که من بی خبر موندم؟؟؟

- تا دو روز پیش هردومون اشتباه میکردیم... بکنین قال قضیه رو... تمومش کنین... تاپمو بده...

تاپ صورتی رنگو از تو کوله پستی خودم در میاره و میده دستم...

- شلوارمم بده...

بره وار اطاعت میکنه...

با همه ی ضعف من ازش متنفر نشسته تو وجودم میرم تو دستشویی تا لباس عوض کنم... احتیاط شدیداً شرط عقلمه...

لباس سرهمی بیمارستانو از تنم میکشم بیرون... بوی گند عرق و موهای بهم
چسبیدم دلیلای خوین برای تنفر از تن خودم...

اما وقتی جلوی آینه ی لوکس رو شویی وایمیسم به نتیجه میرسم که دلیلای
قوی تریم هست... مثلاً جای دندونی که گردن و سینمو کبود کرده... و اون سه
تا خط قرمزی که از بازو تا ساعدم نقش انداخته... تهوع میگیرم از دیدنشون...
چیزی تو معدم جابه جا میشه... اما بالا نمیاد...

از این تن متنفرم... از این تن که شده بهانه ای برای اینکه همه فکر کنن فقط
برای ب*غ*ل خوابی آفریده شدم...

حضور حنا پشت در نیمه باز قابل لمسه...

- کی گفته منو بیارین اینجا؟؟؟ میدونی هر شیش گرونتر از هتلاهی کیشه؟؟؟؟

- ارسالن آوردت...

- توجه کردی خیلی ارسالن ارسالن میکنی؟؟؟

- خود توجه کردی این روزا ارسلان بیشتر از همه، همه جای زندگیت هست؟؟؟؟ وقتی جواب همه ی سؤالات به ارسلان ختم میشه من چی کار کنم؟؟؟ بیا بیرون تا دوباره ولو نشدی اونجا... نشنیدی مگه؟؟؟ داروها منگ میکنن...

نه.. اشتباه نمیکنم... رو ارسلان حساس شده...

بیرون میام: بوی سگ مرده میدم...

- بریم خونه دوش بگیر... انقدر بد و از ته دل حرف نزن... به خدا نفس بخوای ادا دربیاری با من طرفی...

دستی زیر چشمای خیسش میکشه با بیرون اومدنم...

برای اولین بار تو عمرم ناراحتم از اینکه اون خط به خط منو خونده و از بره...

شاید نشدنی باشه گول زدن این بارغار...

کشو ازش میگیرمو موهای نا مرتبمو با انگشت شونه میکنم و بالای سرم جمع میکنم... به نفس نفس افتادم به خاطر فشاری که به خودم میارم برای قوی و سرپا موندن...

مانتور و میکشم رو تنم و شالو میندازم رو موهام: بریم...

- کجا؟؟؟ بذار ارسال مدارک ترخیصتو بیاره...

از شیندن دوباره ی این اسم پلکامو رو هم فشار میدم و تنو تکیه میدم رو تخت...

- چرا اون حنا؟؟؟

- واسه اینکه وظیفمه... واسه اینکه حق منه... واسه اینکه نتونستم مواظبت باشم... واسه اینکه اگه من و غیرتم انقدر بی عرضه نبودیم تو الان اینجا نبود... اینطوری نبود...

با چشمای بسته گوش میدم به حرفاش... نطقش که تموم میشه چشم باز میکنم... صورت بیشتر اوقات ته ریش دارش حالا میون موهاش غریبه به نظر میاد...

اونم دست دراز میکنه تا کمکم کنه... از این یکی بیشتر میترسم...

جیغ میزنم: جلو نیا...

کپ میکنه... ایست میکنه... و حیرون زل میزنه بهم...

شرمنده از صدی بلندم سر میندازم پایین: معذرت میخوام... دست خودم نبود... خودم میتونم...

دوباره نگاهش میکنم... غمو تو چشمش مبینم... و آرواره هایی رو سفت شدن... و سیبک گلویی که تکون تکون میخوره... و مشتی که میره تو جیب شلوارش...

نگاهش میره دنبالحنایی که شاهد این صحنه هاست... حنا سری از تأسف تکون میده و من دلم مرگ میخواد...

و من موندم تو حکم اینکه وقتی مرگ هست نمیخوایمش... وقتی نیست آرزو شو داریم... چرا اون شب با یکم مقاومت کاری نکردم که ارمیا اون چاقو رو تو پهلوام فرو کنه؟؟؟ یا میمردم و الان این تیزی رو با دیدن این صحنه تو قلم حس نمی کردم یا زنده میموندم ولی به این حال نمی افتادم...

صاف که میشم راهو باز میکنه و با دست اشاره میکنه که جلوتر بم... کمی تلو تلو میخورم... تنش بی اختیار میاد جلو ولی پاهاش تکون نمی خورن...

محکم تر از اونی که واقعاً هستم راه میفتم... دنبالم میاد... تو دلم با خودم شرط ببندم که میخواد مواظبم باشه...

ضعیف بودن همون چیزیه که باعث میشه بقیه ازم کنار نکشن... اونا منتظر کوچکترین ضعن تا بهونه دستشون یاد برای آویزون کردن من از زندگیشون...

و این آخرین چیزیه که میتونم تحمل کنم...

با حس گرمایی که به تنم تزریق میشه چشممامو باز میکنم... یه گرمای وجشتناک... گرمایی که حس ب*غ*ل خوابی رو بهم میده... بدون اینکه بدونم این گرما حاصل دست کیه با پشت دست میزنم بهش و نیم خیز میشم... دمر بودنم باعث میشه وهای خیسم بریزه جلو... خیسشونو که با گردنم حس میکنم چندشم میشه... لرز میکنم... هم از سرما هم از فکر اینکه دیگه از خودم بدم میاد...

- آروم باش نفس... خواب بود...

بی اختیار صدام میره بالا: مگه نیگم به من دست نزن... دست نزن لعنتی...

- داد نزن... هر چیصدا ت کردم بیدار نشدی... داشتی خودتو با پتو خفه میکردی... واسه چی میچپونی تو حلقه پتو رو؟؟؟ نفهمیده بودیم که کارت تموم بود...

پتوی توی مشتمو بیشتر فشار میدم... کاش میشد که بشه... کاش اتفاق می افتاد... کاش کارم تموم میشد...

- به تو چه عوضی؟؟؟هان؟؟؟ به تو چه؟؟؟ به شماها چه؟؟؟ چرا نمیرین پی زندگی خودتون... چرا نمیدارین با همین پتوی توی حلقم خفه شم؟؟؟

و هنوز ارمیا جلوی چشممه... با اون قیافه ی خیلی شبیه پدرم... با پنجه ایی که میکشید رو تنم و از جای هر کدوم خون فواره میزد...

چشم میچرخونم تو اتاق... حنا بالا سر ارسلان ایستاده و ترانه ی اشک ریز پشتش...

پتورو سرم میکشم و دوباره همونطور دمر تو خودم جمع میشم...

روی دیدن هیچ کدومو ندارم... همه ی عذابا و زحمتای حنا و ترانه رو به باد
دادم گویا...

بعد این همه مدت حق ترانه با اون بچه ی توی شکمش این همه استرس و
اشک نیست...

دستی پتورو از رو سرم میکشه پایین: نکش اینورو سرت... تب داره خفت
مکنه...

بی اختیارم تو کنترل صدام... کار من نیست فیلم بازی کردن: خب بذارین
خفه شم... چه مرگتونه شماها؟؟؟ خونه زندگی ندارین؟؟؟ برین بیرون از این
اتاق... برین خونتون دیگه... چی میخواین از جونم؟؟؟

- کسی چیزی از جونت نمیخواد... اینجاییم که خودتو به کشتن ندی...
اینجوری پیش بری تشنج میکنی نفس... واسه چی مجبور کردی ترخیصیت
کنن؟؟؟

- دلم خواست... برو بیرون... تورو سینه نه؟؟؟؟ او مدم تشنج کنم...
بمیرم... حرفیه؟؟؟

- آره حرفیه... هر وقت من گذاشتم تو تشنج کن و بمیر...

با انگشت شصت به پشتش اشاره میکنه: نگاهشون کن چی به روزشون آوردی؟؟؟ جرأت نمیکنن بهت دست بزنن و از خواب بیدارت کنن... این وحشی باز یا چیه در میاری از خودت... اونا همجنستن... چرا اینجوری میکنی؟؟؟

سروکله زدن با این مرد یاوه ترین کار دنیاست...

خسته ام...

نگاه ملتسمو میدوزم به اون دوتایی که از روشون شرمنده ام... اما میدونم که میدونن... که حسمو درک میکنن...

اونا سه سال پا به پام این لحظه ها رو مزه کردن...

- تورو خدا برین بیرون... تنهام بذارین... خوب میشم... به خدا خوب میشم... فقط چند روز بذارینم به حال خودم...

- تا این چند روز بگذره که با این کاب*و*سا خودتو به کشتن میدی... سه ساعت نیست از اون خراب شده اومدی... دوبار مثل جنیا خواب زده شدی...

عاجزم جلوی اراده ای که برای رفتن رو اعصاب من استوار شده...

اون چه میفهمه که این خوره ای که افتاده به جونم چه بلایی داره سرم میاره... از کجا باید بدونه؟؟؟

اون نمیدونه که اگه سگ جون نبودم الان باید هفت کفن پوسونده بودم...

نمیدونه که جای من نه رو این تخت که تو سینه ی قبرستونه...

- برین خونه هاتون... خواهش میکنم...

- بقیه اگه میخوان برن... من اینجا میمونم... تنهات نمیذارم... نمیخوام فردا با جنازت روبه رو بشم...

و از اتاق میزنه بیرون...

خیاط ماهریه... میبره و میدوزه و تن آدم میکه... بدون این که نظر بپرسه...

ترانه میره و کنج اتاق کز میکه تو خودش... حنا میشینه پایین تختم...

هم درد تر از اونن که نیاز به کلام داشته باشیم برای لمس حسای هم...

ترسو تو چشمای هردوشون میبینم... لعنت به من...

ترسیدن از اینکه بخوان اون روزای تلخ رو دوباره تجربه کنن...

کاش برن و اجازه بدن که تنها باشم... تنها این مرحله رو از سر بگذرونم...
 کاش بذارن حداقل درد عذاب وجدان از تو توبره ی دردام کم بشه... سنگینه
 توبرم... کاش درک کنن منی که با لمس تنم به دستای پدرم زنده موندم با
 بازیچه ی دست یه پسر بچه شدن از دست نمیرم... کاش بفهمن که میگم
 چند وقت بهم وقت بدین یعنی چی...

کاش فقط یکیون بخونه حرفمو... که من فقط الان تنهایی میخوام... همین...

دستشو با احتیاط جلو میاره... کمی جلوی صورتتم نگاهش میداره... بهم
 فرصت میده تا آنالیز کنم خواسته شو... سر تکون میدم... اما اونم سر تکون

میده... این یعنی این که قرار نیست خواستم اجابت بشه... دلم به حال خودم میسوزه... چشمامو میندم... گرمای دستشو روی اشکای سردی که شوریشون مزه دار کرده زبونمو حس میکنم...

خیلی قبل تر از اینا به این نتیجه رسیده بودم که این زن یه فرشته ست... هرروز که میگذره یه تیک بزرگ جلوی این عقیدم میزنه با این چشمای مهربون... و با این همه مسئولیتی که متوجهش نیست اما همیشه کنارم بوده...

- بسه دیگه... ببین چه جوری اون چشمای خشکلو کوچولو کردی؟؟؟ این جوری پیش بری همین یه نفرم که خدا زده پس سرش پا میداره به فرار...

- کاشکی این کارو بکنه... کاش بذاره به درد خودم بمیرم... با این همه جا ظاهر شدنش خیلی رو اعصابه...

- نه دیگه... این همه حرف نزدیم که آخرش اینو بگی... این روزا بهترین فرصتن برای محک زدن اینکه چند مرده حلاجیه... این که تو این شرایط تنهات نمیداره نشونه ی عشق زیاد شه... حق یه آدم تا این حد عاشق این نیست که این طور در موردش حرف بزنی... این همه تلاش و صداقت لیاقت یکم احترامو داره نفس.... یکم خود خواه شدی دخترم...

- میدونم... تنها اون نیست همه رو دارم آزار میدم... خودمم خسته شدم...

- نگرانتر از همه ست...

چیزی برای گفتن ندارم وقتی همه ی اون نگرانی رو که ازش حرف میزنه تو تک تک حرکاتش و توی چشمش دیدم...

- شبا راحت نمیخوابی؟؟؟ میگه تبت خیلی بالا میره...

- میشه ازش بخواین بره خورش؟؟؟ توجیهی نداره یه سره اینجا بودنش...

- توجیهی بالاتر از عشقم هست واسه هر کاری؟؟؟ انقدر گریه نکن... به جای این حرفام سعی کن زودتر سرپاشی و از این اتاق بزنی بیرون...

همه رو داری اذیت میکنی...

- میدونم... من جمله شما...

- اصلاً منظورم این نیست... خودتم میدونی... بارهام بهت گفتم... از هم صحبتی باتو لذت میبرم... حتی میضریتم عاقلانه و خاصه...

پوزخند میزنم...

عقل به چه دردم میخوره وقتی شانس ندارم... بارها و بارها تلاش کردم تو زندگی ادای آدمایی رو دریارم که به شانس اعتقادی ندارن... آدمایی که ادعای فیلسوفیشون میشه... آدمایی که موفقیتاشونو مدیون تلاش خودشون میدونن نه شانس...

اما من خیلی جاها به این نتیجه رسیدم که شانس وجود داره... داشتن پدری مثل تیمور غیر از شانس به چی مربوط میشه؟؟؟

به اینکه من قبل از تولدم چقدر تلاش کردم برای داشتن یه پدر پدر؟؟؟

اینکه ارمیا میون این همه زن تو دنیا حتماً باید رو من کلید کنه چی؟؟؟

کاش یکی از همون فیلسوف مدعیای ساعی اینجا بودن و بهم میگفتن راز داشتن یه پدر خوب چیه...

بلند میشه ... منم همراهیش میکنم: ممنونم که اومدین ... ممنونم که حرفاتون این همه التیام میدن...

- منم از تو ممنون میشم بازم مثل گذشته قوی باشی و به خودت کمک کنی...
و ما رو شاد... دوست دارم فردا که میام بهتر از امروز باشی... بچه هارو هم
ناراحت نکن... سعی کن یکم غذا بخوری...

سرتکون میدم.. اما قبل از اینکه بتونم با زبون جوابشو بدم در اتاق باز میشه...

سرتکون میدم.. اما قبل از اینکه بتونم با زبون جوابشو بدم در اتاق باز میشه...

آردا...

چند لحظه خشکش میزنه تو چار چوب در... چند دور از بالا به پایین و از
پایین به بالا دورم میکنه... قدم اولو که برمیداره عقب میرم... دوباره خشک
میشه... همونطور یه پا عقب و یه پا جلو اسممو صدا نمیکنه... ناله میکنه...

اشکی که تازه خشک شده میشینه تو کاسه ی چشمم...

- آردا...

حق میدم به هرکسی که دلش برام بسوزه با شنیدن این صدا...

- جونم عزیز دل آردا...

خیز بر میداره طرفم... مثل جن دیده ها عقب میرم... پشتم دیواره... دستمو
جلو میبرم...

- نیا جلو آردا...

- چرا؟؟؟

- نیا...

- نفس...

یه روزایی هست از شنیدن اسمت متنفری... حتی از زبون عزیزترینات...
حتی با قشنگترین لحنه ی ترکی دنیا... این روزا زیاد این حسو دارم...

صداش درد داره... متنفرم از خودم که وجودم غیر از درد چیزی به اطرافیانم
نبخشید...

سر میخورم رو دیوار و زانو میزنم...

د ستامو تو تنم قايم ميکنم تا قصد گرفتنيشون نکنه که اعتباري بهم نيست براي
جيج نزن و ديوونه نشدن...

اين همون بلايي که شش سال پيش سرش آوردم... اين همون کاريه که باعث
شد بره و شش سال تموم پشتشو نگاه نکنه... به جرم اينکه ميخواست ب*غ*لم
کنه از خودم روندمش... بيشتري دردم اين بود که محرم بود... اون روزا من
زخمي يه تن محرم بودم... و امروز همون زخم به قوت خودش باقيه... به
اضافه ي يه زخم ديگه... حالا يه زخم ديگه دارم... از يه تن نامحرم... حالا
دليل بهتري دارم واسه اين روندنا... اما دلم نميخواه... واقعاً دلم نميخواه يه
جدايي چند ساله ي ديگه رو تجربه کنم... ميدونم حقش اين نيست... اما با
کوچکترين لمس شدني تنم به معني واقعي کلمه درد ميگيره... يه چيزي بين
درد و سوزش ميفته به جون اون قسمت لمس شده...

با چشماي اشکي جلوم زانو ميزنه: نفس...

- نگو...

- چی رو؟؟؟

- اسممو نگو...

- چرا قربونت برم؟؟؟

- برو بیرون آردا... نمیخوام ناراحتت کنم... نمیخوام بازم دلخوربری...

- نه عزیز دلم نمیرم... هر چی میخوای بگو... دیگه غلط بکنم برم...

دست میداره روزانو هام...

پسش میزنم... جیغ میزنم: نه آردا... نه... میگم دست به من نزن... دست
نزن... درد میکنه... تنم درد میکنه... نمیخوام دست به من بزنی... برو همون
جهنمی که بودی...

- چرا؟؟؟ چرا دست بهت نزنم؟؟؟ هان؟؟؟ در مورد من چه فکری کردی
نفس؟؟؟

نگاهم دردناک میشه و اون باید خیلی کندذهن باشه که نخونه دردمو از تو این
نگاه...

- فکر میکنی به قصد لذتہ؟؟؟ نفس من؟؟؟ منی که محرمتم؟؟؟ منی که یه تیکه از وجودمی به قصد لذت دست بهت بزدم؟؟؟ نفس تو محرم منی...
نفس لذت برن از تو حرامه برای من...

- اونم محرم بود آردا... برای اونم حرام بود... حرام ترین حرام دنیا بود براش...
اشکش سریز میه از تو کاسه ی چشمش...

- نفس تو داری منو با اون ک*ث*ا*ف*ت قیاس میکنی؟؟؟
- گریه نکن آردا... برو... گفتم که برو... قبل از این که ناراحتت کنم برو...
قبل از اینکه بیشتر از این ناراحتت کنم...

- تو شیش سال پیشم به خاطر همین منو دک کردی نفس؟؟؟

- برو آردا... برو...

- نفس جواب منو بده... شیش سال پیش به خاطر همین نداشتی کنارت
بمونم؟؟؟ منو با اون عوضی مقایسه کردی؟؟؟ نفس چی کار کردی با من؟؟؟

با خودت؟؟؟ تو از من می ترسیدی؟؟؟ از من می ترسی نفس... از من می ترسی... خاک بر سر من...

- آردا تورو خدا... آردا...

سر میذارم روزانو هام... تکونا خوردناشو حس میکنم... و صدای هق هق مردونش...

نامردانه ترین و بی انصافانه ترین فکر ممکنو در موردش کردم...

دلم میخواد اون حجم بزرگ ارسال نام ایستاده جلوی در نبود و من خودمو میرسوندم به پنجره ی توی حال و خودمو ازش مینداختم پایین...

اما اون اونجاست و با یه قیافه ی در هم از اول تا آخر گوش سپرده به مکالمه ی من و آردایی که ترکی حرف زیم...

و من نمیدونم چرا با وجود اینکه متوجه حرفامون نمیشد انقدر زوم کرده بود رو ما دوتا...

چشمم تو چشماییه که چند ساعت پیش باعث خیسیشون شدم...

به اونی که چشمش بی داد میکنن از درد انگی که منِ خام بهش چسبوندم...
چشمایی که میدونم تا ابد با هربار یادآوری فکری که من درموردش کردم میل
به گریه خواهند داشت...

چشمای سبزش تو یه زینه ی سرخو خونی خسته ان...

- برو بخواب خسته ی راهی...

سر تکون میده... بی صدا میره سمت اتاق مهمان... شاید برداشت این بود که
دارم دکش میکنم...

اون رفت و این موند...

پشت به من... رو به پنجره... با در نیمه بازی که ته سیگرشو از اونجا بیرون
میریزه...

با همون دستای این روزا بیشتر اوقات تو جیبش... دستایی که از قلمبگی اون
جیب میشه فهمید اکثراً مشت شده ان...

چشممو میندم... آردا رو بایه برو بخواب از سرم وا کردم... با این هیچ کاری نمیتونم بکنم...

اونی که تمام این چند روزو از کنارم جنب نخورده... اونی که خودشو خیلی محق میدونه... و مسئول... اونی که گوشش به حرف هیچ کس بدهکار نیست و ار خودشو میکنه... اونی که هربار گفتم به من دست نزن باهام لج کرد...

اونی که بازم گرمای دستشورو دستم حس میکنم... دستمو میکشم... چشم باز میکنم... خم شده روم... کنارم میشینه... رو مبل دونفره ی وسط هال... کنار میکشم... نزدیکتر میاد... به دسته ی مبل میچسبم... بازم نزدیکتر میاد... منظورشو نمیفهمم... چشماش پر از حسای نامفهومه... نگاهی به مسیری که آردا رفته میندازه... دوباره میخ چشمام میشه... زانو به زانوم تکیه داده... گرمای تنش از رو شلوار جینش و از زیر اسلشتم قابل لمسسه... چشماتو چشمام ریز میکنه...

تم شروع به لرز میکنه...

- چه مرگته؟؟؟ چی بهش گفتمی که به این روز افتاد هان؟؟؟ خودشو به درو دیوار نزده بیاد اینجا که حالشو بگیریا... نامزد شو اون سر دنیا ول نکرده پاشه

بیاد اینجا که با پدر بی ناموس تو مقایسه بشه ها... چون پدر تو بیشرف بود
دلیل میشه همه محرماى دنیا بی شرف باشن؟؟؟

ترسم بیشتر میشه... اون یا برخلاف ادعاش ترکی میدونه... یا از اون بدتر
میتونه افکار آدمو بخونه...

با این چشمای قرمزی که میدونم قرمزیشون به خاطر چند روز بی خوابیه و
این ایده ای که میگه قادره فکر مو بخونه، یاد ادواردِ گرگ و میش میفتم...

دستم میگیره... میخوام پس بکشم... نمیذاره... ترسناک تر از اونى شده که
بخوام شکایتی کنم...

تتمه های منطق آب رفتم میگه این مرد با این همه صبوری و این چند روز
نگرانی نمیتونه بهم آسیب بزنه...

و چیزی که مانعش میشه عشق صادقیه که بارها تو چشمش دیدم...

- چون یه بچه دست دراز کرده طرفت دلیل نمیشه که فکر کنی نیت همه ی آدمایی که کنارتن لذت بردن از این لمسا و از تنته...

د ست دیگشو میذاره رو پشتی مبل... کم عقب میکشم... خم می شه جلو...
عملاً تو آغوششم...

قلم جایی نزدیک به گوشم م*س*تقره انگار... قطره ی عرق از تیره پشتم سر
میخوره و روکش لباس زیرم فرود میاد...

د ستم از رود سته ی مبل برمیدارم میذارم رو سینهش تا مانع جلوتر اومدنش
بشم...

چیزی زیر د ستم گرومپ گرومپ میکنه... خیلی بلند و ملمو سه این گرومپ
گرومپ... دستمو نگاه میکنم...

دست استم رو سینه ی چپش...

قلبش زیر دستم... گرمای تنش نزدیک تنم...

و من فاصل ای با مرگ ندارم... وقتی فاصله ی لبشو با لبم سانتی متریه... وقتی گرمای خشمش میسوزونه پوست لب زخمیمو...

میدونم آسیب نخواهد زد...

اما این مرد عصبانیه...

- اونى كه بخواد از وجودت لذت بیره... ازت سوء استفاده كنه... از كوچكترين فرصتى استفاده ميكنه... از كمترين تنها شدنى... از ذره اى زور... اينجا كسى هست كه تو تنهائى اذيتت كرده باشه؟؟؟ چند روز تو اون خونه تنها بودى باهاش؟؟؟ هان؟؟؟ دستش به كشيفى لم*س*ت كرد تو اون چند روز؟؟؟ از اول تا آخر عمرت نگاه ناجنسش رو سروسينت سرسره بازى كرده؟؟؟ نگاه كن من... منى كه اولين بارى كه ديدمت فقط چشمم رو قشنگيائى برجسته ي تنت ثابت شد... حتى من نامحرم كه يه روز داشتن قشنگيات تو تخرم شده بود آرزوم نميتونم بهت آسيب بزنم... اون وقت تو به اون مشكوكى؟؟؟ به من ميگى دست به من نزن؟؟؟ دخترا رو از خونه ميندازى بيرون؟؟؟ اونايى كه شبا پيشت ميخوابيدن چون ميترسيدى تو خواب؟؟؟ چه مرگته تو؟؟؟ چرا فكر ميكنى عالمو آدم قصدى دارن از لمس كردنت هان؟؟؟

مياد نزديكتر... تو فضايى كه بايد يكى بشى تا بتونى نزديك بشى...

- میدونی چیه نفس؟؟؟ تو راست میگی... زیادی خشک و خواستنی هستی... دل آدمو زیرو رو میکنی... میدونی؟؟؟ من اگه یکی رو بخوام... اگه به دلم بشینه... دستشو نمیگیرم...

نوازشی به دستم میده و ول میکنه... با کل دست بزرگش چونمو میگیره... اتوماتیک وار همون دستمو میندازم به مچ دستش...

- من اگه از کسی خوشم بیاد دوست دارم طعم لباشو بچشم.. دوست دارم تو رخت خوابم تجربش کنم...

لبش رو بدون حرکت مماس لبم میکنه... بدون اینکه ب* و*سه بگیره... چند لحظه همون طور میمونه...

دست رو پشتیشو برمیداره... میذاره روی گلوم... فشار کمی بهش میده... دستشو میکشه رویقه ی بازم... پایین تر... پایین تر... تا پهلو مو نوازش میکنه... دستش میره زیر تی شرت... چنگ میزنه پهلو ی داغ تر از دستای خودشو...

- نفس گرفتن دستای تو لذتی نصیب جسم من نمیکنه... چه برسه به داییت... باید بیشتر از اینا پیش رفت تا لذت برد... نفس درسته که قشنگی... اما قشنگ

ترین و تنها زن دنیا نیستی که عالم و آدم برای برآورده کردن غرایز جنسیه شون محتاج تو باشن... هیچ زنی اینجا انقدر مریض نیست که تورو جور دیگه ای بخواد... نفس همه ی ماها فقط میخوایم کمکت کنیم... که سرپا بشی... که همون نفس سابق بشی... پس بیشتر از این خودتو لوس نکن... داری حوصله ی همه رو سر میبری... یه زحمتی بکش... قبل از اینکه همه رو از دور خودت پر بدی به خودت بیا... امروز جایی ایستادیم که من با تموم میل تنم برای جذب تنت میتونم لباتو لمس کنم اما نب* و* سمت... میتونم گرمای نفس گیر تنتو لمس کنم اما لذت نبرم تا بهت خ* ی* ا* ن* ت* نکرده باشم... پس به محرم و نامحرم شک نداشته باش... تنها موجود عوضی زندگی تو پدرت بود که الان زیر خاکه... و قبول کن که اون ارمیای بی شرف حاصل اشتباه خودت بود...

و دساش که از تن و چونم جدا میشن... و میره سمت رخت کن دم در...

ومنی که همونطور بی حرکت گوشه ی مبل میمونم و دلم تکون خوردن نمیخواد...

اون که راست می‌گه که من بارها با اون و با آردا تنها بودم... من حتی یک شب با اون محرم بود و دستش ساتی از تنمو لمس نکرد...

سؤیچشو از رو آویز رخت کن بر میداره و بدون حرف میزنه بیرون...

چشم باز میکنم...

ساعت... اولین چیزی که جلوی شمم ظاهر میشه... صحنه ی که این روزا مکرر ترین صحنه ی زندگیم شده...

حالم به هم میخوره از خودم... درست شدم شبیه یه کاسه ماست که ماسیده رو فرش خونه و همیشه جمش کرد... وقتی من این حسو دارم تکلیف بقیه که مشخصه... مرده هاهم شک دارم بتونن اندازه ی من بخوابن...

غرغر... گریه... ناله... شکایت... نمیخوام... نمیشه... تنها چیزایی که این روزا میشه ازم دید...

یاد جمله ی معروفی می‌فتم از کارتن گالیورد؛ من میدونستم... من میدونم... همیشه...

چقدر بدم میومد از اون انیمیشن.. چقدر حرص میزدم تا ترانه نگاش نکنه...

و حالا چه حرصی میدم این خواهر و... که تو روزای سخت تنهات گذاشتم...
تو روزایی که قول داده بودم همراهش باشم...

و من چه خوب تونستم بهانه داشته باشم برای جا خالی دادن...

و من چه بی انصافم تو دادن نتیجه ی زحمتای خودم و اطرافیانم... چقدر بد
بلد نیستم دست مریزاد گفتن به آدمایی که همیشه همراهم بودن...

و حرفای ارسلان چه خوب بلدن نمک شدنو... روزخم پاشیده شدنو...

و حقیقت...

چه خوب بلده زخم شدنو...

من زخمی حقیقتم... که همون حقیقت از زبون یکی که دوسش دارم جاری
شده روزخم کهنه...

و سوزش... سوزش همین زخم به واسطه ی همین نمک... چه خوب بلدن
هشیار کنن...

و چه خوب گفت آقا سیدِ طلاو مس... که برای بیدار موندن تا صبح راه خوبیه
زخمی کردن انگشت و نمک پاشیدن بهش...

شاید وقتش رسیده منم با این نمک بیدار بشم...

تکونی میخورم... وقت دارم برای رسیدن به موقع به شرکت...

به نیت یه دوش سرسری ملحفه ی رو کمی با پام از روم کنار میکشم... دستامو
باز میکنم تا کش و قوسی به تنم بدم...

و این گرمایی که تزریق میشه به پشت دستم بی شک گرمای یه تن جونداره...
با تعجب برمیگردم...

این گوشه... بین من و دیوار... یه زندگی حبسه... یه زندگی تو خودش جمع شده...

دنیا به قشنگترین شکل ممکن گوشه ی تخت من خلاصه شده...

انقدر شوکه ام که هیچ حسی ندارم... هیچ حسی...

انتظار هر چیزی رو داشتم الا این...

چها زانو میشم رو تخت... دستم میره طرف صورتش... خیلی زور میزنم تا متوقفش کنم...

تا بیدارش نکنم...

نوک انگشتاشو با نوک انگشتام لمس میکنم...

این منم...

همونی که به محرمتریناش توپید که لمسش نکنن...

قلقلکیه.. نوک انگشتاشو جمع میکنه تو مشتش...

دوست دارم بب*و*سم اون مشت قشنگترینو...

اولین قطره ی اشکم بدون این که رو گونم سر بخوره م*س*تقیم میفته رو ساق
پایی که پاچه شلوارش بالا رفته...

و دستی که میره رو دهنم... تا خفه کنه صدای هق هقمو... تا مانع بیداری
موجود ترین موجودیتم بشه...

بچه ای که نزاییدم... ولی با وجودش مادرانه ترین حسا رو براش زاییدم...

و دست دیگم که محکم میشینه رو اون یکی دست... تا کمک کنه این عملیات
ممانعت از بیدار کردن آبتینو...

گریه هامو که کامل میکنم بلند میشم... از روکف سرامیکی و سرد حموم داخل اتاق... خیلی آب به صورتم میزنم تا هم خنک بشم هم خودمو پیدا کنم... نمیخوام کوچکترین اثری از ناراحتی تو چهرم باشه... بچم باهوشه... تیزه... زود متوجه میشه هر چیز اضافه ای رو که تو صورت طرفش باشه...

نازکم... چقدر معصومه... چقدر بی تکلف... چقدر قابل اعتماد... و چقدر عشق، پاک نهادینه شده تو قلبش...

و چقدر راحت و بی نگرانی میشه دوسش داشت...

دوباره چهار زانو میشینم رو تخت و زل میزنم بهش...

نگاهم به اونه و لحظه لحظه های بزرگ شدنش رژه میرن جلوی چشمم... و لحظه لحظه هایی که کنار ارس بالیدم... چقدر شبیه تر شده به مردترین و تلخ ترین و فاخرترین خاطره ی زندگیم... شاید بیشترین رشد دنیا رو داشته تو چند ماه...

کاش بیدار بشه تا بتونم ب*غ*لش کنم... نمیدونم چقدر دیگه میتونم تحمل کنم و منفجر نشم از سیل حسایی که تو دلم تلنبارن... و از شدت دلتنگی... دلم کمی نفس کشیدن میخواد تو هوای تنش... نفس کم میارم از زور بغض دوباره...

تصمیم میگیرم از اتاق بزنم بیرون تا بیدارش نکنم...

چقدر دلم براش بهترین و آرام ترین و امن ترین ها رو میخواد... چقدر دلم میخواد حتی خوابش هم خدشه دار نشه...

چقدر زیبا دوسش دارم... چقدر خالص...

چه عشق امنیه دوست داشتن این موجود بی نهایت شبیه ارس...

و بی آرایش ترین حس دنیا هست حسی که الان دارم... نسبت به اونیه که بزرگترین هدیه ی دنیا رو برام آورده... بدون اینکه روز تولدم باشه... بدون این که عید باشه... بدون این که چیزی نصیبش شده باشه...

امروز عیده و تولد من... امروز میتونم بزرگترین خواسته ی اونى رو که آبتینو
برام آورده رو اجابت کنم... میتونم سر بذارم زیر پاهاش...

امروز داشتن آبتین مهم تر از بار اوله برام... بار اول هنوز مزه ی داشتشو
نچشیده بودم... با این حال به زندگی برگشتم...

امروز که زبونم تلخ بود از نداشتن شیرینی حضورش قدر داشتن دوبارش رو
بهتر از قبل خواهم دونست...

و چه تلاش مثمرثمری داشته اونى که برش گردونده برای برگردندن من...

آردا رو نیمه پخش رو کاناپه، ماگ نسکافه ی کلاه قرمزی دار من به دستش
پیدا میکنم...

روبه روش میشینم... اخم به چهره داره...

با چشمای ریز شده داره چشمامو در میاره... میخواد مچ چشمامو بگیره... که
باریده یا نه... چقدر مدیون این چشما شد بارها... باید کم کم یه ساعتی خون
گریه کنم تا کمی سفیدیش به قرمزی بشینه...

اما خجالت نداره گریه کردن برای برگشت اونی که رو تختم امنه و امنیت
تزریق میکنه به قلبم از راه دور...

- گریه کردم...

- چه کار ابتکاری و نویی... آخه تا حالا ما ندیده بودیم تو گریه کنی...

به تندی زنجبیل - توی چای این مرد...

- داستی تو چه شمم دنبال آثارش میگشتی... گفتم قبل از اینکه چشات لوچ
باشن خودم جوابتو بدم...

- ممنونم که به فکرم بودی... خیلی مهربون و با ملاحظه ای...

لحن و صدای بم تر از همیشش پر از متلکه... پر از سیلی به صورت بی
ملاحظگی هام...

- این یکی گریه ی خوشحالی بود...

- تو مگه خوشحال شدن و چیزای خوبو دیدن رو هم بلدی...

شمشیر رو از رو بسته...

حق میدم بهش...

من به تنها مرد محرم دنیا به من شک کردم... به احساس و مردونگیش تهمت ناروا زدم...

حقم سیلی به صورت خودمه نه فقط به صورت بی ملاحظگی هام...

- کی آوردش؟؟؟ تو؟؟؟

- من غلط بکنم به تو نزدیک بشم... ارسالن دیشب آوردش... بعدشم رفت...

و این منم که این نفس آسوده رو میکشم...

ناخودآگاهم چقدر آرزو داشته که کار کار ارسلائی باشه که میدونم حق خسته شدن و رم کردن داشت از منی که میدونم زیادی بی منطق و عصبی شدم با یه تلنگر...

گویا دلم شدیداً دنبال بهانه بوده واسه بی حیایی کردن که اینطور به دامب و دومب افتاده... چقدر بهش مزه میده این بی حیاییا... چقدر دور افتادن از این بی حیاییا تنگش کرده...

بلند می‌شم و میرم به راهی که آردا رفته... پشت گاز میبینمش... مواد روی میز که می‌گه یکی از اون املتای آردا پز بی نظیر تو راهه...

طفکلکم با اون اخم رو پیشونی منتظر من بوده برای خوردن صبحانه ای که ظاهراً قرار بوده مزه ی زهر بده... اما دوست دارم عسل ترین صبحانه ی عمرم باشه...

که آردا اینجاست...

و آبتین هم...

پشتش می ایستم... صدش میکنم: آردا؟؟؟

بدون اینکه برگرده: بگو...

و این یعنی برو به جهنم...

حش نیست؟؟؟ حقم نیست؟؟؟ شنیدن این جمله؟؟؟

دستم و آروم و ناملموس میذارم رو کتف راستش... به کارش ادامه میده... وزن کف دستمو بیشتر میکنم... تا بیشتر حسم کنه... بازم بی توجهی نصیب منه از همه ی مهربونی نهفته شده تو ذات این مرد...

هیکل تنومند تر از ارس و کمی تا قسمتی ریزتر از ارسلانشو برانداز میکنم... و برای منی که دختر استخون ریزی نیستم داشتن مردای قوی هیکل تو زندگیم یه موهبته... تا حس امنیت بیشتری رو لمس کنم...

و تو آگه ریزترین دختر دنیا هم باشی... و آگه طرف حسابت درشت ترین مرد
عالم... به شرطی که قلبی تو سیه داشته باشه... و تو کمی صداقت و مهر...

به راحتی خوردن جرعه ای آب میتونی رامش کنی...

و من تصمیم میگیرم با حلقه کردن د ستم به دور شکم ع ضلانی و ورزیدش
این جرعه آب زلالو بخورم...

- بپخشید آردا...

و کمی سنگ میشه... کمی میخ...

اما با خیس شدن تی شرتش درست روی کتف راستش قاشقو با صدا ول میده
تو ماهیتابه ی یه روزی روکش نسوز داشته...

و تن محرمش چه مصرانه امن و گرمه...

و من چه بی انصاف و افراطی میتروسم از همه چیز...

و من امروز غسل ترین صبحانه ی عمرمو میخورم کنار مرد ترین کوچولوی
دنیا و محرم ترین مرد دنیا...

خانم شکری برام بلند میشه...

و این بلند شدن نه نشون احترامه که اون از من بزرگتره... نشونه ی
صمیمیتشه... جلو میاد...

- وای نفس اومدین... چقدر جاتون خالی بود... بهترین الحمدا...؟؟؟

این خواهش من بوده بعد از چند ماه آشنایی که این همه مهندس مهندس بیخ
اسم من نجسبونه... که راحت باشه...

و هنوز این زن بیشتر گوله ی ادب و آرامش تا منشی افعال من رو هنوز جمع
میبنده...

و خبر نداره که وقتی میره جای خودش تو این شرکت خالی تر میشه... منشی
جایگزینی که میفرسته و فکر میکنم نسبتی با خودش داره هرگز نمیتونه جای
اونو پر کنه و به اندازه ی اون خوب باشه...

و شکی نیست مردی که با این همه آرامش هم خونه ست یه خوشبخت
مطلقه...

و چه فرقی میکنه من کیم یا تو کی هستی؟؟؟ نسبت ما رو قلبامون مشخص
میکنن...

جلو میاد تا دیده ب*و*سی کنه... و اون هیچ نقشی نداشته تو تجربه های تلخ
زندگی من...

و من چه بی انصاف بودم تو جواب ندادن تماسا و پیاماش...

میب*و*سمش: مرسی عزیزم... خوبم... تو خوبی؟؟؟

- مرسی نفس جان...

- آیدین خوبه؟؟؟ بهتر شده؟؟؟

- مرسی.. دست ب*و*سه... آره خوب شده کامل...

و امکان نداره مادر باشی و عاشق باشی و وقتی اسم بچت بیاد و نیشِت چاک
 نشه گوش تا گوش... بخصوص با اون تپلِ خوردنی ای که من عکسشو تو
 موبایل دیدم و برای خودم بلوتوش کردم و تو نبودنهای آبتین دو بار به دیدنش
 رفتم...

و چه زیبا که من دیروز نقشش رو زدم روی دلی که گرچه سیرآب نشد اما
 عطش رفع کرد...

- ببخش که نتونستم پیام بینمش...

- این چه حرفیه عزیزم؟؟؟ همین که آرزوهای خوبتون همراهش بوده کلی
 منت دارم...

- به هر حال وظیفم بود پیام بینمش... اما خب نشد...

- میدونم عزیز دلم... باور کنین نیازی به این حرفا نیست...

- مهندس نریمان اومدن؟؟؟

- بله عزیزم... هرد تو اتاق خودشون هستن...

- مرسی گلم...

راه کج میکنم سمت اتاق ارسلان که چیزی یادم میفته...

- راستی فاطمه جان؟؟؟

- بله؟؟؟

- میشه از این بعد خیلی مواظب خودت و آیدین و همسرت و اطرافیانت و
زندگیت و همه چی باشی؟؟؟

- آره عزیزم... ولی چطور؟؟؟

- هیچی... فقط نهایت سعیو کن که بهانه ای واسه این همه نبودن نداشته
باشی... باور کن هیچ احدی نمیتونه جاتو پر کنه و به اندازه ی تو هم منشی
باشه هم خوب، هم روح نواز... وقتی اینجایی یه عالم موج مثبت جریان داره
تو شرکت...

لبخندش به اندازه ی پهنای صورتش عریضه و چشماش پر از حسای خوب...

و زحمتی نداره گاهی گفتن از حسای خوبی که میگیری...

و من صادقانه به همه ی گفته هام معتقدم...

در میز نم و منتظر بفرمایید بم و پر جذبش میشم... طول میکشه تا انتظارم سر
بیاد... ولی سر میاد... در باز میکنم...

اندام پر صلابتش رو پخش کرده روی نقشه و داره با چشماش میخورتش...

و من همیشه احترام خاصی برای آدمایی قائل بودم که هر چیزی تو زندگیشون
جای خودشو داره...

کار... دغدغه های شخصی...

و هر چیزی که اگر با قسمتای دیگه ی زندگی ادغام بشه یه شلم شوربای
اساسی میشه نتیجش...

- سلام..

سرم پایینه و نمییینم حرکاتشو...

بازم طولش میده تا به حرف بیاد: سلام...

کفشاش که منظره ی جلوی چشمام میشه سر بالا میگیرم...

چشماش دارن نوازش میکنن چشمما و گونه ها و بینی و لب و چونم رو... بی
مهابا... دیوانه وار...

حرم نفسش نیست که باعث میشه سرمو پایین بندازم...

تب نگاهشه که باعث میشه دوباره منظره ی کفشاشو انتخاب کنم...

- بیا بشین...

- ممنون...

دنبالش میرم... اجازه میده من اول بشینم...

روبه روم نه که ب*غ*ل دستم میشینه...

- خوبی؟؟؟

- آره... ممنونم...

سکوت میکنم...

انقدر طولانی میشه این سکوت که جاشه بپرسه چیزی میخوای؟؟؟

اما انگار این سکوت چیزیه که اونم میخواد...

یه آرامش سنگینی تو اتاق سیاله...

نمیدونم شاید این منم که امروز سرشار از حس آرامشم... کنار حجم انبوه

غمی که با خودم اینور و اونور میبرم عجیب آرومم...

سر بلند میکنم... تکیه شو داده به پشتی مبل... دستاشو رو دسته های مبل باز

کرده... پا روی پا اندخته...

و در حالی غرق تماشاست که خودش میتونه یه تابلوی پر بیننده باشه...

و این مرد وقتی کراوات نمیزنه و دکمه هاشو تا وسط سینه باز و وسعت سینشو
به نمایش میذاره وحشیانه دل میبره...

زیادی شبیه شخصیت فیلمای کلاسیک ترکی میشه که یه روزی آردا و ارس
کنار هم تماشا میکردن...

با انگشتم مشغول میشم که صداش دل می نوازه...

- نفس؟؟؟

نگاش میکنم...

- چیزی شده؟؟؟

- نه...

- چیه پس؟؟؟ چرا نگاتو می دزدی؟؟؟ از من ناراحتی؟؟؟

چی بگم؟؟؟

بگم گر میگیرم از فکر اینکه تمام تنمو سیر کردی؟؟؟ که از یاد اون شبی که بدون پوشش جلوت ظاهر شدم دلم آب شدن و توقعترین قسمت زمین فرو رفتن میخواه...د...

و اون تی شرت هنوز تو کشوی لباسای من جاش خوشه... تی شرتی که از یه شب بد بد بد یه خوبو خاطره کرده برام... تی شرتی که غیرت بود و حجاب گرفت رو برهنگی من...

سکوت طولانیمو با گرفتن دستم بهم گوشزد میکنه...

و این آدم تا ابدترین نقطه ی زمان تو کتتش نخواهد رفت که...

و این دل چه رذله که نمیداره دستم پس بیاد...

و این دست چه حرف گوش کن شده نسبت به حرفای دلم که میگه بمون میون اون گرمای خواستنی و من محتاجش...

- دنبال جمله ای میگردم که بتونم باهاش بهت بفهمونم چقدر مدیونتتم....

....-

و نگاهش که هی دلش نوازش کردن میخواد...

و دل من که چه محتاجه به این نوازشها...

- با هیچ جمله ای نمیتونم حالمو وصف کنم برات که چقدر ممنونتتم...

- برات هر کاری میکنم...

- میدونم... و خیلیم ممنونم از این بابت...

- نیازی به تشکر نیست وقتی من از روی احساس مسئولیتی که نسبت بهت

دارم اینکارا رو میکنم...

احساس مسئولیت...

کلمه ای که تو همه ی جملش تنها و زیادی میدرخشه و توجه جلب میکنه...
درکش نمیکنم... و احمقانه به زیون میارمش...

- درک نمیکنم...

- چیز سختی نیست که درک نکنی... دوست دارم... یه جور عجیب و
نامعقولی دوست دارم... نسبت بهت نمیتونم بی خیال باشم... نهایت خوبی و
خوشحالی رو برات میخوام... برای همینم بیشتر از آدم دیگه ای تو دنیا نسبت
بهت احساس مسئولیت میکنم... این حس تو من انقدر حاد و بغرنج شده که
برم سراغ اون پسرعموی الدنگت و باهاش بشینم پای میز مذاکره...

و تو این جمله پسر عمو و میز مذاکره هستن که رو پیست ر*ق*ص ذهنم دارن
جولان میدن...

- میز مذاکره؟؟؟

- آره... میز مذاکره... و نتایجش این که از این به بعد هفته ای یه بار حق داری
آبتین رو ببینی...

- اما دادگاه به من این حقو نداد...

- الان نداده... من با یکم مذاکره تونستم این حقو که خیلی محقش بودی برات بگیرم...

و حس میکنم تو این جمله کلمه هایی هست که گفته نشدن اما به طرز واضحی بیشتر از همه ی مکالمه ی امروزش تو چشمن...

اینکه؛ من این کارو برای تو کردم... برات هر کاری میکنم... اگه اجازه بدی توانایی های زیادی دارم که بهت نشون بدم... و... و نمیدونم شاید هرچیز دیگه ای که چون به زبون نیومده من نشئه ی اون چشمای زیادی تو چشم خمار شده از فهمیدنشون عاجزم...

سخت میگیرم پاچه ی دلم رو از دست سگ نگاهش...

- و..ولی چطوری؟؟؟ سهراب حتی شب تولد شم نذاشت بینمش یا تلفنی باهاش حرف بزنم... چطور راضیش کردی؟؟؟

- با یه میز گرد مردونه... نتیجه گرفتن از آدم سطحی و دم دستی ای مثل سهراب خیلی سخت نیست... به شرط این که زبونشو بدونی..

- خب بگو چی کار کردی که راضی شد؟؟؟

- تو کاری به این کارا نداشته باش... هفته ای یه بار ملاقاتتو داشته باش و نهایت استفاده و انرژی رو ازش بگیری...

- ولی...

- ولی و اما و اگر نداره...

چه شما شو ماهرانه جدی و تر سناک میکنه: فقط حوا ست نفس به هیچ عنوان خوش ندارم با سهراب روبه رو بشی... خودم بچه رو برات میارم و میبرم...

- یعنی چی؟؟؟

- یعنی همین که شنیدی... خوش ندارم جلو اون مرتیکه ی هیز سبز شی...
مفهومه؟؟؟

- هیز؟؟؟

- آره هیز... نگو نفهمیدی که هنوز چشمش پسته... پرسیدم مفهومه؟؟؟

ابرو میندازم... با یه جلسه ملاقات؟؟؟

- تو یه جلسه ملاقات اینو فهمیدی؟؟؟

- من گفتم یه جلسه دیدمش؟؟؟

- نه... اما...

- اما چی؟؟؟ فکر نمیکنم سخت باشه فهمیدن یه هم جنس که خیلیم موجود پیچیده ای نیست...

- نمی خوای بگی چطور راضیش کردی؟؟؟

یه ابروشو به طرز ماهرانه و عامدانه ای بالا میده: نه... تو برو حالشو ببر...
ازت سؤال کردم فهمیدی یا نه؟؟؟ جلو اون مردک سبز شی گردنتو میشکونم...

واین جمله کاملاً جدی و تا حدی تهدید وار ادا شد...

و این مرد اصرار شدیدی داره که من با دیدن و شنیدن یه سری نامالایمات اجازه بدم سایه ی تا این حد وزن دارشو بندازه سرم...

و آیا من دیوانه ام؟؟؟ که مردی رو انتخاب کنم که هنوز آقا بالا سر نشده داره
آقا بالا سری میکنه؟؟؟

بعد از یه مکث کوچولو ابروهاشو به هم نزدیک میکنه: فقط نفس تو رو به هر
چی که دوست داری یکم میدون بده به من و به اطرفیانت.. تا کمکت کنیم...
نفس چشمتو باز کن و ترسو بذار کنار تا بتونی اون چیزایی رو که باید ببینی
رو ببینی... به هردومون یک فرصت بده تا بتونیم آروم بشیم... بتونیم همدیگه
رو بشناسیم...-

- من...-

...-

...-

- تو چی نفس... حرفتو بزن... از چی میترسی؟؟؟ چرا حرفاتو میخوری؟؟؟
با تو شکمت حرف زدن به هیچ نتیجه ای نمیرسی... از تو نگاهش دردشو
خوندن مال قصه هاست... آگه نه مال آدمایی که سالها همو مرور کردن... من

و تو تازه به هم رسیدیم... تو اینکه عاشقتم و دیوونه وار میخواست شکی نیست... اما یه موضوع دیگه ام وجود داره اینکه من و تو آدمیم... تو بر خوردی با مردا نداشتی و تو متفاوت ترین زنی هستی که من به خودم دیدم... حرف بزن تا بفهممت... تا بدونم چی میخوای از دنیا... کمکم کن که بتونم کمکت کنم... نگاهت واویلاست نفس... انکار نکردی و نمیتونی بکنی که تو هم حسی داری... این ترسو پس بزن بذار بقیه ی حساتم خودشونو نشون بدن...

و من برای حرف زدن اومده بودم و حرفای دل اون بیشتر از من بود...

- نمیدونم... نمیدونم چی بگم...-

همه ی اون چیزی رو که تو دلته... که چرا ردم میکنی... چرا نمیداری آرامش بگیرم از وجودت و مرهم بشم رو دلت...

-...-

نفس؟؟؟

- میخوام نمی تونم... سخته...

- با خودت کنار بیا نفس... قول میدم هیچ خطری برات ندارم... لامصب
 بفهم نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم سر خوردگیاتو و نبودناتو...

- من..

- تو چی نفس؟؟؟ بگو خودتو راحت کن...

سخت تر از اونیه که فکر میکردم...

- فرصت بده بهم...

- فرصت چی؟؟؟

- اینکه با خودم کنار بیام... اینکه بتونم حضورتو بپذیرم و به کنارتو بودن فکر
 کنم...

با جرقه ای که تو چشماش زده میشه خورشیدی رو آتیش زد شاید...
 مهربون میشه انگار... که دوباره دستمو میگیره میون دستای بزرگش...

- با شه... فرصت مال تو... تا هر وقت که بخوای... اما نه و نمیشه و نمیتونم
 نیار... فقط انقدر راحت خودتو وا نده... میدونم سخته... میدونم تجربه هات
 شبیه هم و دردناکن... میدونم هیچکس غیر از خودت نمیتونه حالتو بفهمه...
 اما نفس با درد کشیدن منم درد میکشم... به تو ظلم شده... قبول... شکیم
 توش نیست که مظلوم واقع شدی... اما دلیل نمیشه که بخوای بقیه ی زندگیت
 خودت تباه کنی... میدونم زخمی هستی... میدونم جاش برای همیشه
 میمونه... اما آدمای زخمی زیادی هستن که دارن زندگی شونو میکنن... چرا تو
 نمیخوای یکی از اونا باشی؟؟؟ از این بعد رو زندگی کن خانم... بهم اجازه
 بده کنارت باشم...

خب حرفاش اونقدر ارزش داره که بشه بهش فکر کرد... حرفایی که بارها هم
 از زبون دکتر افخمی شنیدم و انگار از زبون اون شنیدن همو چیزیه که لازم
 دارم تا فکرمو مشغولشون کنم...

شاید برای اینکه دکتر افخمی به سری از جمله های اونو نتونست بگه...
 نتونست بگه که دوریمو طاقت نیاره... شاید...

کم تو سکوت نگاش میکنم و چه عاقلانه میدونه که باید زمانبده برای فکر
 کردن...

و چه خوب میدونه کخ باید میون این فکر کردنا باید تلنگر بزنه که دست گرمشو میذاره رو گونه ی داغترم و با شستش نوازش میکنه : کاش بفهمی چی هستی برام...

ومن چه آسون کنار میام گاهی با مسائلی که شاید روزی متعلق بودن به نا ممکنهای من...

و با آقا بالا سر بازیاش...

و شگفتا که دیوانگی هم عالمی دارد... و من دلم گاهی دیونه بازی میخواد...

درو باز میکنه و میدونه سمتم... بزرگتر از اونیه شده که برای ب*غ*ل کردنش زانو بزنم... با قامت راست د ستامو باز میکنم... میدونم که کلاس ورزششو ادامه میده هنوز... میپره ب*غ*لم... سنگین شده... سنگین تر از زور بازوهای من... قربونت برمی نثارش میکنم بعد از ب*و*سه ی عمیقی که روی موهای میکارمو و بوی خوب حموم رفتشو به ریه میکشتم... پایین میاد... دستامو گرفته... مرد شده پسرکم...

انقدر دیر به دیر میبینمش که هر بار به راحتی متوجه سانتیمترو میلیمتری که اومده رو قدش میشم...

و من مادرترین مادری هستم که تو زندگیم دیدم اما از همشون کمتر محکم
برای دیدن بالندگیهای اونی که به جای اینکه من به دنیا بیارمش اون منو به دنیا
آورده و مادرم کرده...

و یه چیزی گاهی ته دلمو به سمت غم سوق میده... چیزی شبیه به قیافه ی یه
دختر بچه که خوشحالم از اینکه قلبش هنوز میتپه... هرچند که چشمها شورو
من بسته...

- سلام مامی...

و من تا ابد مامی این معجزه ی من زنده کن میمونم...

- سلام مامی فدای چشمت... خوبی؟؟؟

سرتکون میده: آره... دلم برات تنگ شده بود...

- منم قشنگم... امروز قراره رفع کنیم دلتنگیامونو... برو تو الان میام نفس
نفس...

میره تو... در واحد بازه و نگرانی ندارم بابت پشت در موندنش...

نگاهم میره پی اونی که تکیه داده به در کمک راننده ی ماشین پرابهت تر از خودش و داره تماشا میکنه صحنه هایی رو که خلق کرده...

و لبخند روی لبش میگه صحنه ی زیبایی رو خلق کرده...

- سلام...

کمی نگاه میکنه... از سر تا نوک پامو... شاید وقتشه خجالت بکشم از شلوار اسلشی که گاهی اوقات که بی حوصله ام تو خونه پام میکنم و از قضا چند دقیقه ی پیش از سر بی کاری و فشاری که انتظار بهم وارد میکرد در حال بازی باهاش گت هاش روهم بسته بودم تا تیمم تکمیل شه... از تی شرت سفید با طرحای هم رنگ شلوارم که میتونستم ترانه و حنا روهم با خودم ببرم توش... از پانچویی که جلوش باز مونده بود و نمیدونم چطور تم کردم و ایا اصلاً هردو آستینشو پوشیدم یا نه ولی میدونم که چیز خیلی مسخره ای شده روی اون تیپ اسپرت و راحت زیریش... شالی که میدونم شل*خ*ته ترین حالت ممکن رو داره روی سرم... و به جرأت میتونم بگم که میشد تیمم رو به عنوان تیپ سال معرفی کرد...

و بی شک اون میدونه که با پای سر دویدم با شنیدن صدای تک زنگی که قرار بود وقتی رسید دم در، برام بندازه...

نگاهش پر از خندست و شیطون: خوردنی شدی...

سر به زیر میندازم تا نبینه سرخی ای رو که از رستنگاه موهام تا چال چونمو رنگ میزنه...

- سلام خوبی؟؟؟

سر بلند میکنم ژست من هلاک کنشو حفظ کرده و هم دلبری میکنه هم چشم چرونی... و خوبه که پاییز پر از باده تا خنک کنه این داغی ای رو که شرم رو گونه هام کاشته...

و من به موجودیم که چند وقت دیگه باید وارد بیست و ششمین سال زندگیش بشه... و با شنیدن یه جمله رنگ عوض میکنم ماهرانه تر از آفتاب پرست...

گوشه های شالمو که بازیچه ی باد شدن مینداز رو شونه هام... ولی برای موهای افشونم کاری از دستم برنمیاد و همچنان بازیچه ی باد میمونن...

- ممنون... بیا بالا... چایی تازه دم دارم...

- نه... قرار دارم...

امروز جمعست... مرد روبه روی من یه مرد زن لازم و خوش تیپ و کمی تا قسمتی به شدت پولداره...

و شاید همینا کافی باشن تا دلم کمی حسود بودن بخواد... و کمی هم غصه چاشنی این حسادت کنه...

- مرده...

یقہ ی دلمو از دست افکارم بیرون میکشم...

- چی؟؟؟

- اونی که باهش قرار دارم مرده...

به تنه پنه میفتم...

و در سته که من خرافاتی نیستم اما شاید دا ستان خون آ شامهایی مثل ادوارد
خیلیم افسانه نباشه... که آگه اینطور باشه من بلا نیستم که افکارم ناخوانا باشه
برای این موجود پیش روم...

- من که چیزی نگفتم...

میخنده و تکیشو از در ماشین میگیره...

گوشه ی لبش به طرز من دیونه کنی بالا رفته: نه تو چیزی نگفتی...

میشینه پشت رل و من برای بار هزارم به این نتیجه میرسم که خدا بهتر از
هرکسی میدونه چی رو به کی بده...

این مرد پشت رل این شاسی بلندیه منظره ی بدیعه... چیزی که هیچ وقت
حتی تو صفحه های اینترنت و مجله های خارجی هم نمونشو ندیدم...

و من میدونم که این مرد یکی از معمولی ترین چهره های دنیا رو داره... و بی
شک یکی از زیباترین استایلی مردونه رو... بدون اینکه تنش شبیه گلدونای
سفالی عزیز باشه که توشون شمعدونی میکاره...

شیشه ها رو پایین میده و خم میشه تا بتونه به صورتم مسلط بشه: فقط یه لحظه فکر کردم الانه که قلبت از تو سینت بزنه بیرون و بیفته تو مشتم... ترسیدم یکم...

و قبل از اینکه بتونم جوابی بدم پا میذاره رو پدال گاز و از جا کنده میشه... و من این صدای جیغ مانند لا ستیکاش رو دو ست ندارم وقتی دلم نشسته رو صندلی کمک راننده و باهاش رفته...

همزمان با بلند شدن صدای اس ام اس موبایلم پا میذارم تو خونه...

دنبالش میگردم و پیداش میکنم... پای میز آماده ی صبحانه نشسته و داره با احتیاط شکلات صبحانه رو میماله رو نون تستی که برشته نکردم چون اون برشته دوست نداره...

موقع رد شدن از درگاهی آشپزخونه موبایلمو چنگ میزنم... اسمی روش میدرخشه که چند لحظه پیش سرخ و سفیدم کرده با حرفاش...

<ساعت چهار آماده باشین... خودم میام دنبالتون... در ضمن مرده...>

میتونم خنده ی شیطون و چشم شیطون ترشو تصور کنم...

دلم عصبانیت میخواد...

اما امروز یه جمعه ی بی نظیر پاییزی با یه باد خنک نه چندان سرده که تو دل من گرم می وزه... و من امروز این فرصتو دارم که با پسرکم تا عصر بخندم و از سال اول مدرسهش حرف بزنم و از معلم مهربونی که ب* و* سیدتش وقتی خطشو تو سرمشقای که حتی حروف الفبا هم نبوده دیده... از خاطرات گنگ سال اولم براش بگم... بعدش انقدر خوشبختم که با یه جمعی که دوستشون دارم و دوستم دارن برم شهر بازی و تا آخر شب کنارشون خوش باشم و اجازه بدم گرمای مرداد زده ی عشق تو دلم بوزه و بوزه و بوزه... و نذاره که من سردم بشه کنار مردی که دوباره برام پیام فرستاد...

>مواظب اون قلب کوچولو باش... صاحب داره... امانت داری کن... مرده به خدا... نذار نگران بشه...<

و من میدونم که اصرار اون به اینکه طرفش مرده به خاطر اینکه دوست داره ر به ر بهم گوشزد کنه که دلم براش سریده...

اس ام اس سوم میاد و من واقعاً دلم میخواد بلند شم بر*ق*صم...

> در ضمن عصر با این تیپ نیای بیرون... اونوقت من مجبورم چپ و راست
مشت بکوبم تو چشم این و اون... فقط جلو من حق داری انقده کوچولو و
خوردنی ظاهر شی نفس...<

مینویسم: حالا من عجله داشتم برا دیدن آبتین نفهمیدم چطور اومدم پایین
بین چه زود بل میگیری؟؟؟

< فقط آبتین؟؟؟>

همه ی شجاعتمو یه جا جمع میکنم و براش خطی از سکوت میفرستم:.....

< منم دوست دارم...>

و شک من تبدیل به یقین میشه که این مرد یه خون آشامه... و انگار دوست
داشتنی بودن خون آشام ها همه جای دنیا تثبیت شدست...

سکوت طولانیمو جواب میده

> با دلم راه بیا... بذار دنیا گلستون شه نفس...

من امروز دوباره عاشقت شدم با اون تیپت مامانیت...<

لبخندش شیرین ترین ها رو برام یاد میاره وقتی غش غش میزنه و به تقلید از
پسرای جوونی که رو تاب بزرگ دیده بود سعی میکنه برگرده و دست هامون رو
از روی اسب ب*غ*لی بگیره...

و چه با ملاحظه ست پسرکم که وقتی تو خونه بهش تذکر دادم طالب سوار
شدن به وسیله های زیادی مهیج نشه تا هامون هم هوایی نشه قبول کرد تا اونم
سهمی داشته باشه تو مواظبت از سلامتی قلبی که روزی تاپ توپاش متعلق به
ما بود و حالا کلی آدم ادعای مالکیتش رو دارن... و این زیباترین دعوای عالم
سر مالکیت چیزیه...

و امروز انگار نه انگار که یه جمعه ی کمی سرد پاییزه... و تو این شهر بازی
هیجان و انرژی و خنده با نهایت توانش در جریان که کارو کمی سخت کرده
برای منی که تمام سعیمو میکنم تا تنم مماس تنای نا محرم و گاهی عمدی
نشه...

خودمو به میله ها میچسبونم تا مرد جوانی که شکمش پتانسیل جا کردن منو تو
خودش داره از پشتم رد بشه و آهم در میاد وقتی دو مرد دیگه رو پشت سرش
میبینم که راه اونو در پیش گرفتن...

همه ی حواسم به برخورد نکردن با جوون چاقه که یه تن دیگه مماس تنم میشه
و گرماشو بهم منتقل میکنه... لرز لحظه ای که ازم رد میشه چیزی نیست که نه
اون و نه من متوجهش نشیم...

دستی که بازومو لمس میکنه دلیل کافی برای یه جیغ فرابنفش داره... اما قبل از
اون صدای اونه که میپچه تو راهرو های حلزونی گوشم: نترس نفس منم...
و من نمی ترسم...

اون بودنِ اونِی که گرمای سینهشو از پشت منتقل میکنه به کمرم کافی ترین
دلیل عالم برای نترسیدنه...

مردا رد میشن و من خیالم راحت که تن اون مانع تماسای نا به جا و ترسناکه...
سر برمیگردونم و دست چپش روی میله ها و جایی نزدیک به صورتمه... و
من عملاً بین بازو و سینه ی چپش بقعچه شدم... و این یه تیکه جا بوی یک
عالم امنیت رو همراه با بوی ادکلن و افترشیو راهی بینیم میکنه...

دوباره سر برمیگردونم طرفش و صورتمو بالا میگیرم تا صورتشو ببینم... از این زاویه که تقریباً زیر پرچمشم چشماش یه جور دیگه ای قشنگی دارن...

و این منم که دارم چهره ی به مرد رو آنالیز میکنم...

حرف نگاهمو میفهمه که حرف دارم...

گردن قطورشو که تو این لباس غیر رسمی زیادی خودنمایی میکنه خم میکنه تا گوشش همسایه ی لبام بشه...

بوی شدید ادکلن که رو گردنش زده و با بوی افترشیوش قاطی شده، سرم*س*تم میکنه و ناخودآگاه چشم میندمو و نفس عمیقی میکشم...

و با خودم فکر میکنم گرونی این ادکنا باعث شده هرگز درموردشون کنجکاوی نکنم وقتی میدونم نمی تونم داشته باشمشون...

چشم باز میکنم و میفتم تو دام یه جفت تیله ی تقریباً سیاه و خندون...

و من جا داره از زور خجالت بمیرم با اون نفس صدا دارو عمیق و با این چشمای غرق رویا...

لب میگزرم و اون لبمو از اسارت دندونم رها میکنه... لبخند هنوز رو لبشه...

و چه خوب که تن اون انقدر بزرگه که نذاره کسی جز اون دختر جوونی که زل زده بهمون و با نگاه من سر برمیگردونه، متوجه گلی که من کاشتم نشه...

- چیزی میخواستی بگی؟؟؟

و من شاهکار میکنم اگه بتونم کلمه ها رو از تو این بلبشوی ذهنم پیدا بکنم...

کمی من من میکنم تا بتونم زبونم و کلمات و حسمو پیدا کنم...

- خوا... خواستم بگم...

نفس عمیقی میکشم... چقدر طاقت فرسا شده حرف زدن...

چشم میندم... و تو گوش چسبیده به لبمش فوت میکنم...

- ممنون...

لرزون بود... اما مراتب قدر دانیمو از حضورای به موقعش به سمعش رسوند
گویا...

که این نگاه مهربون و خوشحال و عمیق تر اقیانوس ها رو دوخته تو چشمای
از خجالت لبریزم...

و دست راستش که میشینه جایی بین گوش و گردنش... و این بار اون لب
میگزه و چشم مینده...

و من احمق ترین زن دنیا شاید باشم تو برخورد با یه مرد...

سر میذارم رو پاهش... پاهام از زانو به پایین آویزون میشن از دسته ی
مبل... شکم کمی قلمبش میشه همسایه ی دیوار به دیوار گوشم... صدای قار و
قور میاد...

دلم غنچ میره... باور نکردنیه حضور یه بچه تو شکم اونى خیلی نمیشه مطمئن
بود که خودش تمام و کمال بزرگ شده...

صورتمو میچرخونم و شکم شو از روی لباس گرمش میب* و *سم... جیغش
در میاد... هنوز به حضور این شکم عادت نکرده... خجالت میکشه از اینکه
دیگه توجه جلب میکنه...

از چپ و راست دست گذاشتنای من روش و نوازش کردن نی نی توشم کلافه
میشه گاهی...

و از نظر من این شکم یکی از بی بدیل ترین منظره هاییه که آدم میتونه به چشم
بینه...

حتی اگه به واسطه ی زیاد دیده شدن زیادی عادی به نظر بیاد...

درست مثل بارون... مثل شکوفه ها و جوونه های تازه ی آخرای اسفند و اولای
فروردین... مثل سلام دادن هرروز خورشید... مثل همه ی چیزایی که ما از
لطف بی دریغ و سخاوت اون مهربونترین خوب یاد گرفتیم ندیدنشونو... و
شکرشونو به جا نیاوردنو...

و در عوض خوب میبینیم کاستی هایی رو که بی شک حضور شون نه از سر
بخل خدا که از بیظرفیتی و نالایقی خودمونه... و بیشتر اوقات از سر حکمتی
که شاید هرگز بهش پی نبریم...

و من تا ابد به حکمت حضور تیمور تو این دنیا و کاری که با من کرد فکر
خواهم کرد...

- قربونش بره خاله الهی...-

با کوسنی که دستشه میزنه تو سرم و در حالی که جایی بین پهلو و کمرش
جاش میکنه غرغر میکنه: نکن آجی بدم میاد...

منظورش از بد خجاله... لپ گل انداختش که همینو میگه...

دست میذارم رو گرمای بی نهایی که دوست دارم تجربش کنم...

میشه؟؟؟

- چرا آخه خله... من چی کار کنم این نی نی انقده دوست
داشتتیه؟؟؟وووویییی...

دندونامو فشار میدم بهم...

و من میدونم با او مدن این بچه باید هر ماه پولی کنار بذارم برای تعمیر
دندونام... که عادتمه وقتی نمیتونم بچه ای رو گاز بگیرم نیاز دندونامو با فشار
دادنشون بهم تأمین کنم...

حنا با اون تاپِ نیوشیدنش بهتر از پوشیدنش از تو آشپزخونه میزنه بیرون... با
یه سینی حاوی سه تا چای...

و ما تو این فضا سه تا موجودیم که دو تا مون انقده لباس پوشیدیم که زیرش پیدا
نیستم و یکیمون اگه قبح نمیکرد همین تاپ رو هم از تن میکند...

- ذلیل نمیری حنا برو یه چیزی تنت کن بذار درجه این پکیجا رو پایین بیاریم
دو تن لباس پوشیدیم... خفه شد این بچه زیرین همه کاموا...

دست میکشه رو موهایی که ریشه ی قهوه ایشون قرمز میزنه و ساقه ی فرشون
شکلاتی...

و من گاهی حس میکنم شاید اسم حس من به این موها حسادت باشه...
شاید...

نمیتونم... خودت که میدونی من نمیتونم تو خونه لباس سنگین تن کنم... شما
بکنین لباساتونو خونه که گرمه...

- من یکی زم*س*تونو تو کوره ی آتیش سر کنم لباس تنم نباشه قندیل
 میندم... این بیچاره ام که تا لباس درمیاره کمر درد هلاکش میکنه... دیدی که
 عزیز میگفت بچه تو شمکش قلنج میکنه انگار...

- با نوک انگشتش سرمو هل میده: خرافته بابا... باور کردی؟؟؟

- هیچم نیست... در مورد روح حرف نزده که... سردش میشه نی نیم... تازه
 اتفاق به این م*س*تندی؟؟؟ مامانش اذیت میشه کوچولوی خشدلم...

صورتشو جمع میکنه از لحن بچگونه ی جمله ی آخرم...

- جمع کن بینیم بابا... هزار سالته... خواستگار پاشنه درو از جا کنده این تازه
 داره لوس میشه... نی نیم نی نیم... تو عرضه داشتی الان باید بچه ارسلانو پیش
 پیش میکردی تو ب*غ*لت...

از فکر این یکی هم میشه دل داد... بچه... ارسلان...

دماغو چین میدمو برو بابای زیر لبی نثارش میکنم... این بار کامل پشت
 بهش میکنم و با خواهرزاده ی هنوز نیومده از دستم کلافه، مشغول میشم...

ضربه ی محکمی میخوره پشتم و آخمو در میاره...

- بلند شو بشین ببینم... دیونم کردی...

بر میگردم: این هاوش چی میده تو میخوری انقده وحشی شدی؟؟؟ چته چی میخوای؟؟؟

- جواب...-

میشینم: آها... اونوقت الان زیادی نرفتی تو جلد خانواده ی داماد؟؟؟ یه روزو تو شمال یادم میاد واسه اینکه داشتم وصلت میزدم به نریماننا داشتی از وسط دو شقم میکردی... حالا چی شده شدی سفیر ارسلان جونت؟؟؟

- ارسلان، جون یکی دیگست که از قضا دیوار هاشاشم بلند ساخته طرف... من صاحب دارم...

چشم غره ام بی اعتبارترین حرکت دنیاست واسه اونی که برات تره که هیچ یونجه ام خرد نمیکنه...

- یعنی جوابت نه ست دیگه...

و جواب من هرگز نه نیست به مردی که آرامش میدهد...

حمایت میکنه... ن

گرانی جرخ میکنه...

مردونگی میشماره کرور کرور...

اما به آره ی تمام و کمال هم نیست...

من مال این مرد هستم؟؟؟ به دردش میخورم؟؟؟

- چیه نفس... تو خودتم نمیدونی با خودت چند چندی؟؟؟ بابا ما هربار فقط به این جای قضیه میرسیم... بیشتر از این نمیتونیم پیش بریم... بالأخره تا کی میخوای اینطوری باشی آخه... تکلیفتو با دلت به سره کن دیگه...

نگاهم به انگشتای همدیگه روب*ع*ل کردم و فکرم به ترسم... به دردم...

دستای کمی تپل شده ی ترانه میشینه رود ستم... تا جایی که شکمش اجازه میدهد خم میشه... نگاه از وقتی حامله شده مظلومتر شدشو میدوزه تو چشمام...

- چیه آجی؟؟؟ از چی میترسی وقتی میدونی و میدونم دوشش داری؟؟؟

سرمو صاف میگیرم تا مجبور نباشه برای دیدن دلیل ترس من تو چشمام بیشتر از این ظلم کنه به کمرش و بچش... با دست هلش میدم تا تکیه بده...

آه میکشم: خودتون میدونین...

حنای تا چند دقیقه پیش از شدت وحشی گری طعنه زن به خرس گیر یزلی گرسنه میاد و کنارم میشینه و تموم میکشه به تن...

- نفس به خدا داری بزرگش میکنی... هم به خودت هم به او بنده ی خدا ظلم میکنی... تا وقتی نری تو دل قضیه که نمی فهمی چند مرده حلاجی... تازه مشکلات راه حل داره... دکتر افخمیم کمکت میکنه... میری پیش یه دکتر زنان خوب...

عقب میکشم خودمو...

بوی ادکلن مخصوص از ما بهترونش شامه نوازی کرده اساسی...

چشمای آیش زیادی آیین... درست هم‌رنگ آرامش... لحنمو آروم میکنه...
شاید هم دلم رو... ظاهر و باطن این دوست زیادی نقض میکنن همو...

- نمیتونم حنا... یه سر این قضیه اونو... اگه بفهمه و بگه نه من نیستم چی؟؟؟
الانم که روم همیشه بهش چیزی بگم...

نگاه عاقل اندر سفیهی میندازه بهم... ابروهای بالا رفته ی ترانه هم از گوشه ی
چشم قابل روئته...

- تو واقعاً نمی فهمی یا مارو گذاشتی سر کار؟؟؟ این بدبختی که من دیدم با
این دوز عشق مردیه که به خاطر این قضیه پست بزنه؟؟؟ حاضریم همین الان
بنویسم و امضا کنم کوچکترین اهمیتی براش نداره...

- الان نداره... الان که داغ شده دلش از دوری.. دو سال دیگه چی... نه اصلاً
به قول تو با این دوز عشق ده سال دیگه چی... قابل انکار نیست که تخت
خواب قسمت بزرگی از یه زندگی رو شامل میشه... من نمیدونم واقعاً در این
مورد مشکلم تا چه حده...

دست به سینه میشه و طلبکار... پا روی پا میندازه... یه ابروش میچسبه به فرغ
سرش...

- آها... یعنی قراره این مسخره بازی تو تا ده سال دیگه طول بکشه؟؟؟

دلگیر میشم...

- نه بازیه نه دست خودم که مسخره باشه... اصلاً نمیدونم چه خبره و چه جوری و کی میتونم با این موضوع کنار بیام...

- منم همینو دارم بهت میگم نفس... تا وقتی شروع نکنی که نمیفهمی باید چی کار کنی... این ارسلانیم که من دیدم انقدر عاشق هست که تا هزار سال دیگه ام برات صبر کنه و پا به پات بیاد تا بتونی مثل یه آدم همراهیش کنی...

فهمید دلم گرفت اما اهمیت نداد...

میدونم حوصلش سر رفته از من من کردنا من... از با دست پس زدن و با پا پیش کشیدنام...

- به هر حال حقشه که بدوننه وارد چه جور زندگی ای میشه.. مشکل منم چیزی نیست که بکنم تو بوق و فوت کنم توش...

- حق باتو... تمام و کمال... اما میدونی لپ کلام چیه؟؟؟ تو و ارسلان اول و آخر مال هممید... یعنی آخرش تو رو مال خودش میکنه... الانم داره نازتو میکشه چون بهت حق میده هنوز کمی ترس داشته باشی... اما تا کی؟؟؟
 بالأخره که باید واقعیتو بشنوه... منتظری به زور انبر دست بیاد از زیر زبونت بکشه بیرون؟؟؟ در ضمن صبرمو لبریز کنی بعید نیست خودم بهش بگما...

خنده های ریز ترانه و صد من یه غازای حنا رو مخمن... اما واقعیت همینه...
 که دوست دارم ارسلان مال من و من مال اون بشم...

کوفتی نثارش میکنم و گوشه شصتمو میکنم تو دهنم...

راست میگن... بالأخره که چی؟؟؟

تا کی امروز فردا کنم... دلِ دل کندم که ندارم...

دست میکشم رو سیاهیای فرورفته...

اینجا زیر مردترین اسم دنیای من اسم نامردترین و حکیمانه ترین اتفاق خدا هم حک شده...

جوان ناکام ارس آذرنیا... فرزند تیمور....

چی شد که این شد؟؟؟

چی شد که من حتی یک بار هم نتونستم دلتنگی کنم برای اون اسم؟؟؟ چی شد که معنی تیمور شد انزجار؟؟؟

سر روزانوم میذارم... زمین خشکه ... اما به شدت سرد...

یه لحظه ی احمقانه رو میگذرونم... با این فکر که بشینم روی کولیم...اون وقت چیزای زیادی رو از دست میدم احتمالاً... دیروز حنا گفت آب زیر پوستت رفته...

این یعنی انقده آب زیر پوستم رفته که حنا خوشحال بشه... متوجه بشه و بهش اشاره کنه... ارسالنم با این حرف میخم بشه و بعدش چشمش برق بزنه و برام تک ابرو بندازه بالا...

یعنی چی مثلاً؟؟؟ که این بیرون رفتنایی دو تایی و یکی دو بارمون دلیلش بوده؟؟؟

سرده... اما...

دست روی تاریخ میکشتم...

یه همچین روزی بود دیگه... تو در مانگه چشم باز کردم... وحشی شده بودم... یه دیوونه ی واقعی... چه سروصدایی راه انداختم... او مدم اینجا... رفتنش زیر خاک آخرین صحنه ای بود که نباید از دست میدادم... ندادم... تا نبخشم... نمی بخشم... هیچ کدوم شونو... چه هواری میزدم سر عموهام... سر مادر بزرگم... آخرین باری بود که دیدمشون... اما نداشتم تو تشییع جنازه ی برادرم باشن... نداشتم... کاراشون نمیخوند باهم... کشته بودنش که تو مراسم شرکت کنن؟؟؟

دلم سنگینه... اما گریه نداره...

دلم تنگته ارسی... بیچاره دادا... کاش بودی... این روزا عجیب برادر لازم... راهنما لازم... عاقل لازم... کاش بودی... بهم میگفتی تکلیفم چیه... بلند نمیشی؟؟؟ بس نی؟؟؟ این همه خوابیدی سیر نشدی؟؟؟ میدونی دلم چشما تو میخواد؟؟؟ خنده ی آخر تو؟؟؟

هنوزم صورتم خشکه و نفسم سنگین... حس میکنم رو هوا معلقم... احساس
تعلق به هیچ جایی ندارم... پا بند نیستم... یه دل نیستم... متعهد نیستم...
بهونه ای واسه اسیری ندارم... اسیری تو جو این زمین... حس یه باد بادکو
دارم... یه لنگه پام...

آه میکشم... بلند میگم: کاش بودی... بهش بگم؟؟؟

دستی میشینه روی سنگ... غریبه نیست... سر بالا نمیکنم که بینمش...
زمزمشو میشنومو سنگینی نگاهشو بدون اینکه قدم بردارم حمل میکنم... لازم
نیست فکر کنم... حنا یا ترانه جامو لو دادن... بعد از اینکه سراغمو بعد از
موبایل خاموش و تلفن بی جواب خونه از خانم شکری گرفته و خانم شکری
تو توضیحات پاورقی گفته که صدام خش داشته... دیشب تا جون داشتم گریه
کردم...

تو همچین روزی ساعت از دوازده که میگذره میشم روح ناآروم فیلمای
ترسناک... درست سر اذان صبح آروم میگیرم... ساعتی که برادرم تا ابد آروم
شده... و شکی نیست اگه تا امروز تونستم با داد و بی داد ترانه و حنا و راضی
کنم که تو همچین روزی نیاز به تنهایی دارم، از این به بعد یکی هست که نذاره
تو هیچ روزی تنها باشم... اینو میونم و بهش ایمان دارم...

بی سلام و بی کلام میاد و دست میندازه زیر بازو مو بلندم میکنه... بلند
 نمیشم... بلندم میکنه... مثل یه گونی سیب زمینی... جلوش سر به زیر
 میشم... کولیم به دست دیگشه...

- میخوام بمونم...

بازو مو ول میکنه... دستی به چونس میکشه و دوروبرو نگاه میکنه...

- چی کارت کنم؟؟؟ سرده زمین.. با این وضعیت میخوای اینجا رو زمین
 بشینی؟؟؟ یخه زمین... مریض میشی.. دل درد یگیری نفس...

باید به رویار... اصلاً آگه نیاره انگار معادله هاش بهم می ریزه... همیشه
 همینطوره...

طبق معمول همیشه دیروز از رنگ و روی زرد و چشمای خواب آلودم فهمید
 که دورم شروع شده... و هرچقدر که من از این بابت شرمنده و خجالت زده
 میشم اون عادیه و هر وقت دلش میخواد بهش اشاره میکنه... و من هرچقدر که
 سعی میکنم به خودم بگم یه ور سه ی طبیعیه بازم نمیتونم خودِ سمجمو قانع
 کنم...

میشینه زیر سایه ی نداشته ی افاقای عور پشت سرمونودست من رو هم با
 هپخودش میکشه... کوله رو کنارش میداره و مینشونتم روی پاش... تفلام
 برای ننشستن بی فایدست...

- ارسالن چی کار میکنی؟؟؟

- چی کار می کنم... مثل احمقا پهن شدم روزمین تافرشت بشم... تا سرما
 نخوری... تا مثل همه ی این چند وقت دخیل زبیدی به تخت و اتاق
 خوابت... گریه هاتو کن پاشیم بریم دنبال بدبختیمون نفس...

سرمو با فشار تکیه میده به سینش... گاهی محبتاشم رنگ کلافگی میگین از
 دست کارای من... و البته لعابی از خشونت و یه دندگی... و از سر من یه شبه
 جمله میگذره... مرد قلدر مسلک هات...

و این مرد ارسالنه... مردی که شبیه ارس نیست... و اردلان... و هاوش...
 شبیه آردا هم نیست با وجود اینکه زور گفتن بلده...

این مرد ارسالنه... مردی که یکی اونم واسه نمونه آفریده شده... و قطعاً خدا
 باهوشترین بوده و هست که فهمیده تولید انبوه این مرد هیچ توجیه و دلیلی
 نداره... و من امروز گریه ندارم... یعنی حالا گریه ندارم... اما خلوت که

میخوام... سکوت که میخوام... خیره شدن به یه جا و به هیچی فکر نکردن که
میخوام...

میذارم سرم بین دست و سینهش اسیر بمونه و همینکه کمی هوا به ریه هام و
کمی نور به چشمام برسه برام کافیه... این سکوت می ارزه به دیده شدن توسط
هرکسی...

و اصلاً چی کار کنم که میدونه پریدم... من همین امرز باید یه موضوع
شخصی تر و مهم تری رو براش بگم...

« میدونم ارس که اینجا... بالا سر تو... تو این آغوش بودن من قشنگ
نیست... اما... ارس... تو نبودنهای تو... این آغوش نرم و گرمه... ارسی من
اینجا حس خوبی دارم... میون ای بازوها... روی این پاها... ارس میخواد نذاره
دل درد بگیرم... بذار باشم... چشم غره نرو و اسه این آغوش نا محرم که ثابت
کرده محرم ترین مرد هات دنیاست... این آغوش حقمه ارس... نیست؟؟؟
هست...»

دقیقه ها... ساعت ها... روزها...

نمیدونم چقدر تو آغوش امنش، امنیت ذخیره میکنم...

سر پایین میاره و زل زل تو صورتت نگاه میکنه... تعجب ، سوری راه انداخته برا خودش تو این قهوه ایای به سیاهی نزدیک... لابد انتظار داشته صورتت خیس خیس باشه و لباسش خیس تر...

اما من گریه هامو کردم... الان گریه ندارم... یه دل و یه نفس سنگین دارم...

سری تکون میده: من از دست تو دیونه نشم خوبه ...

دستاشو میندازه دور کمرمو همونطور که من رو پاشم بلند میشه... مثلاً الان خواست قدرتشو به رخم بکشه؟؟؟ خب باشه کشید... ای جونم زور بازو...

سر پا میشمو هنوزم یه دستش به کمرمه... همونطور خم میشه و کولیمو برمیداره...

- بریم که یخ کردیم...

دستمو میگیره و راه میفته... انگار نه انگار که تو سرما بوده... گرم گرمه دستش...

و من تا ابد عزیزترینمو میذارم میون این سرما و این سکوت زجر آور و دنبالش
راه میفتم... با دلی که هرگز سبک نخواهد شد از حجم این درد... این درد
زیبا...

به روم نمیاره که سر کار بوده و من گریه نداشتم و دل سبک نکردم...

یکم که تو ماشین میشینم و بخاری درست رو به من تنظیم میشه، گرما باعث
میشه یخ وجودم باز بشه و حس کنم آب دماغم راه افتاده...

دماغمو میکشم جوری که لبخند مهمون لبه‌اش بشه... و بینیمو بین انگشت
سبابه و وسطیش بکشه...

نگاهی به انگشتاش میکنه و صورتشو چین میده... دستشو میماله به پالتوش...

- دماغو...

و من حس میکنم دو ست دارم برم زیر صندلیای بزرگ ما شینش قایم بشم...
دست به بینیم میکشم و میگیرم جلوی صورتم... نه خیس سی رود ستم حس
میکنم نه چیزی کف دستم میبینم... هاج و واج نگاهش میکنم... نمیدونم تو
قیافم چی میبینه که قهقهه ی خندش ماشینو تکون میده...

- شوخی کردم جوجه...

هاج و واج تر میشم...

- نکن این جور دختر خوب... خطرناکه...

انقدر سرخوشه که باورم نمیشه همین الان از رو اون سنگای سرد پا شده و از
یه جای مملو از مرگ پا شده اومده...

وقتی نگاه حیرونمو مبینه کف دستشو میکشه به گونم... و من پر از گرما و پر
از حس خواستن میشم...

- ای جانم... چشماشو... اینجوری نگام نکن نفس دلمو آب کردی... بابا
شوخی کردم هوات عوض بشه...

من... نفسم... همونی که تا چند وقت پیش از لمس شدن توسط هم جنساش
هم بیزار بود... و حالا دوست داره این دست گرم همینجا رو گونه های سردش
بمونه...

و این مرد... ارسالانه... همون قلدر مسلک هات... که یه روزی یکی از ترسناکای زندگی من بود... و امروز تو خلوت ترین جای دنیا تبدیل شده به امن ترین موجود دنیا...

و با ماهرانه ترین نقشه خیلی خوب موفق شده هوای منو عوض کنه و حواسمو از ارس پرت...

- کجا برم؟؟؟

شونه میندازم به نشون بلا تکلیفی... میشد که بگم خونه... بگم تنهایی...

اما نه من الان دلم دل کندن از اون میخواد و نه اون میداره که من تنها باشم...

سوئیچ میزنه: پس بزن بریم یه جای خوب...

نگاهش میکنم به انتظار یکم توضیح بیشتر... میفهمه...

- سورپرایز دارم برات...

و خب کنار این مرد بودن آروم بودن خودش یه سورپرایزه برای من...

وقتی اسم سورپرایز میره رو چیزی مسلمه که توضیح بیشتری نخواهم شنید...
 بخصوص از مرد باهوشی به اسم امیر ارسلان نریمان...

به محله ی قدیمون که نزدیک میشیم صبرم سرریز میشه...

- کجا داریم میریم؟؟؟

دست چپم مهمون دست راستش میشه... و نوازش...

- بذار برسیم خودت میفهمی...

و این یعنی کاسه ی صبرم گنجایش داره یا نه مهم نیست...

از کنار خانم منافی با چرخ خرید خالیش رد میشمو من با سر سلامش میکنم
 و اون هم با سر جوابم میده... همسایه ای که چند باری سر موضوع های الکی
 باهاش تنش داشتم... بعد از رد کردن خواستگاری پسر کوچیکش...

جلوی در خونه ی سابقم متوقف میشه... خب حدس اینکه اینجا میایم
 سخت نبود... اما چرا؟؟؟

هیچ فکری ندارم... یعنی نمیخوام فکر کنم و حدس بزنم... ترجیح میدم باهاش روبه رو بشم...

در باز میشه و من نگاه خیرمواز در عوض شده ی خونه میکنم و میدم به اونی که میج دستم تو دست مردونش گم شده... تحریکم میکنه برای پیاده شدن... دنبالش کشیده میشم... مغزم دلش فکر کردن و حدس زدن میخواد و من جهادی میکنم باهاش بس عظیم که ندارم حدس بزنه... ترجیح میدم سورپرایز بشم... و اینکه با غلط از آب دراومدن حدسم خیط نشم...

کلید میندازه تو قفل و تقلاهای مغز من برای فرار از دستم زیادتر شده... کنار میره و دست بین دو کتفم میداره و هلم میده... وارد حیاطی میشم که فقط گل و گیاه و سرجاشونن و ایوون... اما شکل همه چی عوض شده... دیوار حیاط تا آخرین نقطه سرامیک شده و این باعث شده خونه خیلی تمیزتر و مدرن تر از قبل به نظر بیاد...

هوا خشکه و باد نداره... اما یه باد بزرگ و انباشته از خاطرات میخوره به صورتم...

نگاهش میکنم که زل زده به دهن نیمه بازم...

دستش جلو میاد و ضربه ی خیلی آروم و محتاطی با پشتش میزنه زیر چونم تا
دهنم بسته بشه...

- پشه میره توش...

دهنی رو که داره میره تا دوباره باز بمونه سفت نگه میدارم و بی حواس میگم...

- الان زم*س*تونه...

یعنی این که پشه ای در کار نیست...

رو به آسمون نیم خنده ی نیمه بلندی میکنه... دوباره دستمو میگیره و از پله ها
بالا میره... در ورودی رو هم باز میکنه و داخل میشم... برعکس حیاط
دکورا سیون داخلی خونه کامل عوض شده... سالن بزرگتر شده و اتاق خوابا
فقط دو تا هستن... جای آشپزخونه هم عوض شده... سرویس بهداشتی هم...

در حالی که خونه رو از نظر میگذرونم میرسم به ارسالان پر هییتی که با دستای
تو جیبی که لبه های پالتشو کنار زده زیادی مجلل و اشرافی به نظر میاد...
خونه ی مبلشتم به رغم تا حدی کوچیک بودن خیلی لوکس و دور به نظر میان

برای من... البته این کوچیکی فقط زمانی به چشم میاد که با خونه ی استاد و
هاوش قیاس بشه...

میاد جلو و انگشت شستشو میکشه به لبی که از سرما و بی تحرکی خشک
شده...

- بین تو هی امروز به من میگی بیا منو بخور... چیه؟؟؟ چرا ساکتی؟؟؟

گر میگیرم و عقب میکشم...

- من... اینجا... یعنی...

وقتی نمیدونم چه طور سؤالوپر سم سرمو تکون میدم که خودت از گیجی
درم بیار...

یه دستشو میذاره رو بازومو دور میزنه و پشتم می ایسته... اون یکی دستشم
میشنه رو اون یکی بازوم... کمی میچرخونه منو... و من بازهم کمی خونه رو از
نظر میگذرونم... سرش پایین میاد و تو گوشم صدا شو دارم... و البته صدای
نضمو...

- دوشش داری؟؟؟

و این خونه تا ابد مأمن امن من با خاطره های خوب و بدش میمونه...

سیبک گلوم تکون میخوره : خیلی...

برم میگردونه و زیادی نزدیکشم...

انقدر که تکونای سینشو تو اون پلیور نوک مدادی با بافتای درشت و بی نهایت شیک حس میکنم... و باید سرمو بالا بگیرم تا بتونم تفاوت قدمون که یه سرو گردنه جبران کنم...

دستاش لیز میخورنو دستامو میگیرن: مال تو...

کمی نگاهش میکنم... نه انگار که جمله ای شنیدم... هنوز منتظرم...

اما گویا ادامه نداره جملش...

مال من....

چی مال من؟؟؟

گیجیمومیفهمه... مدت‌هاست که ارسال منو میفهمه: این خونه رو میگم.... مال
توست...

چشمامو میندم... تا صورت معمولی و از نظر من شدیداً خواستتیشو نبینم...
تا دغدغه ی ذهنم یکی بشه... کمی به خودم فشار میارم...

- من این خونه رو فروختم...

- به من...

- نه به یکی دیگه...

- به دوست من که بعد سند و منتقل کرد...

- چرا؟؟؟

- چون اگه خودم جلو میومدم نمی فروختیش به من...

- برای چی خریدیش؟؟؟

- برای اینکه وقت داشت تموم میشد و ممکن بود بساز بفروشا سرت کلاه بذارن... داشتن میزدن تو سر مال... بعدم دیدم که سخته دل کندن از این خونه برات...

- لازم نبود این کارو بکنی...

میدونم که رسم نمک شناسی نیست... اما واقعاً لازم نبود این کار... نبود...

- لازم بود... حالام این خونه مال توست...

صورتشو میگردم که اثری از ناراحتی ببینم... اخمش مصنوعیه..

- البته الان دیگه پول ندارم برای عروسیمون جایی رو تهیه کنم... فکر کنم مجبوریم اینجا شرع کنیم...

و اینم یکی از اون خواستگاریای غیرم*س*تقیمشه... که من دیگه دارم بهشون عادت میکنم...

- نمیتونم... اینجا مال من نیست... این خیلی زیاده...

- نه نیست... کمترین کاریه که میتونم انجام بدم تا بهت نشون بدم چقدر برام مهمی... عزیزی...

شونه ای میندازم از سر بیچارگی... این مرد بازهم چیزی رو اراده کرده... و این طور که بوش میاد نمیخوام و همیشه هم تو سرش نمیره...

- آخه...

- آخه نداره نفس... من این خونه رو به نیت خودت ازت خریدم... ریخته شو از نو ساختمش که بهت بگم باید رفت و عوض شد... میخوام مثل همین خونه خودت بمونی که همینجوری عاشقت شدم... اما گاهی باید برای موندن و سرپا موندن بریزی و از نو ساخته بشی... خاطره های کهنه رو نه که فراموش کنی که همیشه... بذاری یه گوشه بمونن و اجازه بدی خاطره های نو تو وجودت شکل بگیرن...

حرفاشو میفهمم... چیزایی که خیلی وقته دکتر افخمی داره سعی میکنه منو به این نقطه برسونه...

و من دوست دارم بهش اجازه بدم که بهم نزدیک بشه و ترسامو نادیده بگیرم... با دلم و با خودم تعارف ندارم که بودن این مردو دوست دارم... و این

مرد تو عشق مدعیه و میدون میخواد برای اثباتش... دو ست دارم بهش میدون
بدم...

با فکر کردن به موضوعی که باید بهش بگم گیجی و م*س*تی داشتی دوباره
ی این خونه از سرم میپره... سخته گفتنش...

- من...

- بگو...

نگاهش میکنم... دستام هنوز تود ستاشه... بیرون میکشم شون... میرم و رو
مبل جلوی تلویزیون میشنم...

میره سراغ سیستم گرمایشی و روشنش میکنه... معلومه که خونه آماده ی
آمادست... اما هنوز دست نخوردست...

میاد کنارم... شونمو میگیره و برم میگرددونه سمت خودش...

- چیه نفس؟؟؟ ناراحت شدی؟؟؟

سر تکون میدم و دستامو که از استرس یخ کردن لای زانو هام میذارم... تا هم
گرم بشن هم لرزشونو قایم کنم...

کاش خونه زودتر گرم بشه که من بیشتر از همیشه سردمه...

- نه...

- پس چی؟؟؟ بگو ببینم چی میخوای بگی؟؟؟

- خب...

نفس میگیرم: گفتنش سخته برام...

- چرا؟؟؟ چی میخوای بگی؟؟؟

- تو هنوز میخوای با من ازدواج کنی؟؟؟

چشماس برق میزنه... اما ابرو هامش بالا میرن...

- معلومه که میخوام... همین الان گفتم که میخوام اینجا باهات زندگیمو
شروع کنم...

نگاهم میبینی و اضافه میکنه: البته آگه تو بخوای... اینجا رو دوست نداری؟؟؟

- مسئله این نیست...

- پس چیه؟؟؟

- یکم گفتش برام سخته... خجالت میکشم...

اونی که میاد رو صورتش قشنگ نیست... یه اخم واقعیه...

- از من؟؟؟ بعد این همه مدت و با این همه ماجرا تنها چیزی که بین ما نباید

باشه همون خجالتیه نفس...

- چرا ناراحت میشی؟؟؟

- نشم؟؟؟

- تو اولین مردی هستی که رابطه ی من باهاش تا این حد جدی میشه... حتی

با...

میاد میون حرفام...

- اسمشو آوردی نیاوردیا...

و من میدونم که به اسم سهراب نامی حساس شده... از زیبون هرکی که باشه...
چه برسه به من...

و من نمیدونم چی شنیده از اون مرد که حساس شده... و چی گفته که اون
راضی شده من هفته ای یه بار آبتینو ببینم...

- ببخشید...

خودش میفهمه که جمله ی آخرشو بلندتر از حد معمول گفته...

دستامو از بین زانو هام میکشه بیرون... همراه یه دست خودش میداره میون
رون پاهای خودش... چونمو با همه ی پنج انگشت دست دیگش میگیره و
سرمو بالا میاره... نگاهمو به زور مال خودش میکنه...

- آخه تو که میدونی چقدر رو این اسم حساسم نفسم... حالا بگو ببینم چی
میخواستی بگی؟؟؟

صدایش ملایم و عذر خواهه... هر چند که این عذر خواهی تو جملش نباشه...

میخوام چونمو بگیرم از دستش... نمیذاره...

- نفس تو چشمام نگاه کن بگو چته؟؟؟

سخته...

- سخته...

- بگو نفس... شرطی داری برای ازدواجمون...

- نه... منی که تو رو با شرط و شروط بخوام یه روز با مهیا نبودن اون شرط

دست میکشم از خواستنت...

لبخندش عمیقه... به عمق ترسای من شاید: پس چی...

- چشمامو مبیندم: من مشکل دارم...

- چه مشکلی؟؟؟

- من... میخوام باهات ازدواج کنم... اما آمادگیشو ندارم...

چشم که باز میکنم برق نگاهش کور میکنه هر کسی رو که تو بیست فرسخی
ایستاده...

- آمادگی نمیخواد قربونت برم که میخوای خوشبخت ترین مرد زمینم کنی...
همه چی داریم...

- نه منظورم اون نیست... من ممکنه تنوم از پس و ظایفی که این وسط
متوجهم میشه بر پیام...

چونمو ول میکنه و از روی مبل پایین میاد و جلوی پام میشینه... حالا هر دو
دستم تو دستاشه و نوازش میشه و اطمینان تزریق میکنه...

- نفس میشه بدون خجالت حرف بزنی؟؟؟ اینجوری قسطی قسطی که من
چیزی نمیفهمم از حرفات...

حرصم گرفته و حس میکنم کمی نگرانی و ترس مهمون اون و قلبش هم
شده...

میدونم که داره شروع میکنه به فکرای بیخود کردن درباره ی شب و شاید شبای بدی که از سر گذروندم...

نفسه یا آه نمیدونم... هر چیه صدا دار میاد از سینم بیرون...

سر پایین میندازم... سختی زیادی زیاده تو گفتن این جمله ها... اما قبل از اینکه بخواد در مورد اتفاقای گذشته فکر بیخود کنه زبون باز میکنم...

- من شاید نتونم اون جور که باید رضایتتو جلب کنم... نمیدونم چقدر ولی احتمالاً نتونم مثل یه زن عادی تو زنا شویی کامل باشم... یعنی میترسم از... از...

سرمو بالا نمیگرم و نگاش نمیکنم... نمیدونم الان چه شکلیه... اما امیدوارم دست از گیج بازی برداشته باشه... کاش دردمو تمام و کمال فهمیده باشه و جمله تو ذهنش کامل شده باشه...

سختی گفتن این جمله ها برام انقدر زیاد بوده که یه قطره اشک بریزه رو گریه دستامون...

انگشت اشارشو میکشه زیر پلکم... کنارم رو مبل میشینه و منو به تن میکشه...

ب*و* سشو از روی مقنعه حس میکنم... گرمای دستش از روی پالتو هم قابل لمس... که دایره وار رو پشتم حرکت میکنه...

- قربونت برم... چرا خجالت میکشی؟؟؟ همچین هلاک شدی واسه گفتن این دوتا جمله من گفتم چی میخوای بگی... اینم چیزیه آخه؟؟؟ خوب با این نامردیایی که در حقت شده طبعیه این حالت که من پیش بینیشم کرده بودم... چیزی نیست که حل نشه... باهم حلش میکنیم... با هم آسته آسته میریم جلو... فکرم نکن قراره مثل بچه های هیجده ساله نرسیده میخوام بهت حمله کنم و تنها خواستم از این ازدواج رابطست... میریم پیش دکتر... چرا واسه مشکل به این کوچیکی انقدر خودتو عذاب میدی؟؟؟ تا وقتی تو آمادگی پیدا کنی صبر میکنیم...

و خجالت آورده که من تو به جای خلوت.. تو به جوعاشقانه... تو ب*غ*ل* به مرد که هنوز محرم صد در صد نیست دارم راجع به این موضوع حرف میزنم...

- البته اضافه کنما... منظورم از صبر به ازدواج نیست... هرچه زودتر عقد میکنیم و تو میشی تاج سرم و میای تو خونم... تا منم از نگرانی بیست و چهارساعته ی تنهایی تو دریام... بعد با خیال راحت میشینیم به حل کردن هر مشکلی که این وسط هست...

و این نوازشها که تو دستا و صدای این مرد انبار شده میگه میشه یه خواب راحت داشت تو این آغوش اگه تمام شب ، شب زنده داری و مویه کردی و دلت یه خواب آروم میخواد...

و کمی بعد من حس میکنم و میبینم از گوشه ی چشمم پالتوی خوش بویی رو که رومو سنگین میکنه...

دستشو میگیرم و میکشمش بیرون از اتاق...

عصبانی میگم: بشین سرجات تران تا کار دستمون ندادی... آخه مگه آیه اوامده که باید وورجه وورجه کنی؟؟؟ نشنیدی دکتر چی گفت؟؟؟ بابا لام صب خیر سرمون داری پزشکی میخونی... بچه زیادی اوامده پایین نمیدونی یعنی چی؟؟؟ بفهم دو هفته مونده از وقتت بذار زندگیمونو کنیم تورو خدا...

بغ میکنند و من میدونم که ناراحتی عذاباییه که این اواخر میکشه... و ر به ر گیر دادنا و مراقبتای اطرافیان...

اما چاره ای نیست... اجازه نداره جون بچشو و خودشو به خطر بندازه... سی و هشت هفته زحمت کشیده و این آخر براش سخته انگار... اما اجازه نداره هدرش بده... دکتر هشدار داده که بچه انگار عجله داره...

و ارسلان که میگه؛ تقصیر منه... میگه؛ انقدر صداس کردی و باهاس حرف زدی و نی نیم نی نیم راه انداختی که داره از ذوق تو زودتر میاد...

و از وقتی محرم شدیم اردلان گیر داده که تو خاله ی پسر منی یا زنعמוש؟؟؟ اصلاً تو خواهر زن منی یا زن داداشم؟؟؟

و من فقط میدونم که به واسطه ی حضور ارسلان دنیا داره روپاشنه ی رنگی رنگیش میچرخه و بس...

بر میگردم تو اتاق بچه که داریم توش سیسمونی میچینیم...

غر میزنم سر حنا: نیفتی از اون بالا... اونو بذار واسه خود اردلان... نگهداری از ترانه به اندازه ی کافی سخت هست...

- چقدر غر میزنی نفس؟؟؟

دستی تو موهای آشفته و افشونم میکشم و با چشم دنبال گیلیپسم میگردم...

- طفلی کلافه شده انقدر بی حرکت مونده... این دو هفته ام تموم میشد راحت میشدیم هممون...

- آره بیچاره... من که این جور چیزا رو میبینم دلم میخواد کلاً قید بچه رو بزnm... دنبال چی میگردی؟؟؟

گیلیپسم نیست...

براق میشم روش: بی خود کردی... ده ساله داری تصمیم میگیری بچه دار بشین یا نه... انگار میخواد فیل هوا کنه... اما جون نفس یه چند وقت صبر کن بذار خستگی حاملگی تران ارز تن هممون درآد بعدنا...

دهنشو باز میکنه چیزی بگه که قبل از اون صدای لرزون ترانه میندتش...

هر دو نگاه سریعی به هم میندازیم... تا حنا از روی چهار پایه پایین بیاد یا خدایی میگم و میدوم سمت آشپز خونه ای که صدای ترانه از توش اومده... با

دیدن و وضعیتش مو به تنم سیخ میشه... دست به سینک و ایساده و شلوارش و
زمین زیر پاش خیسه خیسه... و همینطور صورتش...

- تران...

- آجی...

- کیسه آبت پاره شده؟؟؟

لب میگره: آجی...

میدوم جلو: درد داری؟؟؟

سر تگون میده: نه...

و این بار من تر سیده تر و بلندتر حنا رو صدا میکنم... حداقل اون بهار و یکی
از زن داداشاش رو تو زندگیش تجربه کرده... یعنی چی که درد نداره... آگه
کیسه آبش پاره شده که یعنی جای بچه دیگه تو شکمش نیست... اما علامتی
به بزرگی درد رو هم نداره...

حنا هم میاد و من به نتیجه میرسم که من با همه ی زن پا به ماه ندین هام از اونى که یه خانواده ی نیمه شلوغو تجربه کرده با دست و پا ترم...

داد میزنم: حنا شال منو بیار به اردلان زنگ بزن... لباسای ترانو بیار ... بدو ماشینو روشن کن...

نگاش میکنم که تکون نمیخوره...

- حنا چرا خشکت زده؟؟؟

گیج نگام میکنه: هان؟؟؟؟

- کوفت...

خودم میدوم سمت اتاقی که لبا سامون تو شه... در حال رفتن تشرش میزنم: حواست بهش باشه...

- الان که وقتش نیست... دو هفته مونده...

برمیگردم سمتش: میگی چی کار کنیم... بگیم بمون اون تو نیا؟؟؟ نمی بینی مگه؟؟؟ کیسه آتش پاره شده...

شال خودمو سرم میندازم... از حنای گیج انتظار رانندگی نیست و منم آدم رانندگی با پورشه نیستم سوئیچ ابو طیاره ی خودمو چنگ میزنم...

یه شال و یه پالتو برای ترانه برمیدارم... هنوز دستم به پالتوی خودم نرسیده که صدای جیغ ترانه بلند میشه... به دو میرم بیرون... تو سالنن و دست ترانه زیر شکمش... در حالی که سعی میکنم پالتو رو تن ترانه کنم جیغ میزنم: حنا بدو لباس پوش وقت ترسیدن نیست... به اردلانم زنگ بزن... و دستای خودم میلرزن مثل تن ترانه... هر سه یکی از یکی ترسیده تریم...

زیر ب*غ*لشو میگیرم میرمش سمت در... تا آسانسور بیاد چند سالی از عمر من کم میشه و یه بار دیگه صدای جیغ ترانه این بار تورا پله میپیچه... حنا میاد و درو چنان به هم میکوبه که کل ساختمون میلرزه... کوشی به گوشش و کلافه... سوار میشیم...

- در دسترس نیست...

- دوباره بگیر...

رو میکنه به ترانه: قرار بود بره شرکت یا دفتر خودش؟؟؟

- شرکت... آیی..

و این آیی من و حنا رو دیوونه میکنه...

ترانه و حنا پشت میشینن... سوئیچ میزنم و ما شین میپره... دنده رو خلاص میکنم دوباره روشن میکنم... و شروع میکنم به افتضاح ترین رانندگی عمرم... و خودم و اون دوتای دیگه رو میسپرم دست خدا که فقط برای زایمان بیمارستان لازم باشم وقتی میرسیم... رفته رفته ناله ها و جیغای تران بیشتر میشه... و هنوز اردلان در دسترس نیست...

- حنا زنگ بزن ارسلان... بگو برادرشو پیدا کنه...

- باشه...

باشش گریه آلوده... حنا هم از جیغای ترانه به گریه افتاده...

- چرا گریه میکنی حنا؟؟؟ وقت لوس بازی نیست...

رازنده ی دویست و شش امواتموم*س*تفیض میکنه واسه رازندگی
 محشرم...صدای مکالمه ی حنا رو میشنوم... دریغ از یه کلمه که بفهمم...
 تمام حواسمو دادم به فرمون و دنده و کلاج و جاده تا خودمونو به کشتن ندم...
 اما شک دارم موفق بشم...

بالآخره میرسیم... به نگهبان التماس میکنم زنجیرو بندازه تا زائومو ببرم تو...
 حوصلش سر جاشه و خوب برخورد میکنه... دم در ورودی ناشیانه ترین پارک
 تاریخ رو ثبت میکنم... میپرم پایین... کمک میکنم ترانه پیاده بشه... از همون
 جا جیغ میزنم و کمک میخوام... کاشکی به جای حنا یه مترسک با خودم
 آورده بودم... اون حداقل اگه کاری نمی کرد با گریه هاشم رو مخم نمی
 رفت... خانم میانسالی میاد کمک...

قبل از اینکه چیزی بگه خودم توضیح میدم: کیسه آبش پاره شده...

میریم تو و تران میشینه رو ویلچر... فرستاده میشم پذیرش و تران میره واسه
 معاینه... کارای تشکیل پروندشوانجام میدم و حنا که حالا با حضور دکتر و
 پرستار به امنیت خاطر رسیده همه جا دنبالمه... کارم که تموم میشه برمیگردم
 همون جایی که حنا رو داده بودم دست پرستارا... سراغشو میگیرم ترانه بدون
 اینکه بهش قوت قلب داده باشم رفته اتاق زایمان... عصبی میشم و داد میزنم و
 اظهار توقع که چرا من قبلش ندیده بودمش...

گوشی حنا زنگ میخوره و جواب میده و اسم هاوشو میاره... تو بیمار ستانه...
حنا هاوشو راهنمایی میکنه و من سردم شده...

از دور هاوش و ارسلان رو میبینم که دارن میان به سمتمون... با دیدن قدمای
محکم و هیبت مردونش تازه یادم میفته که دلم ضعف کردن میخواد از این
همه ترس و هیجانی که تک و تنها از سر گذروندم... و نگرانی برای ترانه خوره
ای شده تو وجودم... به چند قدمیم که میرسه بی طاقت میشمو اولین قطره ی
اشکم جاری... قدم تند میکنه سمتم... و دست باز میکنه... خودمو میندازم تو
ب*غ*ش... انقدر محکم که یه لحظه تعادل خودم بهم بخوره و اون نگهم
داره... قبلش از گوشه ی چشم دستای هاوش رو هم میبینم که میرن برای به تن
کشیدن حنا...

- ارسلان...

- جان ارسلان... گریه نکن... ترانه کجاست؟؟؟

ازش جدا میشم اما نه کامل... فقط سرمو از رو سینش برمیدارم...

- بردنش ا تا ق زایمان... درد داشت ارسلان... جیغ میزد... اردلان

کجاست؟؟؟

اشکمو با کف دست میگیره: گریه نکن عمر ارسلان... دکترا پیشش... ترس
نداره که... اردلانم تو راه داره میاد...

گریم ادامه داره هنوز... و فکر کنم تا شنیدن یه خبر خوب نتونم کنترلش کنم:
کجا بود؟؟؟ امضا میخواستن... من دادم تا بعد که اردلان میرسه بیاد برگه رو
امضا کنه...

- میاد قربونت برم... تصادف کرده بود... الان تو راهه...

کلمه تصادف زانو هامو شل میکنه... ترانه ی من داره بچه به دنیا میاره خدایا نه
به اون که به بچش رحم کن... قبل از اینکه بیفتم دستای ارسلان سفت میشن
و فرو میرم تو ب*غ*لش...

عصبی شده: چرا اینجوری میکنی نفس؟؟؟؟ گفتم کرده بود... داره میاد...
خودش که نه... زده بود به ماشین یه از خدا بی خبر ولش نمیکرد بیاد... الان
تو راهه... حال خودشم خوبه خوبه... یه خراشم برداشته...

کمکم میکنه رو نیمکت کنار حنا بشینم...

جلو پام زانو میزنه ودستامو میگیره و من حس میکنم یه تیکه یخ و انداختی تو آتیش... به هاوش سلام میدم... حنا هم به ارسلان...

نگاهی به حنا میندازه و دوباره به من...

- نگا چه رنگ و رویی واسه خود شون ساختن... تو چرا لباس نپوشیدی؟؟؟
این چه وضعشه؟؟؟؟

خودمو نگاه میکنم... و اون راست میگه... موهام که از همه جای شال زدن بیرون... تونیک کامواییم که نازکه و فقط کمی پیین تر از ب*ا*س*نمه... و دمپایی لا انگشتیای روفرشی که انگشتام توشون سرخ شدن... کنار دمپاییای خودم چشمم میخوره به روفرشیای حنا که حداقل وضعیت اون از من بهتره... حداقل پالتو تمشه... هاوش شالشو میکشه رو سرش... ارسلان بلند میشه و پالتوشو در میاره... نگاهمو میچرخونمو متوجه چند جفت چشم میشم که زیر نظرمون دارن... با این وضعیت و با این لاو استوری که راه انداختیم طبیعیه...

- هاوش پیر چند تا آبمیوه بگیر تا غش نکردن بمونن رو دستمون...

پالتو رو میپیچه دورم و لبه هاشو به هم نزدیک میکنه...

موهام میمونن زیر پالتو و خیال من راحت میشه...

حنا همره هاوش میره و اون کنارم جاگیر میشه و دست دور شوونم میندازه...

- سردت نیست؟؟؟

الان فقط جای پاهام نا امنه و دلم که نگران ترانست...

سرتکون میدم: نه... تو چی؟؟؟

- من کنار تو سردم نمیشه...

منو میچسبونه به خودش: حالا دیگه اگه وسط یه یخچال طبیعیم نشسته باشم

بازم سردم نمیشه...

سر رو شوونش میدارم: کاش زودتر تموم بشه ارسالان... من دارم میمیرم...

کف دستشو میذاره رو صورتمو فشار میده به خودش...

- تو غلط میکنی همچین غلطی میکنی... این همه آدم زایمان میکنن

دوروبریاشون باید هلاک شن؟؟؟ بیا اردلانم اومد...

ازش جدا میشمو اردلانو میبینم که قدماش بلندتر و تند تر از راه رفتن... بلند
میشم و میرم جلو...

- نفس...

- اردلان...

و ترانه و بچش نگرانی و دلبستگی مشترک ماست... یه وجه اشتراک خیلی
خیلی بزرگ...

- کجاست؟؟؟

گریه رو از سر میگیرم و اشاره به راهی ترانه رفته میکنم: تو اتاق عمل...

دست اون میره تو موهایش و دستی گرد میشه دور کمر من و چسبیده میشم به
یه تن ستبر...

نفسای گرمی از شلی شال گوشمو گرم میکنه: بسه دیگه انقدر گریه نکن...

گونمو میمالم به همون پلیور خشکلی که حالا میدونه وقتی میپوشتش نمی
تونم چشم ازش بردارم... بخصوص وقتی که از زیرش یه پیرهن یقه دار و
کراوات بیرون زده باشن... درست مثل حالا...

- برو پذیرش... باهات کار دارن...

سری تکون میده و میره...

حنا و هاوش برمیگردن و من به زور ارسالان یه پاکت آبمیوه رو خالی میکنم...

دستام میون دستاشو تنم میون بازوهاش گرم میمونن... اما کم کم دیگه
انگشتای پام دارن سر میشن از سرما... اردلان برمیگرده و کنارم میشینه و آرنج
به زانو و دست تو موزل میزنه به زمین...

و نگرانی نشسته تو نگاهش میگه خواهرمو دست خوب کسی سپردم...

کمی بعد طاقت نیمااره و میره سراغ پرستاری که از سمتی میاد که ما چشم
بهش دوختیم... در حالی که با اون صحبت میکنه من پرستاری رو میبینم که
ترانه رو برده بود... از چشمی که به من دوخته میفهمم که خبری از ترانه داره...
از جا میجهم... چنان که سرم میخوره به چونه ی ارسالان و پالتو پخش زمین
میشه...

- چی شد خانم؟؟؟ چه خبر؟؟؟

- چته دختر؟؟؟ یواش تر... خبرای خوب...

نیشش بازه و من هرگز پرستاری به یاد موندنی تر از این پرستار ندیدم...

- خدایا شکر... به دنیا اومد؟؟؟

- آره عزیزم... حال هردوشونم خوب خوبه... حالا مشتلق منو کی میده...

برمیگردم سمت ارسلانی که دست به چونه کنارم ایستاده و نگاهم میکنه... بی اختیار جیغ نیم بند میزنم و میپریم ب*غ*لش و دست حلقه میکنم دور گردنش...

- ارسلان شنیدی؟؟؟

دوباره پالتور و میندازه رو کمر مو محکم فشارم میده به خودش...

- آره شنیدم ور پریده... زدی دک و پوزمونو یه وری کردی... چشمت روشن خاله خانم...

ذوق میکنم از شنیدن کلمه ی خاله...

ازش جدا می‌شم و شرمنده ی نگاهایی می‌شم که دارن ا سکن میکنن تقه سیم احساستمو با اونى که قراره تو خوشی و غم کنارش باشم...

و دستای اردلان که میره تو جیبش و نمیدونم چند تا ا سکناس دهی رو میداره تو دستای پرستار و چشماشو چراغون میکنه و زبونشو دعا گوی خواهرمو بچش...

تیکیشو داده به چارچوب درو زل زل نگام میکنه... سر تکون میدم... سر تکون میده... از تخصصیش خندم گرفته... میخورم خندمو تا بل نگیره... میدونه که میخوام لباس عوض کنم و باید بره بیرون...

- ارسلان؟؟؟

- جــــــــــــــــون...

پراز شیطنت و نیاززه جونش...

- برو بیرون لباسامو عوض کنم...

- تو عوض کن... به من چی کار داری؟؟؟

- ارسلان... تو رو خدا...

میاد جلو... پهلوهامو میگیره... دست رو سینش میدارم... خیلی مراعاتمو کرده این چند وقتی که محرمش بودم...

و تمام دو ماهی رو که پیشش بودم...

قرار شده تا وقتی من آمادگی یه زندگی نرمالو پیدا نکردم پیش ما مانش بمونیم... تو یه اتاق مشترک...

تا من به حضورش عادت کنم... به اینکه شبا جایی جز رو سینش خوابم نبره...

و دو ماه زمان کمی نیست برای عادت کردن به اینکه شبا میون دستاش میچاله بشم و اون با تمام آغوشش منو پذیرایی کنه و مثل یه شیء ظریف باهام برخورد کنه و اونقدر دست رو موها و ابرو هام بکشه تا خوابم ببره... به اینکه وقتی درد زنانگی و جابه جایی هورمونامو میکشم گرمای دستاشو به جای کیسه ی آب گرم بده به شکم و کمرم ... هم همدردی کنه و هم تنمو با گرمای دستش آشنا کنه.... به اینکه وقتی تو خواب گرمای نفسی رو حس کردم وحشت نکنم...

و به این که دستاش کم کمک مرورکنن تنمو...

سخت بود زیر بار رفتن... اما دکتر افخمی خیلی حرف زد... و در نهایت قانعم کرد که اگه میخوای و دوست داری این مرد رو، که میخوای و دوست داری... اگه میخوای یه زندگی نرمال داشته باشی، باید عادت کنی... باید اجازه بدی کنارت باشه... باید بی توجهی کنی به حسایی که درست نیستن ولی حضور دارن...

چشمش میر*ق*صن... رو نقطه نقطه ی صورتم... توی چشمام زیاد... روی لبهام بیشتر... انگشت شستشو میکشه روی لبم... نفس سنگینشو فوت میکنه تو صورتم... ب*و*سه ای روی پیشونیم میکاره... و روی چشمام... با همینا به تن سوزی میفتم...

- قرار بود محرمترین باشم...

روح نوازی میکنه صدای بمش که حرمش خورده به لاله ی گوشم... و
سوزونده همه ی تنمو...

- هستی...

- نیستم...

فشاری به سینهش میدم و کمی فاصله میگیرم... سعی میکنم چشمم گله مند
باشن...

میخونه... حرف نگاهمو...

ماهرانه تر از حتی حنا میخونه...

شاید از ارس هم...

- آگه محرمترینم چرا پس جلو حنا و ترانه لباس عوض میکنی جلو من نه؟؟؟

چشمای گشادمو میدوزم بهش...

تک میخنده: خب چی کار کنم تو باعث میشی من بهشون حسودی کنم...

هرگز فکر نمی‌کردم این لحن جدی رو که اعتراف به حسد میکنه رو تو خواب هم ازش بشنوم...

- تو جدی نیستی نه؟؟؟

نگاه ساکتشو میدوزه بهم...

و این مرد انتظار داره نگاهشو چی معنی کنم؟؟؟

- ارسلان؟؟؟

- جون ارسلان... که کشتی ارسلانو با این همه عشوه و ناز... رحم کن نفس... فرض کن یه بچه رو که بعد از کلی سر دوندنش یه اسباب بازی براش خریدن... حالا کها اسباب بازی جلو چشمای بچست اجازه نمیدن بهش دست بزنه... میمیره بچه هه دیگه... بابا زن به این خشکلی زیر دست و بالمه و چپ و راست برام ناز میاد... اون وقت باید من باید خمار یه دید زدن تنش

باشم... گ*ن*ا*ه دارم نفس... انقدر بی انصاف نباش... مگه من چی میخوام
ازت؟؟؟ یه نگاهو واسه من زیاد میبینی؟؟؟

- من کی ناز و عشوه او مدم؟؟؟

- همین الان... هر لحظه ای که کنارمی... عروسکم خبر نداری... ریز و
درشت کازات جون میگیره بس که ملوس و خواستنی هستی برام... بفهم
نفسی... دل و دینمو دادم به باد...

و من که مجبورم جلوی چشمای از حدقه بیرون زدش تن ب*ر*ه*ن*م کنم...

و اون که دست تکیه گاه بدن کرده و انگار که جالب ترین منظره ی عالم پیش
روشه نیش چاک داده از این گوش تا اون گوش...

و من که سعی میکنم سریع ترین معاوضه ی لباسمو انجام بدم...

ولی قبل از اینکه دستم بره به تاپی که کنار گذاشتم تا زیر بافتم بپوشم، مچ دستم قفل میشه میون دست گرمتر از همیشش... و دست دیگش که حبس میکنه تنمو...

دست آزادمو میگرم جلوی تنم و سعی میکنم عقب برم... اما اون دست اسیرمو میذاره رو شونه ی خودش و دستی رو که محافظت میکنه از دیده شدن برجستگیهای نشون از زن بودنم رو هم میگیره و از تنم فاصله میده و میذاره رو اون یکی شونش... و دوباره حصار میکشه دورم با بازوهای محکمش...

حس میکنم گرمای گونه هام از فاصله ی سی سانتی هم قابل لمس... خجالت داره تیشه به ریشم میزنه و اون اجازه نمیده ازش فاصله بگیرم... از زیر نگاه های داغش به خودش پناه میبرم سر تو سینهش قائم میکنم...

- ای جونم... خجالت نکش عزیز دل...

دستش از زیر موهای بلندم رد میشه و پوست تنمو میسوزونه... دایره وار نوازش میکنه و جون به لب من میرسه... چند سانتی فاصله میگیره از من...

- نگام کن خشکلم...

خواهش نمیکنه... التماس میکنه...

ناچار دست از نوازش کمرم میکشه و دست زیر چونم میداره و بالا میاره...

- چرا میلرزی عروسکم؟؟؟ من که کایت ندارم...

و من جوابی جز لبی ندارم که گزیده میشه با دندونای نیشم... گوشه ی لبمو میب*و*سه و من بی اختیار لبمو ول میکنم...

همونطور با لب چسبیده به گوشه ی لبم لب میزنه: باهام چی کار کردی دختر؟؟؟ دیونه دارم میشم... خیلی میخوامت عروسک... خیلی...

پیرهنش میون مشتم چنگ میشه و تنم کرخت...

- همه کسم خیلی دوست دارم...

اشک از گوشه ی چشمم شروع میشه و تو نقطه ی اتصال لب اون و صورت من تموم...

این مرد جبران همه ی نداشته های من نیست؟؟؟

کف دستشو میذاره رو گوشه ی چشمم... لبشو میکشه و تا روی لبم... کمی ثابت میمونه و وقتی عکس العمل و ترسی از من نمیینه کمی بیشتر به خودش جرات میده و قشنگ ترین بازی عالم رو شروع میکنه... نرم و با احتیاط... ماهرانه و مهربون...

و من میمیرم...

میمیرم و جاودانه میشم...

من همین امروز... تویه اتاق خواب پر از رنگین کمون و قاصدک و شاپرک و گلای رنگی...

تو لحظه ای که از ب* و *سیده شدن توسط همسرم وحشت نمیکنم، میمیرم و جاودانه میشم...

بدون اینکه حتی کوچکتین حرکتی برای همراهیش بکنم...

کمی بعد اختیار از کفش میره و ب* و *سه هاش کمی و فقط کمی خشن تر... و صدای نفساش که تند و تندتر میشن...

طاقتم طاق میشه و اشکام طعنه زن به سیل... طاقت نمیارم عشقی رو که با
خیسی و نرمی لبهاش بهم تزریق میکنه...

تقلا میکنم و ازش فاصله میگیرم... کمی سخت ولم میکنه...

ازش فاصله میگیرم و چنگ میزنم تا پمو... قدم میذاره جلو... دست میگره
جلوش... چشاش انبار ترسن... ترس از یه حرکت اشتباه شاید که همه ی
صبوریهاش رو و صبوریهام رو به باد داده باشه...

اما این وسط هیچ اتفاق اشتباهی ای رخ نداده... فقط هنوز من ظرفیت این
همه خوشبختی رو ندارم...

- نقسم من...

- نه... الان نه ارسالن... یکم بهم فرصت بده...

دستی به کمر و دستی به چونه میبره...

- عزیزم...

- خواهش میکنم... الان میام... تو برو بیرون تا پیام... داره دیرمون میشه...

هنوز فیگورش همونه... آه صداداری میکشه و چشماشو میننده...

میاد جلو و تاپو از دستم میگیره و تنم میکنه... ب* و* سه ای روی موهام
میزنه... عقب گرد میکنه و بی حرف میره سمت در...

قبل از خروج برمیگرده و زل میزنه به اشکام: بیخس نفسم... نمی خواستم
بترسونمت...

و من نامردانه نمیگم که؛ تنها حسی که من الان تجربه نکردم ترس بود...

آماده و با رنگ کمی پریده و چشمایی که معلوم نیست گریه کردم دل از آینه
میکنم... میرم بیرون... سر تکیه داده به پشتی مبل و چشماشو بسته... با حس
سنگینی نگاهم چشم باز میکنه...

- عروسکم...

کمی خجالت هنوز هست بابت چند دقیقه پیش که عور میون دستاش بودم ...
و اون ب*و*سه که گسیشوزیر زبونم حس نکردم اما همه ی دنیا رو برام گس
کرده...

سر به زیر میندازم و با ریگ نبوده ی زیر پا مشغول بازی میشم...

- بریم؟؟؟ الان وقت ملاقات تموم میشه...

بی حرف بلند میشه و همراهم میاد... مثل ارسلان همیشه مهر بون اجازه میده
اول من از در برم بیرون... در ماشین و برام باز میکنه و خیال راحت میکنه از
جاگیر شدنم...

سوار میشه و بعد از یه نگاه طولانی به من سر به زیر و مشغول حلاجی اتفاق
چند دقیقه قبل راه میفته... و کل راهو همین کارو تکرار میکنه و هیچ بعید نیست
به جای ملاقات ترانه و پسرکش برای مداوای جراحتامون که حاصل تصادف
مجبور بشیم بریم بیمارستان...

- من خوبم ارسلان...

با این حرفم بعد از کمی تأمل دست دراز میکنه و با دستای سردش دستای گرمو میگیره... و امیدوارم این گرما بهش بفهمونه هیچ بلایی قرار نیست سر من بیاد... که به گونم همینطور هم میشه... که دستامو فشاری میده و میبره به سمت لباس...

- اذیت کردم؟؟؟

و لبخند نیم بند و نه ی ضعیفم که باعث میشه پاداش بگیرم: فدای تو میشم نفس... همه زندگیم پیشکش یه لبخندت عزیزم... جون میدارم زیر پاهات...

و چی خوشبختی معنی میگیره وقتی دلت خوشه و لب خنده میدونه و باز هم پاداش میدن... با جون.. با از همه دارایی ها عزیزتر؟؟؟

- اگه خوبی... اگه قهر نیستی چرا پس چشمای قشنگتو ازم میگیری؟؟؟

نگاش میکنم و با دیدن چشمای مرطوبش دوباره بنای گریه میدارم: قهر نیستم... من فقط... خب... منو ببخش ارسلان... کمی کم جنبه ام برای لمس این همه خوشی... خیلی دوست دارم ارسلان...

ماشنو کنار میکشه و پا رو ترمز میداره و بی توجه به شلوغی اون بیرون تنمو میکوبه رو سینش...

- وای نفس... میشه تو رو داشت و احساس کم بود کرد؟؟؟ هلاکم کردی
دختر...

دست باز میکنم و پسر کوچولوی خواهر کوچولوموب*غ*ل میگیرم... نگاه به
چشمای خندون نسرینی میندازم که تمام شب کنار خواهرم مادرانه بوده...

و انگار نه انگار که این زن تمام شب مراقب یه زائو بوده و ونگ ونگ یه بچه
رو تحمل کرده...

با تمام وجود و با چشم و با زبونم تشکر میکنم...

نگاه به صورت کوچولوش میکنم... اشک تو چشمام جمع میشه و من با
اتفاقایی که یه ساعت پیش از سر گذروندم شیداًم*س*تعد گریه ی سیل آسا
هستم...

نگاهی تو صورت رنگ پریده ی ترانه میندازم و چشمای اونم پره... و همین
کافیه تا یه تلنگر بشه و جوی اشکم جاری...

انگشت اشارمو که دست کوچولوی این موجود بهشتی بهش حلقه شده بالا
میارم میب* و* سم دستشو... انقدر ظریفه که دلم نمیاد ب* و* سه بکارم رو
صورتش...

- عزیزم...

و قطره اشکی که میریزه رو آستین لباس سفیدش با اون بره های آبی...

بینی زیر گردنش میگیرم و این کوچولو بوی بهشت به ارمغان آورده برامون...

و خدایا شکر که به ازای هر چیزی که گرفتی چیزهای بهتری دادی...

و ببخش که انقدر نالایقم که قفل شدم رو نداده ها و گرفته هات...

نگاهم میره پی حنا که هاوش از پشت ب*غ*لش کرده و اون سر گذاشته رو
سینه ی مردونش و برادر این روزام چونه تکیه داده به موهای قرمزش... و حنا
که زکی میگه به ابر بهار...

و اردلانی که به زور خودشو جا کرده رو تخت یه نفره، کنار ترانه و اونو تو
آغوش کشیده و پاهای آویزون مونده از تختشو داره تکون تکون میده...

و استاد که دست دور کمر سیمینش انداخته و لبخند داره به پهنای دل
مهربونش و پدرانهای که تا تونسته خرج این جمع کرده... و دست سیمین
که رو سینه ی فراخ مرد. مردمنششه...

و نسرینی که تداعی نامردیهاست و هنوز میخنده... و شک ندارم خوشبخته...

با وجود مردی که نامردانه رفته و به نامردیهاش دچار شده... با وجود دختری
که جوون مرگ شده....

این زن هنوز خوشبخته...

چون خوب بلده چشم به داشته هاش بدوزه و با حسرت نداشته هاشو خوردن
امکان چشیدن مزه ی داشته هاش رو هم از دست نده...

و دستی که دور منو بچه باهم حلقه میشه ... و ب*و*سه ای که جایی بین گونه
و چونم میشینه جلوی این همه چشم...

و حرفی که تن میلرزونه: من دختر میخوام... یه نفس کوچولو... میخوام
رکورد بزنم... رکورد داشتن دوست داشتنی ترین زنای دنیا...

و آیا از مرگ فرا تر هم هست که من خرج این مرد کنم؟؟؟

من جون به قربون این مرد میکنم...

میکنه به ترانه: اسم شازده رو چی میخوای بذاری خانم خانما که سر این نیم
وجبی کم مونده بود دیروز نفس من نفسش بره انقدر گریه کرده بود...

و نگاه هنوز خیس ترانه که میشینه تو نگاهم... لب میگزه تا گریشو کنترل
کنه.... و اردلان که میب*و*سه موهای بیرون اومده از بیمارستانشو...

و من بیشتر میلرزم از اونیه که حدس میزنم میخواد بگه...

- نفس؟؟؟

- تران؟؟؟

- اجازه میدی آجی؟؟؟

- عزیز دلم...

رو میکنه به جمع: میخوایم اسمشو بذاریم ارس...

و ارس من تا ابد زندست.. تا ابد...

و من همین الان میون بازوهای مردترینم تندیس ارسمو تو آغوش دارم....

خم میشم و بوش میکنم و ب*و*سه میزنم به گردن قرمز شدش...

- عزیزترینم... عزیزترینم...

« ارس... بین که نیستی... بین که نیستی و دل من تا قیام قیامت داغدار نگاه
خیس آخرته... و خنده ی تلخ تر از زهرت روی چو به ی دار... عزیز ترینم
تلخی نا کامیت تا ابد به کام میمونه... اما بین که من خوشبختم... بین که

کنار نداشتنت چه چیزایی دارم که میتونن بخندوننم... من تورو تا ابد دارم
ارس...»

با تشکر از نسیم شبانگاه عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای [دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید](#)

www.Roman4u.ir